آدولف ه

دو زندگی

اریک امانوئل اشمیت / محمد هیبی



آدولف ه.
دو زندگی

اریک ـ امانوئل اشمیت
محمد همتی
ویراستار: علی عبداللهی

اشمیت، اریک ـ امانوئل
Schmitt, Eric-Emmanuel
آدولف هـ. دو زندگی/ اریک ـ امانوئل اشمیت؛ مترجم محمد همتی؛ ویراستار علی عبداللهی. مشهد: نیکو نشر، ۱۳۹۲.
ISBN: 978-964-7253-60-4
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی:
Adolf H. zwei leben
داستان‌های فرانسه ـ ـ قرن ۲۰ م.
همتی، محمد، ۱۳۵۸ - ، مترجم. عبداللهی، علی، ویراستار.
PQ ۲۶۶۱/آ۸۳ش
۸۴۳/۹۱۴
۱۳۹۲

آدولف هـ.
دو زندگی

اریک ـ امانوئل اشمیت

محمد همتی

نوبت چاپ: اول

تاریخ چاپ: ۱۳۹۲

تیراژ: ۱۵۰۰ جلد

قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان

شابک: ۴-۶۰-۷۲۵۳-۹۶۴-۹۷۸

چاپخانه: صیادی

کلیه حقوق محفوظ است.

نیکو نشر: مشهد، انتهای بلوار سجاد، آزادی ۱۱، پلاک ۶۲

تلفن: ۷۶۱۳۵۵۹

Email: nikoonashr@yahoo.com

مرکز پخش: ۶۶۴۰۴۵۳۲

لحظه‌ای که مسیر جهان را تغییر داد

« آدولف هیتلر[1]: مردود! »

حکم چون خط‌کشی پولادی بود که بر دست کودکی فرود آمده باشد.

« آدولف هیتلر: مردود! »

کرکره پایین کشیده شد. تمام. خوش آمدی. خدا روزی‌ات را جای دیگری بدهد. بیرون.

هیتلر نگاهی به دور و برش انداخت. فوجی از مردان جوان ـ با چهره‌هایی سرخ‌شده تا بناگوش، دندان‌هایی به هم فشرده، قامت‌هایی کش‌آمده، ایستاده بر نوک پنجه‌ها، زیر بغل‌ها در ازدحام جمعیت خیس عرق ـ چشم به دهان سرایداری دوخته بودند که سرنوشتشان را رقم می‌زد. کسی حواسش به او نبود. هیچ تناینده‌ای دامنه‌ی پیامدهای آنچه را که همین چند لحظه پیش اعلام شد، درنیافته بود؛ فاجعه‌ای که بر پیکر سرسرای آکادمی هنر لرزه انداخته بود. انفجاری که می‌رفت تا جهان را نابود کند: آدولف هیتلر مردود.

هیتلر با دیدن چهره‌های خونسرد و بی‌تفاوت اطرافش، گمان کرد اشتباه شنیده است. *درد دارم. دشنه‌ای سرد از سینه تا دل و روده‌ام را شکافته، خون از تنم سرازیر شده، و کسی عین خیالش نیست؟ هیچ‌کس سرنوشت شومی که مرا زیر پایش له می‌کند، نمی‌بیند؟ یعنی این همان دنیایی است که با دیگران در آن زندگی می‌کنم؟*

---

1. Adolf Hitler (1889- 1945)

سـرایدار با فارغ شدن از اعلام نتایج، کاغذش را تا کرد و رو به فضای خالی لبخند زد. دیلاقی زردرو بود، به سردی چاقوی جیبی، با پاها و دست‌هایی خشک، بی‌اندازه دراز و بی‌قواره با اندک‌پیوندی به شانه‌ها که مدام تلوتلو می‌خوردند. بعد از انجام کارش از سـکو پایین آمد و به جمع همکارانش پیوست. برخلاف ظاهرش که هیچ شباهتی به مأموران اعدام نداشت، باطناً جلادی تمام‌عیار بود. شک نداشت که حقیقت را اعلام کرده اسـت. از آن دست احمق‌هایی بود که چه بسا از دیدن موشی قالـب تهی می‌کرد، اما لحظه‌ای درنگ نکرده بود که با خونسـردی تمام اعلام کند: « آدولف هیتلر: مردود. »

سـال پیش هم عین همین کلمات را گفته بود؛ اما آن زمان اوضاع به این بدی نبود: هیتلر تلاشی برای قبولی در آزمون نکرده بود و بار اولش بود؛ اما امروز همان جمله برایش فرقی با حکم اعدام نداشت: هر کس فقط دو بار می‌توانست در آزمون ثبت‌نام کند.

هیتلر همچنان به سـرایدار چشـم دوخته بود، که دیگر مشغول بگو و بخند با نگهبان‌های آکادمی بود. دیلاق‌هایی خاکستری‌پوش، سی‌ساله‌هایی که در نظر هیتلرِ تازه پا گذاشته به نوزده‌سالگی، پیر می‌آمدند. برای آن‌ها، روزی بود مثل باقی روزها که در حقوق سـر برجشان محاسبه می‌شد؛ اما برای هیتلر آن روز پایان کودکی‌اش بود، آخرین روزی که هنوز ممکن بود باورش شـود که چه بسـا رؤیاها به حقیقت بپیوندند.

سرسـرای آکادمی، چون ناقوسـی برنـزی که با طنین انداز شـدن نوایش در سراسر شـهر، خود از نواختن می‌آسـود، رفته رفته از جمعیت خالی می‌شد. مردان جوان برای جشن گرفتن قبولی‌شان یا تسلای غم مردودی‌شان، راهی کافه‌های شهر وین می‌شدند.

تنها هیتلر بود که بر جایش میخکوب شـده بود، مات و مبهوت و رنگ‌پریده. ناگهـان خودش را از بیرون تصور کرد، خـود را در قامت قهرمان رمانی می‌دید که پس از سال‌ها بی‌پدری، زمستان سال پیش مادرش را هم از دست داده بود. تنها صد شیلینگ ته جیبش و سه پیراهن و یک مجموعه آثار نیچه[1] هم در چمدانش داشت. در آن لحظـه کـه حق آموختن کاری را از او گرفته بودنـد، فقر هم چهره‌ی پلیدش را بـه او نمایانـده بود. چه برایش مانده بود؟ هیچ، مگر قامتی اسـتخوانی با پاهایی

---

1. Nietzsche, Friedrich Wilhelm (1844- 1900)

بزرگ و دست‌هایی بسیار نحیف. دوستی که چنان برایش لاف قبولی این بار را زده بود، که دیگر جرأت نداشت خبر ناکامی‌اش را به او بدهد. معشوقه‌ای اشتفانی[1] نام که همیشه برایش نامه می‌نوشت، اما دریغ از حتا یک پاسخ. هیتلر واقعیتِ خودش را می‌دید، و دلش برای خودش می‌سوخت، گرچه این آخرین حسی بود که خیال داشت به آن تن بدهد.

نگهبانان آکادمی به سوی جوان غرقه در اشک آمدند، و او را به نوشیدن شیرقهوه‌ای در اتاقک نگهبانی دعوت کردند. مرد جوان بی‌اختیار و همچنان بی‌صدا می‌گریست.

هوای بیرون صاف و آفتابی بود. آسمان رنگ آبی خیره‌کننده‌ای داشت و مملو از پرندگان بود. هیتلر هاج و واج از میان پنجره به جلوه‌گری طبیعت خیره شده بود. *پس نه آدم‌ها و نه طبیعت، هیچ کس نیست که با من همدردی کند؟*

هیتلر شیرقهوه‌اش را نوشید، مؤدبانه از نگهبان‌ها تشکر و با آن‌ها خداحافظی کرد. چنین همدردی‌ای آرامش نمی‌کرد: این هم مثل هر رفتار انسانی دیگری از سر رعایت اصول و ارزش‌ها بود و نه محض خاطر شخص او. از این چیزها دلزده بود.

آکادمی هنر را ترک کرد و چیزی نگذشت که با گام‌هایی کوتاه و شانه‌هایی فروافتاده در شلوغی شهر وین گم شد. وین که همیشه برایش شهری زیبا، شاعرانه، با وقار، مجلل و جلوه‌گاه امیدهایش بود، در آن حال قاب تنگ ناکامی‌اش شده بود. آیا باز هم باید آن را دوست داشته باشد؟ آیا این شهر هنوز دوستش دارد؟

آن‌چه در آن روز هشتم اکتبر سال ۱۹۰۸ رخ داد، از این قرار بود: شورایی متشکل از نقاشان، حکاکان، طراحان و معماران بی‌رحمانه در مورد سرنوشت مرد جوان تصمیم گرفته بودند. خطوط ناشیانه. ترکیب‌بندی آشفته. ناآشنایی با تکنیک‌ها. تخیل سنتی. آن‌ها در عرض یک دقیقه بی‌هیچ ملاحظه‌ای حکمشان را صادر کرده بودند: این آدولف هیتلر در هنر هیچ آینده‌ای ندارد.

چه می‌شد اگر آکادمی هنر تصمیم دیگری می‌گرفت؟ چه اتفاقی برای او می‌افتاد اگر در همان دقیقه، شورا آدولف هیتلر را می‌پذیرفت؟ اگرچه آن لحظه مسیر زندگی یک نفر را تغییر می‌داد، اما همزمان مسیر جهان هم با آن تغییر می‌کرد. قرن بیستم بدون نازیسم چگونه قرنی می‌شد؟ آیا اصلاً در جهانی که آدولف هیتلرش

---

1. Stephanie

نقـاش بـود، جنگ جهانی دومی با بیـش از ۱۵ میلیون قربانی که شـش میلیونش یهودی بودند، در می‌گرفت؟

***

« آدولف هـ: قبول »

سـرایای مرد جوان گُر گرفت. نشئه‌ای او را در ربود. شقیقه‌هایش را به تپش انداخـت، در گوش‌هایـش نیر کشـید، ریه‌هایش را پر کرد و قلبـش را از جا کند. لحظه‌ای دیریا بود، پرتب و تاب، ماهیچه‌ها منقبض شـده بود، انقباضی خلسـه‌آور، سرمستی‌ای از جنـس عنان از کف دادن‌های سیزده‌سالگی.

آن موج که فرو نشـت و آدولف هـ که به خود آمد، متوجه شـد سرایا خیس شده است. لباس‌های گرد و خاکی‌اش بوی تند عرق می‌دادند. لباس دیگری نداشت که بخواهد عوضشان کند؛ اما اهمیتی نداشت: او قبول شده بود!

سـرایدار کاغذش را تا کرد و چشـمکی بـه او زد. آدولف هم خاطرآسـوده لبخندی تحویلش داد. پس نه تنها اسـتادان، بلکه کارکنان دون‌پایه و حتا نگهبان‌ها هم شادمانه او را در جمع خود پذیرفته بودند!

آدولف هـ برگشـت و جوانانی را دید که بـه هم تبریک می‌گفتند. بی‌درنگ به میانشـان رفت و دست دوستی به سویشان دراز کرد.

« روز به خیر، آدولف هـ هستم. من هم قبول شده‌ام. »

جمـع با روی باز او را پذیرفت. گفت‌وگوها بالا گرفت. همهمه‌ای به پا شـد؛ موجی برخاست از در آغوش گرفتن‌ها، خنده‌ها و شنیدن اسم‌هایی که همان بار اول به خاطر نمی‌ماندند. به هر حال، تمام سال را فرصت داشتند تا بهتر با هم آشنا شوند.

پاییز بود، البته که آن روز طراوت شروعی حقیقی را در خود داشت، خورشید هم همدلی می‌کرد و بر پهنه‌ی آبی لطیف آسمان لبخند می‌زد.

جوان‌هـا همزمان با هم حـرف می‌زدند و هیچ کس گـوش به حرف دیگری نمی‌داد. حرف خودشـان را هم به سـختی می‌فهمیدند. البته همه می‌دانستند دیگری چه می‌گوید، چرا که همگی شادی مشترکی داشتند.

اما یکی توانست از میان آن ازدحام و همهمه صدایش را به گوش بقیه برساند و فریاد بزند که همه با هم برای جشن گرفتن به کافه کانتر[1] بروند.

---

1. Kanter

« بزن بریم! »

آدولف به سرعت با آن‌ها همگام شد و بیرون رفت. با آن‌ها هماهنگ بود. جزء گروه بود.

هنوز پا از آکادمی بیرون نگذاشته، متوجه جوانکی شد که تک و تنها میان سرسرای وسیع ایستاده بود و بی‌صدا به پهنای صورتش اشک می‌ریخت.

در یک آن، حس دلسوزی به سراغ آدولف هـ آمد، تا آمد با خودش بگوید *بیچاره*، گویی قند در دلش آب شد. موج سهمگین شادی بار دیگر او را در بر گرفت، قوی‌تر از بار اول. از آن لحظه شادمانی‌اش دوچندان شد: شادی پیروزی و شادی شکست نخوردن. آدولف هـ تازه درمی‌یافت که خوشبختی از بدبختی دیگران جان می‌گیرد.

باز به جمع دوستانش پیوست. آیا اصلاً اهالی وین خبر داشتند، جوان‌هایی که آن بعد از ظهر از کنارشان رد می‌شوند، جمعی از نوابغ جوان شهرشان هستند؟ آدولف با خود گفت *که باید صبور بود، عاقبت روزی این را خواهند فهمید.*

کافه‌ی کانتر غرق در غریو شادی بود و پیمانه‌ها در خروش و غوغا پر و خالی می‌شد. آدولف هـ تا پیش از آن این اندازه میگساری نکرده بود. آن شب بالاخره مرد شده بود. او و دوستانش مدام به هم می‌گفتند که هنرمندان بزرگی خواهند شد و بی‌هیچ تردیدی قرنشان را متحول خواهند کرد؛ حتا بنا کردند به بدگویی از استادان قدیمی. آن شب، شبی تاریخی بود. آدولف هـ بی‌وقفه می‌نوشید، همانند نوازنده‌ای که می‌کوشید با جمع هماهنگ باشد و با آن‌ها درآمیزد.

نخستین بار بود که در زندگیش نه رویاروی دیگران که در کنارشان ایستاده بود و عرض اندام می‌کرد. هرچند از سال پیش که در آزمون رد شده بود به انتظار نشسته بود تا دیگران هم او را آن‌چنان که خودش می‌پنداشت، بشناسند، اما از سال‌ها پیش از آن خود را نقاش می‌دانست و هرگز در این تصور ذره‌ای تردید به دل راه نداده بود! دیگر بخت به او رو کرده بود. از امشب اجازه داشت دوستانی برای خودش داشته باشد.

چنین بود که نوشید و نوشید.

پس از آن‌که تکلیف دنیا را یکسره کردند، نوبت به این رسید که هر کس بگوید از کجا آمده و خانواده‌اش چه کاره است. نوبت به آدولف که رسید، به شدت ادرارش گرفت و دوید به سمت دستشویی.

ادرارش با فشـار به سـنگ توالت می‌باشید و او با قدرت تمام ادرار می‌کرد و خودش را روبین‌تن می‌دید.

در آیینـه‌ی لجنی‌رنـگ و پر از لک و پیس چهره‌ی جدیـدش را برانداز کرد: چهره‌ی دانشـجوی آکادمی هنر. به نظرش رسید که دانشجویی هنر از سر و رویش می‌بارد و فروغ تازه‌ای هم در چشـمانش دید، فروغی بی‌همتا. کیفور خود را برانداز کـرد، برای خـودش قیافه گرفت و از چشـم آیندگان نگاهی بـه خودش انداخت: آدولف هـ نقاش بزرگ . . .

فکش از شـدت درد فلج شـد، کفی بر لب‌هایش نشست و آدولف با سر روی کاسـه‌ی دستشـویی خراب شد. شـانه‌هایش زیر بار غم لرزید و بغض چهره‌اش را درهم ریخت: یاد مادرش افتاده بود.

مامان . . . اگر امروز زنده بود چقدر خوشـحال می‌شد! به او می‌بالید! پسرش را به سینه‌ی رنجورش می‌فشرد!

مامان، من در آکادمی پذیرفته شدم.

تصویری با تمام جزئیات از شادی مادرش در ذهن مجسم کرد تا بالاخره مهر مادری را تمام و کمال احساس کرد.

مامان، من در آکادمی پذیرفته شدم.

دوباره مثل وردی در لحظه‌ی عبور طوفان همین جمله را زمزمه کرد.

سپس به جمع دوستانش بازگشت.

« آدولف، کجا غیبت زد؟ نکند حالت به هم خورد؟ »

همه انتظار آمدنش را کشیده بودند! او را با نام کوچکش صدا می‌زدند! نگرانش شـده بودند! مرد جوان از فرط شـوق درآمد و گفت: « من معتقدم امروزمروز دیگر نمی‌شود به همان شیوه‌ی بیست سال پیش نقاشی کرد. عکاسی آمده و به همین خاطر مـا باید بر رنگ متمرکز شـویم. به اعتقاد من رنگ نباید منطبق با طبیعت باشـد! »

« یعنی چه؟ چه حرف‌ها! میر[1] می‌گوید . . . »

و دوبـاره گفت‌وگـو مثل آتش زیر خاکسـتر بـالا گرفـت. آدولف مجذوب فکرهایی شـده بود که تا چند دقیقه‌ی پیش حتا به گوشـش هم نخورده بود، غرق بافتن تئوری‌هایی شده بود، که در آن لحظه آنها را در اوج پختگی می‌دید و دیگران با حرارت تمام از در مخالفت با او در می‌آمدند.

---

1. Meyer

آدولف ه. در آن وقفه‌های کوتاه سکوت، تنها به رفقایش گوش نمی‌داد بلکه سرمست از تصوّرِ نامه‌هایی بود که باید فردای آن شب می‌نوشت: یکی برای معشوقه‌اش اشتفانی، که از حالا به بعد بهانه‌ای برای سرسنگینی با او نداشت، یکی دیگر برای خاله‌اش که هیچ وقت به عنوان نقاش قبولش نداشت، یکی برای قیمش، مایر هوفر[1]، که به خود اجازه داده بود آن نصیحت شرم‌آور را به او بکند و بگوید بهتر است دنبال «کاری درست و حسابی» بگردد، و یکی دیگر هم برای خواهرش پاولا[2]، دختر گستاخ و توله‌ی کریهی که چندان به حسابش نمی‌آورد. بد نبود او هم بفهمد که برادرش چه مرد بزرگی است. غیر از این‌ها باید نامه‌ای هم به راوبر[3] می‌نوشت، موجودِ سبک‌مغزی که نمره‌های بدی به طراحی‌هایش داده بود و یکی هم به کرونتس[4] که به خود اجازه داده بود به رنگ‌بندی او ایراد بگیرد. محض خاطرجمعی باید یکی هم برای معلم ابتدایی‌اش می‌نوشت که زمانی گل شبدر قرمز پنج‌برگش را به تمام کلاس نشان داده بود و جلوِ همه تحقیرش کرده بود . . .

سرمست پیروزی هر نامه را مثل لوله‌ی تفنگ به سمت کسی می‌گرفت. گلوله‌هایش بی‌خطا نصیب آن‌هایی می‌شد که باورش نکرده بودند. آن شب حال خوشی داشت، اما فردا خوشحال‌تر می‌شد، چون هرچه باشد دق دلش را سر دیگران خالی می‌کرد. آخر، زندگی کردن یعنی کمی هم کشتن.

به این ترتیب بی آن‌که اثر مهمی خلق کرده باشد، و به صرف در آمدن به کسوت هنرجوی پیشه‌ی نقاشی، در آن شب هشتم اکتبر و در میان بخارات الکل کافه کانتر بی آن‌که هنوز هنرمندی پا به عرصه گذاشته باشد، کارش بالا گرفته بود و بی برو برگرد خود را مرکز ثقل جهان می‌دید.

***

«عصر به خیر، آقای هیتلر! چی شد؟ قبول شدید؟»

صاحبخانه‌اش، خانم زاکریس[5]، این عجوزه‌ی چک، تا صدای چرخاندن کلید را در قفل شنیده بود از پشت چرخ خیاطی‌اش خیز بر داشته بود تا بلکه در راهرو غافلگیرش کند. هیتلر از بخت بلندش هنوز در تاریک‌روشن راهرو بود و فکر می‌کرد آن چشم‌های زرد و ریز در آن تاریکی چیز زیادی دستگیرشان نمی‌شود.

---

1. Mayerhofer
2. Paula
3. Rauber
4. Krontz
5. Zakreys

« نه، خانم زاکریس. هنوز نتایج را اعلام نکرده‌اند، یکی از ممتحن‌ها مریض شده بود و نتوانسته بود نمره‌هایش را برساند. »

خانم زاکریس تک‌سرفه‌ای کرد. هیتلر می‌دانست که اگر حرف از بیماری بزند، حس نگرانی و همدردی زن را برمی‌انگیزد.

« خب، استاد چه بیماری گرفته؟ »

« آنفلوآنزا. انگار در وین آنفلوآنزا شایع شده. »

خانم زاکریس نگران از این‌که مبادا هیتلر هم ناقل ویروس‌های خطرناک باشد، به طور غریزی به آشپزخانه برگشت.

هیتلر با همین حرف قال قضیه را کند. طبعاً خانم زاکریس که شوهرش را در اثر آنفلوآنزای کهنه و مداوا نشده‌ای از دست داده بود با شنیدن این حرف از او فاصله می‌گرفت و دیگر به صرافت نمی‌افتاد جوان را به نوشیدن چای دعوت کند. بدون شک چند روزی شرش از سر آدولف کم می‌شد. درست زده بود به خال! دیگر نیاز نبود قطاری از دروغ ردیف کند و مدام نقش کسی را بازی کند که منتظر نتیجه‌ی امتحانش است.

وقت آویختن پالتویش، شنید که زن اجاق گاز را روشن کرد تا دَم‌جوشِ آویشنی برای خودش درست کند. از این‌که ناگهان به هیتلر پشت کرده بود دچار عذاب وجدان شده بود، از این رو سر توی راهرو کرد و مؤدبانه پرسید: « ناراحت شدید؟ »

« برای چه؟ »

« از این‌که باید همچنان منتظر بمانید . . . منتظر نتایج امتحان . . . »

« بله. اعصاب خردکن است. »

گوش تیز کرد تا ادامه‌ی حرف‌های آدولف را بشنود، اما همین که فهمید توضیح بیشتری در کار نیست، حس کرد به قدر کافی ادب به خرج داده و سر اجاق گازش برگشت.

هیتلر در اتاق را پشت سرش قفل کرد.

با کت و شلوار روی تخت نشست و به سبک خاصی بنا کرد به سیگار کشیدن. اول پک عمیقی زد و گذاشت دود در ریه‌هایش بچرخد و بعد سرخوش از این خیال، که اتاق را با ذرات تن خودش گرم می‌کند، حلقه‌های غلیظ دود را از ریه‌هایش بیرون داد.

دور و برش پر بود از طراحی‌هایش، بلاکاردهای ایراهـا ـ واگنر[1]، واگنر،

---

1. Wagner, Richard (1813- 1883)

واگنـر، وبر[1]، واگنر ـ همین‌طور طرح‌هـای اولیه از صحنه‌ی تئاتر برای درام غنایی ـ اسـطوره‌یی که با دوستش کوبیتسک[2] قصد نوشـتنش را داشتند، کتاب‌های کوبیتسک، پارتیتور[3]های کوبیتسک.

بایـد برای کوبیتسـک به نشـانی پادگان محـل خدمتش نامه‌ای می‌نوشـت. نوشتن . . . گفتن این‌که . . .

هیتلر حس می‌کرد توان این کار را ندارد. او که کوبیتسک را متقاعد کرده بود به دنبالش به وین بیاید و به او اطمینان داده بود در او موسیقیدانی نهفته است که باید کشف شود و دست‌آخر هم در آکادمی ثبت‌نامش کرده بود و کوبیتسک هم یکضرب همان‌جا در رشـته‌های تئوری موسیقی، آهنگسازی و پیانونوازی پذیرفته شده بود، کسی که همیشه در مواجهه با مخالفت خانواده‌ها سینه سپر می‌کرد، در آن لحظه باید اعتراف می‌کرد که گند زده است.

خانم زاکریس در زد.

هیتلر برای این‌که خلوتش به هم نخورد، با عصبانیت پرسید: « چی شده؟ »

« اجاره‌ی این ماه فراموش نشود. »

« بله. دوشنبه. »

« قبول؛ اما دیرتر نشود. »

زن سلانه‌سلانه از اتاق دور شد. آیا می‌توانسـت باز هم کرایه‌ی اتاق را بدهد؟ اگر به آکادمی راهش داده بودند می‌توانسـت برای دریافت مستمری ایتام اقدام کند، اما بدون آن . . .

ارث پدری‌ام را که دارم! ۸۱۹ شیلینگ!

اما زمانی حق برداشت آن ارث را داشت که به سن قانونی می‌رسید، یعنی پنج سال بعد. خودش یک عمر بود.

دلش گرفت.

با نگاهی از سر استیصال اتاق را برانداز کرد. حتا آنجا هم نمی‌توانست بماند. اگر دانشـجو بود، می‌توانست با بخور و نمیری سـر کند؛ اما حالا که دیگر دانشجو نبود، آس و پاس بود.

در را پشـت سـرش سه‌قفله کرد و باز خودش را در خیابان دید. از اتاقش

---

1. Weber, Carl Maria Friedrich Ernst von (1786- 1826)

2. Kubizek 3. Partitur

گریخته بود. باید می‌دوید. باید دنبال راه چاره‌ای می‌گشت. آبروداری! آبروداری مهم‌تر از همه چیز بود! نباید کلمه‌ای به کوبیتسک می‌گفت. باید پول در می‌آورد. باید با سیلی صورتش را سرخ نگه می‌داشت.

با گام‌های بلند و نرم از تک‌تک خیابان‌های ماریاهیلف[1] عبور کرد. آنجا یکی از فقیرترین محله‌های شهر وین بود که در واقع عمر چندانی نداشت، اما ساختمان‌های پرجمعیتش دیگر فرسوده شده بودند. نمای ساختمان‌های محله بوی تند شاه‌بلوط برشته می‌دادند.

چه خاکی به سرش کند؟

بخت‌آزمایی!

با این فکر گل از گلش شکفت. خودش بود! راه چاره همین بود! اصلاً به همین خاطر آن روز آن‌قدر بد آورده بود! هر چیز حکمتی دارد. دست تقدیر به این خاطر او را از ورود به آکادمی محروم کرده بود، که غافلگیری بزرگ‌تری برایش در آستین داشت: میلیونر شدن! آن بعد از ظهر چیزی نبود جز یک امتحان، بدبیاری‌هایی که لاجرم به دنبالشان آفتاب بختش دوباره به رویش می‌دمید: بلیت بخت‌آزمایی! فقط به این خاطر آن فرصت را از دست داده بود که چیزی فراتر از آن به دست بیاورد.

همه چیز کاملاً واضح بود! اصلاً چطور به خود اجازه داده بود شک کند؟ *اولین بلیت از اولین فروشنده‌ای که سر راهم سبز شود!* ندای درونش این را می‌گفت: *اولین بلیت از اولین فروشنده‌ای که سر راهم سبز شود!*

درست پشت اجاق زغال‌پزی، که زغال‌های افروخته‌اش چهره‌ی شاه‌بلوط‌ها را سیاه می‌کرد، سر و کله‌ی مردی علیل با اعضایی آب‌آورده پیدا شد که به عابران بلیت بخت‌آزمایی می‌فروخت.

هیتلر چنان به مرد بلیت‌فروش خیره شد که انگار روح و شبحی است یا چه با نشانه‌ای از جانب خدا. چندان فاصله‌ای با سعادت و دولتمندی نداشت، خوشبختی و ثروت در هیأت گدایی بی‌دندان با پیکری متورم، روی صندلی تاشویی نشسته و پاهایش را زیرش جمع کرده بود؛ درست مثل قصه‌هایی که مادرش زمان کودکی، برایش می‌خواند.

با دلواپسی، تمام جیب‌های لباسش را گشت. اصلاً آن‌قدر پول داشت که بلیتی

---

1. Mariahilf

بخرد؟ شگفتا که درست همان مقدار برایش مانده بود؛ و این هم یک نشانه‌ی خوب دیگر.

با اضطراب به توده‌ی متورم گوشت نزدیک شد و گفت: « یک بلیت لطفاً »

آن غول بی‌شاخ و دم که سعی می‌کرد چشم‌های شیشه‌یی‌ای خود را به سمت او بگرداند، پرسید: « کدام یک سرورم؟ »

« اولین بلیتی که دم دستتان می‌آید. »

هیتلر مشتاقانه به سر پنجه‌های مرد چشم دوخته بود، که به سمت بلیت‌ها رفت، ابتدا کمی مکث کرد و سپس در حرکتی ناگهانی بلیتی را بیرون کشید.

« سرورم، بفرمایید ببینید. پیداست بخت بلندی دارید. »

هیتلر سرخ شد و فقط گفت: « می‌دانم. »

بلیت را قاپید، روی قلبش گذاشت و بنا کرد به دویدن.

نجات پیدا کرده بود. آینده‌اش را به سینه می‌فشرد. ایمان داشت که مادر مرحومش از آسمان این راه را پیش پایش گذاشته بود.

همچنان که می‌دوید، سر بلند کرد و به ستاره‌هایی چشم دوخت که در تاریکی پشت خانه‌ها پنهان می‌شدند. سپس گفت: « ممنونم، مامان. »

***

اولین قرارداد . . .

آدولف هـ ـ با موهای صاف، پیژامه‌ی راه‌راه و چشم‌های پف‌کرده از فرط نوشیدن آبجو ـ ران چپش را خاراند و به زوجی نگاه کرد که اصلاً انتظار دیدنشان را نداشت و راه ورودش به راهرو را سد کرده بودند. آن‌ها کسی نبودند جز خانم زاکریس کوتاه‌قد و قوی‌هیکل و نپوموک[1]، قصاب معروف خیابان باربا روسا[2]. ناشیانه دور و برش می‌لولیدند، معلوم بود خواسته‌ای دارند، اما مثل اقوام دور در بیان مقصودشان رودربایستی می‌کردند.

زن جویده‌جویده گفت: « نپوموک همیشه آرزو داشته سردر مغازه‌اش یک تابلو نقاشی باشد. »

نپوموک در تأییدش گفت: « بله، یک تابلو زیبا برای سردر مغازه با اسم من و البته رنگی. »

---

1. Nepomuk 2. Barbarossastraße

اولیـــن قرارداد . . . گویا واقعـاً صحبت از اولین قرارداد بود . . . بالاخره برای استعداد آدولف هـ نقاش و دستکارش خریداری پیدا شده بود. جوان از فرط حیرت چنـــان لب فرو بســته بود که نیوموک فکر کرد، شـــاید اصلاً علاقـه‌ای به قبول این سفارش ندارد.

« البته دستمزدت هم محفوظ است. »

خانم زاکریس هیجان‌زده گفت: « البته. »

« پســـرم تـــو جوانی و تـــازه وارد آکادمی هنر شـــده‌ای، پس طبعـاً نمی‌توانم دستمزدت را مثل کسی که فارغ‌التحصیل شده با تو حساب کنم. »

آدولف از این‌که می‌شنید ظرف چند سال آینده قدر و قیمتش از این هم بالاتر خواهد رفت، ذوق‌زده شـــده بود. اولین باری بود که دلش می‌خواســـت هرچه زودتر سن و سالش بالا برود.

« بلـــه، تـــو هنوز جوانی. حتا می‌شـــود گفت که من با این ســـفارش دارم یک جورهایی ریسک می‌کنم. »

آدولف وسط حرفش برید و گفت: « بیایید معامله‌ای بکنیم. همین الان قیمتی را مشـــخص می‌کنیم. اگر از کار راضی بودید آن را می‌پردازید، اگر هم باب میلتان نبود پولی نمی‌پردازید. »

قصاب چین به پیشـــانی انداخت. هنرمند به زبانی حرف می‌زد که او هم خوب می‌فهمید.

« راضی‌ام پســـرم. من هم پیشـــنهادی برایت دارم که بعید نیست خوشت بیاید: دســـتمزدت را یا نقدی می‌دهم یا به صورت جنس. به این ترتیب که یا ده شـــیلینگ نقره از من می‌گیری یا دو تکه ســـوســـیس کوچک در روز به مدت یک سال که البته این دومی بیشتر از ده شیلینگ می‌شود. »

خانـــم زاکریس این‌بـــا آن‌با کـــرد و گفت: « چه پیشـــنهاد ســـخاوتمندانه‌ای، نیوموک! »

« البتـــه خانم زاکریس هم کمیســـیون کوچکی دریافت می‌کنند، هرچه باشـــد ایشان این معامله را جوش دادند. »

گل از گلِ خانم صاحبخانه شـــکفت و زیر لب چیزی به زبان چکی[1] گفت که هیچ کدام نفهمیدند. برای آدولف روشـــن بود که زن بیوه گوشه‌چشمی هم به قصاب

---

1. Tschechisch

دارد. البته هنرجوی جوان از معامله‌ای که به هیچ وجه آن را در حد و اندازه‌ی استعدادش نمی‌دید، کمی دلخور بود. وقت ناهار شده بود و معده‌اش قار و قور می‌کرد. همه‌ی هوش و حواسش به ناهار بود.

« یک سال تمام سوسیس؟ »

« پس یک سال تمام سوسیس! قبول پسرم! »

و آدولف دست‌های ظریف و هنرمندش را در دست‌های زمخت قصاب گذاشت، که حیوانات را کَلّه می‌کنند.

برای این‌که پایبندی‌اش به اولین قراردادش را نشان بدهد، رأس ساعت سه در خیابان باربارووسا حاضر شد. نیوموک مثل داماد خودش او را تحویل گرفت، با صدای بلند به او خوشامد گفت و دست بر شانه‌اش کوبید.

« بفرما، همه چیز را آماده کردمام. »

او را به پستوی مغازه برد، جایی دلگیر و تاریک، که بوی پیشاب می‌داد.

قصاب حالتی اغراق‌آمیز به خود گرفت و مثل شعبده‌بازی که اولین تردستی‌اش را انجام داده و منتظر تشویق تماشاچی‌هاست، دست‌هایش را از هم باز کرد و گفت:

« اینجاست، تماشا کن! »

صحنه‌ی نمایشی دهشتناک پیش روی هیتلر بود. نیوموک خودش عملاً همه چیز را آماده کرده بود. تخته‌ی صیقلی را که بنا بود، تابلوی سر در مغازه شود، روی چارپایه‌ای گذاشته بود، و تمام آن چیزهایی را که باید نقاشی می شدند، روی میز مقابلش چیده بود. انواع و اقسام اجناس مغازه، یکی پس از دیگری کنار هم چیده بود : سر خوک، زبان گاو، راسته‌ی گاو، مغز گوسفند، جگر، دل، جگر سفید، قلوه، سوسیس، سوسیس خونی، سالامی، مارتادلا، زامبون، شکمبه، بناگوش گاو. خلاصه تمام محصولاتی که مایه‌ی مباهات و باعث پیشرفت مغازه‌ی نیوموک بود.

نفس آدولف بند آمده بود.

« من باید این‌ها را نقاشی کنم؟ »

« چرا که نه؟ از عهده‌اش که برمی‌آیی، نه؟ »

« اما من پیش خودم فکر کرده بودم که صحنه‌ای اسطوره‌یی را کار می‌کنم، آن صحنه از ایرای واگنر که . . . »

« معلوم هست از چه حرف می‌زنی، جوان؟ من مایلم تو آن چیزی را نقاشی کنی که به مشتری‌هایم می‌فروشم و لاغیر. بله! آن بالا هم اسم مرا می‌نویسی. این‌جوری باید هنرمندی‌ات را نشان بدهی. اصلاً برای همین به تو پول می‌دهم. »

آدولف با خود اندیشید، راستی که میکلانژ[1] چه رنجی می‌کشیده وقتی پاپ ژولیوس دوم[2] بدقواره مدام به او دستور می‌داده. آیا تحقیر شدن سرنوشتی است که گریبانگیر نابغه‌های تمام اعصار می‌شود؟

آب دهانش را قورت داد و سر تکان داد.

« چقدر فرصت دارم؟ »

« هر قدر که بخواهید. فقط این را بگویم که گوشت‌ها بعد از سه روز شروع می‌کنند به گندیدن و رنگشان تغییر می‌کند. »

نیوموک درشت‌هیکل، خنده‌ای سر داد، دستی به پشت آدولف زد و به مغازه برگشت، جایی که مشتری‌ها میان سر و صدای قُدقُدِ مرغ‌های توی قفسشان، انتظار آمدنش را می‌کشیدند.

آدولف با درماندگی نگاهی به گچ طراحی و قلم‌موهایش انداخت و لحظه‌ای به وحشت افتاد. نمی‌دانست از کجا شروع کند. آیا باید اول زمینه را کار می‌کرد و بعد به سراغ اشیاء می‌رفت؟ یا به عکس؟ زغال؟ مداد؟ رنگ روغن؟ بدبختانه چیز زیادی در این‌باره نمی‌دانست.

پس بجنب! هرچه باشد او را به آکادمی هنر راه داده بودند، پس مطمئناً لاف‌زن خشک و خالی‌ای نبود. ۶۹ نفر از داوطلب‌ها در امتحان رد شده بودند. آیا لیاقت قبولی را داشته است؟ باید هر طور شده این را می‌فهمید.

تکه گوشت‌ها را یک‌جا جمع کرد و تلاش کرد آن‌ها را به شکلی چشم‌نواز و خوش‌ترکیب کنار هم بچیند. بالاخره غرق کار شد. باید به آن‌ها ثابت می‌کرد که نقاش ماهری بود.

سه شبانه روز تمام از پستوی نیوموک خارج نشد، مگر در ساعت‌هایی که خواب بر او غلبه می‌کرد و چاره‌ای جز دست کشیدن از کار نداشت. تمام فکر و ذکرش شده بود آن تکه گوشت‌ها، جایشان روی تخته، ترکیب رنگ‌ها و این‌که باید برای تجسم جریی روی زامبون، رنگ صورتی گوشت را با سفید محو کند، و رنگ قرمز را روی زمینه‌ی سیاه بگذارد تا عمق تاریک وسط شقه‌ی گوشت به چشم بیاید. رنگ بز را با مهارت روی خاکستری پخش کند تا گوشت قیمه‌شده خوشمزه‌تر جلوه کند، با انگشت سطح سوسیس دودی‌ها را صیقلی کند و قلم‌مویی سخت نوک‌پَهن و با موهایی فاصله‌دار پیدا کند تا با کشیدنش روی تابلو گوشت آبله‌گون سالامی را

---

1. Michelangelo buonarroti (1475- 1565)
2. Papst Julius II

تداعی کند. مثل تمام وقت‌هایی که غرق انجام کاری می‌شد، گرسنگی نمی‌فهمید. لب به چیزی نمی‌زد و تنها خوراکش دود سیگارهایی بود که وقت‌های استراحتش می‌کشید.

قصاب هم هر از گاهی سر می‌زد تا ببیند کار کشیدن تابلوِ سردر مغازه به کجا رسیده است. اوایل با تردید به کار او نگاه می‌کرد اما رفته‌رفته تردید جایش را به سکوتی احترام‌آمیز داد.

کم‌کم بوی آمونیاک هم به بوی تعفن گوشت در حال فساد افزوده شد. در آن گرمای طاقت‌فرسا گوشت سریع‌تر اکسیده و فاسد می‌شد. دنده‌ها و فیله‌ها که نقاشی کردنشان سخت‌تر از همه بود مثل دهان سگ بو گرفته بودند. بویی سنگین و مشمئزکننده، نفسی باقیمانده از تقلای دم مرگ، مثل لایه‌ی گلیزی استادانه بر آن منظره‌ی طبیعت بی‌جان نشسته بود. آدولف دیگر اهمیتی به خستگی، تهوع و بیزاری نمی‌داد. فقط در تب و تاب رسیدن به یک هدف بود: تمام کردن کار.

جهنم نقاشی‌های کراناخ[1] و بروگل[2] که شبیه اجاق کباب‌پزی بودند، در آن لحظه برایش حکم نمایی بهشتی از آن جهان را داشتند. جهنم واقعی کاری بود که او را کنج مغازه‌ی قصابی گرفتار کرده بود تا بقایای لهیده‌ی آن تکه گوشت‌ها را روی تابلوِ سردرش نقاشی کند. تا روز سوم هنوز کار تمام نشده بود. تنها چند ساعتی از شب را وقت داشت، چون صبح روز بعد باید سر کلاس‌های درس حاضر می‌شد: سال تحصیلی شروع شده بود.

دیوانه‌وار کار می‌کرد. انگشت‌هایش درد می‌کرد و پوسته‌ی نازک قلم‌موهایش ساییده شده بود. چشم‌های پف‌کرده‌اش بی‌اراده بسته می‌شد. چاره‌ای نبود! باید تمامش می‌کرد.

نیمه‌شب ترکیب‌بندی کار را تمام کرده بود. فقط نوشتن حروف مانده بود.

صبح با دمیدن آفتاب کار حاضر و آماده بود.

ساعت شش نبوموک از اتاقش آمد و چشمش به تابلو افتاد.

دقایقی طولانی با چشم‌های از حدقه در آمده و دهان باز کار را برانداز کرد. حیرت کرده بود.

آدولف او را تماشا می‌کرد و در واقع نبوموک را به شکل سوسیسی چاق و بلند و معلق میان زمین و آسمان می‌دید که تنش به سری بی‌گردن ختم می‌شد، سوسیسی که لباس به تن کرده و چند تار موی سینه‌اش از لبه‌ی یقه‌ی پیراهنش بیرون زده بود.

---

1. Cranach, Lucas (1472- 1553)
2. Breughel, Pieter (1564- 1638)

« زیباست! »

اشک شوق بر گونه‌های نیوموک جاری شد.

ناخواسته این کلمات به ذهن آدولف آمد: *نگاه کن، سوسیسی که گریه می‌کند!*

سوسیس دست‌هایش را از هم باز کرد و نقاش را در آغوش فشرد.

بعد از آن هم نیوموک به هیچ وجه اجازه نداد که از صرف صبحانه با او طفره برود. آدولف با خود گفت بد نیست چیزی هم گیر شکمش بیاید، چون تا شروع اولین کلاسش دو ساعت بیشتر وقت نمانده بود.

بی‌معطلی تمام چیزهایی را که نیوموک در تابه‌اش سرخ کرده بود، یک‌نفس خورد، همین که هوس کرد چند جرعه قهوه بنوشد، ناگهان نقش بند آمد.

فقط چند ثانیه فرصت داشت تا خودش را به باغ برساند و مغازه‌ی نیوموک را یک‌جا بالا بیاورد.

دیگر *هرگز! هرگز!* از این بابت مطمئن بود. از آن روز به بعد حاضر نبود حتا لب به گوشت بزند. برای همیشه!

به سرعت به خانه‌ی خانم زاکریس برگشت، با عجله آبی به سر و صورتش زد و لباس‌هایش را عوض کرد. با وجود تمیزی لباس‌ها و شستن سر و رویش مطمئن بود که هنوز بوی گند می‌دهد.

بعد راهی آکادمی شد.

فقط پنج دقیقه برای تازه کردن دیدار با دوستانش فرصت داشت. زنگ به صدا درآمد و آن‌ها باید به آتلیه‌ی طبقه‌ی بالا، سالن شماره‌ی پنج می‌رفتند. سالن از گرما دم کرده بود. از بخاری نزدیک سکویی که با کوسن پوشیده شده بود گرمایی طاقت‌فرسا می‌تراوید.

هر دانشجو پشت سه‌پایه‌ی خودش قرار گرفت و استاد زغال طراحی به دستشان داد.

زنی کیمونوپوش وارد شد و روی سکو رفت. ناگهان بند کیمونو را باز کرد، جامه‌ی ابریشمی از تنش کنده شد و بر زمین لغزید.

مثل سوسیس.

این آخرین فکری بود که پیش از غش کردن و نقش بر زمین شدن از خاطر آدولف گذشت.

***

چند دقیقه‌ای بیشتر به نروتمند شدنش نمانده بود.

آن یک هفته مثل برق و باد گذشته بود. اگرچه انتظار می‌کشید، اما چون به برنده شدنش یقین داشت تمام آن روزهای بلند و بی‌ثمر مثل برق گذشته بود. هیتلر بلیت گرم و خیس عرق در دست، منتظر اعلام نتیجه‌ی بخت‌آزمایی بود.

هرکس قلباً ایمان دارد، قوی‌ترین نیروی جهان را در اختیار دارد. همین کلماتی که از زبان مادر عزیزتر از جانش شنیده بود، مایه‌ی دلگرمی‌اش بودند، تکیه‌گاهش بودند، تا روی پاهایش بند شود، در حکم رژیمی اخلاقی درست مثل رژیم غذایی. گرسنگی کشیده بود و از آزمون شکست سربلند بیرون آمده بود: و باز هم به خودش و تقدیرش ایمان داشت.

مأمور بخت‌آزمایی وارد خیابان شد و در جعبه‌ی شیشه‌ای را باز کرد که طبق معمول قرار بود شماره‌های برنده را داخل آن بیاویزد.

صدای قلبش را می‌شنید. چند قدمی به جلو برداشت.

چیزی نمی‌فهمید.

ایراد کار کجاست؟ در بلیتش؟ در اعلام نتیجه؟ حتماً یک جای کار می‌لنگد. هیتلر از این بابت مطمئن بود، چون بین آسمان، مادرش و او عهدی بسته شده بود، عهدی مقدس که بر مبنای آن او باید برنده می‌شد. مثل روز روشن بود که هیتلر فقط به شرط جبران شکستش، در آکادمی هنر پذیرفته نشده بود.

باز هم یک جای کار می‌لنگید.

هیتلر بیست بار عددها را با هم مقایسه کرد، رقم به رقم، از اول به آخر و به عکس. کاری نمی‌شد کرد. تفاوت سر جایش باقی بود و حتا بیشتر و واضح‌تر شد.

احساس سنگینی می‌کرد، بعد سردش شد و عاقبت از هوش رفت.

واقعیت به سراغش آمده بود و معجزه میدان را خالی کرده بود.

روزگار به هیچ عهدش وفا نکرد. هیتلر در دنیا تنهاست.

***

همکلاسی‌هایش به شدت تحت تأثیر گفته‌های آدولف هـ قرار گرفته بودند. در نوزده‌سالگی اولین سفارش نقاشی‌اش را گرفته بود! و تازه سفارش کشیدن پرده‌ی میلاد مسیح در یک کلیسای شخصی هم بود! برای یک کنت! سفارش‌دهنده آن‌قدر مشهور

بود که ادولف از بردن اسمش معذور بود! ماجرا در میان دانشجویان تازه‌وارد دهان به دهان می‌گشت. به همان سرعتی که ماجرای از هوش رفتنش نقل محافل می‌شد.

نگران جلسه‌ی بعدی طراحی از مدل برهنه بود. اگر باز هم در برابر مدل زنی از هوش می‌رفت، همه یقین می‌کردند که او عزیبی خشکه‌مقدس است.

به همین خاطر، از هر فرصتی استفاده می‌کرد و در اتاقش از روی تصاویر زنان که در یک مجموعه‌ی چاپ دستی پیدا کرده بود، طرح می‌زد. می‌خواست هیجانش را مهـار کند. آیا همین کافی بود؟ در خلوت خـود، در پناه چهاردیواری اتاقش که فقط خودش تک و تنها با خطوط طرف بود، امکان داشت از پس هیجاناتش بربیاید؛ اما نمی‌توانـــت مطمئن باشـد که در برابر مدلی واقعی و تا آن حد نزدیک و حاضر باز هم مدهوش نخواهد شد.

لحظه‌ی سرنوشت فرا رسید.

هنرجویان به آتلیه‌ی گرم و دم‌کرده هجوم آوردند. آدولف پشـت سـر همه با طمأنینه وارد شد و پشت سه‌پایه‌اش ایستاد.

مدل روی سکو ایستاد.

زمزمه‌های نارضایتی دانشجویان بلند شد.

مدل، مرد بود.

مـرد مغرورانه چانه را جلو داده بود و با چهره‌ای سـرد و با چشـم‌های کم و بیش بسـته، فارغ از نارضایتی فوج مردان جوان رو به روی خود شـلوارش را کند و قیافه‌ای ورزشـکارانه به خود گرفت و بی‌مهابا عضلات بدون چربی و قوی‌اش را به رخ کشید.

خیال آدولف چنان آسـوده شد که باورش نمی‌شـد. لبخند زد و به دوستانش خیره شد که در گیرودار سرخوردگی اصلاً حواسشان به او نبود.

آدولف تکه‌ی زغالی دست گرفت و شروع به کار کرد.

در گوشـه‌ای از آتلیه همهمه‌ای به پا شـده بود. چند تا از دانشـجوها زیر لب غرغر می‌کردند.

بعد از این‌که مطمئن شد حرفی از او در بین نیست، چشم از دوستانش برداشت و حواسش را به کارش داد.

چندتایی از مردان جوان با زغال چند خطی کشـیدند، بعد وسایلشان را جمع کردند و با سـر و صدای بسـیار به سـمت در آتلیه رفتند و پیش از خارج شدن با عصبانیت فریاد زدند:

« یعنی چه؟ این چه وضعی است؟ »

استاد وانمود کرد چیزی نشنیده، رو برگرداند، و آن‌ها هم دست‌آخر هنگام خروج از آتلیه برای نشان دادن عصبانیتشان در را محکم به هم زدند.

آدولف هـ به دوستش رودولف[1] که کنارش ایستاده بود رو کرد و پرسید:

« منظورشان از این کارها چیست؟ »

« نمی‌خواهند از روی این مدل طراحی کنند. »

« چرا؟ چون مرد است؟ »

رودولف برای این‌که نشان دهد رفتار رفقایش را محکوم می‌کند، رو ترش کرد.

« نه. چون یهودی است. »

آدولف جا خورد.

« یهودی؟ خیلی خُب، اما این را از کجا می‌دانند؟ »

***

در خیابان‌های وین پرسه می‌زد. بی‌هیچ آرزویی، نگاهش را به نوک کفش‌هایش دوخته بود. نه چیزی می‌دید، نه چیزی می‌شنید و نه لب به چیزی می‌زد. هر وقت احساس ضعف می‌کرد، با شتاب چند دانه از شاه‌بلوط‌هایی را که از همان نزدیکی خریده بود به دهان می‌انداخت و گاهی هم جرعه‌ای آبجو می‌خورد. دیروقت بود که به خانه‌ی خانم زاکریس برگشت. با این‌که بی‌سر و صدا در را باز کرده بود و با نوک پنجه از راهرو رد شده بود، باز هم خانم زاکریس سر راهش سبز شد و او را به باد دشنام گرفت، بالاخره اجاره‌اش را می‌خواست. با وعده و وعید و زبان‌ریزی راضی‌اش کرد تا بتواند به اتاقش برگردد. البته دیگر حنایش پیش خانم زاکریس رنگی نداشت و او باز هم تهدیدش کرد که پسرعموهای زبان نفهمش را که در بازار کار می‌کردند، خبر خواهد کرد تا با او به زبان دیگری حرف بزنند.

البته می‌توانست نامه‌ای به خاله یوهانا[2] بنویسد و از او خواهش کند که به دادش برسد؛ اما حتا با این کار هم راه به جایی نمی‌برد. بر فرض که کرایه‌ی این ماه را می‌داد، برای کرایه‌ی دو ماه بعد، سه ماه بعد و شش ماه بعد می‌خواست چه خاکی بر سرش بریزد؟

---

1. Rudolph
2. Johanna

درد بزرگ‌ترش، خودش بود. تا آن لحظه به خودش شک نکرده بود. موانع و پیشامدها برایش تازگی نداشت. توهین‌ها، توسری زدن‌ها، این‌ها را تاب آورده بود؛ اما چیزی نتوانسته بود اعتماد به نفسش را خدشه‌دار کند. او خودش را منحصر به فرد می‌دانست. انسان یگانه‌ی روزگار و حاکم بر سرنوشتش که بیش از هر کسی شایسته‌ی آینده‌ای پرآوازه بود، و در عوض به دل سوزاندن برای کسانی که هنوز متوجه این ویژگی‌ها نشده بودند، بسنده کرده بود. مقابل پدرش، کارمند دون پایه و ایرادگیر کوته‌بین و کم‌حوصله، و بعد از مرگ او هم در برابر قیّمش که آدمی بیش از اندازه سازشکار و اهل مسامحه بود، همیشه خودش را از چشم مادرش می‌دید؛ از نگاه آن چشم‌های ستایش‌آمیز و پر از رؤیاهای بزرگ و زیبا. او خود را دوست داشت. خود را انسانی ناب، آرمانی و بی‌نظیر می‌دانست که طالعش او را پیش می‌برد. در یک کلام: او از همه سرتر بود. بعد از این‌که مادرش زمستان سال پیش درگذشته بود و بعد از ماجرای آکادمی و بخت‌آزمایی، این نگاهش رنگ باخته بود.

باورهای هیتلر نسبت به خودش فرو ریخته بود. مگر نه این‌که وقتش را بیش از آن‌که صرف پروراندن استعداد نقاشی‌اش کند، صرف باوراندن این نکته به خود کرده بود که او نقاش بزرگی است؟ مگر نه این‌که ماه‌های آخر اصلاً نقاشی نکرده بود . . . مگر نه این‌که به جای سعی در اثبات برتری‌اش به دیگران، انرژی‌اش را صرف باوراندن این خیال به خودش کرده بود.

همین عذاب وجدان رفته‌رفته او را تحلیل می‌برد.

ممکن است در مورد برخی از آدم‌ها تزلزل در خودباوری باعث بروز هوشنشان شود، در مورد هیتلر این موضوع کمتر صدق می‌کرد. او بدون ذوق‌زدگی و مجذوب شدن حتا سه ایده هم به ذهنش خطور نمی‌کرد. ذهنش فقط در مواقع ذوق‌زدگی به کار می‌افتاد. وقتی از واقعیت سرخورده می‌شد، و رویاها و حس شهرت طلبی‌اش رنگ می‌باخت، مغزش درست به اندازه‌ی مغز یک صدف کار می‌کرد.

صبح خانم زاکریس با سینه‌هایی که زیر لباس خواب قرمز روشنش تلوتلو می‌خوردند، وارد اتاق هیتلر شد و با این کار زیر تمام قول و قرارهای نانوشته‌ای زد که ورودش را به آن حریم ممنوع می‌کرد.

« آقای هیتلر عزیز، اگر ظرف دو روز آینده پولم را ندهید، می‌دهم پسرعموهایم سه تایی بیرون‌تان کنند. دیگر حوصله‌ی وعده و وعیدهایتان را هم ندارم، من اجاره‌ام را می‌خواهم. »

این را که گفت در را محکم به هم زد و به همان‌جایی که آمده بود برگشت، تا دق دلش را بر سر قابلمه‌هایی خالی کند که صدای قل‌قلشان بلند شده بود.

این اتفاق تأثیر خوبی روی هیتلر گذاشت. به جای این‌که از تو در خودش فرو برود، روی مسئله‌ای واقعی متمرکز شد و آن این بود که چطور اجاره‌ی خانم زاکریس را بپردازد.

به خیابان رفت. این بار برخلاف همیشه سر بلند کرد و نگاهی به دور و برش انداخت. باید کاری پیدا می‌کرد.

در آن هوای گرفته‌ی ماه نوامبر در وین پرنده پر نمی‌زد. سرمای سخت و استخوان‌سوز هوا را سیمانی کرده بود. آخرین برگ درخت‌ها بر زمین می‌افتادند؛ شاخ و برگ‌های معدود پرچین‌های شهر رفته‌رفته کم‌پشت‌تر می‌شدند. شاخه‌ها و تنه‌ی درخت‌ها به ناله درآمده بودند. کوچه‌هایی که دیگر در آن‌ها خبری از گل و سبزه نبود به راه گورستان تبدیل شده بود. شاخ و برگ‌های کهنسال انگشت‌های خشکشان را بر آسمان سفالین می‌کشیدند، و سنگفرش‌ها به سنگ گور می‌ماندند.

هیتلر با دقت آگهی‌های استخدام مغازه‌ها را نگاه می‌کرد. در آن‌ها فروشنده و صندوقدار و باربر می‌خواستند. به دایره‌ی آدم‌هایی فکر کرد که در هر کدام از این کارها با آن‌ها سر و کار پیدا می‌کرد و به توفیق اجباری که نصیبش می‌شد، و از پیش می‌دید که این‌ها کار او نیست.

اصلاً هم دلش نمی‌خواست میرزابنویس و قلم به دست شود، هر چقدر که کار آرام و بی‌دردسری باشد، چون پذیرش چنین چیزی به این معنی بود که تن به همان کاری بدهد که بارها پدرش از او خواسته بود و او زیر بارش نرفته بود. هرگز! به هر حال، نه برای پیدا کردن شغلی بیرون آمده بود و نه برای این‌که قدم در وادی پیشرفت بگذارد. فقط آمده بود اندک‌پولی گیر بیاورد و با آن اجاره‌ی خانم زاکریس را بدهد.

چشمش به ساختمان نیمه‌کاره‌ای افتاد که مثل جای خالی دندانی، در ردیف دندان‌های آرواره‌ی سالم شهر جلب‌توجه می‌کرد. مردی موخرمایی روی داربست ایستاده بود و حین آجرچینی آواز می‌خواند. آن صدای زیبا ضعیف و لطیف و مدیترانه‌یی فضا را از بی‌خیالی ایتالیایی[1] آکنده بود. کارگران دیگر، چک‌ها،

---

1. italienisch

اسلواک‌ها[1]، لهستانی‌ها[2]، صرب‌ها[3]، رومانیایی‌ها[4] و روتن‌ها[5] تخته و آجر و میخ و گونی به هم می‌دادند و به آلمانی دست و پاشکسته و من‌درآوردی با هم حرف می‌زدند. هیتلر، مجذوب صدای آجرچین، جلوتر رفت.

« اینجا کاری برای من هست؟ »

مرد ایتالیایی آوازش را قطع کرد و لبخند گل و گشادی بر لب نشاند.

« چه کاری بلدی؟ »

به نظر هیتلر لبخند مرد ایتالیایی حتا به آن هوای سرد هم گرما بخشید.

« بیشتر نقاشی. »

سایه‌ای از دلسردی بر چهره‌ی مرد ایتالیایی نشست. هیتلر سرش را پایین انداخت و اضافه کرد:

« البته کارهای دیگری هم بلدم. بالاخره باید نان درآورد. »

کارگرها خنده سر دادند. از خود می‌پرسیدند که پیکر نحیف و رنگ‌پریده‌ی رو به رویشان چند وقت است که رنگ غذا را ندیده است.

دستی گرم بر شانه‌های هیتلر نشست و او را به سینه‌ای پر شور فشرد. گوئیدو[6] در آغوشش گرفت.

« خیلی خُب پسر جان، کاری برایت پیدا می‌کنیم. »

چند لحظه‌ای هیتلر سر بر سینه‌ی مرد ایتالیایی گذاشت. با کمال تعجب دید که مرد بوی خوشی می‌داد، که او را یاد بوی اسطوخودوس کمد لباس مادرش می‌انداخت. مرد ایتالیایی به شانه‌اش زد. هیتلر دست در دست او به سمت سرکارگر رفت.

با این‌که هیتلر از تماس بدنی بیزار بود، گذاشت مرد ایتالیایی راحت او را در بغل بگیرد. اهمیتی نداشت، او خارجی بود. و تازه بخت یارش بود که در آن ساختمان با خارجی‌ها کار می‌کرد. نه فقط برای این‌که هیچ کس او را در وین نشناسد، بلکه آنجا به لحاظ ملیت بر دیگران برتری داشت. هیتلر استخدام شد و کارش شد ساختن ملاط سیمان برای گوئیدو.

طبیعتاً هیتلر نگذاشت خانم زاکریس چیزی در مورد کار جدیدش بفهمد، و به این که اجاره‌اش را بدهد و زن را به خاطر رفتارش شرمنده کند بسنده کرد. بیوه‌ی

---

1. Slowake-n 2. Pole-n 3. Serbe-n 4. Rumäne-n

۵. Ruthene-n در گذشته به اوکراینی های ساکن امپراتوری اتریش مجارستان گفته می شد - م.

6. Guido

PersianPDF.com

چک هم مشـعوف از لمس سردی سـکه‌های طلا، با صدایی گرفته زیر لب کلماتی عذرخواهانه بلغور کرد.

هیتلـر به هیچ وجه از گذران روزهایش در آن سـاختمان ناراضی نبود، بلکه برعکس حس می‌کرد، او نیست که آب در ملاط سیمان می‌ریزد. حس می‌کرد فارغ از خود تعطیلاتش را می‌گذراند.

چرایی این احسـاس خود را نمی‌دانسـت، اما برای گوئیدو احترام قائل بود. سرخوشی دائمی مرد ایتالیایی، لبخند بی‌تکلفش، چین خنده‌ای که بر صورتش نقش می‌بست، سینه‌ی پرمویش که بی‌مهابا آن را به رخ می‌کشید، مردانگی که در او موج می‌زد و بر صدا و حرکاتش هم اثر گذاشته بود، لهجه‌ی ایتالیایی کشدار و آهنگینش، بازوها و ران‌های کاری‌اش، همه‌ی این‌ها مثل روزی آفتابی در جله‌ی زمستان هیتلر را گرم می‌کردند. هیتلر از او گرما می‌گرفت و شوخ‌طبعی و سرزندگی‌اش را در خود جذب می‌کرد و حتا گاهی می‌خندید.

گوئیدو به این « اتریشـی ریزنقش » علاقه داشـت، اما نه بیشتر از لطفی که به بقیه داشـت. هیتلر برای این محبت زائل‌نشـدنی ارزش قائل بود، محبتی که باری بر دوشش نمی‌گذاشت. او خودش را به هوایی سپرده بود که گوئیدو از آن تنفس می‌کرد.

گاهـی وقت‌ها بعـد از کار گلویـی تازه می‌کردنـد. هیتلر بـه گوئیدو کمک می‌کـرد تا زبـان آلمانی‌اش را بهتر کند. این جا عوض کـردن به مذاق هیتلر خوش می‌آمد: شـب‌ها برعکس روز، ایـن گوئیدو بود که باید به حـرف او گوش می‌داد. لـذت می‌برد از این‌که می‌دید مرد ایتالیایی همان کلماتـی را تکرار می‌کرد که به او دیکته می‌کند، و از این‌که مرد ایتالیایی سعی می‌کرد مثل او حرف بزند، از خنده‌هایی که به دنبال اشتباهاتش سر می‌داد لذت می‌برد. همچنین کیف می‌کرد از این‌که گوئیدو در پایان هر درس آهی می‌کشـید و به آلمانی با لهجه‌ی شاد ونیزی[1] زیر لب می‌نالید که شاید هرگز نتواند به زبان گوته حرف بزند. هیتلر از این برتری بی‌چون و چرایش چنان حظی می‌برد که از گوئیدو به خاطر این‌که توانسـته بود منظورش را به درسـتی بیان کند سپاسگزاری می‌کرد تا دلگرم شود و تا جلسـه‌ی بعد طاقت بیاورد.

در سـاعت‌های فراغت از کار، گوئیدو مدام از هیتلر پرس‌وجو می‌کرد تا بفهمد کجا زندگی می‌کند. هیتلر از جواب دادن طفره می‌رفت. پیش از هر چیز اصلاً دلش نمی‌خواسـت پای گوئیدو با آن صداقت و سادگی کارگری‌اش به جایی باز شود که

---

1. Venedig

هنوز او را به عنوان دانشجوی هنر می‌شناختند. وقتی گوئیدو به او پیشنهاد داد که سری به روسپی‌خانه‌ای بزنند، هیتلر ناچار شد قصه‌ای درباره‌ی متأهل بودنش و این‌که شب‌ها باید خانه باشد، سرهم کند.

گوئیدو زیرچشمی نگاهی به دست‌های نحیف و انگشت خالی از حلقه‌اش انداخت، اما به روی خودش نیاورد. تنها به این بسنده کرد که دلسوزانه چشمکی بزند و زیر لب بگوید:

« مسئله‌ای نیست. هر وقت دلت خواست می‌برمت. شرط می‌بندم حتا نمی‌دانی کجای شهر است. »

زبان هیتلر بند آمده بود. او مخالف روسپی‌گری بود و هیچ علاقه‌ای نداشت که سر و کارش به یکی از آن خودفروش‌ها بیفتد و گوئیدو این را درست فهمیده بود: او حتا نمی‌دانست محله‌ی روسپی‌نشین شهر کجاست. هیتلر آشکارا حس می‌کرد مردانگی‌اش زیر سؤال رفته است.

زمستان از راه رسید و چیزی از سرخوشی گوئیدو کاسته نشد. او و هیتلر دیگر رفیق گرمابه و گلستان هم شده بودند.

یک روز جمعه هیتلر به خسود جرئت داد و حرف مهمی به گوئیدو زد: این‌که او صدای وردی ـ باریتون[1] زیبایی دارد و حیف است استعدادش در کار بنایی هرز برود و باید خواننده‌ی اپرا شود.

گوئیدو شانه بالا انداخت و گفت: « ای بابا! همه‌ی اعضای خانواده‌ام صدایشان مثل من است و نسل اندر نسل بنا بوده‌اند! »

« اما برعکس، من زیاد به اپرا می‌روم، به تو اطمینان می‌دهم که . . . »

« بی‌خیال! از ما جماعت هنرمند در نمی‌آید! آدم باید استعداد داشته باشد. هنر باید توی خونت باشد. »

این حرف تمام رشته‌های هیتلر را پنبه کرد. بعد از این تعریف هیتلر می‌خواست از استعداد نقاشی خودش برای او حرف بزند. گوئیدو باید می‌فهمید که آن‌ها از یک قماش نیستند؛ اما گوئیدو تاب نظر مخالف را نداشت و با گفتنِ « از ما جماعت هنرمند در نمی‌آید » آب پاکی روی دست هیتلر ریخته بود.

هر روز عصر که گوئیدو هیتلر را یک قدم به محله‌ی روسپی‌نشین شهر

---

۱. Giuseppe Verdi (۱۸۱۳-۱۹۰۱)؛ جوزپه وردی آهنگساز ایتالیایی که عمده‌ی شهرتش به خاطر اپراهای گوشنواز و رمانتیکش است.ـم.

نزدیک‌تر می‌کرد، نیشش تا بناگوش باز می‌شد و می‌گفت: «فقط به صرف این‌که متأهلی کسی نمی‌تواند حق داشتن خوشی‌های کوچک را از تو بگیرد.»

هیتلر به پیشنهادهای دوستش روی خوش نشان نمی‌داد، اما بالاخره قافیه را باخت و راضی شد، البته فقط تا در روسپی‌خانه او را همراهی کند.

هیتلر در آن سالن شلوغ، میان دخترهای دلربا با اطوارهای عشوه‌گرانه و دکولته‌های باورنکردنی و پیچ و تب‌های بیش از اندازه تصنعی بر و پایشان، معذب بود.

گوئیدو به دخترها اشاره کرد که دوستش را راحت بگذارند و گفت که او از سر لطف او را تا آنجا همراهی کرده و اهل این کارها نیست.

با این حرف دخترها کمی دست و پایشان را جمع کردند، اما اوضاع برای هیتلر تغییر چندانی نکرد. صم و بکم بنشینند و کجا را نگاه کند؟ مگر می‌شد بدون این‌که در این نمایش حقارت‌بار مشارکت کند چشم بیاساید؟ اصلاً چطور در هوایی نفس بکشد که بوی تنگ و فضاحت می‌داد؟

هیتلر دیگر دوستش را نمی‌شناخت. آنچه گوئیدو را به خاطرش دوست داشت ایتالیا بود. ایتالیای پرزرق و برق و در عین حال ساده، منحط اما پرشور که زیبایی اپراهایش حتا در حنجره‌ی کارگری طنین‌انداز بود؛ اما گوئیدوی آن شب را دوست نداشت، در او ابتذال را می‌دید؛ ابتذالی زمخت و شهوانی و متعفن و لجام‌گسیخته و بی‌پروا. اما او خود را به خلاف گوئیدو مرد زرمنی وارسته سخت مبادی آداب می‌دانست. برای این‌که سرخوردگی درونی‌اش را فرو بنشاند و حالتی خونسردانه به خود بگیرد، زغال طراحی برداشت و روی رومیزی کاغذی، طرحی از گوئیدو، آن‌طور که می‌دیدش، کشید:

شیطانی که بوی گند شهوت می‌داد.

یک‌نفس طراحی کرد، اول موج موها را در آورد و بعد دهان را کشید و چشم‌ها را سیاه کرد، سپس خصوصیات برجسته‌ی چهره‌ی ونیزی مرد را پرداخت کرد و تمام نفرتش از آن زیبایی سطحی را روی تکه کاغذی بالا آورد.

ناگهان متوجه شد که همه چیز اطرافش تغییر کرده است. همه ساکت به او خیره شده بودند و می‌دیدند که با چه جدیتی در بحبوحه‌ی بی‌قراری و هوس‌بازی دیگران پرتره‌ی مرد ایتالیایی را کشید.

هیتلر از جا پرید، شرمگین سرش را پایین انداخت و با خشم به خودش خیره شد، چون نباید عنان از کف می‌داد و می‌گذاشت سرّ درونش آشکار شود. حس می‌کرد لو رفته است. به خاطر تحقیر دیگری، شایسته‌ی سرزنش بود.

دختری فریاد زد: « معرکه است! »

دختر دیگری زیر لب گفت: « حتا از خود مدل هم قشنگ‌تر است. »

« باورکردنی نیست، آدولفو[1]، تو یک نقاش واقعی هستی. »

گوئیدو با حیرت به دوستش خیره شده بود. شاید اگر می‌فهمید هیتلر میلیاردر است، قیافه‌ای چنان بهت‌زده به خودش نمی‌گرفت.

« آدولفو، الحق که نقاشی، یک نقاش واقعی. »

هیتلر ناگهان از جا بلند شد. همه با ترس به او نگاه کردند. خودش را در اوج می‌دید.

« البته که من نقاش واقعی هستم! »

تکه کاغذی را که طرح گوئیدو بر آن بود، کند و به سمت گوئیدو گرفت.

« بفرمایید! مالِ تو. »

بعد راهش را کشید و رفت. می‌دانست که دیگر گوئیدو را نخواهد دید.

***

باز هم از هوش رفت.

گرچه اول کار، که روبدوشامبر بر زمین لغزید، توانسته بود آهنگ نفس‌هایش را حفظ کند.

آدولف هـ اولین خط‌هایش را با بی‌قراری تمام کشیده بود، درست مثل کسی که بر لب آب سرد ایستاده و از پا نهادن در آن واهمه دارد، از این می‌ترسید که از حال برود. با سر پَهن زغال طراحی می‌کرد و یقین داشت اگر بیشتر از آن دقت به خرج دهد باز هم از هوش خواهد رفت. با این کار اتفاق وحشتناکی در درونش نمی‌افتاد. در آرامش می‌توانست خودش را از درون وارسی و ورانداز کند. حس نمی‌کرد در آستانه‌ی بیهوشی است. اعتماد به نفسش را بازیافته بود و بی‌آن‌که دستش بلرزد، نقاشی می‌کرد.

با خطوطی پهن و پرمایه طرحی کلی از پیکر زن کشید. دست‌آخر تمام هم و غمش را روی پرداخت موها گذاشت. روی تخته‌ی طراحی‌اش، طرحی بود که او را به یاد حکاکی لئوناردو[2] با نام *لدا*[3] و قو می‌انداخت.

---

1. Adolfo
2. Leonardo da vinci (1452- 1519)

۳. Leda در اساطیر یونان زنی زیباست که زئوس به او دل بست و در هیأت یک قو با وی نزدیکی کرد. این موضوع بارها در آثار هنرمندان دوران باستان تجسم یافته است. لئوناردو داوینچی، میکلانژ، کُرِجو، ورُنزه و دیگران از موضوع مزبور الهام گرفته‌اند (دایرةالمعارف هنر، روبین باکباز، فرهنگ معاصر، ۱۳۸۷).

استاد زنگوله را به صدا درآورد. دانشجوها کاغذ تازه‌ای برداشتند. مدل چرخید.

آدولف فرصتی برای مسلط شدن بر خودش نداشت. برای گرفتن حالت تازه، دست زن در هوا بر روی سینه و شکمش تاب خورد، آدولف مسیر دست را دنبال کرد و ناگهان نیرویی قوی او را به لرزه انداخت، کنترلش را از دست داد و از هوش رفت.

دانشجویان در انتظار ساعت بعدی نقاشی بودند. استادها، مستمعین آزاد، دانشجوهای تمام مقاطع تحصیلی، همه، داستان مرد عزب تازه‌واردی را که به محض دیدن مدل برهنه از هوش می‌رفت، شنیده بودند.

آدولف مثل محکومی که پای چوبه‌ی دار می‌رود، از پله‌هایی که به کلاس سرنوشت‌ساز نقاشی ختم می‌شد بالا رفت. آرام و قرار نداشت، نیمی از او می‌خواست در برابر بیهوشی مقاومت کند و نیم دیگرش می‌خواست هرچه زودتر به آن تن بدهد.

اگر قرار است اتفاق بیفتد، بگذار هرچه سریع‌تر بیفتد و قال قضیه کنده شود!

سر به زیر مقابل تخته‌ی طراحی‌اش ایستاد.

زن برخاست، آشوبی در دل هیتلر به پا شد، تمام‌عیار، سهمگین. گویی بر طبل می‌کوبیدند.

زن چند قدمی جلو آمد و رو به روی آدولف بر لبه‌ی سکو ایستاد. به چشم‌هایش خیره شد. چنان آرام دست بر گره کیمونویش گذاشته بود که گویی منتظر است هر آن با اشاره‌ی آن‌ها در لحظه‌ی مناسب ماشه‌ای را بچکاند.

و ناگهان شلیک کرد. لباس بر زمین لغزید و پیکری برهنه غرق در تلألوئی مرواریدگون عیان شد و آدولف بر زمین افتاد. چنان سریع از هوش رفت که حتا فریاد گوشخراش «هورا»ی دانشجویان هیجان‌زده را هم نشنید.

شب‌هنگام در خلوت دودگرفته‌ی اتاقش به اتفاق آن روز فکر می‌کرد. نمی‌توانست به آن وضع ادامه دهد. نمی‌توانست سه سال تمام مدام از هوش برود و خودش را مضحکه‌ی مردم کند. باید برای بازیافتن سلامتی‌اش کاری می‌کرد.

سلامتی؟ تا این کلمه به ذهنش رسید پشت میز تحریرش نشست و بی‌معطلی نامه‌ای به دکتر بلوخ[1] نوشت.

آدولف پس از زحمتی که دکتر برای مداوای مادرش کشیده بود، به او اطمینان

---

1. Bloch

کامل داشت؛ اطمینانی بیشتر انسانی تا صرفاً اعتماد به یک پزشک. آدولف نسبت به امکان مداوای خود خیالپردازی نمی‌کرد، اما به تلاش آن زمان دکتر برای همراهی با مادرش و کاستن از رنج او به دیده‌ی احترام می‌نگریست.

در آن گزارش کوتاه به هیچ وجه به جزئیات نپرداخت و به شرح ترس و نگرانی‌اش بسنده کرد و همچنین از اشتیاقش برای دیدن هر چه زودتر او نوشت.

هفته‌ی بعد آدولف تصمیم گرفت از خطری که با حضورش در کلاس طراحی از مدل برهنه تهدیدش می‌کرد، اجتناب کند. صبح به آکادمی نرفت و در عوض خانم زاکریس را با یادداشتی به آنجا فرستاد و ناراحتی معده را بهانه کرد.

روز بعد که در بسترش غلت می‌زد، با شنیدن صدای شاد دکتر بلوخ در راهرو خانه‌اش، داشت از تعجب شاخ در می‌آورد.

« آدولف، همین که نامه‌ات به دستم رسید، راهی وین شدم »

پزشک مردی درشت‌هیکل بود، با بینی خوش‌تراش، ابروهای مشکی زیبا با درخششی نیلگون، که مثل سبیل ژولیده و پریشت و ریش مجعدش گویی با مرکب نقاشی شده بود، به پهنای صورتش و با لب‌های یاقوتی‌رنگش که دل بیماران زنش را در لینتس[1] آب می‌کردند، به آدولف لبخند می‌زد. آدولف به شوق آمده بود: یکی به یاری او شتافته بود، کسی به فکرش بوده، انگار یکی از اعضای خانواده‌اش به دیدنش آمده باشد.

دکتر بلوخ وارد اتاق مرد جوان شد و با طرح چیزهای بی‌اهمیت سر صحبت را باز کرد. آدولف شیفته‌ی صدای جدی، گرم و شورانگیز دکتر بود، صدایی که بلافاصله رنگی از صمیمیت به فضا می‌زد.

« بسیار خوب آدولف، بگو ببینم دردت چیست. »

آدولف که ناگهان حس می‌کرد حالش خوب شده است، جواب داد: « هیچی. »

« اما نامه‌ات چیز دیگری می‌گفت. »

دکتر بلوخ نشست و با دقت به جوان خیره شد.

« به من بگو چه اتفاقی برایت افتاده. »

آدولف گمان می‌کرد هرگز نخواهد توانست قصه‌ی دردناکش را برای کسی تعریف کند، اما در سایه‌ی نگاه مهربان مرد چهل‌ساله زبانش باز شد و همه چیز را

---

1. Linz

به سرعت شرح داد. با گفتن هر کلمه سبک‌بارتر می‌شد. آن مسأله از آن به بعد فقط مسأله‌ی او نبود. دیگر نوبت دکتر بلوخ بود که کاری بکند.

دکتر بعد از این‌که همه چیز را شنید، مدتی سرش را خاراند. با چند سؤال خواست ببیند که آیا آدولف قبل از بیهوشی‌ها به اندازه‌ی کافی می‌خورده است و می‌نوشیده یا نه و بعد از این‌که خیالش از این بابت راحت شد، به فکر فرو رفت.

بعد از آن آدولف هـ حال خوبی پیدا کرد؛ حس اطمینان، حتا برای تجربه‌ی معاینه و مداوای دکتر بلوخ بی‌صبری نشان می‌داد.

دکتر چند لحظه‌ای اطراف تخت او قدم زد.

« آدولف به من مثل برادری که دوستت دارد جواب بده: تا حالا با زنی همبستر شده‌ای؟ »

« نه؟ »

« دلت می‌خواهد؟ »

« نه؟ »

« می‌دانی چرا؟ »

« می‌ترسم. »

دکتر باز هم چهار- پنج بار دور تخت او قدم زد.

آدولف شادمانه پرسید:

« خوب؟ چه مرگم است؟ »

دکتر بلوخ مکثی کرد.

« بیماری‌ات قابل درمان است. نگران نباش. با کمال میل می‌برمت پیش متخصص. »

آدولف با نگرانی گفت: « متخصص؟ »

« ببین، اگر پایت بشکند تو را می‌فرستم پیش جراح، اگر سرفه‌های خشک بکنی می‌فرستمت پیش متخصص ریه. به همین خاطر، مایلم تو را پیش متخصص بیماری‌ات ببرم. »

« موافقم! »

خیال آدولف راحت شده بود. علم به کمکش می‌آمد. از اول می‌خواست همین را بفهمد.

دکتر بلوخ چند لحظه‌ای رفت و بعد برگشت و به آدولف گفت که ساعت شش بعد از ظهر برایش وقت گرفته است.

آدولف بعد از ظهر را تا ساعت پنج و نیم به کتاب خواندن و سیگار کشیدن گذراند و بعد در انتهای خیابان، دکتر بلوخ را ملاقات کرد.

چند متری جلو رفتند تا به ساختمان شماره‌ی هجده رسیدند. به طبقه‌ی اول رفتند و زنگ در را زدند. لای در باز شد و سری بیرون آمد.

دکتر بلوخ دست بر شانه‌ی مرد جوان گذاشت و مؤدبانه گفت: « دکتر فروید[1]، آدولف هیتلر را به شما معرفی می‌کنم. »

***

هیتلر دیگر به آن ساختمان بازنگشت.

شبی که با روسپی‌ها گذراند برایش تلنگری بود تا به یاد بیاورد که از قماش دیگران نیست، از هیچ جهت. نه اهمیتی به امرار معاشش می‌داد، نه میلی به زن‌ها داشت و نه میانه‌ای با رسم و رسوم زمانه.

چطور توانسته بود تا این حد فراموشکار باشد؟ راستی گوئیدو چه نیروی خارق‌العاده‌ای داشت؟ کدام جاذبه‌ی مخربی، هنرمندی چون او را، نقاش و نابغه‌ای را به آنجا کشانده بود که تن به روزمرگی دهد، مثل اسب عصاری جان بکند و بعد به طرز ابلهانه‌ای برای جبران توان از دست رفته‌اش بخورد و بخوابد و در کافه‌های شلوغ بنوشد و حرف‌های بی‌سر و ته بزند، و به محله‌ی روسپی‌نشین شهر برود تا شاید به مبتذل‌ترین شکل ممکن ثابت کند که برای خودش مردی شده است؟ چیزی نمانده بود که هیتلر به سادگی حل شدن حبه قندی در آب، در ابتذال زندگی روزمره حل شود. درست در آخرین لحظات، طرحی که از گوئیدو کشیده بود و عکس‌العمل آن موجودات دوپا به دادش رسیده بود و نجاتش داده بود.

چندین بار با صدای بلند با خودش تکرار کرد: « من نقاشم. نقاش! نباید این را فراموش کنم! »

آن‌قدر این حرف را تکرار کرد تا از آن سرمست شد.

بعد از جستن از خطر بزرگ ـ زندگی روزمره ـ که به قدر تار مویی بیشتر با آن فاصله نداشت، شروع کرد به بازیابی خودش. سیگار کشیدن‌های طولانی عصرگاهی‌اش را از نو برقرار کرد، باز هم با لباس در تخت دراز می‌کشید و در فکر فرو می‌رفت یا کتابی باز در دست، غرق در رؤیاهایش می‌شد. برای گمراه کردن

---

1. Freud, Sigmund (1856- 1939)

خانم زاکریس و باوراندن این‌که او به کلاس‌های آکادمی هنر می‌رود، خیابان‌های وین را پیاده گز می‌کرد و سرش را در کتابخانه‌ها گرم می‌کرد.

پول زیادی برایش نمانده بود و پس‌انداز هم نمی‌کرد. با خودش می‌گفت، هرگز! دیگر مثل دیگران نخواهد شد! تا عمر دارد هرگز مثل دیگران فکر نخواهد کرد!

سه شب پشت سر هم به اپرا رفت. مثل همیشه موسیقی واگنر بسی فراتر از انتظاراتش بود. هیتلر به موسیقی گوش نمی‌داد، آن را در خود جذب می‌کرد، می‌نوشید، در آن غوطه‌ور می‌شد. امواج آهنگین سازهای بادی و زهی او را در خود غرق می‌کردند، او در آن غوطه‌ور می‌شد، از خود بی‌خود می‌شد و البته نواهای فانوس دریایی دوردست، هوشیار، صبور، پرشور و روشنگر راه را به طوفان‌زده‌ها می‌نمایاند. هیتلر تمام متن را از حفظ بود. این جلال و شکوه، این حس قهرمانی او را ارضا می‌کرد و با این حس دلیری به خودش می‌آمد. بعد از آن او «مثل قبل» می‌شد.

شب سوم برنامه‌ی اپرای وین، اجرای اپرای کارمن[1] اثر بیزه[2] بود. قطعه‌ای که هیتلر تا آن زمان نشنیده بود و بعد از پرده‌ی اول، دلزده و حتا منزجر از آن موسیقی گوشخراش و آشفته و جلف، زن موخرمایی لَوَندی که کاغذ سیگار روی رانش می‌پیچید و با صدایی دودگرفته آواز آریای بیمزه‌ای سر می‌داد، از سالن بیرون زد. نمی‌فهمید که چطور نیچه‌ی عزیزش آن نمایش روحوضی پاریسی[3] را ستوده بود. البته نیچه قبلاً از واگنر عزیزتر از جانش هم بد گفته بود و همین ثابت می‌کرد که فیلسوف اصلاً ذوق موسیقی ندارد.

چه اهمیتی داشت که اپرای آن شب راضی‌اش نکرده بود! دست‌کم آخرین شلینگ‌های ته جیبش را که با دست و دلبازی تمام خرج کرده بود!

عجیب نبود که خانم زاکریس دوباره در راهرو سر راهش سبز می‌شد و به پر و پایش می‌پیچید، او پولش را می‌خواست.

بالاخره شبی با عصبانیت به او گفت: «کمی صبور باشید خانم زاکریس. هفته‌ی آینده کمک‌هزینه‌ی آکادمی‌ام را می‌گیرم.»

«پس باید همه را یک‌جا بدهید. چون اجاره‌هایتان عقب افتاده است.»

«البته که می‌دهم. اصلاً اگر مایل باشید اجاره‌ی ماه بعد را هم تقدیمتان می‌کنم.»

---

1. Carmen 2. Bizet, Georges (1838- 1875) 3. Paris

این کلمات چنان به مذاق خانم زاکریس خوش آمد که گویی تخم‌مرغی را با پوستش قورت داده باشد، چند لحظه‌ای زبانش بند آمد. به مخیله‌اش هم خطور نمی‌کرد که از این هیتلر پاپتی خیری به او برسد. در آن لحظه که خیالش راحت شده بود، پروانه‌وار دورش می‌چرخید و می‌خواست دوباره با جای و کلوچه‌ی خانگی از او دلجویی کند.

پس یک هفته‌ی دیگر مهلت داشت. بعد از آن . . . بعد از آن می‌خواست چه کند؟

چه اهمیتی دارد! من هنرمندم! نقاشم! نباید غصه‌ی این چیزهای حاشیه‌ای و کم‌اهمیت را بخورم!

تصمیم گرفت در آن هفته‌ی آخر خودش را وقف هنرش کند. دست به قلم شد، اما خیلی زود حوصله‌اش سر رفت. مداد راضی‌اش نمی‌کرد، به چیزی درست و حسابی نیاز داشت. لوازم طراحی‌اش را کنار گذاشت و در خیالش پرده‌ای بزرگ را تصور کرد، پرده‌ای خیلی بزرگ، نقاشی رنگ و روغن، پرده‌ای عظیم و باشکوه. راضی بود. بله، این پروژه به فکر کردن می‌ارزید.

سیگاری گیراند و به ابعاد پرده‌اش فکر کرد. اعداد در سرش جولان می‌دادند؛ سانتی‌متر، متر. ابعادی بزرگ و بزرگ‌تر را در سر می‌پروراند.

صبح روز بعد بدون این‌که حتا یک خط از تابلویش را کشیده باشد یا حتا موضوع کارش را معلوم کرده باشد، از این‌که اجرای طرح بزرگ‌ترین دیوارنگاره‌ی رنگ روغنیِ جهان را در سر داشت، در پوست خود نمی‌گنجید.

ذوق‌زده خیابان‌های وین را گز می‌کرد. به خود می‌بالید. قرار بود شاهکار جدیدی به عالم بشریت تقدیم کند. سرش در آسمان سیر می‌کرد و پاهایش در محله‌های زیبای وین. از زندگی در شهری چنان زیبا احساس خوشبختی می‌کرد. شک نداشت که روزی شهر هم به خاطر داشتن اثری از او به خود خواهد بالید.

روزهای بعد را به موزه‌گردی سر کرد، البته نه برای این‌که آثار استادان بزرگ را مطالعه کند، بلکه بیشتر به خاطر این‌که خود را در جمع آن‌ها حس کند، چون به هر حال روزی آثارش را به دیوارهای موزه می‌آویختند. فاخرترین و پیچیده‌ترین ترکیب‌بندی‌ها را به دیده‌ی تحقیر می‌نگریست، اثر او روزی همه‌ی آن‌ها را نیست و نابود خواهد کرد و تا حد نقاشی روی تمبر تنزل خواهد داد.

گاه به گاه هم خودش را سرگرم بازی‌ای می‌کرد که تازه ابداع کرده بود. بازی قواعد ساده‌ای داشت: درست وسط سالن موزه می‌ایستاد، چشم‌هایش را می‌بست و

آن‌قدر دور خودش می‌چرخید تا جهت را گم کند و بعد همزمان دستش را به حالت اشاره باز می‌کرد و ناگهان می‌ایستاد و چشم‌هایش را می‌گشود. انگشتش به سمت هر اثری بود، نتیجه می‌گرفت که به زودی زود اثری همتراز با آن خلق خواهد کرد. به این ترتیب، دریافت که می‌تواند به خوبی نقاشانی نظیر بوش[1]، کراناخ و ورمیر[2] نقاشی کند و از این فکر چنان ذوق‌زده می‌شد که صورتش گل می‌انداخت. هر بار هم که انگشتش برحسب اتفاق به نیمکت و بخاری یا نگهبانان بهت‌زده‌ی موزه اشاره می‌کرد، جزو بازی به حساب نمی‌آمد.

شبی بعد از برگشت به خانه، بوی مطبوعی از آشپزخانه به مشامش خورد. خانم زاکریس آرایش‌کرده، در لباسی رنگین و با موهایی شانه‌زده، لبخندزنان او را به اتاق غذاخوری دعوت کرد تا او را در خوردن ران برمای که همان شب پخته بود، شریک کند. رنگ از رخ هیتلر پرید: هنوز نه به دار بود و نه به بار، زن روی پولی که قرار بود فردا نصیبش شود حساب باز کرده بود.

شام را خورد، خستگی را بهانه کرد و به اتاقش رفت. در اتاق را که قفل کرد، بار و بندیلش را بست و بی‌سر و صدا منتظر ماند تا صدای خر و پف خانم زاکریس را از آن سوی دیوار بشنود، همین‌که مطمئن شد خوابش برده، بی‌سرو صدا از خانه بیرون زد.

تمام هوش و حواسش معطوف به یک هدف بود: بدون آن‌که زن بویی ببرد دزدانه از خانه‌اش خارج شود.

بسا آن‌که از خانه بیرون زده بود، اما هنوز خیالش راحت نشده بود. باید تا انتهای خیابان می‌رفت، جایی دور از نور زرد و جرک چراغ‌های خیابان. باید از خیابان مِنگل[3] به تاریکی خیابان پاکِن[4] می‌خزید.

نفس عمیقی کشید و آرام شد. خلاص!

تازه آن وقت بود که فهمید در چه سرمای سختی از خانه بیرون زده است. سطح خیابان را یخ پوشانده بود و اسب‌ها شیهه‌کشان زیر تازیانه‌های باد سهمگین می‌نالیدند. نمی‌دانست قرار است آن شب را کجا سر کند.

***

1. Bosch, Hieronymus (1450- 1516)
2. Vermeer, Johannes (Vermeer van Delft) (1632- 1675)
3. Mengelstraße
4. Packenstraße

آدولف هـ کنجکاوانه به دکتر فروید نگاه می‌کرد، چون تا پیش از آن هیچ « متخصصی » ندیده بود.

اگر این آقای دکتر فروید ریزنقشی را که بوی تنباکو می‌داد و پاهایی کوتاه داشت و کت و شلوار توئیدی بلند و خاکستری پوشیده بود، در خیابان می‌دید، آیا او را در حد و اندازه‌ی نگاه‌ها و کلمات ستایش‌آمیزی که دکتر بلوخ بی‌وقفه نثارش می‌کرد، می‌دانست؟ اصلاً از کجا او را می‌شناخت؟ از روی عینک عجیب و غریبش با آن قاب ضخیم لاکی که دور چشم‌های نافذش را گرفته بود و به آن‌ها ظاهری تلسکوپ‌مانند می‌داد؟ بله، عینک . . . خودش بود: دکتر فروید عینک مخصوص متخصص‌ها را به چشم می‌زد.

« شما چه جور متخصصی هستید؟ »

هر دو پزشک برگشتند و متعجب از شنیدن صدای رسای مرد جوانی که تا پیش از آن پشت سکوتی سنگین جبهه گرفته بود، به او نگاه کردند.

« من متخصص اختلالات رفتاری هستم. »

« متخصص چه؟ »

« من روانکاوی[1] می‌کنم. »

« اوه، بله، البته . . . »

هیتلر با شنیدن کلمه‌ی « روانکاو » قیافه‌ی از خود راضی به خود گرفت، چنان که مثلاً می‌گوید: « متوجه هستم! » از آن قیافه‌هایی به خود می‌گرفت که هر وقت کلمه‌ای بیشتر از چهار سیلاب را می‌شنید تا در آن فاصله فرصتی پیدا کند و به معنی کلمه فکر کند. روانکاوی؟ کلمه‌ی آشنایی است؟ درهای مغزش را باز کرد و در کلمات یونانی که به خاطر داشت به جست‌وجو پرداخت: تئولوژی[2]، دیالکتیک[3]، پسیکولوژی[4]، هیپرمتروپی[5]، اپیستمولوژی[6]، اپیدمیولوژی[7] . . . همه‌اش یک مشت کلمات قلمبه‌سلمبه بودند که کلاهخودی بر سر و شمشیر و نیزه‌ای در دست داشتند و به او راه نمی‌دادند. لابد « روان‌تحلیلگری » هم از قماش همین کلمات بود . . . علم ادرارشناسی؟ علم بیهوشی؟

دکتر بلوخ پرسید: « ناراحت می‌شوید اگر در جلسه‌ی اولتان من هم حضور داشته باشم؟ »

---

1. Psychoanalyse 2. Theologie 3. Dialektik 4. Psychologie
5. Hypermetropie 6. Epistemologie 7. Epidemiologie

آدولف از لحن ملتمسانه‌ی دکتر بلوخ حیرت کرد. در واقع این تواضع دکتر بلوخ بیشتر معطوف به دکتر فروید بود که برایش بسیار احترام قائل بود و تحسینش می‌کرد، نه آدولف.

« نه. ابداً ناراحت نمی‌شوم. »

دکتر فروید به کاناپه‌ای اشاره کرد که گلیمی رویش انداخته بودند.

« پسرم، آنجا دراز بکشید! »

آدولف روی کاناپه رفت و به سرعت جلیقه، پیراهن و شلوارش را از تن در آورد.

در آن حال که دستش روی لباس زیرش بود و چیزی نمانده بود کاملاً برهنه شود، هر دو مرد با چهره‌ای درهم کشیده به او نگاه کردند.

فروید وقتی روی زمین خم می‌شد تا دوباره لباس‌هایش را به او بدهد، گفت:

« نه، نه، نیازی نیست برهنه شوید. »

به نظر می‌رسید از دیدن مرد جوان نیمه‌برهنه‌ای که لباس‌هایش را به دستش می‌داد، سرخ شده بود.

آدولف از خود پرسید که اگر برهنه نشود پس چطور می‌خواهد معاینه‌اش کند، اما حرفی نزد و دوباره لباس‌هایش را به تن کرد. در آن وضع راحت‌تر هم بود.

دکتر فروید روی صندلی نزدیک کاناپه نشست.

« این‌جوری که من نمی‌توانم شما را ببینم دکتر. »

« همین‌طوری خوب است. به سقف نگاه کنید. »

آدولف به سقف نگاه کرد تا ببیند آنجا چیزی برای خواندن هست، اما چیزی نبود، سقفی معمولی و سفید بود، از آن تابلوهایی که معمولاً پزشکان از بیمار می‌خواهند بخواندشان و از حروف خیلی بزرگ شروع می‌شد و رفته‌رفته به حروف خیلی ریز می‌رسید، خبری نبود.

« از مشکلتان به من بگویید. نه، به من نگاه نکنید. من سراپا گوشم. »

چیزی نمانده بود آن همه ادا و اصول آدولف را عصبی کند، اما برایش راحت‌تر این بود که ناچار نباشد در چهره‌ی کسی نگاه کند و از ماجرای بیهوشی‌اش در آکادمی حرف بزند.

از شنیدن صدای قلم خودنویس دکتر فروید، که چیزهایی را در دفترچه‌اش یادداشت می‌کرد، سراپا احساس غرور کرد، پس شروع کرد به گفتن چیزهایی که ارزش نوشتن داشتند. این مرد به شنیدن حرف‌های او علاقه داشت.

« مادرتان را دوست داشتید، پسرم؟ »

جنان از شنیدن آن سؤال جا خورد که نیم‌خیز شد و بنا کرد به لرزیدن.

« بله، خیلی زیاد. »

خشکش زده بود. نمی‌خواست اشکش در بیاید، آن هم در مقابل این دو مرد.

« به پدرتان چه؟ به پدرتان هم علاقه داشتید؟ »

آهان! این بهترین سؤالی بود که می‌توانست اشک‌هایش را بخشکاند. صورتش یخ کرد. تکه بلورهای سوزنی‌شکل در گونه‌اش فرو می‌رفتند. زبان آدولف بند آمده بود.

« پدرتان را دوست داشتید؟ »

« نمی‌فهمم، چرا این سؤال را از من می‌پرسید؟ »

« و همین مانع جواب دادنتان می‌شود؟ »

« بله. »

« پس نتیجه می‌گیرم که علاقه‌ی چندانی به پدرتان نداشته‌اید. »

آدولف از شدت خشم از جا کنده شد.

« اما من برای این چیزها اینجا نیامده‌ام. »

از رفتار آن به اصطلاح پزشک به خشم آمده بود. دلش می‌خواست گردنش را بشکند.

فروید نشسته روی صندلی سبزرنگش، خم شد و با حالتی عذرخواهانه، پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

« لطفاً ببخشید. فکر می‌کردم این مسئله ارتباطی با بیهوش شدن‌هایتان داشته باشد. شاید اشتباه کرده باشم. لطفاً ببخشید. واقعاً متأسفم. »

حس پیروزی سراپای آدولف را فرا گرفت. مردی پا به سن گذاشته از او عذرخواهی می‌کرد! او مرد مسنی را سر جایش نشانده بود، که تازه متخصص هم بود! در آن لحظه خشم جایش را به غرور داد.

دکتر فروید دوباره چشم از هم برداشت، متوجه آدولف شد و با صدایی نرم‌تر که در آن لحظه ته‌مایه‌ای از تأسف هم به خود گرفته بود، پرسید: « شاید بهتر است خاطرات خوشی را که از پدرتان دارید برایم تعریف کنید و اگر باعث آزارتان نمی‌شود، برایم از لحظاتی بگویید که در جمع خانواده احساس خوشبختی می‌کرده‌اید. امکان دارد؟ »

چند لحظه‌ای آدولف احساس کرد در دام افتاده، اما به روی خودش نیاورد و زیر لبی گفت: « بسیار خوب. »

دوباره روی کاناپه دراز کشید و غرق در خاطراتش شد. خاطراتش بی‌وقفه و زنجیروار به ذهنش می‌آمدند، اما باید مرتبشان می‌کرد: در برابر هر تک‌خاطره‌ی خوش، هزار خاطره‌ی بد داشت. پدرش، که دست‌آخر پای میز شادنوشی از حال رفته بود، برای او فقط درد و رنج به جا گذاشته بود و نفرت و زخم. باز هم چهره‌ی پیر، کریه، نفرت‌انگیز و ترسناک او بر سرش آوار شد، قدرتمندتر از بالونی پر از هوای داغ که می‌توانست روی کاناپه لهش کند. همان چهره‌ی سرخ زیر ابروهای عصبی با سبیل بسیار بلند و در عین حال کم‌پشت که مثلثی‌شکل از زیر بینی تا رگ گردن آویزان بود و همیشه حکایت از حال خرابش می‌کرد. باز هم صدای نعره‌هایش را می‌شنید، باز هم ضربات شلاقش را بر پوستش حس می‌کرد و باز هم بی‌پناهی پیکر نحیفش را می‌دید که زیر ضربات به خود می‌پیچید و پشت به در بسته‌ای ایستاده بود که آن سویش مادرش زار می‌زد و به شوهرش التماس می‌کرد که بیشتر از این او را کتک نزند. باز هم همان تبری را به دست می‌گرفت که یک بار وقتی پدر، مادرش را به باد کتک گرفته بود، خواسته بود با آن کلکش را بکند. باز هم همان پیکر سنگین و تنومند را که بوی تند زهر ماری می‌داد، پس می‌زد. همان که تا چند لحظه‌ی قبل نعره می‌زد، خشمگین بود، دشنام می‌داد، ناگهان احساساتی شده بود، اشک می‌ریخت و پسر دلبندش را به سینه‌ی پشمالویش می‌فشرد و از او می‌خواست درباره‌ی آینده‌ی نزدیکش در دم و دستگاه اداری حرف بزند. هنوز زیر بار آن حرف دردآور به خودش می‌لرزید: «هنرمند؟ تا من زنده‌ام نه!» آدولف هنوز خودش را در لحظه‌ی پیش از حلق‌آویز کردن در آن زیرزمین سرد می‌دید. ناگهان همان حس شادی در دلش زبانه کشید که وقت دیدن آن تابوت نکبت به سراغش آمده بود، تابوت جوب ماهونی[1] که عاقبت پیکر پدرش را در خود گرفت و او، آدولف، در آن گیر و دار بازوی مادر بیچاره‌اش را گرفته بود، که با آن همه مصیبت‌هایی که سرش آمده بود، هنوز هم دنبال جنازه‌ی جلادش اشک می‌ریخت، هق‌هق می‌کرد و نمی‌فهمید که عاقبت خلاص شده است. آدولف باید در برابر چنین موج سهمگینی از احساسات مقاومت می‌کرد ـ احساسات مربوط به گذشته‌ها که در چشم برهم زدنی جان گرفته بودند ـ تا سرآخر از میانشان یک یا دو تصویر شاد سوا کند، تصویر قایقرانی روی رودخانه، در آن پسینگاهی که از کندوی پدر عسل برداشتند.

---

۱. فرهنگ سخن، ج ۷، ذیل "ماهون"

در ایـن میان، دکتر به همین سـؤال قناعت کرد: « می‌دانید مادرتان در اثر چه مرضی فوت کرد؟ »

« بله، سرطان. »

بغض گلویش را فشـرد. فقط غرور مردانه وادارش کرد جواب آن پرسشـگر غیرقابل تحمل را بدهد. کودک درونش دوباره درد می‌کشد و می‌ترسد که در اشک غرقه شود.

« کدام اندامش سرطان داشت؟ »

آدولف جواب نداد. حتا اگر می‌خواست هم نمی‌توانست.

دانه‌های درشت و شور اشک بر چهره‌اش لغزید، لبهایش می‌لرزید و نفسش بند آمده بود.

« می‌دانید؟ »

لحن سـرد پزشـک و اصرارش بر گرفتن جواب، بیشتر عذابش می‌دهد. سعی می‌کنـد جواب بدهد، امـا نمی‌تواند حتا کلمه‌ای به زبان بیاورد و فقط مثل کلاغی قارقارکنان هق‌هق می‌زند.

دکتر بلوخ به کنار آدولف می‌شتابد و دستش را از سَرِ همدردی می‌فشارد. او که از تکان‌های تشنجی جوان می‌ترسد خود به صرافت پاسخ دادن به سؤال دکتر می‌افتد.

« خانم هیتلر از سرطان سینه فوت کرد. »

« نمی‌خواهم شـما جواب بدهیـد، او باید جوابم را بدهد. لطفاً برگردید سـر جایتان. »

لحنی سرد، برنده، دقیق، مثل تیغ جراحی.

دکتر بلوخ سـر جایش برمی‌گردد، و صدا دوباره می‌پرسـد: « به من بگویید، مادرتان در اثر چه بیماری‌ای فوت کرد؟ »

بـدن هیتلـر بنا کرد به لرزیدن، گویا کانایه، تابه‌ای بود و او را روی آن سـرخ می‌کردند. بی‌میل نیست به متخصص جواب بدهد، عزمش را جزم کرده است، خواهد توانست، هرچه هم که سخت باشد دیگر راه برگشتی نیست.

« در اثر . . . سرطان . . . سی . . . سرطان سینه. »

چه اتفاقی افتاده؟

آرام می‌گیرد. چنان کش و قوسـی بـه خودش می‌دهد که گویی چیزی نمانده ذوب شود و روی زمین راه بیفتد. خسته است و رها. جزءجزء بدنش شاد و سلامت است، تمام مفصل‌هایش، دورترین نقاط پشتش.

آدولف فهمید که می‌تواند برخیزد. با آن‌که لباس به تن داشت، عین کسی که داشت دوباره لباس می‌پوشید. این‌پا و آن‌پا می‌کرد و قیافه‌ی کمی ابلهانه‌ای به خود گرفته بود.

به سمت آن دو رفت.

« دکتر من چه دارویی باید مصرف کنم؟ »

هر دو پزشک خندیدند و دکتر فروید اولین کسی بود که فوراً قیافه‌ی جدی به خود گرفت و چینی به پیشانی انداخت.

« هنوز برای گفتنش خیلی زود است. باید چند جلسه‌ای با هم صحبت کنیم. »

« جدا؟ »

« گمان نمی‌کنم کارمان خیلی طول بکشد. »

« آها . . . »

دوباره گل از گل دکتر بلوخ شکفت. این حتماً خبر خوبی بود. آدولف هنوز احساس خستگی می‌کرد.

« جوان، بگویید ببینم، قصد دارید چقدر دستمزد به من بدهید؟ »

« خوب، من . . . من پول زیادی ندارم. »

فروید خندید و گفت: « فکرش را می‌کردم. متوجه هستم. خودم هم زمانی دانشجو بودم. »

برقی از شادی در چشم‌های کنجکاوش درخشید. تصورش برای آدولف دشوار بود که این مرد ریزنقش کت و شلوار توئیدی‌پوش، با موهای جوگندمی هم، زمانی جوان بوده . . .

« چه کاری بلدید؟ »

« نقاشی. من در آکادمی هنر تحصیل می‌کنم. »

« آفرین. بسیار عالی است. »

« اگر مایل باشید تابلویی برای سردر مطبتان می‌کشم: «دکتر فروید، روانشناس[1]». »

« روان‌تحلیلگر[2]. »

« بله: «دکتر فروید، روان‌تحلیلگر» زیرش هم اگر بخواهید یک صحنه‌ی اسطوره‌یی زیبا کار می‌کنم. »

---

1. Psychoanalitist
2. Psychoanalytiker

« خیلی خوب است. چه صحنه‌ای؟ »

« صحنه‌ی یکی از ابراهای واگنر. »

« به نظرم بهتر است صحنه‌ای از اسطوره‌های یونانی باشد. اودیپ[1] و ابوالهول[2]. »

« باشد همین را می‌کشم. هر طور شما بخواهید. من زیاد علاقه‌ای به اسطوره‌های یونانی ندارم. پیکره‌های برهنه زیاد دارد و گفتم که من موقع کشیدن پیکرهای برهنه . . . »

« نترسید. اودیپ زن نیست، مرد است . . . »

« خوب پس خوب است. قبول! »

آدولف دستش را به سمت فروید دراز کرد، فروید هم لبخندزنان با او دست داد و به این ترتیب معامله بسته شد: طراحی تابلو مطب برای فروید در ازای مداوای هیتلر.

« دفعه‌ی بعد خودتان را آماده کنید، باید خوابی را برایم تعریف کنید. »

آدولف وحشت‌زده فریاد زد: « خواب؟ این امکان ندارد، من که اصلاً خواب نمی‌بینم! »

***

هیتلر از قماش آسمان‌جل‌های زمخت و بی‌احساس نبود. چیزی از وین رازآلود و پرشور و تپنده نمی‌دانست، وینِ بوستان‌هایی که اگر تا سپیده‌ی صبح هم در آن‌ها می‌خوابیدی، پلیس کاری با تو نداشت. کوچه پس کوچه‌های وین را نمی‌شناخت، وینِ پناهنده‌ها، گرمخانه‌ها و غذاخوری‌های خیریه را نمی‌شناخت، و وینِ هشتی‌های رازناکی که جولانگاه بادها بود. حیاط‌خلوت‌های خالی از برف را نمی‌شناخت، چیزی از کلاس‌های درسی نمی‌دانست که شبانگاه خالی، اما همچنان

---

۱. Ödipus بنا به اساطیر یونانی فرزند لائوس پادشاه تب است و همسرش یوکاسته. او نادانسته پدرش را کشت، در شهر تب معمای ابوالهول را حل کرد و مردم شهریاری تب و بیوه‌ی پادشاه را به پاس رهایی‌شان به او بخشیدند و او نادانسته با مادرش همبستر شد. اودیپ پس از آگاهی یافتن از حقیقت چشمان خود را کور کرد. در روانشناسی زیگموند فروید، عشق سال‌های آغازین کودکی پسر به مادر و دختر به پدر را عقده‌ی اودیپ می‌نامند ـ م.

۲. موجود افسانه‌یی با سر انسان و بدن شیر (*فرهنگ المعارف هنر*، روبین پاکباز، فرهنگ معاصر، ۱۳۸۷).

گـرم از نفس‌های روز بودند. بـا وینی که در پس سـتون‌های صومعه‌اش راهبه‌ای نیک‌سرشت و شجاع را پنهان کرده بود، که هیچ باکی از ولگردها نداشت، غریبه بود، وینی که کشیشـی را در خود داشت که شـراب عشای ربانی‌اش را به اولین رهگذر تعارف می‌کرد، و آن سوسیالیسـت مهربانی را که تشـک پر کاهش را در زیرزمین می‌گسـترد. وینـی که چون بابل مأمن زبان‌های گوناگون بـود که در برخورد با هم کنار می‌کشیدند تا راه را برای زبانی جهانی، زبان گرسـنگی و خستگی، باز کنند، وینِ بازیافت که جهارنعل به سوی صنعتی شدن می‌شتافت و ساحلِ زباله‌هایش شده بود، هیتلر این وین را نمی‌شـناخت. تنها وینی که می‌شناخت، وین نماهای زیبا بود، وین باشـکوه، چشـمگیر و فاخر، وینِ با کمربندی‌های نو با پیاده‌روها و کالسکه‌روهای طولانی‌شان، وینِ موزه‌های سلطنتی و سالن‌های تئاتر مزین به ستون‌های زیبا، وینی برای بازدیدکنندگان خارجی و دانشجویان متحیر، وینِ کارت‌پستالی.

هیتلر تمام شب راه رفته بود. راه رفتن برای پسر کارمندی دون‌پایه تنها توجیه حضـور در خیابان بود. حتـا به ذهنش هم خطور نمی‌کرد کـه جایی روی نیمکتی بنشیند و همانجا بخوابد، چون در آن صورت دیگر فرقی با ولگردها نداشت.

سـرخی مات و بی‌روح فلق برایش پیام‌آور پایان پرسـه زدنش بود. بی‌رمق و رنگ‌پریده، مقابل راه‌آهن شـرق ایسـتاد. داخل شـد. صحنه‌ی ایسـتگاه راه‌آهن کوله‌باری را که بر دوشش بود توجیه می‌کرد.

نهایت سـعیش را به خرج داد تا در دستشویی، تا جایی که می‌شد، خودش را بشـوید. اوضاع ناجوری بود و نگاه تحقیرآمیز مسـافرهای عجول را برمی‌انگیخت و همین به او دل و جرئت بیشـتری می‌داد. در عین این‌که برای تمیز کردن خودش می‌جنگید، به خودش هم ثابت می‌کرد که آدم حسـابی است. بعد از این‌که کارش را تمـام کرد و در بینی‌اش عطر لیمـوی صابون‌های توالت عمومی با بخارات آمونیاک در هم آمیخت، کمابیش از آن همه تقلا پشیمان شد.

به سکوهای راه‌آهن برگشت و روی بار و بندیلش نشست و منتظر ماند.

زنـان و مـردان مسـافر، باربرهـا، کنترلچی‌های بلیت، رؤسـای ایسـتگاه، ساندویچ‌فروش‌ها، کارمندان ایستگاه، همه دور و بر او می‌لولیدند. او مرکز جهان بود و جهـان گـرد او میچرخید. تنها او بود که به چیزهـای مهم فکر می‌کرد. تنها او بود که نگرانی‌های بزرگ داشـت؛ دغدغه‌هایی که به تمام بشریت مربوط می‌شد. رؤیای نقاشی‌اش را می‌دید؛ بزرگ‌ترین نقاشی جهان که باعث شهرتش می‌شد.

« ممکن اسـت کمکم کنید، جوان؟ »

هیتلر پیش از آن‌که به پیرزن رو کند و او را ببیند، گوش‌هایش را تیز کرد.

« چمدان‌هایم خیلی سنگین هستند. اگر ممکن است لطف کنید و در حملشان کمکم کنید. »

هیتلر مانده بود که چه کند؛ مخلوقی که با آن کلاه و روبنده‌ی توری و دستکش و عطر سنگین گل مریم روبرویش ایستاده بود، به خودش جرئت داده بود و رشته‌ی افکارش را از هم گسسته بود. چه بی‌شرمی‌ای! و بیش از آن چه بی‌ملاحظگی‌ای!

« نمی‌توانید کمکم کنید؟ شما چهره‌ی مهربانی دارید. »

هیتلر با خودش گفت: *آهان، پیرزن مرا جوانک هجده‌ساله‌ای فرض کرده که اینجا منتظر قطار نشسته است. حواسش نیست که طرفش نابغه است.*

هیتلر لبخند زد، لبخندی بنده‌نوازانه، لبخند خداوندگاری که به میان آدمیزادگان آمده تا با خاطری رنجیده به آن‌ها بگوید: *نه، من از این‌که شما چنینید بر شما خشم نگرفته‌ام، من شما را می‌بخشم.*

هیتلر کیسه‌ی خود را به دوش انداخت، و دو چمدان زن را بلند کرد و پشت سر پیرزن چرب‌زبانِ مجار که یک‌بند از او تشکر می‌کرد، راه افتاد.

وقتی پیرزن سوار کالسکه شد، دست هیتلر را محکم فشرد و بعد به کالسکه‌ران اشاره کرد که راه بیفتد.

هیتلر منتش را باز کرد و دید پیرزن اسکناسی را در دستش چپانده است.

با خود فکر کرد: *ستاره‌ام! ستاره‌ی بختم باز هم دمیده است! به حتم او بوده است که مرا از دل شب به این ایستگاه کشانده است تا سر راه این پیرزن خارجی بگذارد و این اسکناس را در دستم چپانده است. مادر سپاس. سپاس.*

از قبل هم، همان وقتی که در انتهای یکی از سکوهای راه‌آهن، روی بار و بندیلش نشسته بود، این را به وضوح احساس کرده بود: او همچنان مرکز جهان بود. خواب ندیده بود.

به سالن راه‌آهن برگشت، تا درس تقدیر را به مرحله‌ی عمل درآورد. تمام روز در حمل اثاثیه به مسافران کمک کرد. گویا خانم‌های تنهایی که از قطار درجه‌ی یک پیاده می‌شدند به باربران آفتاب‌سوخته‌ی ترکی که بی‌ملاحظه به سراغشان می‌آمدند اعتماد نداشتند. به همین خاطر، ترجیح می‌دادند از این جوان رنگ‌پریده ـ که حتماً سربازی در حال گذراندن مرخصی‌اش بود ـ کمک بگیرند و همیشه هنگام رفتن نسبت به او بیشتر از بقیه‌ی باربران، دست و دلبازی به خرج می‌دادند. هرچند هیچ کدامشان به اندازه‌ی پیرزن مجار سخاوتمند نبودند. ولی زن مجار افزون بر

سخاوتمندی ، سفیر سرنوشت هم بود تا راه را برایش باز کند.

شب شده بود و در جیبش آن‌قدر پول داشت که وقتی از ایستگاه قطار بیرون آمد و به خیابان فلبر[1] شماره‌ی ۲۲ پا گذاشت و چشمش به تابلوِ « اتاق برای اجاره » افتاد، داخل شود و پول را روی میز بگذارد. او را به اتاق شماره‌ی شانزده راهنمایی کردند.

***

آدولف هـ برای دیدار جلسه‌ی دوم با دکتر فروید ناچار بود تمام شهر را زیر پا بگذارد. از بخت بد و حواس‌پرت چند بار ایستگاه را اشتباه پیاده شد و ناچار شد یک ایستگاه به عقب برگردد.

وقتی مرد جوان داخل شد، فروید به گفتن این جمله اکتفا کرد: « می‌دانستم که دیر می‌کنید. » به این ترتیب، پیش از آن‌که او لب به عذرخواهی بگشاید، قال قضیه را کند.

آدولف علت آن را نفهمید، اما از این‌که می‌دید کمترین سرزنشی بابت تأخیر متوجهش نشده بسیار خشنود بود. روی کاناپه دراز کشید.

فروید به ساعتش نگاه کرد و سر جایش نشست.

« امروز چه چیزی برای تعریف کردن دارید؟ »

آدولف تمام سعیش را کرد اما عاجز از گفتن حتا یک کلمه بود. حس می‌کرد سرش مثل خانه‌ی خالی است، بدون مبلمان و اثاثیه با دیوارهای گچی، سفید مثل برف. کمی در آن پرسه زد، بی‌آن‌که چیزی نظرش را جلب کند، بی‌آن‌که چیزی دستش را بگیرد.

چند بار سعی کرد جمله‌ای سرهم کند، بعد از چند بار من و من کردن از تقلا دست کشید، قادر به ادامه دادن نبود و به علاوه ترس هم برش داشته بود.

به نظر می‌رسید دکتر فروید از این سکوت طولانی تعجب نکرده بود و صبورانه انتظار می‌کشید.

آدولف پس از آن همه شرمندگی و دستپاچگی، رو به دکتر فروید کرد، در چشم‌هایش زل زد و به وضوح گفت: « خیلی متأسفم. »

« عیب ندارد. این را هم حدس می‌زدم. »

---

1. Felberstraße

آدولف بازی دکتر فروید را مرور کرد: او به سادگی ادعا کرد که همه چیز را از قبل می‌دانسته ـ پیشامدها، چیزهای فراموش‌شده، تأخیرها، سکوت او را ـ البته بعد از این‌که اتفاق می‌افتادند. کار ساده‌ای بود! نمی‌شد ردش کرد و اگر آدم ساده‌لوحی بود به خاطر بصیرتش ستایشش می‌کرد. برایش کاری ندانست نقش آدم‌های دانا را بازی کند.

« دکتر فروید دفعه‌ی بعد که چیزی را پیش‌بینی می‌کنید، به من اطلاع بدهید. تا بتوانم صحت پیش‌بینی‌تان را آزمایش کنم. »

« بسیار خوب، پیش‌بینی می‌کنم که در انتهای این جلسه از من متنفر خواهید شد. »

پیش‌بینی این که کاری ندارد، همین حالا هم دارد روی اعصابم راه می‌رود.

وقتی دید چاره‌ای جز تأیید ندارد، به زحمت خودش را جمع و جورکرد.

« خُب حالا چطور ادامه بدهیم، دکتر؟ »

« می‌توانید برایم خوابی تعریف کنید؟ »

« من که قبلاً به شما گفته بودم، من خواب نمی‌بینم! »

آدولف دست‌هایش را به هم فشرد و توی دلش خود را سرزنش کرد. *تسلیم نشو، نباید تأییدش کنی، پیش از هر چیز نباید تأییدش کنی.*

« از کی نمی‌توانی خواب ببینی؟ »

آدولف با عصبانیت گفت: « چه می‌دانم! »

« می‌دانید. »

البته که آدولف خوب می‌داند، اما نیازی نیست جلوِ این مفتش احمق به آن اعتراف کند. از وقتی پدرش فوت کرده، دیگر خواب نمی‌بیند. خُب که چی؟ و این چه اهمیتی دارد؟ تازه چه معنی دارد که این را برای آدمی غریبه تعریف کند؟

فروید خم شد و گفت: « شما درست از وقتی که فهمیده‌اید پدرتان مرده است دیگر خواب نمی‌بینید یا بهتر است بگوییم دیگر خوابتان را به یاد نمی‌آورید. »

لعنتی! چطور حدس زده؟ فقط حواست باشد کنترلت را از دست ندهی! کنترلت را از دست ندهی!

و فروید ادامه داد: « حتا می‌توانم بگویم که چرا از آن روز از به یاد آوردن خواب‌هایتان دست برداشته‌اید. »

آدولف با صدایی زمخت که خودش را هم به وحشت انداخت، فریاد زد: « جداً؟ »

« بله، بگویم؟ »

« بگویید ببینم! »

« بگویم؟ واقعاً بگویم؟ »

« بله، قطعاً اسباب خنده‌ام می‌شود. »

آدولف از این‌که می‌دید با چه گستاخی جواب دکتر را می‌دهد، هر لحظه بیشتر از پیش حیرت می‌کرد. البته قوی‌تر از دکتر بود.

« گمان نکنم به قول خودتان «اسباب خنده‌تان بشود»؛ بلکه برعکس، فکر کنم . . . شوکه خواهید شد. »

« شوکه شوم؟ من؟ از خنده روده‌بر خواهم شد. چیزی وجود ندارد که مرا شوکه کند! »

چرا با این لحن؟ این‌قدر زننده؟ آرام باش آدولف، آرام باش!

« هیچ چیز، به جز زن برهنه. »

زد به خال! این مرد از من بیزار است. خیال ندارد درمانم کند، می‌خواهد تخریبم کند!

« به غیر از زن برهنه، قبول، اما این را از خود من شنیده‌اید، خُب بعدش؟ بگویید ببینم چرا بعد از مرگ پدرم دیگر خواب نمی‌بینم، شیادخان بگویید ببینم، اگر این‌قدر باهوشید بگویید ببینم! »

« چون شما، از دوران کودکی بارها خواب کشتن پدرتان را می‌دیدید. وقتی خبر مرگش را شنیدید، چنان احساس گناه کردید که خواب دیدن را بر خودتان حرام کردید. شما می‌خواستید خودتان را هم از وسوسه‌ی جنایت و هم از احساس گناه در امان بدارید. »

آدولف از شدت خشم از جا کنده شد. باید چیزی را می‌شکست. از روی کاناپه جست و دنبال چیزی گشت تا خردش کند.

فروید با نگرانی به کیه‌ی کتاب کنارش نگاه انداخت.

آدولف معطل نکرد، به سمت کتاب‌ها رفت و لگدی به آن‌ها زد.

فروید بنا کرد به خواهش و التماس.

« نه . . . نه . . . »

هرچه فروید بیشتر التماس می‌کرد، آدولف با عصبانیت بیشتری به کتاب‌ها لگد می‌زد. انگار فریادهای دکتر صدای ناله‌ی کتاب‌هایی بود که زیر پایش لگدکوب می‌شد.

بعد از این‌که دق دلش را سر کتاب‌ها خالی کرد، با موهای آشفته، نفس‌نفس‌زنان، دوباره به پزشک نگاه کرد. فروید فقط لبخند می‌زد.

« حالا بهتر شدید؟ »

باورکردنی نیست، چقدر مؤدبانه حرف می‌زند! انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده!

« این کپه‌ی کتاب را برای همچین مواقعی آنجا گذاشته بودم. خوب شد این کار را کردم وگرنه شاید سراغ اشیای باارزش می‌رفتید که از قضا در این اتاق تعدادشان هم کم نیست. »

فروید به شکارچی آرام و راضی مجال داد تا نگاهش بر مجسمه‌های باستانی اتاق بلغزد ـ مجسمه‌های مصری، کرتی[1]، سیکلادیک[2]، آتنی[3]، رومی[4]، یونانی، هلنی[5] ـ که روی گنجه‌ها و میز تحریر بودند. برای این‌که این مجسمه‌ها هم شامل لطف آدولف بشوند خیلی دیر شده بود. آتشش سرد شده بود. خشمش فرو نشسته بود.

فروید به سمتش رفت.

« ببرم به خاطر احساساتتان خود را سرزنش نکنید. هر فرزند مذکری چنان شیفته‌ی مادرش است، که می‌خواهد پدرش را از میدان به در کند. من اسم این احساس را عقده‌ی ادیپ گذاشته‌ام. همه‌ی ما آن را از سر گذرانده‌ایم. فقط بعضی از پدرها اجازه داده‌اند که این هیجانات به شکلی تفاهم‌آمیز حل شوند و بقیه‌شان نه. پدر شما . . . »

« بس کنید! دیگر نمی‌خواهم چیزی بشنوم! دیگر پایم را به اینجا نخواهم گذاشت! »

« البته که نه. »

« خوب گوش‌هایتان را باز کنید، این حرفم کاملاً جدی است: دیگر پا به اینجا نخواهم گذاشت! »

« درکتان می‌کنم؛ اما چرا سرم داد می‌کشید؟ با این کار می‌خواهید به کجا برسید؟ شما با دیدن پیکر عریان بیهوش می‌شوید نه من. برای من فرقی نمی‌کند که باز هم دوباره به اینجا بیایید یا نه؛ اما برای شما . . . »

آدولف صورتش را بین دست‌هایش گرفت. تحمل پذیرش منطق افسونگرانه‌ای را که این پزشک به آن متوسل می‌شد، نداشت.

---

1. kretisch
2. kykladisch
3. Athener
4. romanisch
5. hellenistisch

فروید دست بر شانه‌اش گذاشت. هر دو با این تماس لرزیدند، اما فروید دستش را پس نکشید. گرمایی دوستانه و آرامش‌بخش میان دست فروید و شانه‌ی آدولف ایجاد شد و در تن هر دوشان دوید.

فروید با لحنی جدی و ملایم شروع به حرف زدن کرد، لحنی یکسر متفاوت با طنین کوتوله‌ی قبلی که می‌کوشید با آن کوتاه‌قامتی‌اش را جبران کند و بر دیگران مسلط شود.

« در اینجا معامله‌ای می‌کنیم آدولف عزیز. اگر بعد از این جلسه همچنان خواب ندیدید دیگر به اینجا برنگردید. اگر، بنا بر پیش‌بینی من، خواب دیدنتان شروع شد، قول بدهید که باز هم به اینجا بیایید. موافقید؟ »

آدولف چنان احساس خستگی می‌کرد که برای پایان دادن به این چالش حاضر بود هر توافقی بکند. فقط می‌خواست از آنجا برود! هرچه زودتر! و دیگر هرگز به آنجا برنگردد!

« موافقم! »

« قول مردانه؟ اگر خواب ببینید دوباره به اینجا می‌آیید؟ »

« قول مردانه می‌دهم. »

فروید رضایتمندانه رفت ، پشت میز تحریرش نشست و تندتند چند سطری یادداشت کرد.

آدولف می‌خواست برود، اما اول باید یالتوش را می‌پوشید.

به دم در رسیده بود که فروید صدایش زد.

« راستی معامله‌مان؟ »

« اوه، بله، تابلو مطب . . . »

آدولف یالتوش را پوشیده و نپوشیده، از تن کند و سرش را دزدید.

کاری نمی‌شد کرد! راه فراری نبود. قول قول است. حتا اگر طرفت شیاد باشد.

با صدای گرفته پرسید: « حالا می‌خواهید تابلوتان چطور باشد؟ »

« عصبانی نمی‌شوید اگر من از هنرتان برای کار دیگری استفاده کنم؟ »

آدولف شانه‌هایش را بالا انداخت.

« نه، تا جایی که با قلم‌مو و رنگ سر و کار داشته باشد، مانعی ندارد. »

گل از گل پزشک شکفت. واقعاً راضی به نظر می‌رسید.

« آفرین. پس لطفاً با من بیایید. من همه چیز را قبلاً آماده کرده‌ام. »

آدولف تا راهروِ پشت سر فروید رفت. پزشک در اتاقک چوبی را باز کرد.

PersianPDF.com

« این توالتی اســت که برای بیمارانم در نظر گرفتــه‌ام. واقعا نیاز به رنگ تازه دارد. »

آدولـف درمانـده بـه دیوارهای خیس و نمنـاک نگاه کرد و بعـد به قلم‌مو و قوطی‌های رنگ سـبز کمرنگی که روی کف اتاقک بودند. از فرطِ عصبانیت زبانش بند آمده بود.

فروید لبخند زد و به اتاق کارش برگشت.

« به شما گفته بودم که آخر کار از دستم عصبانی خواهید شد. »

***

خانم هورل[1] گفت: « مرا وتی[2] صدا بزنید. »

هیتلر با احترام تمام نگاهی به مهمانخانه‌دار انداخت.

خانم هورل ـ البته ببخشـید، خانم وتی ـ از همه نظر از همه‌ی آدم‌هایی که با آن‌ها سر و کار داشت، سر بود، حتا وقتی فقط خم می‌شد تا قهوه‌ای به کسی تعارف کنـد، یا حتا وقتی روی صندلی گهواره‌یی‌اش لم می‌داد تا سـیگارِ ملایمی دود کند. بلندقد و تنومند بود، با سـینه‌هایی بزرگ و میانگاهی پهن. هر گله از بدن جاقش، از زیر لباس رسـمی که بر آن پوشانده بود، ساز خودش را می‌زد. با وجود موها که محکم پشت سرش جمعشان کرده بود و چند گردن‌آویزی که روی هم بسته بود ـ و حقیقتاً خیلی جوان‌تر از آن بود که چنان زیورهای سنگینی را به گردن بیاویزد ـ با وجود لباس‌های زیر فاخر و مرغوبش که بیشتر برازنده‌ی کدبانوهای مسن بود و به تنش زار می‌زد، با زیبایی‌اش همچنان از مردان دلربایی می‌کرد. چند تار موی مایل به قرمز به طرز شیطنت‌آمیزی از زیر توری موهایش بیرون افتاده بود، گام‌های بلندش ران‌هایش را می‌لرزاند و سلانه‌سـلانه رفتنش حکایت از شـهوت آتشینش داشت. به نظر نمی‌رسـید وتی، مثل خیلی از زن‌های تنومند، تناسـبی با بدنش داشته باشد. بدنش آن قسمت از وجود او را می‌نمایاند که با وجهه‌ی اجتماعی‌اش نمی‌خواند. با صدایی بریده‌بریده حرف می‌زد، درسـت مثل حسـابداری خسـیس و وسواسی، لباس بانوان و مدیره‌ها را می‌پوشید اما مثل سوگلی‌های حرمسرا راه می‌رفت.

« من برای هنرمندان احترام زیادی قائلم و از این‌که در مهمانخانه‌ی من اقامت

---

1. Hörl 2. Wetti

می‌کنید بسیار خوشبختم، دولفی[1]. حتماً به من اجازه می‌دهید که شما را دولفی خطاب کنم، هیتلر عزیز؟ »

« البته . . . البته که اجازه می‌دهم، وتی. »

وتی به نظر راضی می‌آمد. او عادت کرده بود برای همه چیز و همه کس در پانسیونش تعیین تکلیف کند، از اندازه‌ی پانسیون و ساعت‌های رفت و آمد و مقررات گرفته ـ « هیچ زنی زیر سقف مهمانخانه‌ی من زندگی نمی‌کند، هیچ زوجی هم » ـ تا درجه‌ی صمیمیت با آدم‌ها. ممکن بود با یکی از مستأجرهایش سنگین و موقر و چه بسا خیلی سرد برخورد کند، حتا اگر سال‌ها در مهمانخانه‌اش اقامت داشته باشد، اما با بعضی‌ها هم مثل هیتلر جوان، خیلی زود گرم می‌گرفت و دخترخاله پسرخاله می‌شد.

این تبعیض قائل شدن میان آدم‌ها، مهمان‌های مرد پانسیون را عصبی می‌کرد. انگار که وتی بخواهد به آن‌ها بگوید: « شما پیرید و او جوان، من او را به شما ترجیح می‌دهم. » آن‌ها هم در عوض بلافاصله از هیتلر فاصله گرفتند، بعد از آن به سردی با او برخورد می‌کردند و هیچ فرصتی را اعم از این‌که در را توی صورتش بیندند یا در راه‌پله به او تنه بزنند، از دست نمی‌دادند. هیتلر اصلاً متوجه این رفتارها نمی‌شد، همان‌طور که متوجه صمیمیت بیش از حد خانم هورل ـ ببخشید، خانم وتی ـ نمی‌شد و چنان در برابر این زن مستبد و مادروار سر به زیر و خجالتی رفتار می‌کرد و از او حساب می‌برد که انگار ابراز صمیمیت هم دستوری مؤکد بود که از جانب او صادر شده باشد.

از آنجاکه هیتلر دروغ گفته بود و صمیمیت بیش از اندازه‌ی خانم مهمانخانه‌دارش را هم مرهون همان دروغ بود، در برابرش خیلی بیشتر از حد معمول سربه زیر بود ـ و حتا محبت‌آمیز هم رفتار می‌کرد. هر صبح وانمود می‌کرد که راهی آکادمی هنر می‌شود. بیش از یک بار وقتی بار مشتریانش در ایستگاه قطار را می‌برد، به نظرش رسیده بود که وتی را در سمت دیگر سکوی قطار دیده، ولی رفتار برادا و اطوار یک زن لهستانی ثروتمند یا کُنتس روسی او را به اشتباه انداخته بود. آدولف یاد گرفته بود که آرامشش را حفظ کند و از ظاهر شدن ناگهانی صاحبخانه‌اش در برابرش جا نخورد. زن سرش گرم این بود که مدام مراقب باشد و ببیند زیر سقف مهمانخانه‌اش چه می‌گذرد، به همین خاطر هم فقط صبح‌ها آن هم برای خرید یا از مهمانخانه

---

1. Dolfi

بیرون می‌گذاشت، اما هیچ وقت به صرافت این نمی‌افتاد که از خیابان فلبر شماره‌ی ۲۲ قدمی آن طرف‌تر بگذارد و از مهمانخانه‌اش دور شود. پس هیچ وقت هم به هیچ ایستگاه قطاری پا نمی‌گذاشت.

هیتلر هر وقت در فاصله‌ی رفت و آمد دو قطار مهم فرصتی پیدا می‌کرد، در کافه‌ی کوباتا[1] می‌نشست و روزنامه‌هایی را که برای مطالعه‌ی مسافران آنجا گذاشته بودند، ورقی می‌زد. درس سیاست می‌آموخت. او که هرگز چیزی جز کتاب و رمان‌های ماجراجویانه، ایرانامه، آثار نیچه و شوپنهاور[2] نخوانده بود، در آن لحظات جریانات سیاسی روز را کشف می‌کرد. اسامی احزاب و سرانشان را از بر می‌کرد و بازی دموکراسی را می‌آموخت. همه چیز را با ولع تمام می‌خواند و حس می‌کرد برای خودش یک‌پا رجل سیاسی شده است.

روزی مسافری ـ موبور، خوش‌پوش و آراسته، سیگاری با چوب سیگار عجیب و غریبی از جنس عاج در دست و یالتوِ ابریشمی ضخیم و براق پشمی‌رنگ و میان‌باریکی بر تن ـ در حین پیاده شدن خواست بروشوری را توی سطل آشغال بیندازد، اما بدون این‌که متوجه باشد بروشورش نه در سطل آشغال، بلکه درست جلوِ پای هیتلر افتاد.

هیتلر گوشه‌ای نشست و روزنامه را باز کرد. این روزنامه را هرگز در کافه‌ی کوباتا ندیده بود، اما در مغازه‌ی دخانیات‌فروشی خیابان فلبر شماره‌ی هجده دیده بود که مردی بسیار خوش‌پوش و کمی هم ادا و اطواری آن را خریده بود. اسم روزنامه *اوستارا*[3] بود و روی صفحه‌ی اولش نمادِ عجیبی نقش بسته بود که هیتلر تا آن زمان ندیده بودش، اما به نظر می‌رسید ارزش‌های زیبایی‌شناختی اصیلی داشت: صلیبی با بازوهایی شکسته. وقتی مقاله را خواند متوجه شد این نشان، سواستیکا[4] است؛ صلیب شکسته‌یی که هندوهای قدیم آن را نماد خورشید می‌دانستند. سردبیر روزنامه که لانتس فون لیبنفلز[5] نامی بود، این صلیب شکسته را نشان قهرمان ژرمن قرار داده بود.

هیتلر غرق در خواندن *اوستارا* شده بود. چیزهایی می‌خواند که برایش کاملاً تازگی داشت: لانتس فون لیبنفلز مدعی برتری نژاد آریایی ـ آلمانی بر سایر نژادها بود و گفته بود که نژادی بلندقدتر و بور از شمال اروپا آمده که اولین بناهای تاریخی بشر را ساخته، مقبره‌های سنگی و سازه‌های دیگری از سنگ‌های عظیم، که

---

1. Kubata
2. Schopenhauer, Arthur (1788- 1860)
3. Ostara
4. Swastika
5. Lanz von Liebenfels

همزمان هم «ایستگاه»، رد پا و نشانه‌ای از توسعه‌شان بوده‌اند و هم محراب‌های مهرپرستی. این نژاد برتر و موبورِ تمدن‌ساز، نژاد کافرکیش، که خدای خدایان، وُتان[1] را می‌پرستیده، نژادی که واگنر در ایراهای فاخرش خدایان و قهرمانانش را دوباره به جایگاه شایسته‌شان بازگردانده، از سوی نژادهایی دیگر که همه دون‌مایه و خشن و بی‌فرهنگ بوده‌اند و صرفاً جمعیت بسیار داشته‌اند و همه سبزه‌رو و کله‌سیاه بوده‌اند، مغلوب شده و همان‌ها اروپا را به این فلاکت انداخته‌اند. لینفلز مردم را دعوت به احیای نژاد برتر کرده بود و می‌گفت آن‌ها باید دوباره به سروری برسند، در برابر دیگران از خود دفاع کنند و در نابودی آن‌ها لحظه‌ای تعلل نورزند. او طرحی طبی- سیاسی و دقیق با تمام جزئیات ریخته بود که نظیر نداشت: موبورها باید برنامه‌ی عقیم‌سازی مردها و زن‌های موخرمایی را اجرا کنند و در طول دو نسل از شرشان خلاص شوند. تا به انجام رسیدن این کار، باید اقداماتی فوری انجام می‌شد: تمام عقیم‌شده‌ها، بیماران لاعلاج و گروه‌های به لحاظ نژادی ناخالص می‌بایست اخراج می‌شدند. به این ترتیب، پیش از آن‌که نوبت به پاکسازی تمام جهان برسد، فضای قلمروِ ژرمنی پاک می‌شد؛ اما پیش از هر کار بنا به گفته‌ی لینفلز باید از شر جهودها خلاص می‌شدند، که او آن‌ها را موش‌های کثیف و بوگندویی توصیف کرده بود که از هر سوراخ فاضلابی بیرون می‌خزیدند، دست به دست هم می‌دادند و از پشت پرده، اقتصاد، صنعت و روسپی‌گری را هدایت می‌کردند. آن‌ها حیوان صفت‌هایی تمام‌عیار بودند، باعث و بانی تمام پلیدی‌های روی زمین، و برخلاف اقوام شمالی که بسیار مغرور بودند، هیچ ابایی نداشتند از این‌که سازماندهی تجارت برده با سفیدپوست‌ها را به گردن نژادهای دیگر بیاندازند. لانتس فون لینفلز، برای تجلیل از این نژاد مو بور، قهرمان و خلاق، برای سر دادن آوازی در ستایش چشم‌های آبی که تنها چشم‌های لایق دیدن جهان بودند، فرقه‌ای تأسیس کرده بود، و تشکیلات فراماسونری جدیدی راه انداخته بود و در قصرش واقع در ساحل رود دانوب، قصر ورفنشتاین[2]، همایش و مراسم آیینی ترتیب می‌داد.

هیتلر چنان غرق خواندن شده بود که گذر زمان را حس نمی‌کرد. قلبش دیوانه‌وار می‌تپید، دهانش خشک شده بود و چشمان از حدقه در آمده‌اش ذره‌ذره متن را می‌بلعید. تا پیش از آن در هیچ کدام از روزنامه‌های مهم و عموماً ضد آلمانیِ فرانسوی‌گرای وین به چنین موضع‌گیری برنخورده بود. چنین منطق افراطی را،

---

1. Wotan
2. Werfenstein

چنین ساماندهی، چنین برنامه‌ی تندروانه و خردمندانه‌ای را که دم از برتری نژادی بر دیگر نژادها می‌زد، حتا در دوبچس *فولکسبلات*[1]، نشریه‌ی حزب سوسیال مسیحی، با آن گرایش‌های تند ضد سامی هم سراغ نداشت. سر ذوق آمده بود، گویا شور و حال لاتتس فون لیبنفلز مثل تب واگیری به او سرایت کرده بود.

با عصبانیت روزنامه را بست و نگاهی به قیمتی انداخت که کنار نشان صلیب شکسته درج شده بود.

بانزده هلر[2] *برای چنین مزخرفاتی؟ نه فقط خیلی زیاد بود ـ اصلاً این حرف‌ها قدغن بود! چه اراجیفی!*

آشفته از آن همه حماقت و در حیرت از شکل و شمایل منطقی و تاریخ‌نگارانه‌ای که رنگ و لعابی علمی داشت و هذیان‌های نژاد پرستانه‌ای بود که به ایدئولوژی طعنه می‌زد، خواست روزنامه را به سطل آشغال بیندازد.

« این آشغال جایش همان‌جاست! »

هیتلر احترام به دیگران را از مادرش آموخته بود و از هم او آموخته بود که سامی‌ستیزها را حقیر بشمارد. مگر خود او برای دکتر بلوخ، پزشک خانواده که برای بیماری مادرش از هیچ حمایتی دریغ نکرد، احترام قائل نبود؟ او هرگز همنوعانش را به خاطر یهودی بودن یا نبودن محکوم نکرده بود؛ بگذریم که چندان هم غصه‌شان را نمی‌خورد. خواندن روزنامه‌ی *اوستارا* حس نفرت از سامی‌ستیزها را که با شیر مادرش در گوشت و خونش آمیخته شده بود، بار دیگر در او زنده کرد. حس می‌کرد تخیلات خشونت‌آمیز لیبنفلز شخص او را هدف گرفته بود. مو بورها بر موخرمایی‌ها برتری دارند؟ پس لابد خود هیتلر هم باید عقیم می‌شد و خدا می‌داند به کجا تبعید می‌شد . . . راستی که چه مهملات خطرناکی به هم بافته بود!

هیتلر ناآرام و عصبانی، در حالی که دیگر نمی‌توانست در برابر مشتریان خانمش لبخند بزند و حس اعتمادشان را جلب کند، تصمیم گرفت، آن روز عصر کار را تعطیل کند و به خانه‌اش در خیابان فلبر شماره‌ی ۲۲ برود.

با ورودش، خانم مهمانخانه‌دار نشسته بر کاناپه‌اش و غرق در خیالاتش، ناگهان به خود آمد و موهای زینت‌بخش بدن ولنگارش را پشت سرش جمع کرد، اندامش به‌غایت دلربا بود، بیش از آنچه خودش تصور می‌کرد. سپس با دستپاچگی گفت: « اوه، دولفی، امروز چه زود برگشتید! »

---

1. *Deusches Volksblatt* روزنامه‌ی خلق آلمانی 2. Heller

« بله، استاد چهره‌پردازی‌مان بیمار بود. ترجیح دادم در اتاقم کار کنم. »
« استاد چهره‌پردازی؟ چه چیزهایی یاد می‌گیرید! »
هیتلر متواضعانه سر خم کرد.
« مایلید با هم چای بنوشیم؟ »
« البته خانم هورل. . . . اوه. . . . بله، وتی. »

وقتی وتی متوجه تقلای هیتلر برای ادای نامش شد، مثل معلمی که بخواهد شاگردش را دلگرم کند، لبخندی بر لب نشاند.

آن‌ها به خلوتگاه وتی رفتند که هیچ مستأجر دیگری حق نداشت پایش را آنجا بگذارد.

وتی در آن اتاق خرده‌بورژوایی چون غولی می‌خرامید. بعد روی مبل راحتی‌اش نشست و پیچ و تابی به بدنش داد تا بالاخره آن‌طور که دلخواهش بود، نشست. فنجانش را روی لب‌هایش گذاشت و چنان بادی به پره‌های بینی‌اش انداخت و عطر چای را بو کشید که انگار چه تحفه‌ای بود.

« دولفی عزیز اگر بدانید چقدر کنجکاوم طراحی‌های شما را یک نظر ببینم! »
هیتلر مثل لبو سرخ شد.
« بله، خواهش می‌کنم . . . شاید سر فرصت. فعلاً از کارهایم چندان راضی نیستم. »

او قیافه‌ی زنی رام را به خود گرفت، مزه‌های بلندش را هم گذاشت و گفت:
« شما زیادی متواضعید. »
« نه، نه، متواضع نیستم، بلکه سختگیرم. »

با صدای بمی که به خیال خودش ظاهری سنگین به او می‌داد، ولی در واقع اتاق را به لرزه می‌انداخت، گفت: « آه، این‌که خیلی بهتر است. »

آرنجش را روی میز گذاشت و به هیتلر خیره شد.
« خیلی دوست دارم یک بار مدل شما بشوم. »
بعد مکثی کرد و لب‌هایش را به طرز جلفی غنچه کرد.
« البته در نهایت وقار. برای طراحی پرتره مدل می‌شوم، شما هم می‌توانید تمرین کنید . . . »

طره‌ی موی سرکشی را دور انگشتش حلقه کرد، بعد چشم‌هایش برق زد. گویا از پیشنهاد خودش ذوق‌زده شده بود.

« نظرتان چیست؟ »

هیتلر چنان جا خورده بود که جوابی به زبانش نیامد.

در همان لحظه، روی میز تحریر کوچک اتاق، چشمش به انبوهی از روزنامه‌ی *اوستارا* افتاد.

***

آدولف بی‌حرکت، کت و شلوار به تن روی تختش نشسته بود و سرش را به عقب خم کرده بود. فقط لای پلک‌هایش باز بود و با حلقه‌های دود سیگار اتاقش را آذین می‌بست که ناگهان شنید کسی از بیرون صدایش می‌کند.

« آدولف! آدولف! بجنب دیگر. بیا! »

از پنجره به بیرون خم شد و چشمش به دکتر بلوخ افتاد که در لباس رسمی، شنل بر دوش، کت اسموکینگ به بَر و کلاه سیلندری به سر، شاد و شنگول سر از پنجره‌ی درشکه‌ای بیرون داده بود و او را صدا می‌زد.

آدولف در یک چشم برهم زدن کت فراک مندرسش را به تن کرد و دستکش‌های پدرش را در یک دست و عصایی قدیمی و صیقلی در دست دیگر، خودش را به دکتر بلوخ رساند.

درشکه در دل شب راه می‌پیمود. دکتر بلوخ رنگ و روی عجیبی داشت. گونه‌هایش به شدت سرخ و دور چشم‌هایش تیره و براق بود. اگر دکتر بلوخ را نمی‌شناخت، حاضر بود قسم بخورد خودش را بزک کرده است. دکتر بلوخ پشت سر هم شامپاین می‌نوشید. به مرد جوان هم گاه گاهی تعارف می‌کرد و او هم بی‌پروا همراهی‌اش می‌کرد.

در حالی که آواز می‌خواندند به منطقه‌ای دور افتاده در وین رسیدند که برای آدولف ناآشنا بود. درشکه کنار آبراهه‌ای نگه داشت که با خانه‌های بناشده بر آب‌کنارش، شهر ونیز[1] را در خاطر تداعی می‌کرد.

دکتر بلوخ با او سوار قایقی ونیزی شد. بی‌آن‌که با آب تیره و چرب و راکد آنجا کمترین تماسی داشته باشند، از خیابان‌های عجیب و غریب و از کنار قصرهای نورانی گذشتند. آواز شورانگیز کرجی‌رانها از آن‌ها به گوش می‌رسید.

قایق ونیزی در کنار پله‌های کازینویی توقف کرد. از پنجره‌ها صدای خنده

---

1. Venedig

می‌آمد. ستارگان بر امواج آب در رقص بودند.

دکتر بلوخ دست هیتلر را گرفت. دوتایی وارد تالاری مرمرین شدند که پلکان‌هایی باشکوه آن را به طبقات بالا وصل می‌کرد. در طبقه‌ی اول فوجی از زنانی آراسته به پرهایی رنگارنگ، به سویشان هجوم آوردند و یک‌ریز به زبانی که آدولف حتا یک کلمه‌اش را نمی‌فهمید، حرف می‌زدند. دور و برشان می‌لولیدند. دکتر بلوخ کاری به کارشان نداشت و اجازه داد او و آدولف را نوازش کنند. بیشتر از یک گربه‌ی ملوس به آن‌ها توجه نمی‌کرد، فقط لبخندی بر گوشه‌ی لبش نقش بسته بود. آدولف در همان حالی که از فشاری که به دست و پا و کمر و کفلش وارد می‌شد، معذب بود، سعی می‌کرد مثل میزبانش، دکتر بلوخ، رفتار کند.

تا به طبقه‌ی دوم رسیدند. فوج زن‌ها از آن‌ها جدا شدند و هر یک به سویی رفتند. دکتر بلوخ، آدولف را به اتاقی راهنمایی کرد که زنان زیادی در لباس خواب یا زیرجامه سخت مشغول خیاطی و گلدوزی بودند.

یکی از آن‌ها گلدوزی‌اش را کنار گذاشت، دست‌هایش را دور دهانش قیف کرد و فریاد زد: « آقای هیتلر! »

همه شروع کردند به فریاد زدن نام هیتلر و طوری که انگار هیتلر با دست تهدید به سیلی زدنشان کرده باشد، از ترس صورتشان را با دست پوشانده بودند.

دکتر بلوخ سعی کرد بر اوضاع مسلط شود.

« نه، این آقای هیتلر نیست، این پسرش است. »

در همان لحظه، هیتلر درد شدیدی در زیر شکمش حس کرد. ضربه‌ی سختی خورده بود و به خودش می‌پیچید. حتماً یکی از زن‌ها ناخواسته ضربه‌ای به او زده بود. روی زمین افتاد.

وقتی به خود آمد و توانست روی پاهایش بایستد، پریرویان وحشت‌زده همه از آنجا رفته بودند.

دکتر بلوخ نگاهی پدرانه به او انداخت و دوباره گفت: « مطمئن باش، چیزی نیست. حالت کاملاً طبیعی است. تو حق نداری با این‌جور دردها به خودت لطمه بزنی. »

« اما باور کنید آن‌ها بودند که . . . »

« هی ی ی س. »

« مطمئنم یکی از آن‌ها به من ضربه زد. »

« هی ی ی س، من کنارت ایستاده بودم و چیزی ندیدم. »

آدولف دیگر حرفی برای گفتن نداشت، به خصوص که دیگر دردی هم نداشت و درد فقط چند ثانیه‌ای طول کشیده بود. حتا نمی‌توانست با قطعیت بگوید که اصلاً دردی وجود داشته یا نه.

« با من بیا. »

دکتر بلوخ او را به نقطه‌ی دیگری از قصر برد. چند طبقه‌ی دیگر بالا رفتند. از میان چند تالار گذشتند و در نهایت به خلوتی رسیدند که تنها نور شمعی روشنش کرده بود.

آنجا زنی خوابیده بود. نیمه‌عریان با حالتی اغواگرانه روی کاناپه‌ای دراز کشیده بود و تنها بلوزی ابریشمی به تن داشت. آدولف مجذوب سپیدی شیری‌رنگ پوست درخشانش شده بود، پوستی که گویا زرفنای وجودش را بازمی‌تاباند. ساتن و خمیری که بیننده را به نوازش دادن و ورز دادن می‌خواند، گوشتی که به جنگ زدن دعوت می‌کرد و در عین حال در وجودش ترسی مقدس را نیز برمی‌انگیخت.

دکتر بلوخ به زن خوابیده نزدیک شد. مقابلش زانو زد و از هیتلر خواست همان کار را بکند.

« نگاه کن و با او انس بگیر. »

آدولف در دقایق اول از ترس این‌که مبادا سنگینی نگاهش چون سرانگشتانی داغ زن را از خواب بیدار کند، از گوشه‌ی چشم نگاهی به او انداخت. دکتر بلوخ روی زن خم شد و آرام بلوز ابریشمی‌اش را کنار زد.

زن دیگر برهنه بود، بی‌پرده و اغواگر و رام، با نهایت بی‌شرمی در چند سانتی‌متری آدولف. حس می‌کرد بدنش گر گرفته است.

دکتر بلوخ دست آدولف را گرفت و به زن نزدیک کرد. آدولف در ابتدا از ترس مقاومت کرد، از همان ترس همیشگی . . .

اما دکتر بلوخ کوتاه نیامد و دست آدولف را محکم گرفت و روی سینه‌های آرام زن خوابیده گذاشت.

با لمس آن توده‌ی نرم و سپید چشمان آدولف را نوری شدید خیره کرد . . .

. . . و از خواب پرید.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا به خود بیاید و بفهمد که در تخت اتاق اجاره‌ای خانم زاکریس است و به خود بقبولاند که آن صحنه‌های زیبا خوابی بیش نبوده است. دکتر بلوخ او را به جایی نبرده و او در عالم واقعیت آن پیکر مرمرین را لمس نکرده است.

غلتی زد و سر در بالش فرو برد. غرق در لذت صحنه‌ای شد که در خواب دیده بود تا بتواند تا صبح با خاطره‌اش عشقبازی کند.

سرخوش از این احساس که آدم دیگری شده، راهی آکادمی شد. گرچه آن صحنه‌ها تخیلی بیش نبودند، اما در طول شب طعم حقیقی لذت جنسی را چشیده بود.

در راه آکادمی ناگهان خشکش زد و ایستاد.

« اگر بنا بر پیش‌بینی من، باز هم شروع به خواب دیدن کردید، قول بدهید دوباره سراغم بیایید. »

شانه‌هایش لرزید. پزشک شیطان‌صفت اعلام کرده بود: او دوباره خواب خواهد دید. پس دقایق لذت‌بخش آن شب، مرهون همان مردک غیرقابل تحملی بود که باید به تلافی لطفش برایش نقاشی می‌کشید.

هیتلر عصبانی و سرخورده به کلاس هندسه رسید، دلش می‌خواست خودش را بزند. تمام خوشی آن شب از سرش پریده بود. دست و دلش به کار نمی‌رفت.

در ساعت تفریح وقتی نام پزشک را از دهان یکی از همکلاسی‌هایش شنید مثل مارگزیده‌ها از جایش پرید.

آن‌ها برنشتاین[1] و نویمان[2]، دو تا از بااستعدادترین دانشجویان آکادمی بودند که داشتند درباره‌ی او حرف می‌زدند.

برنشتاین ادعا می‌کرد: « این مرد بزرگ‌ترین نابغه‌ی عصر ماست. به لطف او بشر خواهد توانست خودش را بشناسد و درمان کند. »

نویمان جواب داد: « شاید، اما گمان نکنم که شناخت ناخودآگاه، امتیازی برای هنرمند باشد؛ بلکه برعکس او را بی‌خاصیت می‌کند. روان‌پریشی است که از هنرمند، هنرمند می‌سازد، روان‌پریشی است که مایه‌ی الهام او می‌شود و به او انرژی خلاقه می‌دهد. من به روان‌پریشی‌ام متکی هستم و اصلاً دلم نمی‌خواهد شناختی بهتر از خودم باعث تغییرم شود. اهمیتی ندارد که شاد هستم یا نه. چه بهتر که حالم بد باشد و بتوانم باز هم نقاشی کنم. اصلاً من وقتی شادم که نقاشی کنم. »

برنشتاین در جوابش گفت: « اما کسی نگفته روانکاوی نیروی خلاقیتت را از تو می‌گیرد. زیگموند فروید با انسان کار دارد، نه با هنرمند. »

نویمان از کوره در رفت و گفت: « چطور می‌توانی بین انسان و هنرمند فرق بگذاری؟ زیگموند فروید با آتش بازی می‌کند، آن هم بدون رعایت فاصله. »

---

1. Bernstein
2. Neumann

« ابداً. زیگموند فروید درباره‌ی هنر نوشته است و . . . »

آدولف به گوش‌هایش شک کرد. آنچه بیش از همه باعث حیرتش می‌شد و زبانش را بند آورده بود، این بود که می‌دید هر دو با چنان قاطعیتی از زیگموند فروید حرف می‌زنند که گویی از ریشارد واگنر یا هیرونوموس بوش[1] حرف می‌زنند. یعنی دکتر فروید ساکن خیابان برگ[2] شماره‌ی هجده، این‌قدر معروف بود؟ آدولف او را آدمی سرشناس در حد و اندازه‌ی محلی به حساب می‌آورد، اما او نظریه‌هایی مطرح کرده بود که تابغه‌های جوان را مجذوب خود کرده بودند.

آدولف با دیدن احترام آمیخته با ترس دیگرانی که به آن مباحثه گوش سپرده بودند، دریافت تنها کسی نیست که چیزی از نقش مهم زیگموند فروید نمی‌داند و تازه اولین باری است که نام کوچکش را می‌شنود.

درست متوجه نمی‌شد که اصلاً موضوع بحث بر سر چیست. فقط گاهی کلماتی به گوشش می‌خورد که قبلاً در گفت‌وگوهای بین بلوخ و فروید شنیده بود: غریزه، روان‌پریشی، ناخودآگاه، سانسور . . .

وقتی ساعت تفریح تمام شد و به کلاس برگشتند، آدولف به سراغ برنشتاین رفت و با لحنی بی‌تفاوت پرسید:

« این زیگموند فرویدی که از او حرف می‌زنید همانی است که مطبش در خیابان برگ شماره‌ی هجده است؟ »

برنشتاین فریاد زد: « بله! آرزو دارم یک روز بتوانم او را از نزدیک ببینم! بگذار پول به دستم برسد . . . چی گفتی؟ نکند تو او را می‌شناسی؟ »

آدولف کمی خودش را گرفت و گفت: « بله، بله، از دوستان خانوادگی‌مان است. »

آدولف نمی‌خواست به همین سادگی چنین چیزی را باور کند.

یعنی پزشک مذکور همان شارلاتانی نبود که او تصورش را کرده بود؟ دلایلش هم زیاد بود: احترامی که دکتر بلوخ برایش قائل بود، نفوذ فکری‌اش بر او و بیش از همه خوابی که به یادش مانده بود، آن هم بعد از سالیان سال . . .

« اگر بنا بر پیش‌بینی‌ام، باز هم شروع به خواب دیدن کردید، قول بدهید دوباره سراغم بیایید. »

جملات پزشک مدام در سرش چرخ می‌خورد و هر بار واضح‌تر و قوی‌تر و

---

1. Hieronymus Bosch (1450-1516)
2. Bergstraße

گزنده‌تر از قبل شنیده می‌شد و در عین حال باعث عذاب وجدانش هم می‌شد.

تصمیمش را گرفت: روز بعد به ملاقاتش می‌رود. باید به قولش عمل کند.

در حالی که به خاطر آن همه وفاداری خودش را تحسین می‌کرد، راضی و خشنود به خواب رفت. به این خاطر خودش را تحسین می‌کرد که مجبور نشود اعتراف کند بیشتر برای داشتن افتخار دیدار با پزشکی معروف است که به سراغش می‌رود تا وفای به عهد.

روز بعد اوضاع آن‌طور که فکر می‌کرد پیش نرفت. دکتر فروید به سردی با او برخورد کرد، انگار صدای زنگ شادمانه‌ی او آرامشش را به هم زده باشد. نگذاشت تحت تأثیر شور و شوق آدولف که ماجرای خواب دیدنش را مثل یک پیروزی بزرگ اعلام کرد، قرار بگیرد. در عوض قراری برای ده روز بعد گذاشت.

موقع بیرون رفتن آدولف با خود گفت: *او حتماً دیگر مرا دوست ندارد.*

مگر قبلاً به او علاقه داشته است؟

آدولفی که ده روز بعد به مطب دکتر فروید آمد تا خوابش را تعریف کند، رام و آرام بود.

« همه چیز رو به راه خواهد شد، مرد جوان، گمان کنم فهمیده‌ام مشکلتان چیست. »

زیگموند لبخندی بر لب نشاند و خوشحال‌تر از همیشه از جایش برخاست. سیگاری روشن کرد و با ولع پکی به آن زد.

« فهمیده‌ام که چرا شما طاقت دیدن زنی برهنه را ندارید و با دیدن چنان صحنه‌ای بیهوش می‌شوید و یک خبر بهتر: تا چند دقیقه‌ی دیگر، به محض این‌که برایتان توضیح دهم قضیه از چه قرار است، درمان می‌شوید. »

***

رابطه‌ی میان وتی و هیتلر هر روز صمیمی‌تر از پیش می‌شد. او هر روز یک ساعت تمام را در فضای نفسگیر آن سالن محقر می‌گذراند. بعد از این‌که چای لیمویشان را می‌نوشیدند کیک زنجبیلی‌شان را می‌خوردند، هیتلر تخته‌ی طراحی‌اش را دست می‌گرفت و گوشه‌ای از اتاق با رعایت فاصله از مدل می‌ایستاد و طراحی می‌کرد و در همان حین درباره‌ی هنر حرف می‌زد.

وتی با حسرت آه می‌کشید و می‌گفت: « این‌قدر دور، دولفی جان؟ »

هیتلر هم همیشه در جواب می‌گفت: « اگر شعله خیلی به پروانه نزدیک شود، پروانه را می‌سوزاند. »

هر بار بعد از این پاسخ هیتلر، وتی سرخ می‌شد و چند جیغ کوچک می‌کشید که به حساب خودش اعتراضی مؤدبانه بود، اما آن‌هایی که از راهرو رد می‌شدند، چه بسا فکر و خیال‌های دیگری می‌کردند.

هیتلر قانونی وضع کرده بود: وتی اجازه نداشت تا پیش از تمام شدن پرتره آن را ببیند. مدام پاک می‌کرد، از نو می‌کشید، همه را پاک می‌کرد و کاغذ را پاره می‌کرد، از نو می‌کشید و دوباره پاک می‌کرد و وتی تمام سعیش را می‌کرد تا شبیه یکی از آن لولو سرخرمن‌های طرح‌های او شود. هیتلر هم برای خوشامد صاحبخانه‌اش، خرواری از کلمات را روی سرش می‌ریخت و زبانش را می‌بست. البته حرف‌های هر روزش با روز قبلش نمی‌خواند، اما چه فرقی می‌کرد، وتی شیفته‌ی این بود که کسی با او درباره‌ی هنر حرف بزند ـ گفت‌وگویی فاخر و برازنده‌ی بانویی متشخص ـ، حتا اگر فقط یک‌چهارم آن حرف‌ها را می‌فهمید.

اغلب اوقات با لحنی رازآلود، که تو گویی از زیارت جام مقدس حرف می‌زند، به او وعده می‌داد که « اگر عاقل باشد »، « خیلی عاقل »، « یک روز »، بالاخره « با بر و بچه‌های او »، « آشنا خواهد شد ».هیتلر درباره‌ی این‌که این « بچه‌های او » چه کسانی بودند یا برنامه‌های عصر یکشنبه‌ای که او ترتیب می‌داد، از چه قرار بودند، پرس‌وجو نمی‌کرد.

بالاخره کارت دعوتش را گرفت. وتی در حالی که نیمرخش را به او می‌نمایاند، آن را به دستش داد، انگار می‌خواست بگوید: نمی‌دانم لایقش هستید یا نه، اما با این حال آن را به شما می‌دهم. بعد هم سلانه‌سلانه از پله‌ها بالا رفت. گاه به راست لنگر می‌انداخت و گاه به چپ، به چپ برای این‌که فکر و خیالات بدی به سر آدم بزند و به راست برای این‌که آن فکر و خیالات از سرش بپرند. در نیمه‌راه پلکان ایستاد و با لحنی گرم به هیتلر گفت: « لباس قشنگه‌هایتان را بپوشید، دولفی عزیزم، 'بچه‌های من' همیشه شیک می‌پوشند. »

در روز موعد، رأس ساعت پنج، در حالی که دل تو دلش نبود به چای‌نوشی معروف روزهای یکشنبه‌ی وتی آمد که از قرار معلوم نقطه‌ی اوج زندگی اجتماعی او بود.

در اتاق از گفت‌وگوهای آن همه جوان که به قول وتی و بلکه حتا بهتر از آن لباس شیک پوشیده بودند، همهمه‌ای برپا بود و پنجاه جور عطر مختلف در فضا پیچیده بود. همه با آب و تاب و چه بسا غضبناک از هر دری سخن می‌گفتند و گاه لبخندی بی‌روح و بی‌ربط به موضوعشان بر لب می‌نشاندند و گاه چشم‌هایشان در

بی جزئیاتی دودو می‌زد که هیتلر سر درنمی‌آورد، درست مثل صیادانی که در کمین شکاری نشسته باشند. اگرچه در ظاهر نه تعقیب و گریزی در کار بود و نه شکاری.

از هیتلر به گرمی استقبال کردند. دست‌هایی نرم، دستش را فشردند و روی کاناپه‌ها هر طور شده برایش جا باز کردند و ناچار شد تنگاتنگ کنار میزبانش بنشیند. او کم حرف می‌زد و نمی‌توانست مثل بقیه کلمات را پشت سر هم ردیف کند و اغلب خنده‌اش می‌گرفت.

وتی مثل زنبور ملکه‌ای بود که میان زنبورهای نر بر تخت نشسته باشد. مهمان‌ها بین دو پذیرایی با کیک گردویی، ناگهان در ستایش از زیبایی و ملاحت وتی فریاد سر می‌دادند ولی با کمترین پاسخ طعنه‌آمیز وتی از خنده رو به رو می‌شدند. آن‌ها شیفته‌ی وتی بودند، ستایشش می‌کردند، و حتا او را می‌پرستیدند. وتی میان آن همه تعریف و تمجید و گرم از آن همه نگاه‌های پرشور مثل بوته‌ی گل رزی بالغ می‌شکفت و گل می‌داد.

هیتلر حس می‌کرد آتش حسادتش هر لحظه برافروخته‌تر می‌شود. ساکت‌تر، بی‌دست و پاتر و بی‌زبان‌تر از آن جوان‌هایی که همیشه شوخی یا تملقی سر زبانشان بود، مدام از خود می‌پرسید که چه خدمتی می‌تواند به وتی بکند. به نظرش آن عصر یکشنبه‌ی شلوغ و پرهیجان داشت حاصل تمام جلسه‌های طراحی هرروزه‌اش با وتی را به باد می‌داد. بالاخره یک روز وتی می‌فهمید که او در طراحی چیزی بیشتر از هنرمندی مبتدی نیست و آن وقت او را بیرون می‌انداخت.

« هی دولفی، این چه قیافه‌ای است که به خودت گرفته‌ای؟ کسی را از دست داده‌ای؟ عزاداری؟ از کسی جدا شده‌ای؟ »

ورنر[1]، جوان قدبلند، موبور، با لب و دهانی کودکانه آمده و کنارش نشسته بود. هیتلر وقتی شنید کسی با نام خودمانی‌اش صدایش می‌زند چنان جا خورد که جز لبخند زدن نتوانست کار دیگری بکند و همین لبخند به ورنر جرئت داد به صحبتش ادامه دهد.

« کارت چیست؟ »

« نقاش هستم. »

« آها، پس تو همان نابغه‌ی کوچکی هستی که وتی تعریفش را می‌کرد؟ »

« واقعاً این‌طور گفته؟ »

---

1. Werner

« او خیلی به استعدادت ایمان دارد. حالا چی نقاشی می‌کنی؟ »

« منظره، خیابان. »

در چشمان ورنر برق عجیبی درخشید و پرسید:

« نقاشی فیگوراتیو هم می‌کنی؟ »

هیتلر با تأکید جواب داد: « بله، البته! » و حس کرد جوابش تأثیری روی ورنر گذاشته است.

جوانک مو بور کمی جا به جا شد تا راحت‌تر روی کاناپه قرار بگیرد، سینه صاف کرد و گفت: « *اوستارا* را می‌شناسی؟ »

بسته‌ی روزنامه را برداشت، چنان‌که گویی تخم‌مرغ خام هستند، با احتیاط آن‌ها را روی زانوی هیتلر گذاشت.

« شاید بتوانی برای روزنامه‌ی ما طراحی کنی. ما علاقه‌مندیم قهرمانان ژرمن را به تصویر بکشیم، در نبردی برادرانه . . . »

هیتلر پاسخی نداد. حال بدی داشت و خیلی دلش می‌خواست به آن روزنامه‌ی کذایی تحریک‌کننده بد و بیراه بگوید، اما به همین که اطلاعاتی درباره‌اش کسب کند، بسنده کرد.

« چرا می‌گویی روزنامه‌ی «ما»؟ فقط برای شما منتشر می‌شود، برای جوان‌هایی که اینجا هستند؟ »

ورنر خنده‌ای سر داد، اما خیلی زود به خودش آمد تا مبادا فکر کند از آن قماش آدم‌هایی است که دیگران را دست می‌اندازند.

« نه، سردبیر روزنامه لانتس فون لیینفلز است، بین خودمان بماند اسم واقعی‌اش آدولف لانتس است. برای این‌که اسم در کند، نام اشراف‌زاده‌ها را روی خودش گذاشته، او هم یکی مثل خود ماست. »

« یکی مثل خود ما؟ »

« بله! مثل ماهایی که اینجا هستیم! ممکن است با تخیلات عجیب و غریبش درباره‌ی نژادها و آلمان موافق نباشیم، ولی همه‌ی ما از دم شیفته‌ی قهرمان‌پروری‌اش هستیم. *اوستارا* نماد ما شده است. »

هیتلر به این « ما » فکر می‌کرد. ورنر از کدام جمعیت حرف می‌زد. لانتس و آن مردان جوان به چه گروهی تعلق داشتند؟ به گروه جوانان؟

وقتی از کنار آدولف رد شد و در گوشش گفت: « آهای دولفی، می‌بینم که با ورنر گرم گرفته‌ای. »

از میان صندلی‌ها گذشت و دست‌آخر چشمکی دلگرم‌کننده به هر دو زد.

هیتلر حس می‌کرد بدنش خشک شده است؛ سرد، مثل یخ و بی‌حرکت. تازه در آن لحظه متوجه سوءتفاهم شده بود.

مثل مارگزیده‌ها از جا بلند شد.

« حالم خوب نیست. به اتاقم برمی‌گردم. »

با حال خراب و بدن لرزانی که چیزی نمانده بود به حال تشنج بیفتد، توانست تمام موانع سر راهش ـ پاها، صندلی‌ها، میزهای پایه‌کوتاه، کوسن‌ها و سینی‌ها ـ را کنار بزند و رد شود. از نفس افتاده بود که به راهرو رسید. تعجب کرد که کسی از این‌که آن‌قدر بی‌سر و صدا مجلس را ترک کرده بود، عصبانی نشد.

هیتلر در اتاقش را سه‌قفله کرده بود و با عصبانیت دور تنها صندلی اتاق می‌چرخید.

نمی‌دانست از چه چیزی بیشتر رنجیده است.

هرچه حواسش را بیشتر جمع و جور می‌کرد و فکر می‌کرد که چطور می‌توانسته عکس‌العمل مناسبی نشان دهد، دردش کمتر می‌شد و بالاخره بر خود مسلط شد. تنها نگرانی‌اش وتی بود و این‌که باید در برابر او خودی نشان می‌داد، تا او را از سوءتفاهم درآورد.

می‌خواست از این بابت خیال او را ـ و بالطبع خیال خودش را ـ راحت کند. باید به او نشان می‌داد که ستایش‌هایش فقط از سر تملق نبودند و از ته دلش بودند، از ته قلب مردی واقعی که خواهان زن‌هاست. آیا حرفش را باور می‌کرد؟ چطور باید متقاعدش می‌کرد؟

فکری ساده و درخشان به ذهنش خطور کرد: ابراز عشق به وتی.

دندان‌هایش را شش بار مسواک زد، در کاسه‌ی دستشویی اتاقش خودش را شست، چند پیراهنی را که داشت امتحان کرد، بدون این‌که بتواند تصمیم بگیرد کدام را بپوشد، زیرشلوارش را دوباره پوشید و آن‌قدر به کفش‌هایش واکس مالید که موقع راه رفتن ردی سیاه روی زمین باقی می‌گذاشت. آن‌قدرها هم افتضاح نبود! باید همه‌ی زورش را می‌زد. هر کاری کرد تا وقتی با وتی رو به رو می‌شود، ظاهر مرتبی داشته باشد.

عجالتاً بخش اول کار برایش روشن بود ـ بخش نظافت ـ اما بعدش را هنوز نمی‌دانست. هنوز نه کاملاً . . .

اصلاً فرقی نمی‌کند. ما یک کارش می‌کنیم.

با کلمات نظامی‌وار به خودش دل و جرئت می‌داد.

ما در همه سو پراکنده می‌شویم، حمله می‌بریم، و آن وقت خواهیم دید که نبرد چطور پیش می‌رود.

به خصوص روی « ما » تأکید می‌کرد. با آن همه نفراتی که در خودش جا داده بود، شاید بخت بیشتری برای این‌که یکی از آن‌ها پیروز شود داشت.

رأس ساعت ده که می‌دانست همه‌ی مردان جوان رفته‌اند و وتی برحسب عادت به رختخوابش می‌رود، بلند شد و آرام از پله‌ها پایین رفت.

چند ضربه که زد تازه صدای خواب‌آلود زن را شنید.

« چی شده؟ چه خبر است؟ »

« من هستم، دولفی. »

اولش مکث کرد تا بگوید آدولف، اما در لحظه‌ی آخر حس کرد آن‌قدرها خودمانی نیست. در باز شد و قیافه‌ی مشوش وتی از لای در ظاهر شد.

« دولفی، حالتان بهتر شد؟ ورنر به من گفت بیمارید؟ »

شنیدن نام ورنر او را سر جایش میخکوب کرد. هرچه بر او گذشته بود، روی سرش آوار شد. این رجاله دوباره آمده بود و بیخ گلویش را گرفته بود. واقعاً قرار نیست از شر او خلاص شود؟

به خود آمد و قامت راست کرد و تصمیم گرفت سؤال را نشنیده بگیرد.

« وتی، من باید چیزی را به شما بگویم. »

« چه چیزی، دولفی؟ »

« یک چیز خیلی مهم. »

حرفش را قطع کرد و با بی‌قراری پا بر زمین کوبید. وتی علت این کارش را نفهمید، گذشت به حساب این‌که شاید دلش نمی‌خواهد دم در با او حرف بزند.

« خب، بیایید تو، دولفی عزیزم، بیایید داخل. البته نگاهم نکنید، چون تازه داشتم آماده‌ی خوابیدن می‌شدم. »

هیتلر با او وارد اتاق نشیمن شد.

وتی همیشه‌ی خدا با لحن و کلمات و ادا و اطوارش بر اوضاع مسلط بود، اما با چنان حالت اغراق‌آمیزی، مثل بازیگر زنی که اولین بارش است نمایشنامه‌ای را می‌خواند، گفت: « خُب؟ بگویید ببینم چه خبر شده؟ دارید از نگرانی دیوانه‌ام می‌کنید. »

« من . . . »

« بله؟ »

« من شما را دوست دارم. »

وتی لحظه‌ای مکث کرد و دهانش باز ماند، می‌ترسید جواب شتابزده‌ای بدهد. تصمیم گرفت لبخند مادرانه‌ای بر چهره‌اش بنشاند.

« خوب من هم همین‌طور، دولفی عزیز، من هم شما را خیلی دوست دارم. »

موقع گفتن « خیلی » کمی به تته‌پته افتاد. هیتلر احساس کرد حالا وقت پیشروی است.

به فرمان من، به پیش جوانان! جبهه باز است!

هیتلر لحنی اغراق‌آمیز به خود گرفت و گفت: « نه، وتی، من شما را خیلی دوست ندارم، من دلباخته‌ی شما هستم. »

وتی خشکش زد.

حمله! مثل ورنر! با تمام قوا حمله!

هیتلر شق و رق، فاصله‌ی دوقدمی بین خود و وتی را طی کرد و پیکر گوشتالویش را که از تمام درزهای لباس بیرون زده بود، در آغوش گرفت.

وتی مثل توپی که بادش خالی شود، از لای دست‌های هیتلر سرید و نقش زمین شد. هیتلر ماند و دست‌های خالی و آغوش باز، چنان که گویی هیچ وقت کسی بین آن دست‌ها نبوده است.

وتی با صدای بلند زارزار گریه کرد و روی فرش خزید.

« دولفی . . . دولفی . . . اوه، من از شما مأیوس شدم. »

هیتلر فکر می‌کرد گوش‌هایش اشتباه شنیده‌اند. گردان سربازان درونش پاتک زدند و یک‌صدا فریاد کشیدند: « اما خدای من، چرا مأیوس! »

چشم‌های خیس و ورم‌کرده‌ی وتی مدتی مرد جوان را برانداز کردند.

« همیشه فکر می‌کردم شما هم مثل بقیه‌اید، مثل بقیه‌ی بچه‌های من. وگرنه هرگز . . . اوه، نه، هرگز آن‌قدر با شما دوستانه رفتار نمی‌کردم . . . مدل شما نمی‌شدم . . . اوه، خدای من . . . چه غم‌انگیز! »

آنچه بعداً پیش آمد، فراتر از طاقت هیتلر بود. وتی بدتر از نوزادها شروع کرد به ضجه زدن، یک‌نفس فریاد می‌زد، با دهان گشاده، چهره‌ی برافروخته و سرخ، و پلک‌های بسته، به پهنای صورتش اشک می‌ریخت.

هیتلر رفت و همسایه‌اش خانم اشتولتس[1] را بیدار کرد و وتی را به دست او سپرد و بعد با خیال راحت به اتاقش برگشت. عکس‌العمل عجیب و غریب وتی اهمیتی نداشت؛ مهم این بود که نشان داده بود کیست. وظیفه‌ی مردانگی‌اش را انجام داده بود. او از آن حرکتش راضی بود.

به خوابی سنگین فرو رفت.

***

« از دود سیگارم که ناراحت نمی‌شوید؟ »

دکتر فروید چنان پک تندی به سیگارش می‌زد که صدایی شبیه باز شدن در سفت قوطی مربا از میان لب‌هایش بیرون می‌آمد.

« در خواب شما، دکتر بلوخ نقش پدر را بازی می‌کند، البته نه از آن پدرهای مستبد که پسرشان را تحت فشار قرار می‌دهند، بلکه برعکس، پدری مهربان، صبور، شاد و دلسوز که خیال دارد پسرش را وارد دنیای بزرگ‌ترها کند. وقتی می‌آید تا شما را با کالسکه ببرد نشانه‌های شادکامی از سر و رویش می‌بارد: کت اسموکینگ‌اش به جشن اشاره دارد، شامپاین نشانه‌ی شادی و سرخوشی است، آواز خواندنش هم نشانه‌ای از بی‌تکلفی. و تعبیر مقصد نامعلومی که شما را با خود به آنجا می‌برد، زن است. »

فروید پکی به سیگار برگ هاوانایش زد. موقع پک زدن صدایی شبیه مک زدن بچه‌ها از بین لب‌هایش شنیده می‌شد، لب‌هایش را با تمام نیرو روی سیگار می‌فشرد، برای بیرون دادن دود، با ولع می‌بلعیدش، بعد مسیر دود شیری‌رنگ را تا درون ریه‌ها تعقیب می‌کرد و بعد انگار آروغ می‌زد. دودی که می‌بلعید بیشتر از آن چیزی بود که بیرون می‌داد. کجا ممکن بود بقیه‌ی دود مانده باشد؟

« در نهایت از کالسکه‌ای پیاده می‌شوید و سوار قایقی ونیزی می‌شوید. آن آب راکد و کثیف که رویش در حرکت هستید، تصویر جنسیت شماست. »

« چه فرمودید؟ »

« شما تا به حال از هر نوع زندگی جنسی کناره گرفته‌اید، غرایزتان را سرکوب کرده‌اید و سعی کرده‌اید آن‌ها را بکشید یا دست‌کم خاموششان کنید. این اوضاع تمایلات شما در ابتدای خوابتان است؛ اما این همان موقعیتی است که موقع پیاده

---

1. Stolz

شدن از قایق و وارد شدن به آن قصر مرموز، قصد ترک کردنش را دارید. »

آدولف لبریز از شوق شده بود، گویی دوباره خوابش را تجربه می‌کرد، در سطحی دیگر، در سطحی انتزاعی‌تر ـ بدون رنگ‌ها، زیر تلألؤ نقره‌فامی از بدن‌هایی که در حد خطوط تنزل یافته بودند، و پس از آن دوباره احساساتش را پکرتر، حتا رهاتر، قوی‌تر و بازتر می‌دید.

« ممکن است کسی تصور کند که آن بنا، ساختمان یک نجیب‌خانه است، البته در منطق شما اینجا زن‌خانه است یا بهتر است بگوییم خانه‌ی زن. تمام آن مسکان ـ تاریک، مه‌آلود، مرموز، با پلکانی که تا بالا پیچ می‌خورند، بی‌آن‌که بدانی به کجا ختم می‌شوند ـ سمبلی از زن هستند. آنجا شامل سه طبقه می‌شود که شما می‌خواهید از آن‌ها بگذرید به نحوی که در پایان سلوکی صادقانه کرده باشید. »

فروید چین به پیشانی انداخت و بالای سر آدولف خم شد و گفت: « سرفه کنید. »

آدولف حیرت‌زده دهانش را گشود و همان کاری را کرد که فروید از او خواسته بود. هوا دوباره در بدنش به گردش افتاد. چنان تحت تأثیر حرف‌های فروید قرار گرفته بود که نفس کشیدن را فراموش کرده بود.

« اولین گروه زنانی که شما با آن‌ها مواجه شدید، همان زنان رنگینه‌پوشی که شما دستشان می‌اندازید و آزارتان می‌دهید، پرنده‌اند، طوطی‌اند، دقیقاً همان چیزی که یونانیان باستان آن‌ها را «بربر» می‌نامیدند، کسانی که حتا به زبان آدمیزاد (به زبان یونانی) حرف نمی‌زدند. زن برای شما کاملاً غریبه است. زن برای شما حکم حیوان را دارد. »

خیلی خُب، دکتر وراجی کافی است، بی‌زحمت بعدش را بگو!

فروید با متانت ادامه داد: « دسته‌ی دوم زن‌ها حکایتگر نزاع‌های گذشته در زندگی شخصی شما هستند. این زنان کم و بیش برهنه، و آماده‌ی معاشقه، این معشوق‌های بالقوه همین که چشمتان به شما می‌افتد وحشت می‌کنند. آن‌ها نام شما را فریاد می‌زنند و می‌کوشند خود را از سیلی‌هایی که شما می‌خواهید به آن‌ها بزنید در امان نگه دارند. دکتر بلوخ واقعیت را می‌گوید: بله، اسم شما هیتلر است، اما شما هیتلر پسر هستید و نه هیتلر پدر و نباید شما دو تا را با هم اشتباه گرفت. شما مدام از این‌که در حضور من از پدرتان بد بگویید اجتناب می‌کردید. این حسی ستودنی است، آدولف، اما شما را رنج می‌دهد. بهتر است تمام صحنه‌های خشونت‌آمیزی را که تجربه کرده‌اید، برایم تعریف کنید. »

« نه . . . من . . . »

« خیلی خُب آدولف، فقط شما را کتک می‌زد، خواهر و برادرهایتان را یا مادرتان را هم کتک می‌زد؟ »

آدولف سکوت کرد.

دکتر فروید با عصبانیت متوجه سردی سیگارش شد، انگار خاموش شدن ناگهانی سیگار به او برخورده بود.

« پس این خشونت برای شما مدل رابطه‌ی عاشقانه شده است. شما از این‌که جلاد زن‌ها باشید ابا دارید، نمی‌خواهید جلاد مادرتان باشید. و برای این‌که در خواباتان به موجودی پلشت تبدیل نشوید، درد سنگینی بین پاهایتان احساس می‌کنید: شما قید مردانگی‌تان را می‌زنید. می‌گویید بهتر است فرشته باشم تا انسان! »

آدولف با ساده‌لوحی تمام از این‌که می‌دید کسی او را جوان خوبی می‌داند، غرق در شادی وصف‌ناپذیری شده بود.

فروید انگشت اشاره‌اش را به سمت او گرفت.

« هر کس بخواهد فرشته باشد، حیوان خواهد شد. در حال حاضر، شما رنج می‌کشید؛ اما اگر همین‌طور ادامه بدهید همین شما مایه‌ی عذاب دیگران خواهید شد. »

ناله‌کنان گفت: « سیگارتان تمام شده. »

پزشک به سردی جواب داد: « می‌دانم. »

فضای پرتنشی بود. احساسات بالا می‌آمدند، می‌جهیدند و میان دو مرد در نوسان بودند و سرآخر به هم برمی‌خوردند.

« در طبقه‌ی سوم دکتر بلوخ شما را به سمت زن می‌برد. به خاطر مادرتان که زنی بسیار رنجور بود، به ناگزیر زنانگی و بیماری در ذهن‌تان با هم گره خورده‌اند: زن آرام گرفته است، تنها شمعی بر بالینش می‌سوزد، فارغ از خواهش‌های جهان اطرافش. اتفاق مهم و اساسی وقتی می‌افتد، که زن چشم باز می‌کند و به شما لبخند می‌زند. معنی‌اش این است، که شما را می‌پذیرد. و بیش از هر چیز معنی‌اش این است که شما هیچ بدی‌ای در حقش نکرده‌اید. »

« هیچ کار بدی نکردم؟ صدالبته من هیچ ترسی نداشتم که کار بدی با او بکنم. »

« چه حرف‌ها! از این کار آنچنان مضطرب می‌شوید، که از خواب می‌پرید. مادرتان شما را شیر داده است؟ »

« چه گفتید؟ »

آدولف تعجب می‌کرد از این‌که می‌دید گاهی اوقات درک حرف‌های دکتر تا آن حد برایش دشوار می‌شود. پرسش‌های او چنان گیج و حیرت‌زده‌اش می‌کردند که دوست داشت دوباره تکرارشان کند تا فرصت سبک و سنگین کردنشان را داشته باشد.

« بله. »

« و خواهر کوچک‌ترتان، او چطور؟ او هم از مادرتان شیر خورده؟ »

« نه. »

« چرا؟ »

« من نمی‌دانم. برایش دایه گرفته بودند. مادرم . . . خسته بود. »

« بله، آن‌قدر خسته بود که کمی بعد به سرطان سینه مبتلا شد. و از آن به بعد بود که شما احساس گناه کردید. شما یقین دارید که، شما، آدولف، با مکیدن‌هایتان نیروی حیات مادرتان را از او گرفته‌اید. این غلط است! متوجه هستید، آدولف: این فکر غلط است! »

آدولف احساس سبکی عجیبی می‌کرد. سرشار از نیروی ناشناخته شده بود. در آن لحظه راحت‌تر نفس می‌کشید.

« شما پدرتان را نکشته‌اید، آدولف، حتا اگر مثل هر پسر دیگری آرزوی مرگش را کرده باشید. مادرتان را هم نکشته‌اید. هر دو به مرگ طبیعی مرده‌اند. نباید به هیچ وجه بگذارید احساس گناه زندگی‌تان را خراب و تباه کند. خوشبختی حق شماست. »

صورت آدولف بی‌آن‌که بفهمد غرق در اشک شده بود. اشک‌هایی که گذشته‌اش، ترس‌هایش و رنج‌هایش را می‌زدودند و با خود می‌بردند. آن اشک‌ها او را بسان کودکی نوزاده پاک می‌کردند.

فروید شادمانه ناظر تولد دوباره‌ی مرد جوان بود. دکتر فروید بدون تیغ جراحی، بی‌هیچ برشی، بی‌آن‌که گوشتی بریده شود و خونی ریخته شود درمانده‌ای را درمان کرده بود. جوانی خام روی کاناپه‌ی او نشسته بود، ولی در آن لحظه مردی در برابرش بود. شبحی ناپدید شده بود، آن شبحی که اگر آدولف هیتلر مداوا نمی‌شد، به هویت او درمی‌آمد. فروید با خود می‌گفت، بی‌شک مردی بدبخت و چه بسا جانی از آب در می‌آمد. کسی چه می‌داند؟ خُب دیگر، بهتر است زیادی به خودمان غره نشویم.

فروید متوجه سیگار خاموش لای انگشت‌هایش شد و به دو چیز فکر کرد: اول به این‌که شغلش را با هیچ کار دیگری در دنیا عوض نمی‌کند، دوم به این‌که باید سیگار کشیدن را کنار بگذارد.

چوب کبریت بسیار بزرگی را برداشت و سعی کرد جان دوبارهای در سیگار برگ هاوانایش بدمد، که در آن فاصله به لاشهای تبدیل شده بود. بوی خاکستر سرد می‌داد و سرِ زنده شدن نداشت.

در این گیر و دار فکر سومی هم به سرش زد:

« چطور است سیگارهای کوچک و نازک را هم امتحان بکنم؟ »

***

« حرف‌های دیشبتان حقیقت داشت دولفی؟ »

« حرفم همان است که گفتم، وتی! »

با تکه زغال چموشش به کار روی طرح چهره ادامه داد.

« من به نظرتان زیبا می‌آیم؟ »

« خدا می‌داند، که زیبایی‌تان قابل انکار نیست. »

« شما عاشق من هستید؟ »

« من حرفم دو تا نمی‌شود. »

خودش هم حس می‌کرد همین که صحبت از عشق به میان می‌آمد، صدایش تا چه اندازه خشک و نظامی‌وار می‌شد. لحنی گزنده و تحکم‌آمیز و مخالفت‌ناپذیر به خود می‌گرفت که حتا اگر فاقد بار رمانتیک بود، از صلابت و مردانگی چیزی کم نداشت. وتی غرق در خیالات، از لرزه‌ای که حملات کلامی او به جانش می‌انداخت، لذت می‌برد.

« اما شما دقیقاً می‌دانید دولفی، که این نشدنی است. »

« نشدنی؟ چه چیزی ممکن است مانع عشق من نسبت به شما شود؟ »

و بعد با عصبانیت کاغذش را خط‌خطی کرد. گویا زغال طراحی و پاک‌کن‌ها و سطح زبر کاغذ با هم تبانی کرده بودند تا نگذارند که چهره‌ی وتی را روی کاغذ بیاورد.

« این نشدنی است دولفی، شما این را دقیقاً می‌دانید. »

البته که می‌دانست. وتی هر روز عصر داستانش را یک نوبت برای او نشخوار می‌کرد.

« من قید مردها را برای همیشه زده‌ام. »

و هر بار که سفره‌ی دلش را باز می‌کرد از داستان مصیبت‌بار ازدواج اولش می‌گفت. از مرد بدوی و پشمالویی که وادارش کرده بودند با او ازدواج کند. از

بوسه‌های چندش‌آورش در دوران نامزدی. از این می‌گفت که تصمیمش را گرفته بود هرچه زودتر از شر آن مرد و تمام مردها خلاص شود. از تنش می‌گفت که دیگر از آن بیزار شده بود. و این‌که آخر داستان چه نفس راحتی کشیده بود وقتی آن روز صبح خبر بیوه شدنش را به او داده بودند.

« متوجه نیستید دولفی، خیلی دیر شده است. حتا اگر خیلی دوستتان داشته باشم باز هم دیر آمده‌اید. »

« وتی، احساس من نسبت به شما قوی و ناب است. این هیچ ربطی به شوهر سابقتان ندارد و ربطی هم به تملق‌گویی‌های پرآب و تابِ دوستان کذایی‌تان. من . . . »

« ساکت باشید. نمی‌خواهم بشنوم. »

مخالفتش غلیظ نبود. در خشم دروغینش اثری از عشوه‌گری نبود، بلکه بیشتر نشان از آشفتگی‌اش داشت. جمله‌اش را کش می‌داد تا به مخالفت تعبیر نشود، بلکه توافقی ضمنی را چاشنی‌اش می‌کرد. انگار که بخواهد بگوید: « خیلی خُب، این‌ها را که می‌گویید درک می‌کنم و ابداً آن‌قدرها هم بیزار نیستم. »

این وضعیت کافی بود تا هیتلر را به تب و تاب بیندازد. هیتلر بی‌تجربه با جواب مثبت زن حسابی توی دردسر می‌افتاد و نمی‌دانست چطور رفتار کند. به خصوص این‌که اشتیاقش نسبت به وتی بیشتر ادای عاشقی بود تا عشق. همان یکشنبه‌ی مصیبت‌بار به این نتیجه رسیده بود که باید اشتیاقش به او را واضح و روشن به زبان بیاورد تا از گمان بد مبرا شود. حالا که این اتفاق افتاده بود دیگر لزومی نداشت ادامه بدهد. خودش را عاشق رسمی وتی می‌دید. بقیه‌ی ساکنان خانه‌ی شماره‌ی ۲۲ خیابان فلیر هم همین فکر را راجع به او می‌کردند. آن روز یکشنبه در نظر آن منحرف‌ها هم چیزی غیر از این نبود. چه بسا که خود وتی هم به همین چشم به او نگاه می‌کرد.

می‌خواست به هر ترفندی که شده خاطر هیتلر را از آنچه از او دریغ می‌کرد، منحرف کند. هیتلر هم تا بخواهی از این آب گل‌آلود ماهی می‌گرفت. می‌کوشید با عباراتی اغراق‌آمیز شوریدگی‌اش را ابراز کند، و به او بفهماند چه اندازه دوستش دارد که بی‌توجهی‌های او را ندیده می‌گیرد. وتی به سرعت در نقش مادر و خدمتکار فرو رفت و همانی شد که هیتلر می‌خواست.

وتی به او غذا می‌داد، آبرویش را می‌خرید، او هم هر روز چمدان‌های کمتری را در ایستگاه قطار جا به جا می‌کرد، فقط به آن اندازه که نیاز داشت کار می‌کرد تا

کرایه‌ی اتاقش را بدهد و چند ساعتی هم وقت فراغت برای خودش داشته باشد، اوقات فراغتی که به خیال وتی در آکادمی هنر می‌گذشت.

از نظر هیتلر همه چیز رو به راه بود: نقاش جوان پرادعایی بود، عاشق بیوه‌ی زیبایی که از همه نظر به او می‌رسید و هوایش را داشت، ظاهر قضیه برایش کفایت می‌کرد. تصورش زجرآور بود که کسی ناچارش کند اقرار کند که آن نقاش اصلاً نقاشی نمی‌کرد و آن عاشق هرگز با معشوقه‌اش همبستر نمی‌شد و بیوه‌ی خیس علی‌رغم همه‌ی این‌ها کرایه‌اش را می‌خواست. نگاهی چون برفی سنگین واقعیت را پوشانده بود.

تنها مسئله‌ای که گویا قصد حل شدن هم نداشت، طراحی‌های پرتره‌ی لعنتی بود.

وتی اغلب با عبارات شاعرانه‌ای که از رمان‌های بازاری وام می‌گرفت، می‌گفت: « به گمانم این پرتره یکی از زیباترین روزهای زندگی‌ام شود! »

هیتلر هر بار وقت بیشتری صرف پنهان کردن تخته‌ی طراحی‌اش می‌کرد و او هم هر بار سماجت بیشتری به خرج می‌داد: به سمتش می‌رفت، دستش می‌انداخت و دنبالش می‌کرد؛ بالاخره می‌خواست بداند دولفی‌اش چه تصوری از او دارد.

هیتلر قِسر در رفته بود. از یک لحظه غفلت وتی استفاده کرده بود تا عکسش را از کشوِ میزش بردارد. بعد به منطقه‌ی پراتر[1] رفته بود و یکی از نقاش‌ها و دانشجوهایی را که هنرشان را به رهگذران عرضه می‌کردند، انتخاب کرده بود. مسن‌ترین طراح چهره را ـ کسی که کمتر از همه تحقیرش می‌کرد ـ انتخاب کرد و عکس وتی را همراه با تخته‌ی طراحی‌اش به او سپرد.

یک ساعت بعد بالاخره آنچه آرزویش را داشت میان دست‌هایش بود.

همان شب جلسه‌ی طراحی را با این کلمات شروع کرد:

« گمان کنم به زودی کارم تمام می‌شود. »

« واقعاً؟ »

« شاید . . . »

برای این‌که فریبکاری‌اش را کامل کند، سعی کرد کمی دیگر روی تصویر کار کند و با زغال به جان پرتره‌ی تمام‌شده افتاد. بعد از سه دقیقه وحشت‌زده دریافت، که چیزی به خراب کردن گنجی که بهای گزافی بابتش پرداخته بود، نمانده است.

« این هم از این‌ها »

---

1. Prater

PersianPDF.com

از جا بلند شد، به سمت وتی رفت و تصویر را تقدیمش کرد.

وتی خشکش زد. سرخ شد. چند جیغ کوچک کشید و بعد چشم‌هایش پر از اشک شد.

« حرف ندارد! »

خودش را شناخته بود.

از شدت شوق نمی‌خواست نقاش شاعرمسلکش را تا پاسی از شب گذشته رها کند. برایش آشپزی کرد، سیگار گرفت، رختخوابش را عوض کرد، از شراب کهنه‌ی خانگی‌اش به او داد و وقتی ساعت نیمه‌شب به صدا درآمد، نگذاشت برود و بنا کرد به واکس زدن پوتین‌هایش. از فکر این‌که تصویرش برای آیندگان باقی بماند ذوق‌زده شده بود و سخت مشغول خانه داری، این تنها کاری که از دستش برمی‌آمد.

یک ساعت پس از نیمه‌شب دست از واکس زدن کشید و برای هیتلر که روی کاناپه‌اش ولو شده بود، گیلاس لیکور[1] دیگری ریخت و دوباره حیرت‌زده به پرتره‌ی زیبایی چشم دوخت که حالا روی بوفه جا گرفته بود.

« دولفی بگو ببینم، من الهه‌ی الهام توام؟ »

هیتلر که تا خرخره نوشیده بود سر تکان داد:

« تو الهه‌ی الهام منی، وتی، الهه‌ی الهام من! »

حق با اوست.

عبارت الهه‌ی الهام به مراتب گوشنوازتر از کنیز است.

***

آدولف هـ سرایا برفی، پشت درختی پرجین و خم به انتظار بیرون آمدن زن پنهان شده بود. از این پا روی آن پا می‌پرید و برای گرم شدن به خودش مشت می‌زد و مدام با خود حرف می‌زد.

همین که بیرون آمد می‌بری جلوش و زُک و پوست‌کنده حرف دلت را می‌زنی.

برف نرمی می‌بارید. دانه‌های برف بازیگوش و بلاتکلیف دور و بر بینی مرد تاب می‌خوردند، جلوِ دیدش را می‌گرفتند، به مزه‌هایش می‌آویختند و مانع تکان

---

1. Likör

خوردنش می‌شدند، و البته به محض رسیدن به زمین به سیاهی سیالی بدل می‌شدند و پشت سرشان خیابانی براق اما دلگیر را به جا می‌گذاشتند.

به محض این‌که بیرون آمدا فهمیدی! اگر حتا یک ثانیه تأخیر کنی، مرغ از قفس پریده. در آن صورت گند زدی و کار از کار گذشته است.

آدولف دل به دریا زد. باید مأموریتش را انجام می‌داد، هرچه باداباد، زندگی‌اش به این کار بسته بود.

پس از ترک مطب فروید، در درونش آشوبی به پا شده بود. سه روز اول از خوشی روی پاهایش بند نبود. حال که از احساس گناه زمان بلوغش رها شده بود، به اسیری می‌ماند که آزاد شده و سرگردان است. بالاخره درهای دنیا به رویش باز شده بود. تازه داشت می‌فهمید که با چه تنهایی باورنکردنی سر می‌کرده است: نه والدینی در کار بود، نه دوستی، نه معشوقی، نه نزدیکانی که بتواند راز دلش را با آن‌ها در میان بگذارد، نه بزرگ‌تری که الگویش باشد. آدولف برای این‌که بر ترس‌ها و احساسات ناخوشایندش سرپوش بگذارد، سال‌ها گوشه‌ی عُزلت اختیار کرده بود و برای خودش قلعه‌ای تسخیرناپذیر ساخته بود که از فراز آن بر همه چیز مسلط بود، از آنجا حرف می‌زد و سکوت می‌کرد. دست کسی به او نمی‌رسید و حال قرار بود از آن برج پایین بیاید.

بالاخره زن از آکادمی بیرون آمد، پالتو مخملی سیامرنگی به تن داشت و جکمه‌های باریکی به پا. با هر گام کمی به جلو خم می‌شد تا تعادلش را حفظ کند و هر بار می‌بایید که گام بعدی را بر زمین یخ‌زده نگذارد. این وضع به نفع آدولف تمام شد، چون دیگر از آن حس برتری هنگام مدل شدنش، اثری نبود.

آدولف از پشت درخت بیرون جست.

« خانم محترم می‌بخشید، سؤالی داشتم. »

زن پرسید: « ما همدیگر را می‌شناسیم؟ »

« من همان دانشجویی هستم که سر کلاس‌های طراحی مدام از هوش می‌رود. باید چیزی از شما بپرسم. »

زن گل از گلش شکفت و خاطرات خوشایندی از مرد جوان در ذهنش زنده شد. پس از آن همه سال که در برابر نگاه‌های سرد و بی‌تفاوت مدل ایستاده بود، هر بار بیهوشی جوان را به حساب پیروزی خودش می‌گذاشت و ناراحت بود از این‌که می‌دید جوان دیگر سر کلاس‌ها حاضر نمی‌شود و باز به همان اوضاع یکنواخت سابق برگشته و ناچار است باز هم حسب دستورات احمقانه‌ی استادان مزدبگیر هنر

ژست‌های ناخوشایند بگیرد و تکه‌برانی‌های بینزه‌ی یک مشت دانشجوی احمق را تحمل کند. لبخندی بر لب نشاند تا جوان را به حرف زدن ترغیب کند و حتا یک دقیقه‌ی تمام با خودش تصور رنگ پریدن از رخ جوان و از حال رفتنش را کرد.

« خیلی خُب، من ناچارم باز هم سر کلاس‌های طراحی حاضر شوم، جزو برنامه‌ی درسی من است و همه دستم می‌اندازند. پس باید تمرین کنم. »

زن فکر کرد، بدش نمی‌آید در ازای دریافت پول خوب اضافه بر ساعت دانشگاه جایی دیگر هم مدل شود، اما به هیجانی فکر کرد که هنگام از هوش رفتن‌های مرد جوان تجربه می‌کرد و نتوانست از خیرش بگذرد.

« می‌توانم کس دیگری را به شما معرفی کنم. »

« کس دیگری غیر از خودتان؟ »

« نه، خ . . . »

چیزی نمانده بود بگوید خواهرزاده‌ام که لب‌هایش را گزید و گفت:

« دخترعمویم، دورا[1]، او هم کارش این است. »

مدل به پیروزی بعدی فکر می‌کرد: مرد جوان چند صباحی از دورا کوجولو طراحی می‌کرد و به خیال خودش بیماری‌اش درمان می‌شد و بعد به آکادمی می‌آمد و به محض این‌که او، آن مادینه‌ی واقعی، بند کیمونویش را باز می‌کرد، بند دل مرد جوان هم پاره می‌شد و باز هم از هوش می‌رفت. راستی که چه صحنه‌ای می‌شد.

آدولف از سر ناچاری گفت: « موافقم. »

روز بعد در کافه موتسارت[2]، در فضایی آکنده از بوی خفه‌کننده‌ی شیر جوز، دورا را ملاقات کرد .وقتی دید او هم درست همسن و سال خودش است جا خورد.

« تو تا به حال تجربه‌ی مدل ایستادن را داشته‌ای؟ »

« بله البته که داشته‌ام. »

« چقدر می‌گیری؟ »

دختر چنان مبلغ ناچیزی گفت که به هیچ وجه خیال آدولف را از بابت حرفه‌یی بودنش راحت نکرد. بسیار جوان و بسیار ارزان. نباید قبول می‌کرد.

با این حال، دورا زیبا بود. پوستش به سپیدی برف بود و موهایی حنایی‌رنگ داشت. البته خوش‌بیان نبود و کلمات را با لهجه‌ی غریبی ادا می‌کرد. بینی‌اش از سرما سرخ شده بود. یالتویش ظاهری اسفناک و در عین حال مضحک داشت و

---

1. Dora
2. Café Mozart

دستکش‌های بی‌انگشتش بسیار مندرس بود.

بردنش به داخل اتاق، آن هم بی‌سر و صدا و دور از چشم خانم زاکریس خودش آن‌قدر سخت بود که برای آدولف فرصتی نماند تا ترس به دلش راه یابد. ترس زمانی به سراغش آمد که در اتاق را پشت سر خودش و آن دختر بست و دریافت که بی‌درنگ در برابرش برهنه خواهد شد. کمی زغال در بخاری ریخت تا هوای اتاق گرم‌تر شود.

دختر حین کندن پالتویش زیر لب پرسید: « پول را لطف می‌کنی؟ »

آدولف با خود گفت، این هم یک مهلت کوچک دیگر و سکه‌ها را به او داد.

وقتی پول را گرفت لباس زیر به تن داشت. پول را در کیفش گذاشت و با نگاهی خجالت‌زده به آدولف چشم دوخت.

« می‌خواستم این را همین الان به شما بگویم. من مشکلی دارم. »

بو برده بود که سرش کلاه رفته؛ می‌دانست که این مدل عیب و ایرادی دارد.

« خب بگویید . . . »

مکثی کرد.

هزار فکر و خیال به سراغ آدولف آمد: پوستش شوره دارد، یک پایش چوبی است، اولین بارش است، نمی‌خواهد برهنه فیگور بگیرد . . . می خواست چه مصیبتی را اعلام کند.

« گاهی وقت‌ها موقع فیگور گرفتن خوابم می‌برد. »

به گوش‌هایش شک کرد. دختر با چشم و ابرو به بخاری اشاره کرد.

« مسئله گرماست. همین که هوا گرم می‌شود، سست می‌شوم و خوابم می‌برد. »

و بعد از گفتن این حرف بی آن‌که نشانه‌ای از نگرانی در سیمایش باشد، لباس از تن کند و سراپا برهنه شد.

آدولف ماتش برده بود. همان دورایی که در تمام طول صحبت با چنان معصومیت کودکانه‌ای به او خیره شده بود که انگار مرتکب خطایی شده، خیلی راحت لباس‌هایش را از تن کند. هیچ نسبتی میان آن اندام به خود فراخوانده و آن شرم و حیا و چهره‌ی بی‌قرارش نبود. هیچ قرابتی میان او و شکوه تمام و کمال پیکر زنانه‌ای نبود، که بر همه چیز سایه انداخته بود.

« خیلی خُب، حالا؟ »

منتظر پاسخی بود.

رشته‌ی سخن از دست آدولف در رفته بود. از این‌که می‌دید حرف دکتر راست از آب در آمده و او بیهوش نشـــده، خشـــکش زده بود. لبخندی پیروزمندانه به یُمن غلبه بر خودش بر لب نشاند.

« خیلی خُب، حالا؟ »

دورا از سر بلاتکلیفی چین به پیشانی انداخت.

آدولـف هـ در وصف حال خودش فریادزنان گفت: « حالا همه چیز رو به راه می‌شود! »

دورا نفس راحتی کشید.

« می‌خواهی چه حالتی بگیرم؟ »

« هر طور دوست داری. »

« ممکن است بنشینی؟ »

دورا جوابی نداد. در فاصله‌ی همین مکث کوتاه خوابش برده بود.

آدولف تلنگری به سرشانه‌اش زد، از جا پرید.

غضبناک و خواب‌آلود پرسید: « به من دست زدی؟ حق این کار را نداری. »

« من فقط خواستم بیدارت کنم. »

با خجالت چشم‌هایش را پایین انداخت و گفت: « آه، معذرت می‌خواهم. »

« می‌خواهی فیگور دیگری بگیرم؟ »

« هوم . . . »

چرخید و به سمت آدولف برگشت. سینه‌هایش در بیست‌سانتی‌متری چشم‌های او قرار گرفته بود.

« بله، دقیقاً . . . خودش است می‌خواهم در همین حالت طراحی‌ات کنم. تکان نخور. »

دورا تکان نخورد.

آدولف هم از جایش جنب نخورد.

شـــگفت‌زده دریافت که بدنش تمام آنچه را در سر داشت بیشرمانه برملا کرده، و اگر کمر راست کند رسوا می‌شود.

دختر پرسید: « چه کار می‌کنی؟ »

« دارم فکر می‌کنم. »

دورا چنان که گویی وقوع مصیبتی عظیم را تأیید می‌کند، با تردید سر تکان داد.

زمان می‌گذشت و تمام حواس آدولف معطوف به دردسری بود که دچارش شده بود و همین باعث بدتر شدن اوضاع می‌شد.

« حالا به چی فکر می‌کنی؟ »

« به این‌که به عمرم موجودی به زیبایی تو ندیده‌ام. »

گونه‌ها، گردن و سینه‌های دورا گل انداختند. برایش مهم نبود که کسی جزئیات زیر لباسش را برانداز کند، اما این‌که کسی زبان به ستایشش باز کند و از او تعریف کند، حرف دیگری بود. انگار که تازه متوجه برهنگی‌اش شده باشد، موجی از شرم سراپایش را فرا گرفت.

« می‌دانی که اگر دست به جیب بشوی، می‌توانم تمام شب را اینجا با تو سر کنم. »

آدولف مات و مبهوت نگاهش کرد. دورا به این خیال که او را رنجانده سعی کرد حرفش را توجیه کند.

« قبول. اگر بخواهی می‌مانم، حرف پول هم نیست. »

آدولف بعد از این حرف بود که تازه به خودش آمد و فهمید چه پیشنهادی به او داده است. از خجالت سرخ شد و سرش را پایین انداخت. باید چه می‌کرد؟ از ترس نفسش بند آمده بود.

دورا به سمتش نیم‌خیز کرد و طره‌ی موی پیشانی آدولف را کنار زد و لب‌هایش را بر دهانش گذاشت و او را به بستر کشاند.

از فرط هیجان داشت از هوش می‌رفت و خودش را به نوازش‌های عاشقانه‌ی دورا سپرد.

همه چیز برای آدولف تازگی داشت و اولین باری بود که انسانی را به تمامی تجربه می‌کرد. همان‌قدر که بدن زن را نمی‌شناخت، چیزی هم از چند و چون بدن مرد عاشق نمی‌دانست. به یک‌باره با همه چیز یک‌جا مواجه می‌شد ـ پاها، زانوها، آرنج . . . می ترسید که دردش بیاید و نتواند « آن » کار اصلی را درست انجام دهد.

صبوری دورا که حاصل تجربه‌اش بود، کار را برای او آسان می‌کرد. دورا دریافته بود که با مردی چشم و گوش‌بسته سر و کار دارد؛ اما این بَرّه‌ی چشم و گوش‌بسته، اتریشی بود و نقاش و همین از نظر دخترک چک‌تباری که مدل پاره‌وقت ساده‌ای بیش نبود، خودش موقعیت نادری بود. کاری فرمایشی ناگهان به رسالتی والا بدل شده بود که می‌بایست از آن سربلند بیرون می‌آمد. به همین خاطر، تمام هم و غمش را صرف این می‌کرد که از مردی گرفتار هیجانی کور و لجام‌گسیخته،

عاشقی قابل قبول بسازد، و همزمان با این کار برتری زنانه‌اش را نیز محک بزند. گرچه همسن و سال آدولف بود، اما در این رابطه او بود که عنان معاشقه را در دست داشت و به آدولف عشقبازی می‌آموخت. برای او این کار بیشتر لذت‌بخش بود تا مشمئزکننده، زیرا اعتماد به نفسش را نیز تا حدی بازمی‌یافت.

آدولف در عین آموختنش، سعی می‌کرد وانمود کند همه چیز را از قبل بلد بوده است. بعد از ششمین همبالینی بود که بر زیر و بم‌های آن مسلط شد و آرام گرفت. به نظرش دو بار آخر را چندان ناشیانه رفتار نکرده بود و همین تصور باعث شد که صداقتش گل کند.

« می‌دانی بار اولم بود؟ »

دورا ظاهری متحیّر به خود گرفت و پرسید: « واقعاً؟ »

« بله. »

در واقع صداقتش نبود که گل کرده بود، بلکه غرورش جولان گرفته بود.

دورا همان‌طور که با موهای از هم بازشده سر بر بالش نهاده بود و نگاهش را به سقف دوخته بود، بی‌کنجکاوی زیاده از حد از خود می‌پرسید: *آیا آدولف مثل بعضی از مردها بعد از اتمام کار، مهربانی‌اش گل می‌کند؟ آیا کلماتی جایگزین رفتارش می‌کند و ساعت‌ها عبارات لطیف و مهرآمیز بلغور می‌کند؟*

آدولف به چشم او بیشتر جزءِ آدم‌های « گاه از شادی سرمست و گاه به حد مرگ غمگین » به شمار می‌رفت. از طرفی دیگر، اولین همبستری‌اش را تجربه کرده بود و چنان کشف و شهودی، هر جوانک تازه مردشده‌ای را به حرف می‌آورد. بالاخره معلوم می‌شد. باید کمی دندان روی جگر می‌گذاشت.

آدولف زیر لب گفت: « فردا گل می‌خرم. »

دورا با خود گفت، کی فکرش را می‌کرد. از قرار معلوم از آن آدم‌های بامحبت است. چه غافلگیری خوشایندی.

« صدالبته که یک دسته گل بزرگ می‌خرم. »

چه مرد مهربانی. از چهاردهسالگی به این طرف، هیچ کدام از عشاقش به فکر نیفتاده بودند که برایش گل بخرند.

« آن مرد لیاقتش را دارد، دکتر فروید. »

« چی گفتید؟ »

« گفتم دکتر فروید. پزشک یهودی که می‌شناسمش. تجربه‌ی این چند ساعت را مدیون او هستم. »

دورا دوباره رویش را به سمت دیوار سبزرنگ برگرداند و بی‌هیچ ملاحظه‌ای تمام بالش را از آن خود کرد. بلک‌هایش را هم گذاشت و آرزو کرد هرچه زودتر به خواب برود. نه، واقعاً نه، پزشک یهودی دیگر چه صیغه‌ای بود.

***

نامش شده بود ورد زبان وِتی.

« دولفی صبح تا غروب، حتا شب‌ها هم طراحی می‌کند. تازه آن وقت‌هایی هم که طراحی نمی‌کند، فکرش را بکنید، نیچه و شوپنهاور می‌خواند. نابغه‌ای است برای خودش! »

هیتلر تصمیم گرفته بود دیدارهایش با وتی را به حداقل برساند. به همین خاطر، فقط برای صرف غذا پایین می‌آمد. او خیلی زود به کارایی این نقشه پی برد: هرچه کمتر به وتی دل می‌داد،او در عوض بیشتر برایش مایه می‌گذاشت. هر بار که دیرتر می‌آمد، وتی زمان‌های انتظار را صرف آماده کردن غذاهای چرب و چیلی بیشتری می‌کرد. با ولع تمام به افاضات او درباره‌ی آشپزی گوش می‌سپرد و مو به مو اجرایشان می‌کرد. خلاصه هر کاری از دستش برمی‌آمد می‌کرد تا صفایی به آن زمان کوتاهی بدهد که با هم می‌گذراندند. هیتلر هم هنوز آخرین لقمه‌ی غذا را خورده و نخورده، اعلام می‌کرد که باید به اتاقش برود و مطالعه کند. بعد زن به دست و پایش می‌افتاد که بماند. انواع و اقسام نوشیدنی‌ها و سیگار تعارفش می‌کرد، بهترین مبل را برای نشستن او آماده می‌کرد و زیرپایی خود را برایش می‌گذاشت. هیتلر کمی غرغر می‌کرد و قیافه‌ی کسی را به خود می‌گرفت که مایل به قبول دعوت نیست و سعی می‌کرد به او بفهماند که آن وقتی را که با او به حرف زدن درباره‌ی چیزهای فانی و حقیر می‌گذراند، باید از الهه‌های هنر و اندیشه دریغش کند و بالاخره که بعد از این همه ادا و اطوار راضی به ماندن می‌شد، کتاب قطورش را باز می‌کرد، روی مبل لم می‌داد، سیگاری دود می‌کرد و غرقِ نگاه‌های ستایش‌آمیز وتی سر در کتاب فرو می‌برد. آیا واقعاً مطالعه می‌کرد؟ نگاهش را با چنان رخوتی روی کلمات می‌لغزاند که مبادا بیدار شوند. کلمات را میان رمه‌ی باراگراف‌ها به حال خود رها می‌کرد تا بخوابند. بیشتر محافظ کتاب‌ها بود تا خواننده‌شان. صفحات زیرِ چشم او به ندرت جان می‌گرفتند و به سخن می‌آمدند. اگر هم گاهی زبان باز می‌کردند، هیتلر به رعشه می‌افتاد. او دل در گرو ایده‌ها نداشت، بلکه در پی غلیان احساسش بود. او هیچ علاقه‌ای به نویسندگان متفکر نداشت، بلکه شیفته‌ی نویسندگان الهام‌بخش

و برانگیزاننده بود. از نیچه و شوپنهاور حس خوارشماری عوام‌الناس به او سرایت کرده بود، گرفتار ایده‌ی ابَرانسان نیچه بود و رفته‌رفته به ویروس نقادی دچار می‌شد. پس چه نیازی داشت خود را به زحمت بیندازد و بر دامنه‌ی دانشش بیفزاید؟ تا آن صفحات را باز می‌کرد می‌دانست که مثل هر بار احساساتی غلیظ به سراغش خواهد آمد، می‌دانست که از فرط عصبانیت به رعشه خواهد افتاد و شکی که به جانش می‌افتد، چهارستون بدنش را خواهد لرزاند. این کار برایش نوعی خودارضایی روحی به حساب می‌آمد. درست مثل تازه‌جوانی که مدام سراغ اولین مناظری می‌رود که زمانی تحریکش کرده بودند.

وتی نشسته بود و طرح‌هایی را که هیتلر از چهره‌اش زده بود، در دست داشت. مدام سرش روی بلوز بلندش می‌افتاد و چرتش می‌برد؛ هر بار که هیتلر متوجه این می‌شد محض تذکر سرفه‌ای می‌کرد. او هم سراسیمه از خواب می‌پرید و زیر نگاه‌های سرزنش‌آمیز هیتلر به عذرخواهی می‌افتاد. شب‌هایی که خودش خسته بود، خستگی شب قبل را بهانه می‌کرد و می‌گفت وتی چندباری تمرکزش را به هم زده است. به این ترتیب، اسطوره‌ی دست‌نیافتنی بودنش را زنده نگه می‌داشت، اسطوره‌ای که تنها استثنای آن نشست‌های شبانه‌اش با وتی بود، حتا اگر از سر حسابگری از هفت بار دعوت شش تایش را رد نکند.

وتی تردیدی در نابغه بودن هیتلر نداشت. فرقی نمی‌کرد که زیاد حرف می‌زد یا زیادی سکوت می‌کرد. چون افراطی‌گری را از نشانه‌های نبوغ می‌دانست. پس لاجرم نفْس درک نکردنش خود دلیل قانع‌کننده‌ای بود نه دلیلی بر کم‌خردی خودش، بلکه دلیل محکمی برای نابغه بودن هیتلر.

در ایستگاه قطار در آمد و شد مسافران به پیشه‌ی نقاشی‌اش فکر می‌کرد. کلافه از مشکلاتی که سر ماجرای طراحی از چهره‌ی وتی گرفتار آن شده بود، همان آدمی که شبی در اوج عصبانیت توانسته بود پرتره‌ای دقیق از چهره‌ی گوئیدو ایتالیایی بکشد، چنین نتیجه گرفت که استعدادش بیشتر در طراحی بناهاست تا آدم‌ها. پس دلیل این‌که بیشتر خواب بناها را می‌دید تا آدم‌ها همین بود! باید نقاش فضاهای شهری و نماهای ساختمان‌ها و معابد و کلیساها می‌شد! این کشف و شهود به شدت او را به خود مشغول کرد.

طبق معمول وقتش را بیشتر صرف قانع کردن خودش می‌کرد تا کار کردن. هیتلر بیشتر شیفته رؤیاپردازی بود تا نَفْس زندگی کردن. خیالبافی را به این‌که دست به کاری بزند، ترجیح نمی‌داد. روی لبه‌ی چرخ دستی می‌نشست و در سر افسانه‌ای

از زندگی می‌ساخت، افسانه‌ای مملو از به‌به و چهچه و نغمه‌های ستایش‌آمیز، افسانه‌ای سرشار از افتخار و شهرت.

گاهی بازگشت از دنیای خیالی خودساخته‌اش چنان طاقت‌فرسا بود که گویی قرار بود از قطاری در حال حرکت بیرون بپرد. باید به محض شنیدن صدای سوت قطار یا صدای فش و فش بخار از کوه الپ، فرود می‌آمد و تن به حقارت حمل جمدان‌های سنگین مسافران می‌داد. از دست بانوان مسافری که بی‌هیچ ملاحظه سر می‌رسیدند و مزاحم افکارش می‌شدند، عصبانی بود. اغلب بزرگ‌منشی به خرج می‌داد و بی‌ملاحظگی‌شان را به رویشان نمی‌آورد. ادای جوان‌های باحیا را درمی‌آورد به خصوص وقتی پای انعام گرفتن در میان بود.

گاهی پیش می‌آمد که کارگران راه‌آهن اعتصاب می‌کردند. این‌جور وقت‌ها سعی نمی‌کرد بفهمد خواسته‌های آن‌ها مشروع است یا نه؛ مسئله این بود که مدتی طولانی باید عاطل و باطل می‌گشت. به پانسیون هم نمی‌توانست برگردد، چون ممکن بود وتی شسک کند. از طرفی هم خیالبافی‌هایش آن‌قدر طولانی نبود که تمام روزش را پر کند. پس لاجرم کناری می‌نشست و طراحی می‌کرد.

با طراحی از ایستگاه شروع کرد. بدبختانه هیچ وقت تناسبات درست از آب در نمی‌آمد. هیتلر در طراحی پرسپکتیو ضعف داشت. پس نتیجه گرفت که ایستگاه‌های قطار اصلاً سوژه‌های خوبی نیستند. بعد کارت‌پستال مناظر را می‌دزدید. از میان آن‌ها بناهای مهم وین را برمی‌گزید و روی کاغذ طراحی کپی می‌کرد. اول با مرکب چین خطوط را درمی‌آورد و بعد هم با گواش رنگ‌ها را می‌گذاشت.

از قضاوت درباره‌ی کارهایش گریزان بود. یک بار برای همیشه به خودش قبولانده بود که نقاش نابغه‌ای است. این مربوط به زمانی بود که هنوز یک تاش رنگ هم روی بوم نگذاشته بود. رسم بر این است که منتقدان از نقاشی به نقاش می‌رسند و نبوغ نقاش را از خلال کارش درمی‌یابند. در مورد هیتلر این قانون ابداً صدق نمی‌کرد، او درست برعکس این فکر می‌کرد و خود را نابغه‌ی بالفطره می‌دانست و لاغیر. شاید از طراحی‌هایش چنین چیزی معلوم نبود، اما بالاخره روزی همه‌ی چشم‌ها متوجه او می‌شدند. او کارت‌پستال‌هایش را کپی می‌کرد و مدام در دل به خودش آفرین می‌گفت. در کپی‌کاری چنان وسواسی به خرج می‌داد که به خاطر آن به خود می‌بالید و هنگام رنگ‌گذاری ناشیگری‌اش را به حساب اصالت کار می‌گذاشت.

با همه‌ی این احوال حیرت کرد، چون جمعه‌روزی که به خاطر اعتصابْ کار و بارش تعطیل شده بود، مردی از راه رسید، از بالای شانه‌هایش خم شد و به تصویر قصر تراوستون که تازه تمامش کرده بود نگریست و از فرط ذوق‌زدگی فریاد زد: «کارتان خیلی خوب است. من فریتس والتر، دلال آثار هنری هستم. بسیار مایلم که در گالری‌ام پذیرای شما باشم.»

***

آن روی سکه‌ی پیروزی نصیب آدولف هد شد. او تنها کسی بود که خشنود بود. بقیه‌ی دانشجوها از این‌که افسانه‌شان را خراب کرده از دستش شکار بودند. او یکی از بهترین دست‌مایه‌های کنجکاوی و صحبت و بذله‌گویی‌هایشان را از آن‌ها گرفته بود: ماجراهای معروف از هوش رفتن‌هایش. نویمان و برنشتاین از لاک بی‌تفاوتی در آمدند و مباحثات نظری‌شان را با آدولف یا بهتر است بگوییم در حضور او از سر گرفتند، چون او ترجیح می‌داد جانب این یا آن را بگیرد تا این‌که خودش بخواهد رشته‌ی سخن را به دست بگیرد.

او ابداً احساس تنهایی نمی‌کرد، چون تا آن زمان هنوز به این فکر نرسیده بود، که به انسان‌های دیگر نیاز دارد. تازه دریافته بود که برخی شادی‌ها ـ بی‌تردید مهم‌ترین‌هایشان ـ را نه می‌توان با دیگران سهیم شد و نه حتا به زبانشان آورد. آن‌ها همان‌طور به ما تعلق دارند که چشم‌ها و ستون فقراتمان؛ آن‌ها ما را می‌سازند. آدولف دیگر ترسی از زن‌ها نداشت، اما این چیزی نبود که بتواند برای هیچ مرد یا زنی تعریف کند.

این بار درست پشت همان درختی که زمانی خودش منتظر رسیدن مدل ایستاده بود، مدل انتظارش را می‌کشید.

«یک دقیقه. باید با تو صحبت کنم.»

آدولف از دیدن او که داشت به سمتش می‌آمد، ترسید. درست از همان اولین لحظه که توانسته بود بی‌آن‌که از هوش برود به او خیره شود، رفتار زن هم با او تحقیرآمیز و همراه با خصومت شده بود. به نظر می‌رسید تاب دیدن این را که او تماشایش می‌کند، ندارد. وقتی ناگزیر متوجه حضورش شد، دندان‌قروچه کرد.

با لحنی گزنده که مقصودی درست عکس جمله‌اش را می‌رساند گفت: «به تو تبریک می‌گویم. از قرار معلوم دیگر در حضور خانم‌ها دستپاچه نمی‌شوی و رفتارهای احمقانه ازت سر نمی‌زند.»

آدولف سرش را پایین انداخت و به نوک کفش‌هایش خیره شد. چطور یادش رفتـه بود که آن زن خاله‌ی دوراســت؟ لابد آمده بـود از او بخواهد رابطه‌اش را با دورا قطع کند.

« پس بالاخره این دورای گوساله به یک دردی خورد. چه عجب! »

آدولف که از او انتظار نداشـت دورا را به باد انتقاد و تمسخر بگیرد، همان‌طور سر به زیر، چشم چرخاند و با تعجب به او نگاه کرد.

« لابد با هم می‌خوابید، درست است؟ »

هنگام سؤال کردن از جوابی که هرگز نشنید، عصبانی شد و ادامه داد: « حرف زیـادی نزن! دورا جز دراز کشـیدن و ناناي کردن و فیگـور گرفتن کار دیگری بلد نیســت. پاهایش را باز می‌کند و همیشـه هم درازکش اســت. گمان نکنم هیچ وقت عوض شود. »

این نکته به مذاق هیتلر خوش آمد، چون خودش هم دقیقاً همین‌طور راجع به دورا فکر می‌کرد. دورای ناز هیچ خاطره‌ای از زنی که روی دویا ایســتاده باشـد در او به جا نگذاشته بود.

« پس دیگر باکره نیستی؟ »

این بار هم منتظر جواب نماند و لبخندی بی‌روح بر چهره‌اش نشست. آدولف با خود فکر می‌کرد: *چه گفت‌وگوی جالبی درگرفت بی‌آن‌که لب بجنبانم، او می‌پرسد، فکر مرا می‌خواند و سرآخر خودش هم جواب می‌دهد.*

« لابد از خودت می‌پرسی چه قصدی دارم، درست است؟ »

آدولف به همین بسنده کرده بود که فقط چشم بدوزد و تماشایش کند.

« پس باید چیزی را از تو بپرسم. »

« و جواب را از قبل می‌دانید؟ »

« می‌توانم تصور کنم چه جوابی می‌دهی. »

« پس اصلاً چرا می‌پرسید؟ »

« می‌پرسم برای این‌که تو بفهمی. »

هـر دو همدیگر را وراندلز کردند. آدولف متوجه شـد که با موجود خطرناکی رو به روست. خطرناک بود، چون غیرقابل تحمل بود، چون غیرقابل پیش‌بینی بود. خطرناک بود چون در عرض یک ثانیه می‌توانسـت دوسـتی صمیمی شود یا رنگ عوض کند و به دشـمن خونی‌اش تبدیل شـود. نادانسته به قفس ماده‌پلنگ برگشته بود، بی‌آن‌که اصلاً فرصتی برای فهمیدن این قضیه داشـته باشد. با نمایشی تمام‌عیار

از خونـــــردی به او فهماند که آماده است سؤالش را بشنود. او هم سرخوش از این وضع، پیش از پرسیدن سؤالش، به خود مجال داد تا کمی قند توی دلش آب کند و بعد آن را بپرسد.

« از تو برمی‌آید که زنی را سر کیف بیاوری؟ »

« که چه بشود؟ »

زن چشمکی پراند. او گل گفته بود و زن از کسی که تا همین دیروز پسرِ چشم و گوش‌بسته بوده، انتظار این اندازه نکته‌سنجی را نداشت.

آدولف دوباره ســـؤالش را تکرار کرد: « که چه بشـــود؟ » و ادامه داد: « این‌که بتوانم با زنی خوش بگذارنم یا نه به خودمِ بستگی دارد و لاغیر. »

زن نیـــخندی زد و گفت: « پـــره‌ی گنده‌دماغ! »

« از نظـــر من خوشـــبختی‌ام با زن‌جماعت همین اســـت و بـــس، این را خوب می‌دانم. »

« مطمئنم توی پایتی عرضه‌اش را نداری زنی را سر کیف بیاوری. »

« از کجا معلوم؟ »

« از اینجـــا که تو صرفاً مردی و دورا هم نشـــمه‌ای بینش نیـــست. آنچه بینتان می‌گذرد فقط ورجه وورجه است و ادا و اطوار. »

« البته جیغ می‌کشد. »

« به او پول می‌دهی؟ »

« دارم می‌گویم جیغ می‌کشد. »

« باید هم جیغ بکشـــد. خُب تو به او پول می‌دهی؛ او هم نشـــمه‌ی خوبی است و کارش را بلد است. »

زخـــم زبان‌ها و حمـــلات زن مدل کار خودش را کرد و آدولف از لاک دفاعی قبلی بیرون آمد و در مقابل سؤالی که از او پرسیده شده بود بی‌تفاوتی محض از خود نشـــان داد. زن روی غرورِ مردانه‌ی آدولف دســـت گذاشته بود و او را از سوراخش بیرون خزانده بود و حالا ادعا می‌کرد می‌تواند زنی را ســـر کیف بیاورد. ولی او در این میدان می‌باخت و خیلی هم زود می‌باخت. پس به همان خیزگاه اولش برگشت، نفـــسی عمیق کشـــید و آرام گفت: « ســـر کیف بیاورم یا نیاورم، اصلاً اهمیتی برایم ندارد. »

مـــدل که فهمیده بود طرفش به این راحتی‌ها زیر بار نمی‌رود، مچ دســـتش را گرفت.

« اوه، که این‌طورا برایت اهمیتی ندارد؟ با من بیا. »

آدولف گیج و منگ از یافتن پاسخی دنبال او راه افتاد. زمین زیر پایش دیگر به محکمی قبل نبود. تنها کار ممکن این بود که با تقلای بیهوده برای خلاص شدن از دست او، اوضاع را خنده‌دارتر از آنچه بود نکند. مدل او را تا کافه‌ای کشاند که برای آدولف ناآشنا بود. تازه وارد کافه که شدند، زن او را رها کرد؛ اما چشم‌هایش با چنان نیرویی به او فرمان نشستن می‌داد که گویی به قدرت عضلات دستش هم می‌جریید.

« دور و بهرت را نگاه کن، می‌فهمی اوضاع از چه قرار است. تو در کافه‌ی هنرمندان هستی. دور و بر ما هر جور زوجی که دلت بخواهد پیدا می‌شود. چیزی سفارش بده. اینجا از باغ‌وحش بیشتر به تو خوش می‌گذرد. هر میز برای خودش قفسی است. اگر خوب این زوج‌ها را برانداز کنی می‌فهمی چه چیزی این یا آن زوج را به هم پیوند داده است. آن مرد که آنجا نشسته زن زیبایش را مرهون پولش است، آن زن در واقع با یک کیف پر از پول می‌خوابد. آن یکی زنش را مرهون زیبایی‌اش است، او در زیبایی از زنش سر است و زن همیشه دست و دلش می‌لرزد که مبادا او را از دست بدهد، چون می‌داند تا بخواهی خاطرخواه دارد. آن دو تا که آنجا نشسته‌اند را می‌بینی؟ آن‌ها هم‌شأن یکدیگر هستند و از سر عادت و عهد و رسوم کنار هم مانده‌اند و معلوم نیست پیوندشان تا کی برقرار بماند. آن یکی نابغه است و یافتن زنی حقیر و مفتخر به این‌که برده‌ی بزرگ‌مردی باشد، برایش کاری ندارد. آن مرتیکه هم زشت و بدقواره و خسیس است و سفت زن؛ پس جای تعجب ندارد که ببینی تک و تنها سر میز نشسته و می‌نوشد. حالا ولادیمیر[1] را نگاه کن. »

به مردی درشت‌هیکل و کمی خمیده‌قامت با گونه‌های ستبر و استخوانی و دماغی بزرگ و چشم‌هایی زاغ و مشکی اشاره کرد که داشت با زنی گیلاس به هم می‌زد و نوش می‌گفت.

« ولادیمیر نه زیباست و نه زشت، ظاهر حال به هم زنی ندارد. ولادیمیر آدم بااستعدادی نیست. نهایت کاری که می‌تواند بکند این است که برای روی جعبه‌های شکلات طرحی بکشد. ولادیمیر حالا یا به پنجاه‌سالگی گذاشته، و فقط همین را بگویم که با همه جور زنی بوده! از همه قماش! حتا با ثروتمندها، جوان‌های ترگل و ورگل و بازیگران زیبایی که کلی خاطرخواه داشته‌اند؛ و همین الان هم در حال

---

1. Vladimir

تور کردن یکی دیگر است. »

بازیگر چشم‌سبز، یک‌ریز به روی ولادیمیر لبخند می‌زد و خود را مثل بچه‌گربه‌ای برایش لوس می‌کرد.

« چرا؟ چون ولادیمیر بلد است زن‌ها را حسابی سر کیف بیاورد. فقط زن‌ها را سر کیف نمی‌آورد، بلکه بهتر است بگوییم کاری می‌کند از خوشی دیوانه شوند. »

مدل وادارش کرد به او نگاه کند و در چشم‌هایش خیره شود. حس می‌کرد زن او را نشانه گرفته و الان است که به سمتش شلیک کند.

« ولادیمیر قدرت دارد. قدرت واقعی. قدرتی که هر در بسته‌ای را باز می‌کند. او بلد است هر زنی را حسابی سر کیف بیاورد. »

آدولف مغرورانه گفت: « خُب که چی؟ »

دیگر پرده‌ی حیا میانشان دریده شده بود و بی‌رودربایستی با هم حرف می‌زدند.

« نفهمیدی؟ »

« باز هم می‌گویم: خُب که چی؟ می‌خواهی چه نتیجه‌ای بگیری؟ برای چی همه‌ی این‌ها را برایم تعریف کردی؟ »

« یادم نمی‌آید به تو اجازه داده باشم که مرا تو خطاب کنی، دادم؟ »

« نه. گمان نکنم اجازه داده باشی؛ اما من هم یادم نمی‌آید چنین اجازه‌ای به تو داده باشم. »

زن از لحن تندی که آدولف به خود گرفته بود و نشان از داغ شدن بحثشان داشت خوشحال شد و لبخند زد.

« خوب گوش کن، گنده‌دماغ، بهت پیشنهاد می‌کنم این را یاد بگیری. »

« چه چیزی را یاد بگیرم؟ »

« این‌که چطوری باید زنی را سر کیف بیاوری. »

آدولف نگاهی نافذ به او انداخت: در چشم‌هایش نفرتی موج می‌زد که نمی‌شد در برابرش تاب آورد. *اگر بتوانم این زن را چنان سر کیف بیاورم که جیغ بکشد، از پس هر زن دیگری برمی‌آیم.*

***

هیتلر آدم دیگری شده بود.

چند هفته‌ای می‌شد که هر چهارشنبه سر ساعت هشت صبح سر و کله‌ی

فریتس والتر[1] پیدا می‌شد. صورت تازه اصلاح‌شده‌اش برق می‌زد و قرمز بود و بوی یاس آمیخته با عطر اسطوخودوس می‌داد که آرایشگرها تازگی مد کرده بودند. مثل دلال‌های پولدار آثار هنری با گام‌های بلند وارد می‌شد، روی کارهای آن هفته نظر می‌داد، بعد آن‌ها را به گالری‌اش می‌برد و پول کارهای هفته‌ی قبل را می‌داد.

« ۵۵ چوق، ها، عزیز؟ »

هیتلر سر تکان داد. به ذهنش خطور هم نمی‌کرد که در برابر این هنرشناس مخالفت کند. او علاوه بر پول، حس هنرمند واقعی بودن را به هیتلر می‌داد.

پول رد و بدل‌شده مبلغ دندانگیری نبود، اما فریتس والتر کارش را بلد بود و می‌دانست چطور توجیهش کند.

« مشتری‌ها وقتی از من می‌شنوند، که شما فقط هفده سال دارید، عمیقاً تحت تأثیر قرار می‌گیرند. »

« بیست سال. »

« اوه، واقعاً؟ خلاصه مشتری‌ها وقتی از کم سن و سالی شما می‌گویم، حیرت می‌کنند. از طرفی آن‌ها هم این وسط سود خودشان را می‌برند. فاجعه است. آن‌ها به من می‌گویند: فریتس رسمش این نیست که تو آدولف هیتلرت را با قدر و قیمتی که تازه چند سال دیگر پیدا خواهد کرد، به ما بفروشی. فعلاً بیا معامله‌مان را بکنیم.» رسمش این است. همیشه این بوده. کار من اول جلب نظر مشتری‌هاست، و بعد از آن ایجاد توقع در آنها. اما مشتری‌هایم به من اعتماد دارند. آن‌ها می‌دانند که شم من خطا نمی‌کند. وقتی کارم را با کلیمت[2] و موزر[3] شروع کردم هم وضع همین‌طور بود. و حالا برای آثارشان میلیون میلیون پول می‌دهند. آدم باید صبور باشد و حوصله به خرج بدهد. آن کاری که آنجاست خیلی زیباست، اما من بیشتر مایلم که شما بناهای دیدنی معروف را مدل قرار دهید. یادتان باشد، که مشتری پادشاه است. شهامت داشته باشید. اصالت کارهای شما مدیون سوژه‌ها نیست، بلکه مدیون شیوه‌ی پرداخت شما از سوژه‌هاست. خودتان را به زحمت نیندازید. بله، بروید سراغ همین بناهای یادبود و آثار هنری و فرهنگی وین. کلیمت را در نظر بگیرید، همیشه سوژه‌های کلاسیک را کار می‌کرد، اما سبکش کلاسیک نبود. آه، کلیمت انگار همین حالا جلوم ایستاده. او هم مثل شما دست دست می‌کرد. با بی‌اعتمادی نگاهم می‌کرد و فکر می‌کرد من

---

1. Fritz Walter
2. Klimt, Gustav (1862- 1918)
3. Moser, Koloman (1868- 1918)

دارم تملقش را می‌گویم؛ اما من به استعدادش ایمان داشتم. جوانی! روزگار زیبای جوانی! فقط شش تصویر؟ هشت تا بود معرکه می‌شد. در قطع کوچک. همه در قطع کوچک. بعدها که تواناتر شدید بروید سراغ کارهای قطع بزرگ. مثل کلیمت. درست مثل کلیمت. آه که شما چقدر مرا یاد او می‌اندازید! »

فریتس والتر کارها را زیر بغل زد و رفت، و هیتلر چند لحظه از سرخوشی در پوستش نمی‌گنجید. از تعریف و تمجیدهای فریتس والتر جان تازه‌ای یافته بود، سرشار از نیرو و هیجان بود و بارقه‌های امید در ذهنش یکی پس از دیگری روشن می‌شد. آدولف روزی ثروتمند خواهد شد. روزی برای خودش یک‌پا کلیمت خواهد شد. او که چندان شناختی از آثار این نقاش بزرگ نداشت و از آن چند تابلویی هم که دیده بود در اوایل کار بیزار بود، در آن زمان به کل نظرش درباره‌ی بنیانگذار انشعاب وین[1] عوض شده بود. چون نابغه بودن گوستاو کلیمت از کفر ابلیس هم عیان‌تر است. نابغه‌ای که صدالبته می‌شد مثل سایر نوابغ درباره‌اش بحث کرد، اما تردیدی در نابغه بودنش نبود. البته بعضی وقت‌ها بگویی نگویی زیادی مدرن بود، و کمی زیاد از حد منحط. کمی زیادی . . . اما به هر حال نابغه بود. صدالبته. بی‌چون و چرا نابغه بود. در سایر موارد هیتلر میان خودش و کلیمت احساس نزدیکی بسیاری می‌کرد.

هیتلر چند ساعت بعد از رفتن فریتس والتر، گیج و منگ از خودشیفتگی سرگرم کار کردن شد. پیش به سوی آفرینش شاهکاری بزرگ!

نزدیک عصر مستی از سرش پرید. یکنواختی و کسالت‌بار بودن کپی‌کاری و تکرار مداوم خطوط رفته‌رفته او را به عالم واقعیت برگرداند.

بالاخره شب که شد به ستوه آمد و دست از کار کشید.

خوشبختانه وقتی پای میز شام به او فرصت داد اتفاقات قبلی را دوباره مرور کند. اول کم و بیش طوطی‌وار کلمات دلال آثار هنری را تکرار کرد، بعد بنا کرد به پیدا کردن سرنخ‌های ارتباطی که والتر میان او و کلیمت یافته بود. کلیمت در خودستایی خستگی‌ناپذیر بود. این همان جنبه از هنر بود که او بیش از همه دوست می‌داشت.

« دولفی جان می‌دانستی ورنر یکشنبه بعد از ظهر به من اطمینان داد که گالری والتر یکی از مطرح‌ترین گالری‌های وین است؟ »

---

۱. Wiener Secession انشعاب اصطلاحی است درباره‌ی گروههایی از هنرمندان آلمانی و اتریشی که در در دهه‌ی ۱۸۹۰ از سازمان‌های آکادمیک خارج شدند و به جنبش‌های جدید (عمدتاً، امپرسیونیسم و آرنوو) پیوستند. [دایره المعارف هنر، رویین پاکباز، فرهنگ معاصر، ۱۳۸۷]

هیتلر گلو صاف کرد و گفت: « این را که می‌دانم. »

« در واقع مهم‌ترینشان است. او از این‌که کارهای شما در آنجا به نمایش گذاشته می‌شوند عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته بود. بدجوری هم تحت تأثیر قرار گرفته بود. »

در حقیقت وقتی جرئت نمی‌کرد به هیتلر بگوید که ورنر اصلاً حرفش را باور نکرده بود.

با آن‌که این تعریف و تمجیدها از جانب آدم منحرفی چون ورنر نثار هیتلر شده بود و مردک جسارت کرده بود و او را هم از قماش خودش به حساب آورده بود، ولی هیتلر از آن تمجیدها استقبال کرد.

« البته که گالری والتر بهترین گالری وین است. کلیمت و موزر را همین والتر کشف کرد. باید یک بار سری به آنجا بزنم. باید ببینم آثار مرا به چه نحوی به دیوار آویخته‌اند. »

« ممکن است من هم بیایم؟ بسیار خوشحال خواهم شد. خواهش می‌کنم. »

« تا ببینم. »

هیتلر تا آن زمان پا به گالری نگذاشته بود، چون آن طرف شهر زندگی می‌کرد و به علاوه فریتس والتر هم صراحتاً او را از آمدن به آنجا منع کرده بود:

« کجا بیایید؟ به گالری؟ گالری جای نقاشی است نه نقاش. شما باید اینجا بمانید و کار کنید. کار. فقط کار. کار کردن سرنوشت نوابغ است. جنبه‌های تجاری کار را به من بسپارید. کارهای پست و پرزحمت و بی‌اجر و مزد مال من. جوان، شما را از آمدن به گالری منع می‌کنم. اگر آمدید دیگر نه من نه شما. »

اخطارها مانع از رفتن هیتلر به آکادمی شده بود، هرچند قدم زدن خوش خوشانه میان نقاشی‌هایش که پهلو به پهلوی آثار گوستاو کلیمت، یوزف هوفمان[1] و کولومان موزر[2] به دیوار آویخته بود، حس خودشیفتگی‌اش را ارضا می‌کرد.

تا این‌که چهارشنبه‌روزی خبری از فریتس والتر نشد.

هیتلر تمام روز را منتظر ماند. پانزده بار پایین آمد، به خیابان رفت و چشم‌انتظار آمدن او شد. تا شب لب به غذا نزد و وقتی هم پذیرفت پای میز شام بنشیند، به خاطر سوپ قارچی که از نظر او کمی تند شده بود، قشقرقی به پا کرد.

روز جمعه که رسید، تصمیم گرفت تا چهارشنبه‌ی بعد دندان روی جگر

---

1. Hoffman, Josef (1870- 1956) 2. Moser, Koloman (1868 - †1218)

بگذارد. شنبه تازه‌تنفس مشغول به کار شد و با سرعتی نفسگیر تعداد کارهای قطع کوچکش را تا سه‌شنبه به چند برابر رساند، آن هم به این امید واهی و عجیب و غریب که جذبه‌ی تلاش او دلال هنری را به آنجا بکشاند.

چهارشنبه‌ی بعد هم آمد و انتظار هیتلر بی‌ثمر ماند و خبری از فریتس والتر نشد. هیتلر قلم را زمین گذاشت و دست از کار کشید. سعی کرد دوباره تا چهارشنبه‌ی بعد دندان روی جگر بگذارد.

« شاید به خارج از کشور سفر کرده باشد؟ شاید همین الان در برلین[1] است و دارد از تو حرف می‌زند؟ شاید هم در پاریس؟ کسی چه می‌داند؟ »

وتی که البته بیشتر نگران اوضاع جسمانی جوانک بود تا دلایل خارج رفتن دلال آثار هنری، مغزش را به کار انداخته بود تا هر فرضیه‌ای به عقلش می‌رسد، سرهم کند بلکه در این میان او را وادارد چند لقمه‌ای غذا بخورد. افراطی‌گری همیشگی هیتلر باز هم گل کرده بود، دست از خوردن و آشامیدن کشیده بود و چیزی نمانده بود خود را به کشتن بدهد. ستایش‌های فریتس والتر شده بودند اکسیر حیات او. بدون آن نگاه‌های ستایش‌آمیز احساس زنده بودن نمی‌کرد و البته تمایلی هم به نقاشی کردن نداشت.

یک روز صبح وتی بزک کرده و کلاه به سر، انگار که راهی مجلس عروسی باشد، در اتاقش را زد و او را از تصمیمش با خبر کرد:

« نمی‌شود به این وضع ادامه داد. می‌روم به گالری والتر و از او توضیح می‌خواهم. »

اولش هیتلر هاج و واج در حالتی شبیه به کما مانده بود. وقتی بالاخره از گیجی در آمد و فهمید صاحبخانه‌ی بزک‌کرده‌اش که در آستانه‌ی در ایستاده چه گفته، بازوی وتی را گرفت و نگذاشت برود.

« نه من خودم می‌روم. »

« اما دولفی جان شما که دقیقاً می‌دانید فریتس والتر مایل نیست شما را در گالری‌اش ببیند. این یکی از بندهای قراردادتان بود. »

« به گمانم او همین الان هم با نیامدنش به اینجا پا روی قراردادمان گذاشته است. پس حق دارم چنین ریسکی بکنم. »

هیتلر چنان از این بابت خوشحال بود که وتی کوتاه آمد. قرار شد با هم بروند.

---

1. Berlin

حتا ترتیبی داد که هیتلر پیش از بازدید مشترکشان چیزی بخورد و سر حال بیاید.

دوتایی سوار بر تراموا از میان شهر عبور می‌کردند. هیتلر کت فراک پدرش را پوشیده بود که به تنش زار می‌زد و از کهنگی در ناحیه‌ی آرنج و نشیمنگاه و زانوها نخ‌نما شده بود. البته وتی گشته بود و از میان گنجه‌ی لباسش کراواتی رنگارنگ یافته بود و به گردنش انداخته بود. کراوات به اندازه‌ای رنگارنگ بود که در تناسب با گونه‌های رنگ‌پریده‌ی جوان، ظاهر هنرمندی جسور و هنجارشکن را به او می‌داد؛ و وتی هم با ظاهری آراسته چون اسب سلطنتی در کنارش ابهتی مضاعف به او می‌بخشید.

عظمت گالری والتر میخکوبشان کرد. حروف طلای سردر، سیاهی آبنوس ویترین، پرده‌ی ضخیم و سنگین پشت شیشه که نمی‌گذاشت چشم رهگذران عادی «دست‌کم لحظه‌ای کوتاه، گوشه‌ای از انتهای یکی از گنجینه‌های آنجا» را ببیند. همه‌ی این‌ها بسیار احترام‌برانگیز بود. یکی از خریداران با سیگار برگ ضخیمی بر لب همراه بانویی که چون تکه ابر سپیدی بود، آراسته به جواهرات درخشان، از گالری بیرون می‌آمد. دیدن این منظره دلهره‌شان را بیشتر کرد: گالری والتر جای شما آدم‌های پایتی و معمولی نیست.

هیتلر برای این‌که جرئت پیدا کند و داخل گالری شود با خود گفت: «اینجا کماکان گالری من است. آن داخل هم کارهای من به نمایش گذاشته شده‌اند.»

نفسشان را در سینه حبس کردند، از پله‌ها بالا رفتند و دری سنگین را باز کردند. زنگوله‌ای کریستالی و شفاف به صدا درآمد که گویا به آن‌ها اعلام می‌کرد اشتباهی وارد شده‌اند.

کارمندی به آن‌ها نزدیک شد که تعجب خود از دیدن آن زوج عجیب و غریب را، در پس نزاکت بچه‌مدرسه‌ای‌وارش، پنهان کرده بود.

وتی با لحنی پرخاشگرانه که عصبانیتش را از دیر آمدن یادو نشان می‌داد گفت: «آمده‌ایم نقاشی‌ها را ببینیم.»

کارمند گالری تعظیم کرد و گفت: «بسیار خوش آمدید، نشانی را درست آمده‌اید.»

در دل هیتلر غوغایی به پا بود. قرار بود چند لحظه‌ی دیگر آثار چشم‌نوازش را بر دیوارهای گالری ببیند.

با این‌که او و وتی چند بار سالن‌های طبقه‌ی پایین را دور زدند، ولی خبری از نقاشی‌های هیتلر نبود.

وتی به پلکانی اشاره کرد و آرام گفت: « شاید طبقه‌ی بالا باشند؟ »

حق با او بود. آثار تقاشـــان جوان را در طبقه‌ی بالا به نمایش گذاشـــته بودند. فراوانی کارهای قطع کوچک آویخته به دیوار، آن‌ها را امیدوارتر کرد. از تمام طبقه‌ی بالا بازدید کردند و هر بار که به دیوار تازه‌ای می‌رســیدند امید داشتند با دیدن یکی از آثار هیتلر بر آن، حســـابی غافلگیر شـــوند؛ ولی خبری نبود. کف دست‌های هیتلر عرق کرده بود.

« حتماً همه‌شان به فروش رفته‌اند. »

وتی طبق معمول جوابی برای مســـئله یافته بود. وتی چند بار مادرانه دستی به بازویش زد و هیتلر نگاهی تشـــکرآمیز به او انداخت؛ اما آن‌ها به همین توضیح قانع نبودند. آمده بودند خبری از فریتس والتر بگیرند.

پایین پله‌ها باز هم به کارمند گالری برخوردند.

آدولف که از فکر فروخته شدن تمامی آثارش به وجد آمده بود و در پوستش نمی‌گنجید، پرسید: « جناب والتر اینجا تشریف دارند؟ »

« جناب والتر در حال حاضر در خارج از کشور به سر می‌برند. »

وتی برخلاف همیشـــه، وقار و متانتش را کنار گذاشت و سقلمه‌ای به پهلویش زد و با لحنی پیروزمندانه گفت: « دیدی گفتم! »

هیتلر از خوشی روی پاهایش بند نبود.

« حالا کی تشریف می‌آورند؟ »

« هفته‌ی بعد. »

« پس به فریتس والتر بگویید آدولف هیتلر ســـری به اینجا زد و چهارشـــنبه‌ی هفته‌ی بعد طبق معمول رأس ساعت هشت صبح منتظرش هســـتم. »

وتی ذوق‌زده از این‌که فرصتی یافته بود تا زیر سردر طلایی مجلل گالری نامی از پانسیونش ببرد با چهره‌ی گل‌انداخته، اضافه کرد: « خیابان فلبر شماره‌ی ۲۲. »

اینجا بود که سگرمه‌های کارمند گالری در هم رفت.

« گفتید «فریتس والتر»؟ »

« البته. »

« متأسفم من گفتم گرهارد والتر[1] نه فریتس والتر. »

« عجب! مگر ایشان پسری هم دارند؟ »

---

1. Gerhard Walter

کارمند گالری انگار که حرف زشتی شنیده باشد از خجالت سرخ شد و گفت: « نه، به شما اطمینان می‌دهم ایشان فرزندی ندارند. »

هیتلر عنان از کف داد و پرسید: « یعنی چه! مگر می‌شود؟ من هر چهارشنبه با آقای فریتس والتر که کارهای مرا اینجا به فروش می‌گذارد، در خانه‌ام ملاقات می‌کنم. »

« اسم شریفتان چه بود؟ »

« آدولف هیتلر. » و بعد بی‌اختیار تکرارش کرد، پیدا بود که این اسم حتا به گوش کارمند گالری نخورده بود.

فروشنده خونسردی‌اش را از دست نداد.

« به نظرم می‌رسد شما عوضی گرفته‌اید، آقای هایدلر[1]. من تردیدی در ارزشمندی آثار شما ندارم، اما می‌توانم به شما اطمینان بدهم که گالری والتر هرگز کاری از شما را به نمایش نگذاشته است. »

و بعد بی‌معطلی دفتری را که در دستش بود باز کرد.

« این کاتالوگ دو سال گذشته است. همان‌طور که می‌بینید . . . »

وتی چهره‌ای خشمگین به خود گرفته بود.

« جوان این حرف‌ها کدام است. من خودم هر چهارشنبه صبح در خانه‌ام پذیرای آقای فریتس والتر هستم. »

کارمند گالری سرتاپای وتی بزک‌کرده را از کلاه زیوربسته‌اش تا نیم‌جکمه‌های دکمه‌دارش را برانداز کرد و با لحنی کنایه‌آمیز گفت: « در خانه‌ی شما؟ »

آن‌ها در میان خنده‌های تمسخرآمیز زنگوله‌ی کریستال گالری را ترک کردند.

سکوتی بهت آلود بر قدم‌هایشان سنگینی می‌کرد.

خیابان‌ها را بی‌هدف گز می‌کردند و در میان توده‌های رهگذران به این سو و آن سو کشیده می‌شدند. هیتلر ترجیح می‌داد سکوت کند تا این‌که معما روشن شود. معمایی که کمرش را شکسته بود. همچنان گیج و منگ می‌رفت. مغزش شروع به کار کرده بود و فرضیه‌های مختلفی به هم می‌بافت. به اشتباهی فکر می‌کرد که قربانی‌اش شده بود؛ اما چنان این فکرها مایه‌ی عذابش شد که رهایشان کرد. دم درکشیدن برایش بسی بهتر از یافتن جرایی‌های دردآور و جور و واجورش بود.

---

1. Heidler

به پارکِ پراتر[1] رسیدند.

وتی از خستگی پاهایش می‌نالید و می‌خواست جایی در یکی از کافه‌ها کمی استراحت کنند؛ اما هیتلر از این واهمه داشت که مبادا بنشینند و او ناچار به حرف زدن شود.

ناگهان به نظرش رسید خیالاتی شده است. پلک‌هایش را هم گذاشت تا مطمئن شود خواب نمی‌بیند. نه، واقعیت داشت. فریتس والتر بود که در پنجاه‌قدمی‌شان با همان پالتو قره گل نفیسش ایستاده بود و داشت برای رهگذران صحبت می‌کرد و می‌خواست تقاشی‌هایی را که روی نیمکتی چیده بود، به آن‌ها بفروشد. هیتلر با دیدن این منظره بلافاصله دست وتی را گرفت، او را روی پاشنه‌ی کفشش چرخاند و به داخل نزدیک‌ترین کافه‌ی سر راهشان هل داد. هرچه بود نباید چشمش به آن منظره می‌افتاد.

حین نوشیدن دو فنجان شیرقهوه‌ی داغ به وتی حالی کرد که نباید آن همه مدت پانسیون را بی‌سرپرست بگذارد و خودش بعد از این‌که فکری کرد و ته و توی قضیه را در آورد به خانه می‌آید. بعد از این‌که وتی را به ایستگاه تراموا رساند و بلکه کشان‌کشان برد، رفت سروقت فریتس والتر.

چیزی از فصاحتش کاسته نشده بود. فقط فصاحت حامی هنر اتاق پانسیون هیتلر جایش را به زبان‌بازی معمول دادزن‌های بازار داده بود. ابایی از این نداشت که مستقیماً با رهگذرها صحبت کند و حتا سرآستینشان را لحظه‌ای بگیرد.

هیتلر تا شب پشت درختی پنهان ماند و انتظار کشید. نمی‌خواست وسط جمعیت بلوا به پا کند. مطمئن نبود که آیا می‌تواند به اعصابش مسلط شود یا نه و البته از این بابت هم مطمئن نبود که آیا از پس فریتس والتر تنومند برمی‌آید یا نه.

وقتی خیابان در تاریکی شب فرو رفت و پارکِ پراتر خلوت شد، هیتلر از مخفیگاهش بیرون آمد.

فریتس والتر ناخودآگاه او را هم مثل یکی از مشتری‌های بالقوه‌اش مخاطب قرار داد، اما همین که او را به جا آورد جمله‌اش را ناتمام گذاشت.

«اوه، هیتلر . . . »

گذاشت نزدیک‌تر شود. سعی کرد از حالت چهره‌اش بخواند که بهترین عکس‌العمل دفاعی ممکن چیست.

---

1. Prater

هیتلر فریاد زد: « دروغگو! تو دزد و دروغگویی! »

« دزد؟ این حرف را نزن! من که همیشه پولت را می‌دادم. »

« تو خودت را مدیر گالری والتر جا زدی. »

فریتس والتر خنده‌ی بلندی سر داد، خنده‌ای خبیثانه، که چون سیلی بر صورت هیتلر نشست.

« این‌که تو آن‌قدر احمقی که حرف‌های مرا باور کرده‌ای مشکل خودت است. تو واقعاً خیال می‌کنی گالری والتر نقاشی‌های کپی‌شده را قبول می‌کند؟ تو جداً همه‌ی آن حرف‌ها را باور کرده بودی؟ پدرم درآمد تا همه‌اش را به مردم قالب کردم. »

هیتلر نمی‌توانست قدم از قدم بردارد. حساب اینجای کار را نکرده بود: فریتس والتر به جای این‌که موضع دفاعی بگیرد داشت به او حمله می‌کرد. دندان‌هایش را از شدت خشم به هم فشرد.

« آدولف بینوای من، آدم باید خیلی رو داشته باشد تا نیم ثانیه هم که شده آن حرف‌هایی را که من به تو زدم باور کند. هر بار که دروغی روی دروغ قبلی می‌گذاشتم با خودم می‌گفتم: *نه این بار دیگر بو می‌برد که دارم سیاهش می‌کنم، این بار کلکم را می‌کَند*؛ اما انگار نه انگار! تو همه‌ی دروغ‌هایم را درسته قورت می‌دادی. حتا کلیمت را! و موزر را! تو هرگز مخالفتی با من نمی‌کردی، بلکه هر بار از من می‌خواستی دروغ‌های بیشتری به خوردت بدهم و مثل همین الان دهانت را باز کرده بودی و می‌گفتی یک ملاقه‌ی دیگر لطفاً! »

هیتلر هاج و واج مانده بود و دست‌هایش مثل دو تکه چوب از شانه‌هایش آویزان بود. تنها واکنشش این بود که مانع از جاری شدن اشک‌هایش نشد.

« مشکلی هست قربان؟ »

پلیسی به سمت هیتلر آمد. فریتس والتر ناگهان لالمانی گرفت.

« این آقا مزاحمتان شده؟ سعی کرده کلاه سرتان بگذارد؟ بقیه‌ی پولتان را نداده؟ »

پلیس داشت خودش را هلاک می‌کرد و به هر دری می‌زد تا بلکه حال هیتلر بهتر شود. پیدا بود که خیلی دلش می‌خواهد فروشنده‌ی دوره‌گرد را گوشمالی‌ای بدهد.

هیتلر آرام گفت: « نه. »

پلیس مأیوسانه گفت: « بسیار خُب، پس اگر دردسری برایتان ایجاد کرد، خبرم کنید. ما این کلاهبردار را خیلی خوب می‌شناسیم. قبلاً هم او را توی هلفدونی

انداخته‌ایم. مثل این‌که از آنجا خوشش می‌آید، این یارو هانیش[1]. »

فریتس والتر با خونسردی تمام انتظار می‌کشید تا کار پلیس تمام شود و برود. پلیس هم دور و برش چرخی زد و نگاه مشکوکی به نقاشی‌های چیده‌شده انداخت تا بلکه دستاویزی برای دستگیری‌اش پیدا کند، اما موفق نشد و از آنجا رفت. فریتس والتر نفس راحتی کشید، چون دیگر نیاز نبود نمایش بازی کند. حسابی ترسیده بود. سرافکنده نگاهی به هیتلر انداخت و از او به خاطر سکوتش تشکر کرد.

« لطف کردی که چیزی را بروز ندادی. »

« این هانیش دیگر کیست؟ »

« اسم واقعی من است. فریتس والتر اسم جعلی‌ام است، چون مدت‌هاست پلیس در تعقیبم است. آن هم به خاطر چند جرم ناچیز اما نهایت امر . . . »

« ماه قبل کجا بودی؟ »

« زندان بودم. به خاطر یک ماجرای مضحک قدیمی. بی‌خود و بی‌جهت. »

هیتلر او را سزاوار پنج سال حبس می‌دانست. دلش می‌خواست با مشت توی صورتش بکوبد و زیر مشت و لگدش بگیرد. او می‌خواست همان توهمات قبلی‌اش را داشته باشد: یک ماه تمام انتظار آمدن فریتس والتر را کشیده بود، گالری‌دار معروفی که به نبوغ او ایمان داشت، نه راینهولد هانیشی که به خاطر دله‌دزدی به زندان افتاده بود.

هانیش دستی به شانه‌اش زد و گفت: « چیزی بنوشیم؟ »

سر شب وقتی آدولف هیتلر مست و لایعقل از فریتس والتر جدا شد از خود می‌پرسید، چه چیز بیشتر از همه مایه‌ی تحقیرش شده است. این‌که نتوانسته بود با مشت توی دهانش بکوبد؟ این‌که به هم‌پیالگی با او تن داده بود و بعد ناچار شده بود به خاطر نوشیدنی از او تشکر هم بکند؟ یا بیشتر از همه این‌که اجازه داده بود او را از قماش خودش بداند و به او بقبولاند که او هم شریک دزد و رفیق قافله بوده است؟ این که به حرفش گوش داده بود که نباید با هم کتک‌کاری کنند، بلکه باید هوای همدیگر را داشته باشند: اگر هانیش گالری‌دار قلابی است، هیتلر هم نقاش قلابی است. پس این به آن در. وقاحت و بی‌شرمی او بیشتر از هیتلر نبوده است که از روی کارت‌پستال‌ها کپی کرده بود. از سویی هر دو اموراتشان را با دروغ و سیاه‌بازی می‌گذراندند و تازه همیشه با هم روراست بوده‌اند و پول را تا قران آخرش

---

1. Hanisch

PersianPDF.com

منصفانه با هم تقسیم می‌کرده‌اند. هیتلر خیابان‌های وین را پیاده گز کرد تا شب و خستگی امانش را ببرد و فکر و خیال از سرش ببرد.

آنچه در قضیه‌ی هانیش بیشتر از همه به خاطرش حسرت می‌خورد، از دست رفتن توهماتش بود. هفته‌های متمادی هانیش در او توهم عزت و احترام و آینده‌ی پرآوازه و ثروت زودهنگام را پرورده بود. هفته‌های متمادی سر در ابرها داشت و هرگز حتا یک بار هم که شده پا بر زمین سرد واقعیت نگذاشته بود. همان فریب مایه‌ی حسرتش شده بود. هرگز هانیش را به این خاطر که با سرهم کردن دروغی مسخره او را به اوج احساس خوشبختی رسانده بود، نمی‌بخشید.

گویی از خیابان‌ها گرفته تا نمای خانه‌ها، همه جای شهر را قیراندود کرده بودند. تک و توک پرتوهای زردرنگی هم که گاه از لای پنجره‌ای یا از چراغ خیابانی می‌تابید به سرعت در ظلمات گم می‌شد. شب آن‌ها را به کام خود فرو می‌برد، یا شکاف‌های دیوارها می‌بلعیدشان یا روی سنگفرش ناهموار پیاده‌رو جست و خیز می‌کردند و بعد در جوی‌های لجن‌اندود از تب و تاب می‌افتادند و سپس محو می‌شدند.

تا رسیدن به خیابان فلبر، قصه‌ای را که باید تحویل وتی می‌داد، سرهم کرده بود. به هیچ وجه پای راحت کردن خیال وتی و کاستن از رنجش در میان نبود، نه، برای حفظ آبروی خودش دست و پا می‌زد، رویایی که در آن یا وتی شریک بود. قصه‌ای که بافته بود و برای وتی تعریف کرد، از این قرار بود: دو نفر از همکلاسی‌هایش در آکادمی وین را در کافه‌ی زیرزمینی دیده بود. آنجا بود که فهمیده بود، هر سه نفرشان قربانیان فریبکاری فریتس والتر بوده‌اند، قربانیانی که از قضا نماینده‌ی آتیه‌دارترین هنرمندان نسل خود هم بودند. شیوه‌ی کلاهبرداری هم در مورد هر سه مورد یک‌جور بود. گویا فریتس والتر با نقاشی‌ها به چاک زده بود، به فرانسه رفته بود و نقاشی‌ها را همان‌جا فروخته بود، آن هم به بهایی سرسام‌آور، بله، سرسام‌آور. و از قرار معلوم هر سه‌ی آن‌ها دیگر در مونپارناس[1] آدم‌های سرشناسی به حساب می‌آمدند؛ عیب کار فقط اینجا بود که حتا یک پول سیاه هم نصیبشان نمی‌شد. البته قصد داشتند امروز بعد از ظهر شکایتی تنظیم کنند و از رئیس آکادمی هم بخواهند که به سفارت فرانسه فشار بیاورد.

طبعاً وتی این قصه را باور کرد، اما نه به خوبی هیتلر. هیتلر هیچ کدام از آن

---

1. Montparnasse

حرف‌ها را محض خاطر کس دیگری به هم نبافته بود. او قبل از هر کسی خودش را فریب داده بود.

او چنان از شهرت کذایی‌اش در فرانسه اطمینان داشت که گویی واقعاً این اتفاق افتاده است و در روزهای بعد هم قصد داشت سفره‌ی دلش را در ایستگاه قطار پیش زنان زیبایی پهن کند که از لهجه‌ی لطیف و آهنگینشان پیدا بود پاریسی هستند.

چون کاری نداشت که انجام دهد پس دوباره مشغول کپی‌برداری از روی کارت‌پستال بناهای یادبود شد. او عاشق روند تکراری و احمقانه‌ی کار بود، از تقلای بین رسیدن دو قطار برای کپی کاری تا قدرت‌نمایی خطوطی که با آب مرکب کپی شده بودند و صبر و حوصله‌ی ابلهانه‌ای که آخر کار باید صرف رنگ کردن فضاهای بین خطوط می‌کرد.

آن روز آفتاب پرتوهای شادی‌بخشش را نثار زمین می‌کرد، آن روز قرار بود چهار قطار مهم برسد و هیتلر برای اولین بار به خود جرئت داده بود کاری در قطع بزرگ کپی کند، عکسی که در روزنامه‌ای یافته بود. عکس آسایشگاهی را نشان می‌داد که یوزف هوفمان[1] در پینکنزدورف[2] بنا کرده بود، بنایی مکعبی شکل که جان می‌داد برای کپی‌کاری. هیتلر مدام میان نقاشی‌اش و زن‌های مسافر در رفت و آمد بود و چنان سرش شلوغ بود که فرصتی برایش نمی‌ماند تا متوجه حضور زنی شود که مدتی بود سه سکو آن طرف‌تر بی‌حرکت ایستاده بود و تا عصر او را می‌یابید.

رأس ساعت هفت شب بود که زن به سمت او آمد و همین که سرش را بلند کرد، وتی را جلوِ خودش دید.

عضلات صورتش از خشم می‌لرزید. تمام روز فرصت داشت تا همه نوع احساسی را تجربه کند، از شگفت‌زدگی گرفته تا ناباوری، از کوره در رفتن، ناامیدی، شرم، مخالفت . . . و در آن لحظه رأس ساعت هفت شب نوبت به خشم رسیده بود، و همان بود که او را واداشته بود بر سر هیتلر خراب شود.

« از امشب نمی‌خواهم ریختت را در اتاقم ببینم. در ضمن تا آخر هفته گوُرت را از پانسیون من گم می‌کنی. »

هر کس وتی را در آن حال و با آن اندازه از جدیت می‌دید ممکن بود از ترس زهره‌ترک شود. هیچ نشانی از شخصیت لطیف و رؤیایی همیشگی‌اش در او نبود و حتا کلماتش حکایت از سنگینی ضربه‌ای می‌کرد که بر او وارد آمده بود.

---

1. Josef Hoffman (1870-1956)
2. Pinkensdorf

« در ضمن یادت نرود که یک ماه و نیم کرایه به من بدهکاری. »

صورتش از شدت ناراحتی از ریخت افتاده بود.

« تازه خوشحال باش که مُزدِ وعده‌های غذا، شست‌وشوی لباس‌ها، اتو کردن و دوخت و دوز را از تسو نمی‌گیرم، مُزدِ همه‌ی این لطف‌های احمقانه‌ای را که در حقت کردم، چون فکر می‌کردم . . . فکر می‌کردم . . . »

هیکل درشتش می‌لرزید و چیزی نمانده بود اشکش جاری شود، اما مقاومت می‌کرد.

« چون فکر می‌کردم . . . »

هیتلر هاج و واج و وحشت‌زده منتظر پایان جمله‌ی وتی بود.

« چون فکر می‌کردم . . . چون فکر می‌کردم . . . »

کلماتی که وتی فرو می‌خورد، یکی‌یکی جلوِ چشم هیتلر رژه می‌رفتند. جواب بعضی‌هاشان در خودشان بود و بعضی‌هاشان نه. عبارتِ « چون فکر می‌کردم عاشقم هستی » را از همه راحت‌تر می‌شد جمع و جور کرد. « چون فکر می‌کردم به آکادمی هنر می‌روی » را می‌شد با یک دروغ حل کرد، ولی عبارتِ « چون فکر می‌کردم اگر مشهور شوی با من ازدواج می‌کنی » از همه بغرنج‌تر بود.

عاقبت وتی ناگهان دهان باز کرد و گفت: « چون فکر می‌کردم تو نقاش باشی. »

نه. این نه. این یکی نه. هیچ جوابی نمی‌شود به این داد. من نقاش هستم؛ مگر همین حالا، در این لحظه، دارم چه می‌کنم غیر از نقاشی؟ و درست در همان لحظه نگاه وتی به عکس روزنامه و کپی مفتضح هیتلر افتاد.

« تو موجود . . . مضحکی هستی. »

این را گفت و ایستگاه راه‌آهن را ترک کرد. توانسته بود جلوِ اشک‌هایش را بگیرد. تحقیر کردن هیتلر مانع از گریستنش شده بود. او توانسته بود بی آن‌که دستخوش احساسات شود، کسی را تحقیر کند. دست آخر این هیتلر بود که اسبابِ خنده شده بود. دل‌شکسته به ستونی تکیه داد، دستمال نفیس گلدوزی‌شده‌اش را جلوِ دهانش گرفت و آرام‌آرام به بغضش مجال شکستن داد.

هیتلر چمباتمه روی زمین میخکوب شده بود، وسایل نقاشی‌اش را بین پاهایش گرفته بود و رنگ به چهره نداشت. برای این‌که ناچار نشود به کلمات او ـ « فکر می‌کردم نقاش باشی. » ـ فکر کند، بنا کرد به سرزنش آن مرغ عظیم‌الجثه‌ای که چیزی نمانده زیر هیکل خودش خُرد شود، حتا سواد کتاب خواندن هم نداشت، خاله‌زنک سرخورده و وازده‌ای بود که فقط با منحرف‌ها رابطه داشت، که اصلاً

نمی‌دانست گوستاو کلیمت کیـــت و تازه اسمش را هم از دهان او شنیده بود. کارش به جایی رسیده بود که به خودش اجازه‌ی قضاوت هنری داده بود. بدهکاری یک و ماه و نیم اجاره به او؟ حیف که بدهی‌اش بیشتر از این حرف‌ها نبود وگرنه همین امروز بدون دادن حتا یک پاپاسی فلنگ را می‌بست و می‌رفت.

هیتلر تاب و توان از دست‌رفته‌اش را به دست آورده بود. آدم نباید از خواب و خیال‌هایش دست بکشد: او بود که باید ابتکار عمل را به دست می‌گرفت تا به وضعیتی غیرقابل تحمل خاتمه دهد. او بود که با وتی به هم می‌زد!

شش و نیم صبح اسباب و وسایلش را جمع کرد. بی‌سر و صدا به طبقه‌ی همکف رفت و مقابل اتاق وتی مکثی کرد.

با وجود پرده‌ی مقابل پنجره‌ی کوچک در دولنگه، می‌شد دید که چراغ اتاق نشیمن روشن است. هیتلر صدای آه کشیدن وتی را می‌شنید.

با صدایی گرفته و اندوهناک زیر لب می‌گفت: « خیلی مأیوس شدم . . . خیلی مأیوس . . . »

« وتی من که به شما گفته بودم. شما نخواستید باور کنید. شما لفتش دادید . . . و حالا خودتان را به این روز انداختید. »

« آه، ورنر! »

هیتلر مثل مارگزیده‌ها سیخ شد و ایستاد. پس ورنر پست‌فطرت بوده که شک را به جان وتی انداخته است.

« وتی جان، من همین تازگی از جوانی پرسیده‌ام . . . می‌دانید که منظورم کیست . . . همان دوستم که واقعاً دانشجوی آکادمی هنر است . . . که شما در آکادمی شخصی به نام آدولف هیتلر می‌شناسید و او به من اطمینان داد که چنین کسی را نمی‌شناسد. »

کارد می‌زدی خون هیتلر در نمی‌آمد. به حتم بعد از این‌که هیتلر به خواسته‌ی بی‌شرمانه‌اش تن نداده بود، او هم بی‌درنگ با یکی دیگر از آدم‌های منحرف همدست شده بود تا آبروی او را ببرد. *چه خانواده‌ی برازنده‌ای هستید. واقعاً به هم می‌آیید؛ اما با من نه. خیلی هم ممنون. با همپالگی‌های خودتان بیلکید.*

به این ترتیب، هیتلر خیابان فلبر را ترک کرد. گرچه دزدانه و پاورچین‌پاورچین از کنار دیوارها، اما سربلند رفت. او هر آنچه را که پشت سرش می‌گذاشت، تحقیر می‌کرد. او هیچ حسی به جز تحقیر نسبت به این خرده‌بورژوای لندهور ناخن‌خشک که به همجنس‌گرایی اجازه می‌داد نوازشش کند، نداشت.

راینهولد هانیش[1]. هر طور شده باید دوباره راینهولد هانیش را پیدا کنم. او سرپناهی برایم جور می‌کند.

پس به همان کافه‌ای رفت که با او هم‌پیاله شده بود. راینهولد هانیش هنوز آنجا بود، از شدت مستی صورتش گل انداخته و کبود شده بود و چشم‌هایش از فرط نوشیدن ورم کرده بود.

همین که چشمش به هیتلر افتاد، فریاد زد: « اوه، گوستاو کلیمت! »

هیتلر خشنود از یافتن دوباره‌اش، شوخی‌اش را نشنیده گرفت.

« باید اجازه بدهی امشب را با تو سر کنم. ماجرای عشقی و این حرف‌ها. می‌دانی . . . باید می‌زدم به چاک. »

« مسئله‌ای نیست پسر جان. خانه‌ی من و تو ندارد. اتاق مهمان‌ها مال تو. می‌نوشی؟ »

هیتلر با خیال راحت پذیرفت. مسلم بود که سرحالی و عطش سیری‌ناپذیر و ضربه‌های محکمش به شانه و پشت هیتلر بوی ابتذال می‌داد، اما اگر تحمل همه‌ی این‌ها به قیمت یک شب آرام سر کردن زیر سقفی تمام می‌شد پس هرچه بادا باد. ساعت یکِ صبح بود که هیتلر با شتاب ـ و چون با شکم خالی تا توانسته بود نوشیده بود، خسته و کوفته و در مرز از پا افتادن ـ به زحمت از جایش بلند شد، بالاخره باید دست می‌کشیدند و به خانه‌ی هانیش می‌رفتند.

هانیش کوله‌پشتی بزرگی را از پشت پیشخان برداشت و از هیتلر خواست همراهش بیاید. از روی نرده‌ی پارکی که در تاریکی فرو رفته بود، رد شد و برای خودش جایی میان بوته‌ها دست و پا کرد.

« به قصر من خوش آمدید. اینجا محل خواب من است. »

« چی؟ تو حتا یک اتاق هم نداری؟ »

« گوستاو کلیمت چه فکر کرده‌ای؟ که من می‌توانم از فروش نقاشی‌های تو برای خودم خانه‌ای بخرم؟ باشه، قبول، من دروغ گفته‌ام؛ اما آدولف تو هم دروغ گفته‌ای. اصلاً تو شروع کردی. بیا از ایسن کالباس بخور. تو می‌خواستی به من بقبولانی که دانشجوی آکادمی هنر هستی . . . خُب من باید چه می‌کردم که جلویت کم نیاورم؟ من هم قبی آمدم که فریتس والتر هستم، صاحب گالری والتر و تو هم باورت شد. معامله‌های شیرینی با هم کردیم. پس چرا می‌خواهی من خودم را

---

1. Reinhold Hanisch

عـوض کنم؟ مگـر دلت می‌خواهد در حقت بدی کنم؟ نقطه‌ی ضعفت این اسـت که تـو یک خرده‌بورژوا باقـی مانده‌ای. نه، ترش نکن و باز هـم از این کالباس بخور. ببین تو درسـت مثل پدرت حرف می‌زنی مثل یک کارمند دون‌پایه، یک گراوتی که می‌خواهد با رئیس‌رؤسا ببلکد. دغدغه‌ات مدرک و موفقیت شغلی و عزت و احترام اسـت. آکادمی وین؟ تو واقعاً فکر می‌کنی لئونـاردو داوینچی از آکادمی هنر بیرون آمده؟ واقعاً فکر می‌کنی آن‌ها همه‌ی همّ و غمشان این بوده که در مقابل اداره‌چی‌ها خودی نشـان بدهند تا بعداً به پای سنواتشان نوشته شـود؟ تو سفت جسبیده‌ای به زمین، آدولف هیتلر، تو جرئتش را نداری که خودت را به بلندای آرزوهایت برسانی و اگـر با همین طرز فکر ادامه بدهی به همـه چیز گند می‌زنی. به خیالت کار کردن یعنـی این‌که آن‌قدر عـرق بریزی که بتوانی از پس کرایه‌خانـه‌ات بربیایی؟ تو برای وتی‌هـا و زاکریس‌هـا زندگی می‌کنی؟ تصورت از زندگی کاملاً غلط اسـت آدولف هیتلر. برای تو کار کردن فقط باید یک معنا داشته باشد و آن هم ترقی در کار هنری اسـت. خودت خبر نداری که چه نقاش بزرگی در درونت نهفته اسـت. بله. چه بسا اگر آناری را که در آینده به قلم تو نقاشـی می‌شـوند الان ببینی از ترس پس بیفتی، چهارسـتون بدنت بلرزد و رعشه‌ای مقدس وجودت را فرا بگیرد، و در برابر نبوغت به زانو بیفتی و زمین را ببوسی. بله بهترین کارهای امروزت به گرد پای ضعیف‌ترین نقاشـی‌های فردایت هم نمی‌رسند. به من اعتماد کن. راه تو این است. این تنها راهی اسـت که به رفتنش می‌ارزد. خوابیدن؟ نیاز فیزیکی بدن، کار طبیعت است، نمی‌شود کاری‌اش کرد. در این‌باره اصلاً نگران نباش. یک گله جا که بشود رویش دراز کشید، برای خوابیدن کفایت می‌کند. تابسـتان‌ها پارک‌هـا را داریم، وقتی هم باران می‌بارد کافه‌ها را که از ما نگرفته‌اند. پاییز هم که گرمخانه‌ها درهایشـان را باز می‌کنند. این شـد تا آخر زمستان. می‌بینی که همه چیز جور است، آدولف هیتلر، برای نابغه‌هایی مثل تو همه چیز جور اسـت. به شرط این‌که از این خرده‌بورژوابازی دست برداری. تو کار می‌کنی و به هنرت عمق بیشـتری می‌دهی، من هم نقاشی‌هایت را می‌فروشم و باقی کارها با من. می‌توانی روی من حسـاب کنی همیشـه چیزی برای خوردن و نوشـیدن و جایی برای خوابیدن خواهیم داشـت. به من اعتماد کنی می‌توانی خوب ببینی و بشناسـی و بخوابی. نشـنیدم چه گفتی؟ آهان نظافـت. که می‌توانی خودت را بشـوری یا نه؟ مرا ببین. اصلاً بو می‌دهم؟ به نظرت ظاهر من شـبیه گداهاسـت. می‌توانیـم توی گرمخانه دوش بگیریم و خودمان را بشـوییم. خواهرها وسـایل را ضدعفونی می‌کنند. چهارشنبه به چهارشنبه هم از طرف انجمن شهر آراینـگر می‌آید.

من واردم. من همه‌ی فوت و فن‌هایی را که بلدم به تو یاد می‌دهم. از ان کالباس یک تکـه هم به من بده. از طبقه‌ی اجتماعـی‌ات پایین می‌آیی؟ نگو که خنده‌ام می‌گیرد. بلـه با ذهنیـت خرده‌بورژوایی‌ات باید هم همین فکر را بکنـی؛ اما از نظر من قضیه کاملاً چیز دیگری اسـت. من به این می‌گویم: آزادی. دقیقاً. آزادی مطلق. ما از همه برتریم. تو به هیچ کس وابسـته نیستی. به هیچ کس هم حساب پس نمی‌دهی. آزاد. در خیابان گومبندورْفر[1] همیشه یک پیاله سوپ گرم گیرت می‌آید. و اگر بیماری‌ای گرفتی که باید درمان شـود توی بیمارسـتان خیریه همیشـه جایی هست. حالا که صحبت مریضی شـد، بگـذار این را هم بگویم: از وقتی توی خیابان‌ها پلاسـم حتا یک بار هم مریض نشده‌ام. بله. دقیقاً. در خانه‌هایی که حسابی گرم هستند، در واقع داری باسـیل‌ها را گـرم می‌کنی؛ و وقتی غذای مفصل می‌خـوری در واقع داری به باسـیل‌ها غذا می‌دهی. فکرش را بکن، در طبقات بالای جامعه زنانی هسـتند که از یک سـر ماخوردگی ساده می‌میرند. من علاوه بر آزادی، سلامتی را هم به تو ارزانی می‌کنم جوان، و اگر بدشانسـی آوردی و باسـیل‌ها لجاجت نشـان دادند توی آبجو غرقشـان می‌کنی. این‌جوری ریشه‌کنشان می‌کنی. این را همه می‌دانند، از نظر علمی هم ثابت شده اسـت. اما دکترها و داروسازها از ترس این‌که کاسبی‌شان کساد شود و آن خرمـن پولی را که رویش نشـسـته‌اند از دسـت بدهند، حرفـی نمی‌زنند. هی، گوستاو کلیمت، دارم با تو حرف می‌زنم. ممنون. از آن کالباس یک تکه هم برای من بگذار وگرنه سر و کارت با آتش جهنم است. خُب البته زن‌ها هم هستند. می‌خواهی بگویی زن‌ها را مثل خرس‌ها می‌شـود با عسل به دام انداخت، اما تو جای عسل را نمی‌دانـی . . . همین الان تمامش می‌کنـم، آدولف هیتلر اینجا را هم به خطا رفته‌ای جـون اعتمـاد نداری: آن زن‌هایی که بـا پول و لباس زیبـا و آپارتمان و تجملات خامت می‌شـوند، هرگز لیاقت ما را نداشته‌اند. آن‌ها همان زن‌هایی هستند که دنبال خرجی هستند نه آدمی که عاشقش باشند. هنرمندی مثل تو نباید دم به چنین تله‌ای بدهد. تو با وتی خوشـبخت بودی؟ این تن بمیرد! او تو را پایین نکشیده بود؟ هوم؟ تمام خواسـته‌ی او این بود که چیزی داشته باشد که با آن جلو دوستانش پز بدهد. می‌توانـسـتی با او درباره‌ی تردیدهایی که مثل خوره به جانت می‌افتند صحبت کنی؟ آخرین کلماتش چه بود؟ حتماً از تو پول خواست، درست می‌گویم؟ همه‌شان سر و ته یک کرباس‌اند، مگر آن زن حقیقی و منحصر به فردی که درسـت وقتی انتظارش

---

1. Gumpendorfer

را نداری سـر راهت سبز می‌شود و زن سرنوشـتت است. حالا غصه‌ی او را نخور، او تو را خواهد شـناخت و خودش به سـراغت خواهد آمـد. حتا اگر زیر یک کوه زباله باشـی تو را می‌شناسـد. بقیه‌ی زن‌ها را فراموش کن. اگر دنبال زن هستی، تا بخواهی توی خیابان ریخته، توی روسـپی‌خانه‌ها انتظارمان را می‌کشند. شب و روز بی‌صبرانه انتظار آمدنمان را می‌کشـند. می‌فهمی هیتلر، شـب و روز. یک اسکناس تقدیمتـان می‌کنی، سواری‌ات را می‌گیری، سـر حال می‌آیی و بعد هم خداحافظ. آقامنشانه. تمیز. معقول. تا دفعه‌ی بعد. هنرت، فقط هنرت است که اهمیت دارد. باید تمام انرژی‌ات را صرف آن کنی. به‌به چه کالباسی! راستی این را از کجا کش رفتیم؟ باید دوباره یک سـری به آنجا بزنیم. داشـتم چه می‌گفتم؟ آها، هنرت. فقط هنرت. هر جا عده‌ای را ببینم سـر صحبت را با آن‌ها باز می‌کنم و شیرفهمشـان می‌کنم که کارهای تو چه کارهای بزرگی هستند تا آن‌ها را بخرند، کارهای پست و حقیر را من انجام می‌دهم تا هیچ چیز خلوت شاهانه‌ات را به هم نزند و بتوانی به کار خلاقه‌ات بپردازی. فقط به کار خلاقه‌ات. من به تو حسـودی‌ام می‌شود، آدولف هیتلر. بله، من به تو به این خاطر حسـودی‌ام می‌شـود که خودت هستی و به خاطر این‌که دوستی مثل من داری. دنیا به نظرت پشـیزی نمی‌ارزد، کسی را هم دوست نداری ـ حتا مرا که ستایشـت می‌کنم ـ تو نگاهت را مسـتقیم به آرمان پیش رویت دوخته‌ای و فقط برای هنر زندگی می‌کنی. اگر این‌قدر دوسـتت نداشـتم من هم با تو چپ می‌افتادم. اگـر زندگـی‌ام را وقف تو نکرده بودم من هم مثل شـبش می‌افتـادم توی تنبانت و نمی‌گذاشتم آب خوش از گلویت پایین برود. این توشیدنی کجاست؟ اوه، لعنتی فاسد شـده. ببین من چند تا کارت‌پسـتال دیگر برایت جور کرده‌ام که ایده‌های جدیدی برای کار به تو می‌دهد. نباید چشـم روی واقعیت بسـت، الان فصل تابستان است و بهترین فصل سـال برای ما. باید فرصت‌ها را مغتنم شـمرد. بیشتر از این لفتش نده. می‌توانی بروی سـروقت کارهای قطع بزرگ که همیشه آروزیش را داشتی، گوستاو کلیمت. البته به شرطی که قصر بلودره[1]ای، کلیسـای کارلی[2] چیزی باشد. نقاشی‌هایت

---

۱. Belvedere قصـری زیبا مربوط به قرون هفدهم و هجدهم در وین. معاهده‌ی اسـتقلال اتریش در همین قصر در سـال ۱۹۵۵ به امضای متفقین: ایالات متحده‌ی امریکا، فرانسـه، بریتانیا و اتحاد جماهیر شوروی رسید.-م.

۲. Karlskirche کلیسایی باشکوه مربوط به قرن هجدهم در وین.-م.

به سراسر دنیا سفر می‌کنند، همین حالا چند تایشان در برلین، آمستردام[1]، مسکو[2]، رم[3]، پاریس، ونیز، نیویورک[4]، شیکاگو[5] و میلواکی[6] به دیوار آویخته شده‌اند. باورت می‌شود؟ خیلی خُب، اینجا سایه‌ی خوبی دارد. گمان کنم وقتش است که یک چرت بعد ناهار بزنیم. چه، تو از همین حسالا داری کار می‌کنی؟ حق داری. فقط، می‌فهمی که، من یک آدم معمولی هستم، نه رسالتی دارم نه شور و شوقی، نه . . . به هر حال هرچه تو برایش خودت را به آب و آتش می‌زنی. من یک شیش بیشتر نیستم، آدولف هیتلر، من یک شیش بدبختم. پس قبل از این‌که پارک پراتر را روی سرم بگذارم چرتکی می‌زنم، گمان نکنم فکر بدی باشد . . . به خصوص توی این گرما . . . چه گفتی، پلیس؟ چمن‌ها را می‌گویی؟ ببینم، پرنده‌ها حق دارند رویشان راه بروند، سگ‌ها حق دارند رویش بشاشند، اما آدم‌ها حق ندارند رویش بخوابند؟ خیر سرمان توی یک مملکت آزاد زندگی می‌کنیم، غیر از این است؟ »

***

عشق میان دو ناهمسال که یکی پخته‌تر است و دیگری جوان و بی‌تجربه، گاه از نفرت آب می‌خورد و گاه از مهر و محبت. استلا در تلاشی نافرجام از نفرت به عشق رسیده بود.

آن‌ها در آغوش هم آرام می‌گرفتند، در آشیانه‌ای از جنس گوشت و لطافت، درست وسط اتاق تهوع‌آور و نفرت‌انگیز هتل، در محاصره‌ی دیوارهایی فرسوده و رنگ‌پریده، زیر لوستری که از تکان‌های شدید زوج طبقه‌ی بالا می‌لرزید، زوجی که نیم ساعت اتاق بالای سر آن‌ها را اجاره کرده بودند. آدولف هـ و استلا سکوت کرده بودند، اما سکوتی که یک دنیا حرف در آن بود.

آدولف به سهم خود لذتی نایاب را می‌چشید که نمی‌دانست گذراست و دوامی ندارد: همین که مردی جوان هماغوش زنی یا به سن نهاده شد، دیگر مرد نیست بلکه کودکی است که در جایگاه عاشقی نیرومند از احترام برخوردار است و به خاطر ناشی‌گری‌های کوچکش سزاوار بخشش. او مشتاقانه به چیزهایی که استلا از زندگی‌اش می‌گفت گوش فرا داده بود. استلا کوله‌باری غنی از تجربه داشت که آدولف فاقد آن‌ها بود. او با مردان بسیاری آشنا شده بود و شناختی زنانه و عمیق از مردان داشت.

---

1. Amsterdam
2. Moskau
3. Rom
4. New York
5. Chicago
6. Milwaukee

هیچ هم‌نفسی با هم‌نفسی آن‌ها قابل مقایسه نبود. عمق هیچ بوسه‌ای به عمق بوسه‌ی آن‌ها نمی‌رسید. جنس رابطه‌شان مجالی به نفرت نمی‌داد. به هیچ وجه. زندگی‌شان با همه چیز در نسبت «به هیچ وجه» بود. هر آنچه که پیرامونشان اتفاق می‌افتاد و رنگ و بویی از عشق داشت «به هیچ وجه» قرابتی با عشق‌ورزی آن‌ها نداشت.

استلا زیر لب گفت: «باید برگردم.»

زن حتا به این‌که استلا صدایش کند تن داده بود ـ نامی که روی تابلو سردر آن هتل درب و داغان نوشته شده بود ـ چون هیتلر همیشه در حال سرخوشی با این نام صدایش می‌کرد.

از جایش تکان نخورد، آدولف هم. لحظه‌ای شیرین، زیرا هر آنچه از دست‌رفتنی است، قدرش را می‌دانیم و نهایت لذت را از آن می‌بریم. لحظه ی خوشبختی. همانا لحظه‌ای است که در اشتیاق خوشبختی، از آن سرشار می‌شویم.

«بلند شویم.»

یک پایش را جا به جا کرد. آدولف با بدنش حائل شد و محکم نگهش داشت. او هم بی‌میل نبود که بماند. چند لحظه‌ای بنا به قراری نانوشته، چند دقیقه‌ای دوباره در هم خیال عشق را بیدار کردند و اندکی پیش از آن‌که به اوج بعدی‌شان برسند، استلا ناگهان کنار کشید و از تخت برخاست، چون بنایشان بر این بود که در حالی از هم جدا شوند که سیراب نشده باشند و هر دو از اعماق وجودشان هنوز خواهان تملک هم باشند.

آن‌ها مقابل هتل استلا از هم خداحافظی کردند و هر کس راه خانه‌ی خود را در پیش گرفت. هرگز حرفی از همخانه شدن میانشان رد و بدل نشد. اولین بار در این اتاق با هم دست و پنجه نرم کرده بودند و میدان نبردشان به گلستانی بدل شده بود به واحه‌ای که در آن دقایق با تقویمی دیگر و به کندی سپری می‌شد.

آدولف به پانسیون خانم زاکریس بازگشت. از وقتی با استلا خوش بود بیشتر کار می‌کرد. چشمانش به نوعی بصیرت باز شده بود و به میانمایگی‌اش در طراحی و بی‌مایگی‌اش در رنگ‌بندی و تنبلی‌اش پی برده بود. باید عقب‌ماندگی‌اش را، بی‌تجربگی‌اش را، جبران می‌کرد. در حالی که دیگر دانشجویان آکادمی برای خودشان استادی شده بودند، دغدغه‌ی او تازه درست نقاشی کردن بود. چون دیگر کمتر خود را فریب می‌داد، گاهی از خود می‌پرسید که اصلاً چطور در امتحان ورودی آکادمی قبول شده بود. در خلوت خود به مرور برایش روشن شد که به

احتمال بسیار زیاد امتحان ورودی را با نمره‌ای ناپلئونی از سر گذرانده و بعضی روزها که متوجه کیفیت نازل کارهایش می‌شد حتا به ذهنش خطور می‌کرد که شاید در پذیرشش اشتباهی رخ داده باشد. چه بسا طرح‌های او با کارهای کس دیگری جا به جا شده باشد. گرچه در نتیجه‌ی امر توفیری نمی‌کرد. او که دیگر می‌دانست بخت با او یار بوده که به آکادمی راهش داده بودند، با جدیت و کوشش بی‌قید و شرط تلاش می‌کرد از بختی که نصیبش شده بود نهایت استفاده را ببرد.

در نشست و برخاست‌هایش با نویمان و برنشتاین به فقر فرهنگی‌اش پی برده بود. این دو جوان مطالعه می‌کردند، اما او آنچه را خوانده بود، دوباره‌خوانی می‌کرد. این دو جوان فکر می‌کردند، اما افکار در سر او صرفاً جولانی می‌دادند و می‌رفتند. این دو جوان مباحثه می‌کردند، اما او فقط در تب و تاب بود. میان بی‌قراری و بی‌تفاوتی حالت میانه‌ای برای او متصور نبود. تا آن زمان هرگز نه تحلیلی کرده بود و نه مطالعه‌ای، نه با مباحثه میانه‌ای داشت و نه سر سوزنی از نقد و بررسی می‌دانست.

چرا ناگهان همه‌ی این‌ها را با هم کشف کرده بود؟ چون راه‌های مسدود مغزش باز شده بودند و دیگر خون به همه جای آن می‌رسید. او دیگر درهای وجودش را به روی خودش نمی‌بست و آن‌ها را به روی همنوعانش گشوده بود. در عشق از تمایلات خودش فراتر رفته بود تا لذت مشترک را دریابد. در زمینه‌های فکری به رضایت خود بسنده نمی‌کرد و دل به ایده‌های خود خوش نمی‌کرد، بلکه مرزهای فکری خودش را می‌یافت، آن‌ها را توسعه می‌داد و وارد بحث می‌شد. با این حال، هنوز برایش دشوار بود که تمام و کمال بر عادات سابقش غلبه کند. اگرچه در عشق پاداشش ـ استلا ـ را دریافت کرده بود، اما در هنر هنوز به جایی نرسیده بود. تقلایش اغلب به نمراتی پایین ختم می‌شد. آدولف ضعیف‌ترین شاگرد کلاس بود و تنها چیزی که مایه‌ی دلخوشی‌اش می‌شد و به او جرئت ادامه دادن می‌داد، این فکر بود که به واسطه‌ی عرق جبینی که امروز می‌ریزد، فردا برای خود هنرمندی خواهد شد.

وقتی استلا به خانه‌اش رسید، مقابل در مرد بانکداری را دید که از چند ماه پیش دلبسته‌ی او شده بود. دسته‌گلی در دست گرفته بود و جلیقه‌ی خنده‌داری به تن داشت و زیر سبیل‌های چنگیزی بی‌قواره‌اش لبخندی بر لب همچون ظاهرش اجق و وجق و تصنعی. استلا به طرفش آمد. مرد لبخندی زد، از این‌که می‌دید زن به او اعتنا کرده بود، کلی خوشحال بود.

« افتخـــار می‌دهید با مـــن به ایرا بیایید؟ برای بعد از ایرا هم در هتل بوتنهوف[1] اتاق رزرو کرده‌ام. »

استلا پلک‌هایش را هم گذاشت و پیشنهادش را پذیرفت. بله، معلوم بود که او اجازه داشت با استلا باشد. بله، طبیعی بود که استلا همسرش بشود. این فیل دریایی که نمی‌تواست منتظر بماند. توی این سن و سال آدم از این پیرتر نمی‌شود، چون پیر است. زن، زن خیال داشت آدولف را تا زمانی که ممکن است نگه دارد. آدولف جوان بود و هنوز پا به سن نگذاشته بود؛ اما تا چه سنی می‌شود به پسری گفت جوان؟ ۲۲ ســـالگی؟ ۲۳ ســـالگی؟ او هنوز . . . فرقی نمی‌کردا او حق داشت تا قبل از پیر شدن به خودش استراحتی بدهد.

***

اواخر تابســـتان بود و هیتلر هر روز بی‌قرار نظاره‌گر کوتاه‌تر شـــدن روزها و رسیدن شـــامبلوط‌ها بود. خوشبختانه هوا هنوز خوب بود. آسمان لاجوردی بود و غروب‌ها قرمز مســـی، چون زنی بزک‌کرده و عشـــوه‌گر که پیش از وارد شـــدن به سالن اندکی در آســـتانه‌ی در مکث می‌کند تا بیشتر ستایشش کنند. هر روز زیبا چون خاری بود کـــه در قلـــب هیتلر فرو می‌رفت: به زودی ســـرما و همقطارهایش ـ ســـوز، برف و شب ـ هم، پایشان به خیابان‌های وین باز می‌شد و به جان خیابان‌گردها می‌افتادند، تا فراری‌شـــان بدهند، لختشـــان کنند و گرسنه و بیچاره‌شان ســـازند، البته اگر قصد جانشـــان را نمی‌کردند. هیتلر که مطمئن نبود، تاب واقعیت پیش رو را داشـــته باشد، دل به شـــعار آزادی خوش کرده بـــود که راینهولد هانیش در گوشـــش زمزمه کرده بود.

بی‌خبر وسایلش را جمع کرد و راهی ایستگاه قطار شد.

« لطفاً یک بلیت برای تـــوتل[2]. »

ســـوار شـــد و به هر زحمتی بود روی نیمکتی چوبی نشســـت. واگن مملو از آدم‌هـــای یاپتی و وراج بـــا گونه‌های گل‌انداخته بود. آن‌ها زیادی نوشـــیده بودند و زن‌ها آماده برای ظاهر شدن در نقش زنانه‌شان، هر از چندگاه از سرعت گرفتن قطار یا صدای گوشـــخراش ترمز از سر ترس جیغی می‌کشیدند که باعث می‌شد مردهای آماده‌ی ایفای نقششـــان، یا زبان به نیش و کنایه باز کنند یا مردانگی‌شـــان گل کند و

---

1. Butenhof 2. Zwettel

در هیبت حامی زن‌ها ظاهر شـوند. هیتلر هیچ قرابتی میان خودش و آن‌ها نمی‌دید و خودش را به خواب زده بود.

خاله یوهانا، خاله یوهانا.

هیتلـر این اسـم را مثل وردی زیر لـب زمزمه می‌کرد. خالـه یوهانا، خواهر مـادرش بود و شـاید می‌توانسـت از آن وضـع نجاتش دهد. او بود کـه از خواهر کوچک هیتلر، پاولا[1] نگهداری می‌کرد. چرا نباید به او هم کمک کند؟ آخرین بار که او را دیده بود به بهانه‌ی این‌که اسـتعداد هنرمند شـدنش را جدی نگرفته‌اند، از فرط عصبانیـت در را محکـم به هم کوبیده و از خانه بیرون زده بود. راسـتی مگر او چه گفته بود و چه پیشـنهادی داده بود؟ بله، گفته بود برود و در لئوندینگ[2] شاگرد نانوا بشود . . . یا مثل پدرش به کسوت کارمندی دربیاید . . . نه او این تحقیرها را به آن فلاکتی که گرفتارش شـده بود ترجیح می‌داد. از طرفی اگر باز هم شـروع به بلغور کردن آن نصایح احمقانه‌اش می‌کرد، این بار نباید جوش می‌آورد. باید شـرط ادب را مراعات می‌کرد. نباید از کوره در می‌رفت. باید حرفش را می‌زد، نه این‌که قبل از تلکه کردن چند اسکناس از خانه بیرون بزند.

رو به روی او زنی کشاورز و چاق و پرمو نشسته بود که غیبتش با هر حرکت تاب می‌خورد. زن با چشم‌های وق‌زده‌اش به هیتلر نگاه می‌کرد. هیتلر خودش را به خواب زده بود، اما از زیر پلک‌هایش او را می‌پایید.

به کجای من این‌جور خیره شده؟ به قوزک پایم؟

وانمـود کرد از خواب بیدار شـده و همین که زن نگاهـش را از او برگرداند، متوجه شـد کجا را نگاه می‌کرده است. کفش‌هایش ظاهری رقت‌انگیز داشتند. بیشتر به پنیری کهنه شبیه بود، سوراخ‌سوراخ و پاره‌پوره و پای لختش از بعضی سوراخ‌ها بیـرون زده بـود؛ در اصل چرمی بودند، اما جز مقوایـی لهیده چیزی از آن‌ها نمانده بود و بوی فقر می‌دادند.

هیتلر فوراً آن‌ها را پشت نیمکتی که رویش نشـسته بود پنهان کرد.

با آن کفش‌های درب و داغان چطور می‌توانست به خاله‌اش بقبولاند که موفق بوده اسـت؟ نگاهی به لباس‌های تنش انداخت. تمیز، امـا مندرس و وصله خورده بودند و جای لکه‌های قدیمی رویشان مانده بود. چه توجیهی برای این وضع داشت؟ چاره‌ای نبود، باید به شکستش اعتراف می‌کرد. با این فکر ضربان قلبش تند شد.

---

1. Paula
2. Leonding

انگار برای کامل شدن بدبیاری‌اش باید وقتی در تسوتل از قطار پیاده می‌شد دوستش کوبیتسک را در سکوی مقابل می‌دید. شرم وجودش را فرا گرفت. به سرعت رو برگرداند و کوله‌پشتی را روی دوشش انداخت تا چهره‌اش را پنهان کند و با احتیاط در سایه‌ی دیوارهای ایستگاه از آنجا خارج شد. همان آوگوست کوبیتسکی[1] که با هم از لینتس بیرون زده بودند و راهی وین شده بودند. آوگوست کوبیتسکی که او قانعش کرده بود تا بختش را در هنرستان موسیقی امتحان کند و او هم از بخت بلندش همان بار اول پذیرفته شده بود. آوگوست کوبیتسکی که اتاق پانسیون خانم زاکریس را با او شریک شده بود تا این‌که کوبیتسک به خدمت سربازی رفته بود ـ شاید هنوز هم مشغول به خدمت بود و مرخصی گرفته و آمده بود سری به خانواده‌اش بزند. آوگوست کوبیتسکی که وقتی هیتلر بار دوم در امتحان رد شده بود، دیگر شهامت نامه نوشتن به او را نداشت و از آن به بعد هم اصلاً نامه‌ای برایش ننوشته بود، وقتی جا و مکان ثابتی نداشت، اصلاً چطور می‌توانست برای او نامه بنویسد . . .

هیتلر در راه خانه‌ی خاله یوهانا در مسیر والدفیرتل[2] سوار بر کالسکه، در دل به خودش احسنت می‌گفت که چطور توانسته از آن خطر بزرگ قسر در برود. حالا فقط باید قصه‌ای سرهم می‌کرد تا بتواند قوم و خویش‌هایش را دست به سر کند . . .

زنگ در را زد و هنوز به قصه‌اش فکر می‌کرد.

صدایی ناراحت و نازک از پشت در گفت: «کیه؟»

«آدولف.»

«کدام آدولف؟»

«آدولف هیتلر.»

«من که باور نمی‌کنم. به هر حال، اجازه ندارم در را به روی کسی باز کنم. خیر پیش.»

صدای دور شدن بچه را از پشت در شنید. حساب اینجای کار را نکرده بود که ممکن است خواهرش هم که معمولاً پیش خانواده‌ی راوبال[3] زندگی می‌کند، بخواهد برای دیدن خاله‌اش سری به خانه‌ی او بزند.

بنا کرد به در زدن.

«باز کن. من هستم پاولا. برادر عزیزتر از جانت. یالّا در را باز کن!»

---

1. August Kubizek 2. Waldviertel 3. Raubal

صاحب صدای نازک یا لحنی مردد گفت: « از کجا بدانم آدولف هستی؟ »

« خوب بیا لب پنجره و نگاه کن. »

سایه‌ی دختر روی پرده افتاد، آن را کنار زد و صورت چاق و سفیدش را به شیشه‌ی پنجره چسباند. پیدا بود قانع نشده است. هیتلر همیشه از این دخترک گستاخ بیزار بود و در این موقعیت او هم هیچ تلاشی نمی‌کرد تا بلکه نظر هیتلر نسبت به او عوض شود. بالاخره سلانه‌سلانه به پشت در برگشت.

« کمی شبیهش هستی. »

« من برادرت هستم. »

« نه برادرم همیشه سر و لباس مرتبی داشت. تازه برادرم خودش کلید خانه را دارد. »

« باولا عصبانی می‌شوم‌ها. »

صدایی از پشت سرش شنید:

« آدولف! تو کجا، اینجا کجا؟! »

خاله یوهانا بود که از خرید برمی‌گشت. هیتلر که رو برگرداند اولین چیزی که نظرش را جلب کرد شباهت بیش از حد او بود به مادرش. نزدیک بود قلبش از جا کنده شود. دلش می‌خواست خودش را در آغوش او بیندازد، اما دیدن نگاه سردی که داشت از فرق سر تا نوک پا براندازش می‌کرد، یادش انداخت که او فقط خاله یوهاناست، این بود که از تصمیمش منصرف شد.

مامان بدون چشم‌های او.

خود را برهنه‌تر از هر برهنه‌ای احساس می‌کرد. زن انگار داشت مثل کتابی که صفحاتش باز است او را مطالعه می‌کرد: شکست دوباره‌اش را، زندگی نابسامانش را، روگردانی‌اش از پذیرفتن دنیا و کنار آمدن با آن همان‌طور که بود، و سرآخر گله‌شقی‌اش را. او همه‌ی این‌ها را یکی‌یکی می‌خواند و با تأسف سر تکان می‌داد.

« کوجولوی بینوای من . . . »

اشک‌های خاله یوهانا در برابر نگاه‌های ناباورانه‌ی هیتلر سرازیر شد و او را در آغوش فشرد.

« اگر مادرت تو را در این وضع می‌دید . . . »

هیتلر که میان سینه‌های بزرگ پیچیده در گرباسی خشن گرفتار شده بود و از طرفی بوی پول هم به دماغش خورده بود، نگفت که مادرش دقیقاً همان چیزی را می‌ستود که خاله یوهانا سرزنش می‌کرد.

او را به خانه برد و غذا و نوشیدنی به او داد و بعد شروع کرد به سین‌جین گردنش.

« خب، برنامه‌هایت به کجا رسید؟ بالاخره به فکر دست و پا کردن کار درست و حسابی افتاده‌ای یا نه؟ »

« بله، دیگر نقاشی را کنار گذاشته‌ام. »

لحظه‌ای خوشحالی در صورت یوهانا موج زد.

« می‌خواهم معمار شوم. »

چینی بر پیشانی یوهانا افتاد. از نظر او دست‌کم معماری یک کار درست و حسابی بود، اگرچه ربطی هم به طراحی داشت. ترجیح می‌داد او نجار یا بنا شود، این کارها از نظر او مطمئن‌تر و جدی‌تر بود، اما چرا که نه. معمار . . .

یوهانا پرسید: « چطور می‌شود معمار شد؟ باید شاگردی کنی؟ »

« نه باید درسش را خواند. »

یوهانا نومیدانه لب فرو بست. او نسبت به کارهایی که باید برایشان درس خواند سخت بدبین بود و آن‌ها را کار درست و حسابی نمی‌دانست. دانشجو از نظر او جوانک بی‌حیایی بود که زیادی می‌نوشید و مدام دور و بر دخترها می‌پلکید نه چیزی بیش از این.

« که این‌طور. »

« بله. قبلش هم باید امتحان ورودی داد. الان دارم خودم را برای امتحان آماده می‌کنم. »

به یاد نقاشی‌هایی افتاد که سراسر تابستان کشیده بود؛ کپی‌های بی‌روحی از بناهای یادبود وین. پس به خودش حق داد که اضافه کند:

« روز و شب دارم کار می‌کنم. »

« آها . . . »

یوهانا قلباً مطمئن بود که او دارد وقوع فاجعه‌ای تازه را اعلام می‌کند؛ اما چطور باید این را به او می‌فهماند؟

« خیلی طول می‌کشد؟ »

« چند سالی. پنج سال. »

« کاری سراغ نداری که کمتر از این طول بکشد؟ »

« چرا ندارم. می‌توانم کارمند شوم و شروع کنم به باده‌نوشی و زنم را کتک بزنم . . . مثل بابا. »

یوهانا پلک‌هایش را بست. هیتلر روی نقطه‌ی ضعفش دست گذاشته بود. او همیشه خواهرش را به خاطر وصلت با چنان مرد خشنی سرزنش می‌کرد و نمی‌توانست چنان مردی را به عنوان الگو معرفی کند.

هیتلر زیر لب گفت: « مامان حتماً خوشحال می‌شد که ببیند من دارم معمار می‌شوم. »

بیچاره خواهرش. زن بینوا سر پرشوری داشت و و هرچه، هرچه از پسرش دیده بود بر او بخشیده بود. او آدولف را می‌پرستید. وقتی خاطره‌ی خواهرش چنان لطیف و محبت‌آمیز در دلش زنده شد، ناگهان از این همه حسابگری و زیرکی‌اش احساس گناه کرد. نگاهی به هیتلر انداخت و از خود پرسید، نکند همه‌ی بدبختی‌های او به خاطر این است که هرگز خواهرزاده‌اش را دوست نداشته است. دچار عذاب وجدان شده بود.

خواهر بینوای من. او بچه‌ها را به من سپرده است. کاری بکن، یوهانا.

« اگر اشتباه نکنم برای دیدنمان آمده‌ای. به زودی برمی‌گردی؟ »

« من باید فردا صبح برگردم. »

« حیف! »

یوهانا و هیتلر نگاهی به هم انداختند. هر دو می‌دانستند که دروغ می‌گویند. هیتلر نمی‌خواست کنار خانواده‌اش باشد، آنجا خودش را در تبعید حس می‌کرد. یوهانا هم تحمل چندین روز عذاب وجدان را نداشت.

« بله، کار . . . امتحانات . . . »

« البته. »

اگر چند شیلینگی کف دستش می‌گذاشت چه بسا زودتر از شرش خلاص می‌شد.

« حتماً کمی هم پول لازم داری. »

« اوه، خیلی لطف می‌کنید . . . »

یوهانا زن خسیسی نبود، خیلی هم دست و دلباز بود، تازه اینجا صحبتی از بخشیدن نبود، قرار بود با آن بخشش آرامشش را بخرد.

به اتاقش رفت. از سر و صداها می‌شد فهمید که سر وقت کمد رفته بود و داخل کشوهایش را می‌گشت. لبخندزنان با بسته‌ای اسکناس در دست برگشت. هیتلر شادمانی‌اش را پنهان نکرد. هر دو آسوده‌خاطر از این‌که به زودی از شر هم خلاص خواهند شد، محکم همدیگر را در آغوش کشیدند.

به محض اینکه به وین برگشت، به همان بوته‌زاری رفت که خانه‌شان حساب می‌شد. هانیش با شک و تردیدی که از سر و رویش می‌بارید از او استقبال کرد. از این‌که هیتلر بی‌خبر رفته بود، عصبانی شده بود و حسابی نگران به خطر افتادن کسب و کارش بود و این‌که بعد از آن باید از کجا نقاشی تهیه کند و بفروشد؟ بو برده بود که هیتلر از خانواده‌اش پول تلکه کرده، گرچه خود او زیر بار نمی‌رفت و درست عکس این را ادعا می‌کرد.

نیمه‌های شب بود که هیتلر از سر و صدا بیدار شد. هانیش بیست متر آن طرف‌تر کوله‌پشتی او را می‌گشت. چه شانسی آورده بود که پول را توی کوله‌پشتی نگذاشته بود. پس با خیال راحت خوابید؛ اما باز هم بیدار شد: این بار هانیش بالای سرش بود و با وقاحت تمام داشت لو را وارسی می‌کرد و ابایی هم نداشت که بگوید دنبال چه چیزی می‌گردد.

« مطمئنم که پول با خودت آورده‌ای. »

« من که گفتم پولی ندارم. »

هانیش بی‌خیال حرف او تمام چیب‌هایش را گشت.

« پنجاه پنجاه، قرارمان همین بود. شک ندارم گنجت را جایی پنهان کرده‌ای. »

پیش از آن‌که هانیش به جیب اصل کاری برسد، هیتلر از جا بلند شد و گفت:

« می‌بینی که من پولی ندارم. »

راه افتاد و رفت.

هانیش ناله‌کنان گفت: « کجا می‌روی؟ »

« دستشویی. »

هیتلر پشت بوته‌ای پنهان شد، اسکناس‌ها را از جیبش در آورد و توی کفشش، زیر پاشنه‌ی پایش، چپاند.

برگشت و دراز کشید. هانیش همچنان با تردید نگاهش می‌کرد و با خود فکر می‌کرد که ممکن است پول را کجا گذاشته باشد. هیتلر مثل سگ شکاری بو می‌کشید، مراقب اوضاع بود و با خودش فکر می‌کرد که نمی‌تواند مدت زیادی به این وضع ادامه دهد و هانیش عاقبت کار خودش را می‌کند. او تمام حرکت‌های هیتلر را زیر نظر می‌گرفت و عاقبت در یکی از نوبت‌هایی که برای دوش گرفتن به حمام عمومی می‌رفتند، لختش می‌کرد.

صبح روز بعد، با هول و ولای پنهان کردن پولش در جایی امن از خواب بیدار

شـد. کاری که انجامش بدون داشتن سقفی بالای سـر، واقعاً دشوار بود. گذاشتنش روی درختی بلند، زیر یک سـنگ یا توی سـوراخی روی زمین! همه‌ی این جاها ممکن بود لو بروند. بانک چطور؟ بدون نشـانی خانه که نمی‌شـد حساب بانکی باز کـرد. باید با آن پول اتاقی اجاره کند؟ پولش فقط کفاف اجاره‌ی پنج هفته را می‌داد و بعـد از آن دوبـاره آواره‌ی خیابان‌ها می‌شـد. و او می‌ماند و تجربه کاری هانیش آسـمان جل بی‌رحم. پس باید چه می‌کرد؟

بعد از آن‌که هانیش از گشـتن ناامید شـد و راهش را کشید و به پراتر رفت تا بـاط کاسبی‌اش را پهن کند، هیتلر به فروشـگاه لباس مردانه‌ای رفت. می‌خواست تمام پول را خرج کند. اول پالتو و شـلوار سـاده‌ای خرید و بعد همه‌ی باقیمانده‌ی پول را خرج خریدن یک دسـت رخت و لباس شیک کرد: کت فراک مشکی، شنل، پیراهن بی‌دکمه، کراوات ابریشمی، دکمه‌ی سرآستین‌های مروارید و کفش‌های ورنی. از تمام بخشش خاله یوهانا به او فقط به اندازه‌ی خرید یک بلیت اپرا برایش ماند.

اپـرای وین، رینتسـی[1] اثر واگنـر را اجرا می‌کـرد؛ تنها اثر واگنـر که هیتلر نمی‌شـناخت. بخت از او روگردان شـده بود. با این‌که ترجیح می‌داد هزار بار اپرای پارسـیفال[2]، لوهنگریـن[3] یا تانهویزر[4] را ببیند، چون به دوباره دیدن بیش از کشـف چیزی نو علاقه داشت، اما نمی‌توانست از خیر هیچ اثری از آثار واگنر عزیزش هم بگذرد.

از همـان اولین پرده مجذوب اپرا شـد. پس چرا رینتسـی را آن‌قدر کم اجرا می‌کردند؟ این‌که زیباترین اپرای اسـتاد بود! اصلاً چطور امکان داشت؟ او از صمیم قلب با رینتسـی قهرمان اپرا که بر نظم موجود شـوریده بود، همذات‌پنداری می‌کرد. رینتسی برخاسته از میان مردم، محبوب قلب‌ها، در میان هلهله‌های مردم و وقتی در ستایشش آواز می‌خواندند، پیشوای ملت شد و نظامی فاسد و اشرافی و سوداگر را سـرنگون کرد. رینتسی ناب و ایده‌آل بود. او از همه برتر بود. اطرافش را همرزمان و هم‌مسـلکانش گرفته بودند، اما نه دوستی داشـت و نه همسری. تنها همراه مؤنث زندگی‌اش خواهرش بود. به خـود اجازه نمی‌داد جنبه‌های پسـت و حقیر زندگی توجهش را جلب کند. صدای گروه کر، به نشـان فریاد ملت، بلند شـده بود. عاقبت آن صداهای پراکنده، آن توده‌ی مردم، یکی شدند و به فریادی هارمونیک و هدفدار تبدیل شـدند. هیتلر که از توده‌ها بیزار بود بالاخـره راه‌حل را یافته بود: آن‌ها باید

---

1. Rienzi 2. Parsifal 3. Lohengrin 4. Tannhäuser

حول شـــخصیتی کاریزماتیک به یک ملت تبدیل می‌شدند. نواها باید با پیشوا همسو می‌شـــد. باید ایده‌آل او در جان و دلشـــان رسوخ می‌کرد. آن‌ها باید همنوا می‌شدند، با پیشـــوا هم‌قسم می‌شدند، با پیشوا مناجات می‌کردند و مدح و ثنایش را می‌گفتند. هیتلر دیگر به ایرا گوش نمی‌داد و غرق در جذبه‌ای مذهبی بود. سـه پرده‌ی اول به قدرت رسیدن رینتسی را حکایت می‌کرد و دو تای آخر سقوط او را؛ اما این چیزی از علاقه‌ی هیتلر نمی‌کاست. بلکه برعکس وقتی دید به رینتسی خیانت کردند و به او تهمت زدند، در خیالاتش به این نتیجه رسید که روزگار با مردان بزرگ نمی‌سازد و سرنوشت نابغه‌ها، زندگی آمیخته با درد و رنج است. در آخر رینتسی تنها و بی‌کس در عمارتی در محاصره‌ی شعله‌های آتش، مُرد ـ مغلوب اما شریف شکست خورد، اما شکستی قهرمانانه ـ و با دیدن این صحنه رعشه‌ای سراپای هیتلر را فرا گرفته بود: *باید این‌چنین مُرد، تنها، تنها و برتر از همه، در هنگامه‌ای که هنوز سربلند و مغروری.*

وقتی پرده پایین آمد از ته دل برای هنرمندان هورا کشـــید. از آن‌ها سپاسگزار بود چون آواز خوانده بودند، چون این اثر را روی صحنه آورده بودند، سپاسگزارشان بود چون خود وی را بر او نمایان کرده بودند. حقا که سیاست چه زیبا می‌شد وقتی با هنر می‌آمیخت . . .

خوشحال و سبکبال از سالن خارج شد. از آن پس دو انتخاب داشت: معماری یا سیاســت . . . تا آن زمان چیزی از دســت نداده بود، بلکه فقط اندکی از مسیرش منحرف شــده بود. راه نقاشــی را در پیش گرفته بود که بی‌تردید راه او نبود. دیگر واضح‌تر می‌دید. همه چیز از اول شروع می‌شد. معماری یا سیاست؟ شاید هر دو؟

بیرون مقابل ســالن ایرا، پای پلکان، راینهولد هانیش منتظرش بود تا حســابی گوشمالی‌اش بدهد.

***

« عاشقم هستی؟ »

« البته که هستم، این چه سؤالی است که می‌پرسی! »

اســتلا لبخنــد زد. آدولف هـ جواب نداده بود، فریــاد زده بود. تصورش را هم نمی‌کرد که ممکن اســت روزی کســی به خاطر زنی چنان فریاد دلخراشی بکشد. به خود می‌بالید. این قضیه دســتاورد زندگی‌اش بود. عشق و علاقه‌ی تمام‌عیار آدولف که هم آتشین بود، و هم لجام‌گسیخته.

« تو چی؟ عاشقم هستی؟ »

زن با «بله»ای لطیف و نازآلود به عشقش اعتراف کرد.

حقیقت دهشتناکی بود که دوستش می‌داشت. دوستش داشت و با این دوستی قربانی‌اش کرده بود: چون چیزی به تکمیل شدن مقدمات نامزدی‌اش با بانکدار هم نمانده بود.

هر دو در کنار رودخانه پیاده‌روی می‌کردند، مثل همه‌ی عشاق وین. استلا متوجه شد که مردم دیگر آدولف را به همان چشم سابق نگاه نمی‌کردند. در پرتو عشق زیباتر و قوی‌تر شده بود و زنان را مجذوب خود می‌کرد.

من به او قدرت جذب زن‌ها را دادم. آن‌ها به سویش هجوم خواهند آورد.

زن ترکش می‌کرد و آدولف می‌رنجید، البته راهش را به او آموخته بود که بتواند بدون حضورش زندگی زیبایی برای خودش فراهم کند.

به پاویون موسیقی رفتند تا بستنی بخورند. گروه نوازندگان سازهای برنجی والس بیوه‌ی سرخوش[1] را می‌نواختند.

«زن دلخواهت چه جور زنی است؟»

«تو، فقط تو.»

«جدی گفتم. دور و برت را نگاه کن و بگو از کدام تیپ زن‌ها خوشت می‌آید.»

آدولف از سر اجبار نگاهی به اطراف انداخت و عاقبت از میان زن‌های دور و برشان دو تا از جوان‌ترین‌هاشان را انتخاب کرد. استلا مشتاقانه نگاهشان کرد: چنان زن‌هایی اسباب بی‌وفایی آدولفش می‌شدند . . . و الحق که چه موجودات سطحی‌ای بودند!

«شش ماه نشده در دامن زن دیگری می‌افتی. من خودم را فریب نمی‌دهم. تو جوانی و من پیر.»

«تو پیر نیستی.»

«فرقی نمی‌کند، بالاخره روزی پیر می‌شوم.»

«خوب من هم روزی پیر می‌شوم.»

«اما من قبل از تو پیر می‌شوم.»

چه زیباست، چه پرمهر، چه برافروخته!

«هیچ مردی با یک زن راضی نمی‌شود. تو هم یکی هستی مثل بقیه‌ی مردها.»

---

۱. Lustige Witwe اپرتی اثر فرانتس لهار (Franz Lehár) آهنگساز اتریشی.-م.

« جوری از مردها حرف می‌زنی که انگار حیوان‌اند. من حیوان نیستم، می‌توانم بر خودم مسلط شوم. »

« می‌بینی، داری از این حرف می‌زنی که باید خودت را قربانی کنی، بر خودت مسلط شوی . . . خودت را اخته کنی و بشوی پیرمردی عبوس تا کنار استلای پیرت بمانی. نه، متشکرم، لازم نیست برایم دلسوزی کنی. »

هرچه بیشتر به او می‌تاخت، بیشتر ستایشش می‌کرد و بیشتر مجذوب پاسخ‌هایش می‌شد. مطمئن بود که مایه‌ی رنجشش می‌شد.

« استلا بی‌خودی آسمان و ریسمان به هم می‌بافی. اگر عشقمان به آخر خط برسد، شک نکن که تو این طور می‌خواسته‌ای و نه من. »

استلا خاموش ماند.

بدون آگاهی از حقی، حقی نداری. طفلکی اگر می‌دانست قرار است به زودی چه کنم.

استلا نگاهش کرد، با یک گام خودش را به او رساند و طوری که انگار بخواهد گیلاسی از شاخه بچیند، گازی از نرمه‌ی گوشش گرفت و گفت: « دوستت دارم. »

« البته که دوستم داری. من هم همین‌طور. »

و استلا در دلش ادامه داد: *وه که چه سخت است تاب آوردن این عشق!* و سپس آهی کشید.

***

زمستان آمده بود، آمدنی به ناگاه، پرهیبت، با عطش مرگ؛ چون اعلان جنگ.

هیتلر و هانیش به گرمخانه‌ی مردانه‌ای پناه برده بودند. شب را می‌شد آنجا سر کرد، اما به محض دمیدن آفتاب باید جل و پلاسشان را جمع می‌کردند و دوباره راهی خیابان‌ها می‌شدند. در دِیر بغلی خواهرهای روحانی سوپ داغ، قهوه‌یی‌رنگ و پرملاطی را تقسیم می‌کردند. مردها سعی می‌کردند در طول روز به یکی از قهوه‌خانه‌ها پناه ببرند، اما چطور می‌توانستند مانع از بیرون انداختنشان شوند، در حالی که فقط هر چهار ساعت یک بار یک فنجان چای سفارش می‌دادند و با کوله‌پشتی بوگندویی بر دوش، این طرف و آن طرف می‌پلکیدند، موهای چرب و چیلی‌شان تا روی شانه‌هایشان می‌رسید، چهره‌شان پس ریش‌هاشان پنهان شده بود و لباس‌های تنشان مدام کهنه‌تر و مندرس‌تر و از ریخت‌افتاده‌تر می‌شد، و تازه نخ

وصله‌ها هم در می‌رفتند؟ هیتلر سرسختانه برای نادیده گرفتن بیچارگی و سقوطش راه‌حلی یافته بود: کور و کر شـده بود. نمی‌دید که همقطارهایش بر سر جای خواب نـزاع می‌کردند، همان الکلی‌های ولگرد خانه به دوش و آسـمان‌جل و گروهان تن لش‌های پرسـر و صدا و بوگندویی که او هم دیگر یکی از آن‌ها به حسـاب می‌آمد. متوجه توهین‌هایی نمی‌شد که به خاطر سکوتش به او می‌شد. وقتی او و هانیش لای سـطل زباله‌ها را می‌گشتند، هیچ متوجه دلسوزی و ترحم راهبه‌ها و عصبانیت مردم نمی‌شـد. حتا وقتی به پست‌ترین طبقات اجتماع هم می‌رسید نمی‌خواست آن پستی را بپذیرد. او از دنیا و مافیها و حتا از خودش بریده بود.

هانیش دیگر از دست این همدم کم‌حرف به ستوه آمده بود. هر پیشنهاد کاری که در طول آن زمسـتان سـخت به او می‌شد رد می‌کرد. هیتلر دیگر خودش سد راه خودش شده بود. به ازای دریافت دو شیلینگ هم حاضر نبود برف پارو کند یا خرید کند. حتا اگر از گرسنگی بوست و استخوان هم می‌شد، قطعاً به این کار تن نمی‌داد. هانیش صبوری‌اش را این‌طور توجیه می‌کرد که هرچه باشـد هنوز اندک کورسویی از انسـانیت در او مانده بود. و باید در مقابل همقطاری که دست تقدیر بر سر راهش گذاشـته بود، احسـاس مسـئولیت می‌کرد. در واقع چند تابلو از نقاشی‌های هیتلر را برای فروش به دلال‌های قاب و نقاشـی جهود سـپرده بود و امید داشـت علی‌رغم فصل بد و کاهش یافتن بازدیدکننده‌های وینی که در آن سرما در خانه‌هایشان چپیده بودند، ورق برگردد و کاسبی‌شان رونقی بگیرد.

خواهرهای روحانی اصرار داشتند برای کریسمس سال ۱۹۰۹، فقرایی که دور دیگ غذایشان جمع می‌شدند تا شکمی از عزا دربیاورند و گرم شوند، حتماً باید در مراسـم دعای نیمه‌شب شـرکت کنند. فقیرها هم از ترس این‌که مبادا فردای آن شب چیزی برای خوردن گیرشـان نیاید به این خواسـته تن دادند و به این ترتیب عده‌ی زیادی در نمازخانه‌ی دیر جمع شدند.

هیتلر غرق در خاطرات کودکی‌اش گوشـه‌ای تاریک کز کرده بود. خود را در کسوت یکی از پسرکان گروه کر در ردای سپید با ظرف مطلای نان و شراب مقدس در دسـت تجسم می‌کرد، که سرمسـت از زمزمه‌های سـتایش‌آمیز بود و هم‌آوایی دوباره‌ی احسـاسـات رنگ به رنگش را از نو تجربه می‌کرد. به این آیین تغییرناپذیر فکر می‌کرد، به سنتی که هیچ چیز مانع انجامش نمی‌شد و جلودارش نبود، حتا شک و تردید. به مراسـمی فکر می‌کرد که سـالیان سـال برقرار مانده بود؛ اما او، خود او در این سـال‌ها چه کرده بود؟ به مسـیح برهنه میان کاه‌ها، به سـیمای کودکانه‌ی از

سلامتی گل‌انداخته‌اش خیره می‌شد. این پسرک دیگر سردش نبود، و می‌خندید. پدر و مادر و حیوان خانگی دورش حلقه زده و به سمتش خم شده بودند. به عطوفت دنیا ایمان داشت، به هماهنگی امور و به آینده؛ اما او، هیتلر، دیگر قادر نبود چنین ایمانی داشته باشد. چنان سردش بود که حتا نمی‌توانست یالتوش را از تن بکند. دیگر نمی‌توانست لبخند بزند ـ به چه کسی باید لبخند می‌زد؟ می‌توانست دستش را دراز کند، اما کسی نبود که آن را بگیرد. گویا زندگی‌اش وارد زمستانی شده بود که خلاصی از آن ممکن نبود.

در برابر مسیح بی‌شرم تعظیم کرد، در برابر عزیزدردانه‌ی والدینی دارا که غرق در امیدواری و محبت بود و مثل بوقلمون سال نو زیر نور طلایی شمع‌ها کباب می‌شد. سر و صدای شکمش را شنید و آرام و بی‌صدا آب دهانش را قورت داد.

***

نامه صبح چهارشنبه‌روزی رسید.

آدولف عزیز،

چاره‌ی دیگری ندارم، باید ترکت کنم. نه این‌که بخواهم از تو بگریزم، بلکه برعکس، من خوش‌ترین ماه‌های زندگی‌ام را با تو گذرانده‌ام. تو برایم خاطراتی را به یادگار گذاشتی که تمام عمر به آن‌ها فکر خواهم کرد، حتا وقتی پیرزنی شوم. من می‌روم. دنبالم نگرد. به شهر دیگری می‌روم. اسم دیگری روی خودم می‌گذارم. راهی سرنوشت اندوهبار زنانه‌ام می‌شوم. و تو تنها مردی باقی می‌مانی که زمانی عاشقش بوده‌ام.

بدرود و سپاس

آریانه ـ استلا[1]ی تو

چند دقیقه‌ای وقت برد تا آدولف هـ کلمات را کنار هم بچیند و ربطی میانشان برقرار کند. ابداً توی کله‌اش نمی‌رفت که استلا از زندگی‌اش رفته، که او توانسته چنین بلایی سرش بیاورد. نامه را بارها خواند، مثل باستانشناسی که بخواهد از

---

1. Ariane- Stella

پاپیروس‌هایی که مخاطبش کس دیگری بوده، رمزگشایی کند. مدام دنبال اشتباهی می‌گشت. منتظر بود تا هر آن کلید معما را بیابد و بتواند قاه‌قاه به شوخی‌ای‌که با او کرده بود، بخندد.

اما هرچه بیشتر نامه را می‌خواند، به یک نتیجه‌ی واحد می‌رسید و یک پیام را از آن می‌فهمید: استلا او را ترک کرده بود، برای همیشه و بی‌هیچ توضیحی.

آدولف خشکش زده بود، انگار که کیسه‌ای سیمان بلعیده باشد، سنگین و متورم شده بود. تخته‌سنگی از درد شده بود. منفذی نمانده بود که به خشم، دشنام یا برآشفتگی راه بدهد. نه. زندگی بدون استلا. زندگی بدون هماغوشی با استلا. زندگی بدون عشقی که پیش‌تر با هم در آن سهیم بودند.

بعد رنج سنگ‌وارش تمام شد، خرد شد و به هزارها فکر و خیال ریز تبدیل شد. در همان لحظه‌ی بعد از شوک، رنج و اندوه در وجودش ریشه دواند و به دردناک‌ترین حد خود رسید.

آدولف به طرف دیوار رفت و سرش را به آن کوبید. مثل همه‌ی کسانی که از فرط درد بی‌دفاع و درمانده می‌شوند، هیتلر هم فقط به مرگ می‌اندیشید. به یکسره کردن کار! به پایان دادن هرچه زودتر به همه چیز!

در برزخی میان خودخواهی و ایثار، برآن شد خودش را به نام عشق قربانی کند و به اندوهش بلافاصله پایان دهد. پیشانی‌اش را به لبه‌ی قفسه‌ی کتاب کوبید و شکست. خون چهره‌اش را پوشاند. نفسش بند آمده بود. بنا کرد به زدن خودش. هر دردی که بدنش متحمل می‌شد، آسان‌تر از دردی بود که روحش را می‌آزرد. هرچه خراش‌ها و کبودی‌های بدنش بیشتر می‌شد و درد به گوشت و خونش راه می‌یافت، از رنج روحش کاسته می‌شد.

پس از آن‌که یک ساعت تمام خشمش را بر سر خودش آوار کرد، دوباره سراغ نامه رفت و بنا کرد به تفسیرش. استلا ترکش کرده بود تا ازدواج کند. آن زمان که برای خوشبختی‌شان هم‌قسم شده بودند، او هیچ حرفی نزد. حتماً این خوشبختی برایش کافی نبوده. تنها خصوصیتی که در او دیده بود، جوانی‌اش بود و بس.

آدولف آرام و بی‌صدا بنای گریستن گذاشت، چنان آرام که گویی هر قطره‌ی اشک تیغ اصلاحی بود که روی پلک‌هایش کشیده می‌شد و آن را به شکل نوارهایی بسیار باریک می‌برید. دلش گرفته بود. جوانی تنها خصوصیتی بود که او نمی‌توانست تا ابد نگهش دارد. و عاقبت به همان نتیجه‌ای رسید که از ماه‌ها قبل از آن بیمناک بود: این‌که به قدر کافی خوش‌تیپ، به قدر کافی ثروتمند و به قدر کافی چشمگیر

PersianPDF.com

نیست که زنی را به خود دلبسته کند. استلا حق داشت: ارزش او بیشتر از یک تکه کاغذ و یک وداع خشک و خالی چندکلمه‌ای نبود. روی یک ورق پاره . . .

طاقتش طاق شد.

در ۲۱ دسامبر ۱۹۰۰، استلا مرتکب آن جنایت شد و روز ۲۳ همان ماه آدولف وین را ترک کرد و برای عید کریسمس با دیداری سرزده، خواهرش، خواهرزاده‌اش گلسی[1] و خاله‌اش آنگلا راوبال[2] را ذوق‌زده کرد. استقبال گرمی از او شد و چون پسری گمشده حسابی تحویلش گرفتند، بوسه‌بارانش کردند و برایش جشن گرفتند. ابتدا نگران بود که مبادا با آن روحیه‌ی خراب وبال گردنشان شود، اما از این‌که دید به راحتی توانست طوری رفتار کند که کسی از حال و روزش بویی نبرد، شگفت‌زده شد. در میان خانواده‌ای شامل یک زن و دو دختر کوچک، پاولا و گلی، در حکم تنها مرد خانه به او خوش می‌گذشت. در جمع آن‌ها اندک‌مایه‌ای بی‌رمق از جادوی استلا را، به شکلی لطیف و تسلی‌بخش بازیافت.

به وین که بازگشت، با شوری تازه به کار پرداخت. با این اعتقاد که این شور تازه از سر خشم است ـ *به او نشان خواهم داد که بدون او هم می‌توانم زندگی کنم* ـ از بلندپروازی است ـ *لیاقتم را به او ثابت می‌کنم و لایق داشتنش می‌شوم*. با این باور که همچنان باید رنج بکشد، خود را سر پا نگه داشت. می‌خواست مردی شود که بتواند استلا را به خود دلبسته کند.

طراحی از مدل برهنه طبعاً او را دچار بی‌قراری می‌کرد. جای استلا را مدلی بی‌تفاوت اما به‌غایت خوش‌ترکیب گرفته بود که آدولف در گفت‌وگوهای خیالی مداومش با استلا طراحی می‌کرد. سؤال و جواب‌ها در مغزش رد و بدل می‌شد و در خیالش صحنه‌های توضیح دادن و خشم که در عالم واقعیت هرگز اتفاق نیفتاده بود، جریان داشت. گرچه همیشه در دستش چیزی جز زغال طراحی نبود، اما از آن مثل شمشیری استفاده می‌کرد و پا را از طراحی صرف فراتر نهاده بود.

پروفسور رودر[3] غول، با آن قامت سنگی بلند و سبیل باشکوهش، پشت سر آدولف ایستاد و کار کردنش را تماشا کرد. بعد کاغذ آدولف را برداشت و نگاهی به طرح‌های او انداخت.

« پسر جان بگو ببینم چه اتفاقی برایت افتاده است؟ »

« ببخشید؟ »

---

1. Geli 2. Raubal, Angela 3. Rüder

آدولف غرق در عالم خود و گرم تحقیر استلای خیالی‌اش، ناگهان از جا پرید. رودر مثل زن‌های بازار مکاره طرح‌های آدولف را دستش گرفته بود و تکان می‌داد.

« پرسیدم چه اتفاقی برایتان افتاده؟ لابد دیگر چیزی نمانده نقاش شوید؟ »

رودر کاغذها را مثل بادبزنی در دست گرفته بود.

« تماشا کنید. عاقبت در کارتان ردپای عواطف و هیجانات و احساسات پیدا شد. شما قبلاً فقط تکنیک داشتید. کارها خنثا و بی‌روح و دقیق بود، مثل چیزی از پشت لنز دوربین عکاسی. و حالا . . . بله، حالا واقعاً دارید چیزی را بیان می‌کنید؛ بلکه بهتر از آن: شما با طراحی‌تان خودتان را ابراز می‌کنید. رک و پوست‌کنده بگویم پسر جان: تا حالا پشیزی برایت ارزش قائل نبودم، اما از الان به بعد شما را به چشم نقاش می‌بینم. »

رودر خودش هم از حرف‌هایی که می‌زد تعجب کرده بود. مدام سرش را تکان می‌داد تا به خود بیاید و حواسش جمع شود.

« هنوز مبتدی هستی اما نقاشی. نقاش واقعی. »

سپس در تأیید حرف خودش سر تکان داد.

در عوض هیتلر چنان هیجان‌زده بود که قلبش داشت از جا کنده می‌شد. تا آن زمان خود را آدمی نگون‌بخت می‌دید و حالا از زبان کسی تعریف و تمجیدهایی می‌شنید که به خواب هم نمی‌دید. فقط چند کلمه‌ی ساده او را از ژرفای ناامیدی و درماندگی نجات داده بود و به اوج لذت رسانده بود. خودش از این تغییر روحیه شگفت‌زده شده بود.

اولین بار بود که برتری خطرناکی را که بر زندگی‌اش سایه می‌انداخت، تجربه می‌کرد: هنرمند می‌داند چگونه از هر چیز بهره‌ی خاص خودش را ببرد ولو آن چیز رنج و اندوهش باشد. می‌توانست انسان بماند یا به هیولایی تبدیل شود که محض خاطر هنرش، رنج می‌کشد و رنج می‌دهد. راستی آدولف کدام راه را انتخاب می‌کرد؟

***

« من که باور نمی‌کنم. »

« قسم می‌خورم هیتلر، قسم می‌خورم! قبول دارم که گاهی وقت‌ها جرت و پرت محض می‌گویم، اما این یکی را راست می‌گویم. به روح مادرم، به پیر پیغمبر. آنجا خانه است ـ می‌فهمی؟ خانه! سرپناه و خوابگاه نیست، خانه‌ی درست و حسابی است، بله، خانه‌ای مردانه در شمال وین. حرف ندارد. همه چیزش

نونوار است با تمام امکانات رفاهی که ممکن است فکرش را بکنی. یهودی‌هایی که نمی‌دانـــسته‌اند با پولشان چه کنند، آنجا را ساخته‌اند. بله، ثروتمندترین خانواده‌های وین که عذاب وجدانشـــان گریبانشان را گرفته و سرآخر برای ما قصری ساخته‌اند. جایی در حد هتل ریتس[1]! هتل کارلتون[2]! یک جور قصر شـــونبرون[3] برای من و تو! به چشم‌هایم شک کرده بودم! در طبقه‌ی همکفش کتابخانه داشت. طبقه‌ی اول چند ســـالن و یک سالن مطالعه که هر روز تمام روزنامه‌ها را برایمان آنجا می‌گذارند. در زیرزمینش حمام، خیاطی، کفاشی و آرایشگاه دارد. بله، آرایشگاه، شوخی نمی‌کنم. یک غذاخوری هم دارد که در آنجا به تو غذا می‌دهند، و آشپزخانه‌ای هم هست که هر وقت بخواهی خودت غذا درست کنی از آن استفاده کنی. »

« و اتاق‌ها؟ »

« به همـــان خوبی که گفتم، بدون اغراق. شـــب‌ها می‌آیی و صبح‌ها باید بزنی بیرون. قانونش این است. و همه‌ی این‌ها فقط به ازای روزی پنج هلر. »

« فکر می‌کنی از پس تهیه‌ی این پول برمی‌آییم؟ »

« می‌توانیم. هر وقت دلال‌های قاب و نقاشـــی، تابلوهای تو را بخواهند ـ مثل همیشـــه ایـــن فکر مال کـــی بود؟ ـ آن وقت دســـتمان به دهانمان می‌رســـد. ریتس! کارلتون! یک زندگی عالی برای ما! »

هیتلر ناچار به تأیید حرف‌های هانیش شد.

چون در فلاکت دســـت و پا می‌زدند، چنان جایی کـــه در حقیقت گرمخانه‌ای مردانـــه بیش نبود، به نظرشـــان هتلـــی مجلل می‌آمد و برایشـــان در حکم بالا رفتن طبقه‌ی اجتماعی‌شـــان بود. پاداشی که آن را مرهون موفقیتشان بودند؛ اما باید بابت اقامـــت در آنجا چیـــزی می‌پرداختند، گرچه آن مبلغ اعانـــه‌ای ناچیز بیش نبود، اما باعث می‌شـــد تا حسابشـــان از تن لش‌هایی که تا آن موقع با آن‌ها می‌پلکیدند، سوا شـــود. آدم‌هایی که به گرمخانه رفت و آمد داشـــتند، ملتی کوچک و بســـیار متنوع بودند ـ کارمندها، معلم‌ها، افســـرهای بازنشســـته، صنعتگرها ـ که نقطه‌مشترکشـــان وضعیـــت برزخ‌گونه‌شـــان بود، یا در حال تغییر محل کارشـــان بودند یـــا منتظر پیدا کـــردن خانه‌ای جدید، به هر حال اقامتشـــان در آنجا موقتی بود؛ اما هیتلر و هانیش وضعشـــان درســـت عکس این بود و ســـاکن دائمی آنجا بودند که همین آن‌ها را در طبقـــه‌ای بالاتر قرار می‌داد، طبقه‌ی مهمانان دائمی و قدیمی‌های پانســـیون، در آنجا

---

1. Hotel Ritz 2. Hotel Carlton 3. Schönbrunn

نمی‌گذاشتند تازه‌واردها فوراً متوجه شوند که آن‌ها هم آنجا فقط مهمان هستند و نه چیزی بیشتر از آن. هیتلر برای خودش جایی در انتهای میزی از جنس چوب بلوط دست و پا کرده بود و روی صندلی نشسته بود که همه آن را صندلی او می‌دانستند و با احترام آن را «صندلی آقای هیتلر» می‌نامیدند. روزش را با روزنامه خواندن سر می‌کرد و گاهی هم، البته فقط برای وقت‌گذرانی، دست به قلم می‌برد و نقاشی می‌کشید. چون خیالش کمی راحت‌تر شده بود دوباره به همان رخوت سابق دچار شده بود و کارش شده بود خیالبافی و فقط به زور و ضرب توپ و تشرهای هانیش کار می‌کرد. به خصوص این‌که کارهای جدیدش، *مناظری از محله‌های قدیمی شهر*، پیش دلال‌هایی که نیاز به تصاویر ارزان‌قیمت داشتند خواهان پیدا کرده بود و خوب می‌فروخت. هانیش بالاخره از آن همه تنبلی کلافه شد و برایش رقیبی علم کرد تا بلکه به خودش بجنبد. او مردی نویمان‌نام بود، نقاشی یهودی که هنگام کشیدن کاریکاتور در کافه با او آشنا شده بود و توانسته بود راضی‌اش کند برای نقاشی کردن به گرمخانه بیاید؛ اما اتفاقی که افتاد این بود که چون چنین موقعیتی به ندرت پیش می‌آمد، هیتلر آن را غنیمت شمرد و با آغوش باز پذیرای او شد و آن دو با هم نشستند و ساعت‌ها وقت صرف بحث کردن درباره‌ی هنر کردند و همین باعث شد هیتلر حتا کمتر از قبل کار کند.

آقایان سالن، همان‌هایی که مثل هیتلر و نویمان در طول روز در خانه می‌ماندند، خود را نابغه‌های گرمخانه به حساب می‌آوردند؛ یک جور روشنفکر، وسط دنیای ناجور خرده‌بورژواهای ناامید و سرگردان.

بلندپروازی هیتلر هم مثل گیاهی که در گلخانه گل‌های تازه می‌دهد، در آن فضا گل کرده بود. او دیگر آینده‌اش را در نقاشی نمی‌دید ـ «این هنر مرده است، جانم، به خاطر ظهور عکاسی» ـ بلکه خود را معمار آینده می‌دید. از این رهگذر بود که کبی‌های همیشگی‌اش از بناها در نظرش توجیه می‌شد و همین‌طور ناتوانی‌اش در طراحی پرتره. وقتی نویمان یادآوری کرد که معمار باید دانش ریاضی بالایی داشته باشد، هیتلر فقط شانه بالا انداخت و چنان که گویی این را از قبل می‌دانسته، گفت: «البته به ریاضی هم خواهم پرداخت. مسلماً.»

ناگفته نماند که تا آن زمان حتا لای یک کتاب حساب یا جبر را باز نکرده بود. این بار هم مثل همیشه به اوهام بسنده کرده بود.

احساساتی که پیش‌تر ایرای رینتسی در او برانگیخته بود همچنان در او غلیان داشت و عطشش نسبت به سیاست با روزنامه‌خوانی هرروزه‌اش به مراتب بیشتر

شده بود. هیتلر شیفته‌ی شونرر[1] بود. در نوجوانی‌اش، شونرر بهانه‌ی دعواهایش با پدرش بود. شونرر مردی اتریشی ولی شیفته‌ی آلمان بود. بیزار از هر چیز غیرآلمانی در وطنش، برای پیوستن اتریش به رایش آلمان مبارزه می‌کرد. هیتلر سیزده سالش بود که این نقد از دولت اتریش را پیش کشیده بود، تا پدرش، مردی که تمام عمر به آن دولت خدمت کرده بود، را عصبانی کند. بعدها وقتی در وین با خیل مردمانی مواجه شد که در هم می‌لولیدند و بر سر هم فریاد می‌زدند، با این اندیشه که البته شونرر هم مبلغش بود، خود را تسلا می‌داد که اگر مردم آلمانی بودند نقش بزرگ‌تری ایفا می‌کردند. او با دیگر عقاید شونرر هم موافق بود، با آنتی‌کاتولیسم[2]، آنتی‌لیبرالیسم[3] و آنتی‌سوسیالیسم[4]. خلاصه با تمام موضع‌گیری‌های مخالفش با تمام مکاتبی که هیتلر به سختی چیزی از آن‌ها سرش می‌شد و میان خودش و آن‌ها نسبتی نمی‌دید. البته فقط یک نکته بود. یک نکته‌ی کوچک میان دیدگاه‌های شونرر که کسی علاقه‌ای به جار زدنش نداشت و همان هیتلر را به طرفدار پر و پاقرص او تبدیل کرده بود: نظریه‌پرداز ادعا می‌کرد آدم باید تا ۲۵ سالگی تجرد اختیار کند، تا در سلامت کامل بماند و تمام انرژی بدنی و فکری‌اش را برای خدمت به نژاد ژرمن حفظ کند. هیتلر مجذوب اصول بهداشتی او شده بود، چون خودش مدت‌ها بود به همان شیوه زندگی می‌کرد و از آن پس توجیه علمی و اخلاقی هم برای رفتارش یافته بود. دیگر مجردی هیتلر یک مسئله نبود، بلکه فضیلتی به حساب می‌آمد، همان‌طور که بی‌میلی‌اش نسبت به گوشت خوردن و الکل نوشیدن، که شونرر آن را نشانه‌ای از تمایل به لاابالی‌گری می‌دانست. شونرر او را توجیه می‌کرد. شونرر در حقیقت رینتسی او بود.

هانیش گاهی وقت‌ها که چاره‌ای جز تحمل این علاقه و اشتیاق وی نمی‌دید، می‌پرسید: « خب، چرا به جنبش او نمی‌پیوندی؟ »

هیتلر هم برای در رفتن از زیر سؤال می‌گفت: « حتماً این کار را می‌کنم . . . این کار را هم می‌کنم. »

چرا به هیچ جنبشی نمی‌پیوست؟ چون به صورت غریزی خود را عاجز از ورود به هر گروهی می‌دانست. فعال بودن در هر گروهی، درست مثل درس خواندن، فعالیتی هوشمندانه، صادقانه و تعهدآور می‌طلبید. ولی هیتلر ترجیح می‌داد خیالبافی کند.

---

1. Schönerer, Georg Ritter von (1842- 1921)
2. Antikatholismus
3. Antiliberalismus
4. Antisozialismus

و دیگر این‌که سامی‌ستیزی شونرر او را شوکه کرد. سامی‌ستیزی در واقع یکی از بزرگ‌ترین مسئله‌های سیاسی او بود: چرا همه‌ی مردانی که تحسینشان می‌کرد سامی‌ستیز بودند؟ شوپنهاور، نیچه، واگنر، شونرر . . . میان آن همه خصایل زیبا و متعالی، همه‌شان گرفتار این نفرت حقیرانه بودند. همین هیتلر را گیج کرده بود. او نسبتی میان سامی‌ستیزی نیچه و دیگر افکارش نمی‌دید. درست مثل واگنر . . . این نابغه‌ها چطور توانسته بودند تا این اندازه بی‌مبالاتی به خرج دهند؟ اگر این نفرت فقط گاهی بارازیت‌وار و در حاشیه بروز می‌کرد، حرفی نبود اما در کمال تعجب مدام و به وفور در آن‌ها به این حس نفرت برمی‌خورد.

گاهی وقت‌ها در سالن خودش را قاطی مباحثات سیاسی می‌کرد. اوایل کناره می‌گرفت تا تصویر مرد متشخصی را که با سکوت و انزوایش و با فاصله گرفتن از دیگران و راه ندادنشان به خلوتش از خود ساخته بود، خراب نکند؛ اما گاهی وقت‌ها، مثلاً وقتی می‌شنید حرف‌های احمقانه‌ای رد و بدل می‌شود، محافظه کاری‌اش را کنار می‌گذاشت، احساس می‌کرد باید دخالت کند. این‌جور مواقع زغال طراحی‌اش را روی میز رها می‌کرد و از فرط عصبانیت بنا می‌کرد به داد و فریاد و تکان دادن دست‌هایش. کلمات به سختی به زبانش می‌آمدند و جویده‌جویده و نعره‌وار و اغلب قلنبه‌سلنبه بودند.

حاصل آن همه تقلا فقط سکوت مطلق شنوندگان بود. کسی جوابش را نمی‌داد. همین که ساکت می‌شد، سکوتی طولانی برقرار می‌شد و در آن لحظه کسی حرفی نمی‌زد و در عوض بعد از چند لحظه دوباره بنا می‌کردند به گپ زدن درباره‌ی چیزهای بی‌ربط و بی‌اهمیت. انگار نه انگار اتفاقی افتاده است. هیتلر آن اندازه باهوش بود که دریابد از سخنوری کمترین بهره‌ای ندارد. بدبختانه نمی‌توانست کسی را نسبت به چیزی متقاعد کند. آتشش فقط خود او را گرم می‌کرد. کسی به حرف‌هایش گوش نمی‌داد و اغلب مخاطبان او را به حال خود می‌گذاشتند و صبر می‌کردند تا حرفش را بزند و آرام بگیرد و برود. با این کار به او می‌فهماندند که خصومتی با او ندارند ـ مگر می‌شد مرد یک پایی را به خاطر این‌که خوب نمی‌دود سرزنش کرد؟ ـ البته اگر دهانش را می‌بست بسی مایه خوشحالی‌شان بود. آخرین باری که عنان از کف داد ـ در حمایت از دوستان یهودی گرمخانه و البته دلال‌های یهودی خریدار نقاشی‌هایش ـ به محض اتمام صحبتش چنان از نگاه‌های مات و مبهوت آقایان مخاطبش احساس حقارت کرد که گویی در شلوارش خرابکاری کرده بود، و در آن مخمصه تنها مایه‌ی تسلایش این بود که قسم بخورد دیگر در

میـان جمع دهان باز نکنـد. از همان روز هیتلر در خلوتش عهـد کرد که دور و بر سیاست نگردد.

گرمخانـه اقامتگاهی موقتی بـود. بعضی‌ها دو روز آنجـا می‌ماندند، بعضی‌ها یـک هفته، اما هرگز بیش از چهار ماه نمی‌شـد آنجا ماند. مـردم تا زمانی معین در آن می‌ماندند تا وقتی که وضعنـان سـر و سـامانی پیدا کند، خانه‌ای گیر بیاورند یا کاری برای خودشـان دست و پا کنند. برحسب جایگاه اجتماعی‌شان، آنجا برایشان در حکم تخته‌ی پرشی بود برای بازگشت دوبارهشان به اجتماع، نه این‌که مأمنشان باشد؛ اما وضع هیتلر فرق می‌کرد، او به رؤیاهایش میخ شده بود، همان‌جا جا خوش کـرده بود و خیال داشـت در گرمخانه‌ای بسـاط زندگی شـهروندی برپا کند، پس بایستی چهارسالی آنجا جا خوش می‌کرد.

مکاشفات

« اعلان جنگ شده است. »

سکوتی طولانی بر جمع سه‌نفره سایه انداخت. نویمان، برنشتاین و آدولف هـ درست مثل کسانی که می‌خواهند اثر تدریجی ماده‌ای را ببینند که به بدن بیماری تزریق شده، بی‌درنگ از خانه بیرون زدند و هر کدام به طرفی رفتند تا اوضاع را برانداز کنند، تا ببینند دارو بیمار را شفا می‌دهد یا کارش را می‌سازد؟ زنده می‌ماند یا می‌میرد؟

فکرش را می‌کردند. چند هفته‌ای می‌شد که دیگر در وین خبری از گرمای تابستان نبود. چنان که انگار طوفانی در راه باشد، هوا دم‌کرده و سنگین بود. امپراتوری هابسبورگ[1] نفس‌های آخرش را می‌کشید. کشمکش میان اسلاو[2]ها و اتریشی‌ها بالا گرفته بود و دیگر غیرقابل تحمل شده بود. پیامد منطقی چنین اوضاعی این بود که همه چیز به آتش کشیده شود و همه هم منتظر یک بهانه و یک جرقه بودند؛ اما به جای جرقه، رعد و برقی نازل شده بود: ۲۸ ژوئن ۱۹۱۴. دوک بزرگ فرانتس فردیناند[3] در سارایوو[4] به دست مهاجمان صرب[5] ترور شده بود؛ و البته پس از آن نه بارانی آمد و نه طوفانی به پا شد. چهار هفته‌ی تمام، ابرها روی هم انباشته شدند. هوا سنگین شد و فضا خفقان‌آور. مردم در کوچه و خیابان‌های

---

1. Habsburg
2. Slawen
3. Franz Ferdinand
4. Sarajewo
5. serbisch

وین احساس می‌کردند چیزی نمانده همان‌جا کف خیابان از پا دربیایند. گویی در چنبره‌ی کابوسی سهمگین. آگاه از این‌که به تبی استوایی مبتلا شده‌اند. عرق‌ریزان و لرزان قدم می‌زدند و با زحمت نفس می‌کشیدند. فاجعه در راه بود. بعضی ناآرام بودند و بعضی طاقت از کف داده بودند. اعصاب همه به حد انفجار رسیده بود و چیزی نمانده بود به التماس بیفتند. تا بلکه زودتر فاجعه نازل شود. درست در همین روز، ۲۸ ژوئیه ۱۹۱۴، ابرها عملاً منفجر شدند و باریدن گرفتند. آتشفشان دهان گشود.

« اعلان جنگ شده است. »

خبر را نویسان از شهرداری آورده بود. دوان‌دوان آمده بود و به خودش اجازه نداده بود پیش از آن‌که خبر را به دو دوستش برساند، در موردش فکر کند.

از دوران تحصیل در آکادمی این سه جوان از هم جدا نشده بودند. ظاهر قضیه این بود که به خاطر ملاحظات مالی با هم زیر یک سقف زندگی می‌کردند ـ در ۲۵ سالگی چطور می‌توانستند نان هنرشان را بخورند؟ ـ و البته فقط دوستی بود که آن‌ها را کنار هم نگه داشته بود. تا آنجا که به سلایق هنری، ادبی و فلسفی‌شان مربوط می‌شد، عمیقاً با هم اختلاف‌نظر داشتند. آن سه بر سر هیچ مسئله‌ای هم‌رأی نبودند، تا نیمه‌های شب با هم بحث می‌کردند و هر کس ساز خودش را می‌زد. شاید بشود گفت همین اختلاف‌نظرهای همه‌جانبه دلیل عمیق‌تر تفاهمی بود که با هم داشتند.

« اعلان جنگ شده است. »

برخلاف همیشه این بار هر سه نقاش با هم موافق بودند: جنگ فاجعه است؛ فاجعه‌ای شاید نه برای اتریش، نه برای هموطنانشان، بلکه فاجعه‌ای برای خود آن‌ها.

فردا به جبهه اعزامشان می‌کردند. پس فردا در سنگرهاشان بودند. اهمیتی نداشت که زنده می‌ماندند یا می‌مردند، به هر حال آن‌ها دیگر صاحب اختیار خودشان نبودند. تمام تقلای آن چند سالشان، تمام سعی مداومشان برای فراتر رفتن از مرزها ـ مرز تاش قلم‌موهایشان، مرز چشم‌ها و تخیلشان ـ عزم جزمشان و مباحثاتشان، همه‌ی این‌ها دیگر به پشیزی نمی‌ارزید و یکسره برباد رفته بود. به هیچ دردی نمی‌خورد. جنگ همه چیز را به پایین‌ترین سطحش تنزل می‌داد. آن‌ها دیگر چیزی بیش از یک توده‌ی گوشت نبودند. دو پا و دو دست. همین برای ملت کافی بود. گوشت. گوشت دم توپ. به درد این می‌خوردند که کشته شوند یا خود را به کشتن دهند. گوشت و استخوان. نه چیزی بیش از این. موجودات دوپای مسلح. همین. عاری از احساس. یا فقط به آن اندازه که از ترس خودشان را خراب کنند. از آنجا که پای مرگ و زندگی در میان بود، شخصیت منحصر به فردی را

که می‌کوشیدند کبش کنند، باید تا پایان جنگ در قفسه‌های سربازخانه به دیوار می‌آویختند. تمام آنچه به خاطرش همدیگر را دوست داشتند و می‌ستودند، تمام آنچه آن‌ها را به هم پیوند می‌داد، همه‌اش از آن لحظه به بعد مضحک، از جنبه‌ی مدنی نفرت‌انگیز و از دیدگاه وطن‌پرستی غیرقابل قبول بود. آینده‌شان دیگر مال خودشان نبود، به ملت تعلق داشت.

بدتر از یأس، احساس خیانت گریبانگیرشان شده بود. باید به آرمان‌های هنری‌شان پشت پا می‌زدند تا به کسوت آشخوری درآیند. باید به سال‌های تحصیلشان خیانت می‌کردند تا حمال اسلحه شوند. به آن همه خودسازی خیانت می‌ورزیدند تا به حد شماره‌ای در یگانی تنزل پیدا کنند. و پیش از همه باید به موهبت بزرگ مشغولیت هنرمندانه‌شان خیانت می‌کردند، تا زیر بیرق سربازی خدمت کنند، در مسلخی عمومی، ویرانگرانه، در فرار به پیش رو و به سوی هیچ.

« شاید هم جنگ آن‌قدرها که ما خیال می‌کنیم، به درازا نکشد؟ »

این حرف را آدولف پرانده بود، تا بلکه دردشان تا اندازه‌ای تسکین یابد؛ و البته سکوت جمع نشان داد تلاشش ناکام مانده است.

« قبول، این حرف از قماش همان چرندیاتی است که آدم همیشه می‌پراند. »

به آشپزخانه رفتند. نویمان داشت بطری مشروبی را باز می‌کرد. گلویی تازه کردند تا بلکه زبانشان باز شود.

تلاش عبثی بود. در آن لحظه که عرق سرد خشم بر پیشانی هر سه نشسته بود، آن جمع سه‌نفره اولین بار فلسفه‌ی وجودی‌اش را از دست داد. آن‌ها دوست داشتند در تفاوت‌هایشان با هم سهیم شوند، نه در شباهت‌هایشان. حتا از چند لحظه‌ی پیش فاتحه‌ی دوستی‌شان هم خوانده شده بود. آن‌ها دیگر چیزی بیش از تنشان نبودند، سه تن عجالتاً آن‌قدر سالم و قابل که به درد کشته شدن می‌خوردند. می‌توانستند همقطار باشند، اما دیگر دوست هم نبودند. همقطار چون که همقطار بودن معنایی جز بودن در یک وضعیت مشترک ندارد. دیگر دوست هم به حساب نمی‌آمدند، چون شرط دوستی این است که تفاوت‌های همدیگر را دوست داشته باشند نه وجوه مشترک هم را.

بیرون سر و صدا می‌آمد. جوان‌ها جمع شده بودند تا شادی‌شان را از اعزام به جنگ نشان دهند. آواز می‌خواندند. عربده می‌کشیدند. زمزمه‌ی پیروزی و نفرت از دشمن در شهر دهان به دهان می‌گشت، چیزی نگذشت که گویی همه از یک حنجره برمی‌خاستند، گوشخراش و هیجان‌زده.

آدولف اولین کسی بود که عکس‌العمل نشان داد.

« من که سراغ زنی می‌روم! »

دو تای دیگر حیرت‌زده به او نگاه کردند. دیگر وقت ساز مخالف زدن بود، آن‌ها دیگر همدل و هم‌رأی نبودند.

نویمان پرسید: « خُب که چی بشود؟ »

« که با زنی بخوابم. فرقی نمی‌کند کدام زن. »

برنشتاین پرسید: « یعنی با او همبستر شوی یا مرهم روی زخمت بگذاری؟ »

« کدام زخم؟ می‌خوابم چون این تنها کاری است که بهتر از هر کار دیگری از عهده‌اش برمی‌آیم، و معلوم نیست تا چند روز آینده دیگر مجال پرداختن به این هنرم را داشته باشم. »

همه خندیدند.

نویمان گفت در خیابان‌ها چرخی خواهد زد تا عکس‌العمل مردم را ببیند.

« شاید دیگر هرگز روز اعلان جنگی را در وین تجربه نکنم. »

وقتی نگاه بقیه را دید از حرفش پشیمان شد. فهمید که حرفش بوی مرگ می‌داده است.

از برنشتاین پرسید: « تو چه؟ »

« من؟ من نقاشی می‌کنم، نقاشی، نقاشی، آن‌قدر که از جلوِ سه‌پایه جمعم کنند. »

کلام برنشتاین شوری اندوهناک در خود داشت. او بهترین فرد از آن جمع سه‌نفره بود. آدولف و نویمان به هیچ وجه به او حسادت نمی‌کردند، بلکه اولین کسانی بودند که تحسینش کردند، او را الگوی خود قرار دادند و به این خاطر که به سرعت به چنان اوجی از هنر دست یافته بود، به او تبریک گفتند. برنشتاین معلم و فرزندشان بود ـ معلم بود چون به صورت غریزی می‌دانست هر کسی چه چیزی کم دارد و همان را از اول باید بیاموزد، فرزندشان بود چون هر بار که افسردگی گریبانش را می‌گرفت، نیازمند اعتماد بی‌قید و شرط آن‌ها بود تا کارش را از سر بگیرد. برنشتاین تا آن مقطع از زمان آثارش را برای نمایش به یکی از بهترین گالری‌دارهای وین سپرده بود و اصلاً از صدقه‌ی سر او بود که آن جمع سه‌نفره از چند ماه قبل بریز و بپاش راه انداخته بودند.

آدولف و نویمان رفتنش به گالری را تماشا کردند.

« تو هم به همان چیزی فکر می‌کنی که من فکر می‌کنم؟ »

« به برنشتاین؟ »

« بله. »

« بله. »

آن‌ها ماتم‌زده بودند. اگر برنشتاین آن اندازه بااستعداد بود، اگر به آن سرعت در کارش به جایی رسیده بود، نکند مرگی زودهنگام هم انتظارش را می‌کشید؟ نکند روزگار هزاررنگ، دامی برای او گسترده بود؟ تقدیری خاص و تلخ؟ مثل پرگولسی[1]، موتسارت[2] و شوبرت[3]؟ قلب آدولف داشت از تپیدن می‌ایستاد. نه. برنشتاین نه. البته که او چند شاهکار آفریده بود؛ اما هنوز بهتر از آن‌ها را در چنته داشت. نه. او نه. لئوناردو داوینچی حق داشت شصت سال از خدا عمر بگیرد. برنشتاین هم باید دست‌کم همان‌قدر عمر می‌کرد. خدای من. خواهش می‌کنم. عدالتت کجا رفته؟ برنشتاین نه.

آدولف گفت: « اگر عدالتی در کار باشد، مرگ باید اول به سراغ من بیاید . . . چیز زیادی از دنیا کم نمی‌شود. »

« ای بابا! عدالت سیری چند! »

نویمان با بغض فروخورده و دندان‌های در هم فشرده پاسخ داده بود. آدولف نگاهی سرسری به او انداخت.

« حق با تو است. عدالت کجا بود. همه‌اش قمار است: تولد، مرگ، نبوغ. و برای ماها هم که بدبختی از آسمان می‌بارد. »

آدولف پله‌های آتلیه را دو تا یکی پایین رفت و در دل جمعیت گم شد.

می‌خواست ایزابل[4] را دوباره ببیند. یا لنی[5] را. یا مارگیت[6] را. هر کدام از این زن‌ها که می‌شد.

آدولف زنگ در خانه‌ی ایزابل را زد. دخترک خدمتکاری در را به رویش باز کرد و همچنان که مثل جاسوس‌ها او را برانداز می‌کرد به خانه راهش داد. ایزابل به استقبالش آمد.

اما ایزابل دو پای بلند و باریک و لاغر داشت چون دو نیزه‌ی براق که در زمین

---

1. Pergolesi, Giovanni Battista (1710- 1736)
2. Mozart, Wolfgang Amadeus (1756- 1791)
3. Schubert, Franz Peter (1797- 1828)
4. Isabel
5. Leni
6. Margit

فرو رفته باشـــد و تاب بخورد. الههای کافرکیش، پرشـــور و شر و تشنه‌ی خون، زیر نقاب زنی شهری و شیک‌پوش.

به محض دیدن آدولف اشک در چشمان ایزابل حلقه زد.

«کوچولوی بینوای من . . . »

او را به گرمی در آغوش فشرد.

« آدولف جان، قرار است تو را از دست بدهم. تو به جنگ می‌روی . . . شاید زخمی شوی . . . »

آدولـــف به او مجـــال حرف زدن نداد. بار رنج و انـــدوه او نباید بیش از اندازه سنگین می‌بود. آدولف آرزو داشت او را مهربان بیابد نه ناامید.

در آن گیـــر و دار آدولف نتوانســـت مانع از هزاران فکری شـــود که به مغزش هجوم آورده بودند. اگر چند هفته‌ی دیگر می‌مرد چه می‌شـــد؟ مگر ممکن بود کـــی با آن همه شـــور زندگی بمیرد؟ اگر می‌مرد بیشـــتر از همه برای چه چیزی تأســـف می‌خورد. برای پیشـــه‌ی نقاشـــی‌اش؟ این را دیگر خوب می‌دانســـت کـــه ابداً نقاش بزرگی نیـــست. دست‌کم هنوز نبود. به هر حال، هیچ سند عینی و قابل‌شنده‌ای دال بر این‌که بنـــریت نابغه‌ای را از دســـت می‌داد، وجود نداشت. با این همه، دلش به حال رؤیایش می‌ســـوخت. بله. رؤیایش. رؤیای نقاشـــی بزرگ شدن. این بخش شریف وجودش بود، همان بخشی که دوستش داشت. اگر قرار بود با نارنجکی کشته شود، ترجیح می‌داد در همان حال کشته شود. در همان وضعیت.

« اگر مرخصی داشتی به دیدنم می‌آیی؟ »

اما این سؤال آدولف از آن حال و هوا کنده شد و به دنیایی مردانه پیوست.

« من برمی‌گردم ایزابل. »

***

« هورا! »

این فریاد مثل بمبی بالای سر جمعیت منفجر شده بود. بمب شادی.

دوم اوت ۱۹۱۴ جمعیت زیادی در میدان اودئون[1] جمع شده بودند. از همان روز اول، مونیخ[2] مشـــتاق ورود به جنگ بود. حتا عصر روز سوءقصد، ۲۸ ژوئن، صدای

---

1. Odeonplatz 2. München

ملت در آمده بود: کافه فاریش[1] را با خاک یکسان کرده بودند، چون ارکسترش از نواختن، به نگاهبانی *راین* امتناع کرده بود، همان سرودی که باعث غلیان احساسات میهن‌پرستانه می‌شد. بعد هم جمعیت، دو زن را که فرانسوی حرف می‌زدند، کشته بود. هر روز خدا روزنامه‌های جنگ‌طلب و حتا چپی‌ها بر طبل جنگ می‌کوبیدند. پس دیگر منتظر چه بودند؟ مفاد معاهده چیزی جز این نمی‌گفت. ملت‌های آلمانی‌زبان باید در برابر دیگران با هم متحد شوند. هیچ تابستانی مثل تابستان آن سال تب میهن‌پرستی بالا نگرفته بود. بعضی‌ها اسمش را گذاشته بودند تولد دوباره و بعضی‌ها می‌گفتند تجدید حیات. آدم‌ها حس می‌کردند نیروهای وحدت‌بخش بر نیروهایی که میانشان جدایی می‌انگیخت، غلبه دارند. قیصر در برلین گفته بود: « دیگر جز ملت آلمان، هیچ حزبی را نمی‌شناسم. » و لودویگ فون بایرن سوم[2] هم عاقبت ملتش را در جنگ شرکت داده بود.

هیتلر همپای جمعیت شادمانی می‌کرد و دل به دلشان می‌داد. هر شعاری را نشخوار می‌کرد و هر سرودی را می‌خواند و امواج صدایش را در اقیانوس هزاران‌نفری ملت رها می‌کرد. دیگر به خودش گوش نمی‌داد. تنها فریادهای مهیب و یک‌صدا را می‌شنید، نعره‌ای حیوانی و کمابیش آهنین را، به آن دل می‌داد و با آن درمی‌آمیخت و اگر نبود خلطی که بر تارهای حنجره‌اش می‌نشست، از خود بی‌خود می‌شد. بدنش دیگر چیزی بیش از دیافراگمی نبود که با تکان‌ها و فریادهای جمعیت مرتعش می‌شد. اویی که تا آن زمان از کمترین تماس بدنی ابا داشت، دیگر خود را به جمعیتی انبوه سپرده بود، دهان، گوش‌ها، مغز و قلبش آکنده از آن‌ها بود، در فشار بود، نفسش تنگ و جلو دیدش بسته می‌شد، تعادلش را از دست می‌داد و برای این‌که نفسی تازه کند و باز هم در دل جمعیت فرو رود، خود را به زحمت بیرون می‌کشید. بی‌هیچ ابایی، بی‌هیچ شرمی، بی‌هیچ حساب و کتابی خود را نثار آن هزاران نفر کرده بود، چرا که آن‌ها افراد نبودند، بلکه یک ملت بودند.

هیتلر در مونیخ بود و خودش را آلمانی احساس می‌کرد. گرچه والدینش مرتکب این اشتباه شده بودند که زاده‌ی اتریش باشند و او را هم در اتریش به دنیا بیاورند، اما هیتلر تردیدی در آلمانی بودنش نداشت. این تنها تولد شریف و قابل قبول و برازنده‌ی او بود. امکان نداشت جزء ملتی کوچک‌تر و ضعیف‌تر از ملت آلمان باشد.

---

1. Café Fahrig
2. Ludwig III. von Bayern (1845-1921)

جمعیت بعد از این‌که چند بار دیگر هیاهو کرد، آتشش خوابید و آرام گرفت. همه به خود آمدند و فهمیدند که تجمع به پایان رسیده است و بعد در خیابان‌ها پراکنده شدند.

هیتلر با جماعتی همراه شد که آواز هیچ سرزمینی زیباتر بر لب راهی مهمانخانه‌ای شده بودند و آن‌ها نیز با آغوش باز او را به جمع خود راه دادند. کافی بود در شور و اشتیاقشان شریک شوی تا تو را در جمعشان بپذیرند. جماعت پرشور می‌نوشیدند. ورد زبانشان نفرت از دشمن بود. از عظمت آلمان داد سخن سر می‌دادند و از پیش پیروزی آلمان را می‌دیدند و باز هم می‌نوشیدند.

همقطارهای هیتلر بورژواهای جوانی بودند با سری پرشور. آن‌ها با پول، امنیت و تعهدات طبقه‌ی خودشان بزرگ شده بودند و از فرط بی‌حوصلگی جانشان به لب رسیده بود. آن‌ها باور کرده بودند که دوره‌ی قهرمانی گذشته و این حرف‌ها مال قصه‌هاست و خودشان هرگز در عمل هیجانش را تجربه نخواهند کرد، آن‌ها اشتیاق به مخاطرات بزرگ را در خود احساس کرده بودند و در هجدهسالگی کار خود را تمام‌شده می‌پنداشتند؛ اما با آمدن جنگ امیدهایشان جان گرفته بود و آینده‌ای تازه را پیش روی خود می‌دیدند. از فرط بی‌صبری می‌لرزیدند. از آن به بعد می‌توانستند ماجرایی را تجربه کنند. می‌نوشیدند. جنگ چون نوشدارویی شفایشان می‌داد. جوانی‌شان را به آن‌ها بازمی‌گرداند، توان بازوهایشان را، غلیان خونشان را. پاهایی برای دویدن و بازوهایی برای کوفتن و دریدن و خفه کردن به آن‌ها می‌داد. جنسیتشان را به آن‌ها بازمی‌گرداند. مردانگی‌شان را، اولین و تنها چیزی که به کار جنگ می‌آمد. جنگ به آن‌ها بزرگی، آرمان و حس جانفشانی می‌بخشید. می‌نوشیدند. چه مرده چه زنده، ملت دعاگویشان بودند. می‌نوشیدند.

هیتلر با تمام این ایده‌ها موافق بود، چون در حال و هوای موافقت بود. گرچه برخلاف جوجه‌بورژواها در حال فرار از ناامنی، ماجرا، فقر و انزوای اجتماعی بود.

هیتلر در مونیخ چه می‌کرد؟ شکستش از وین را تکرار می‌کرد.

پس از چهار سال زندگی در گرمخانه‌ی مردانه عاقبت به سنی رسیده بود که می‌توانست صاحب ارث پدری‌اش شود: ۲۴ سالگی. با آب کردن ارث آلوئیس هیتلر[1]، بنا به حکم دادگاه محلی لینتس در شانزدهم ماه مه ۱۹۱۳، ۸۱۹ شیلینگ و ۹۸ هلر تمام و کمال به او پرداخت شد. بی‌آن‌که به همخانه‌هایش چیزی بگوید ـ چون

---

1. Alois Hitler

اگر می‌گفت باید دست به جیب می‌شد و جشنی می‌گرفت ـ جل و پلاسش را جمع کرده و رفته بود. با بخشی از آن پول بلیتی به مقصد مونیخ خریده بود و با بقیه‌اش اتاقی کرایه کرده بود و آن را با فروشنده‌ی دوره‌گردی که در قطار با او آشنا شده بود، شریک شده بود. دیگری پولی برایش نمانده بود و از سردفترهای اسناد رسمی هم دیگر خیری به او نمی‌رسید. به امید فرار از خدمت سربازی در اتریش، نشانی خانه‌اش را به تنابنده‌ای نداد. گرچه دولت اتریش با ردیابی پرونده‌های پلیس رد او را در آلمان پیدا کرد. بهانه‌ای سرهم کرد: او هنرمندی رؤیاباف است و چنان درگیر مشغولیات هنرمندانه‌اش بوده که فرصتی برای این‌که به موقع فرم‌ها را پر کند نداشته است. پس از آن چهارده روز تمام گرسنگی کشیده بود تا این‌که افتان و خیزان خودش را به سربازخانه رسانده بود و آن‌ها هم به دلیل ضعف بدنی او را معاف از خدمت اعلام کرده بودند.

در مونیخ باز هم کارت‌پستال خرید و به کپی‌کاری ادامه داد. چیزی نگذشت که در رستوران‌ها و مغازه‌ها کارهایش خریدارانی پیدا کرد. حتا گالری اشتوفله[1] در میدان ماکسیمیلیان[2] تصمیم گرفته بود چندتایی از کارهایش را به نمایش بگذارد. بیشتر به خاطر سوژه‌هایشان ـ شهرداری و تئاتر ملی، قصرهای قدیمی و بازارها ـ اما پای قیمت نازلشان هم در میان بود. او دیگر رؤیای پیشرفت هنری را در سر نمی‌پروراند و خود را کاسبی کوچک می‌دید و بی‌هیچ شور و اشتیاقی صرفاً برای گذران زندگی‌اش کار می‌کرد. کارش بیشتر حساب و کتاب بود تا خیال‌پردازی: این تابلو بین پنج تا بیست مارک. بر فرض اگر یک جین کار می‌آورد، می‌شد هشتاد مارک در ماه. از آن پول باید شش مارک را برای اجاره کنار می‌گذاشت، سی مارک برای خورد و خوراک، چون یک مارک برای دو وعده غذا در روز برایش کفایت می‌کرد و پنج مارک هم برای وسایل نقاشی. به این ترتیب، همیشه پولی ته جیبش می‌ماند تا با آن به سر و وضعش برسد و روزهایش را با روزنامه خواندن در قهوه‌خانه‌ها سر کند و دو ـ سه‌تایی هم بلیت اپرا بخرد. هر وقت هم دیگ خیالاتش به جوش و جلا درمی‌آمد، با خود می‌گفت باید بین سیاست و معماری یکی را انتخاب کند. اگر کسی از او می‌پرسید، صدالبته جواب می‌داد معماری و نه سیاست، چون او خود را درمانده‌تر از آن می‌دانست که بتواند در برابر عموم در کسوت سخنران خودی نشان بدهد؛ اما کسی نبود که این را از او بپرسید . . .

---

1. Stuffle
2. Maximilianplatz

نزدیک شدن تدریجی جنگ او را از این رو به آن رو کرده بود. مطبوعات زده شده بود، کم حرف می‌زد، و بسیار می‌خواند و سر در دنیایی فرو برده بود که یا وجود نداشت یا اگر بود، محدود به چهاردیواری دفاتر سردبیری روزنامه‌ها بود و بس. دنیایی سر هم شده از خط‌های زمخت و اغلب سیاسی. دنیایی که در آن ویلهلم دوم[1] با قیصر فرانتس یوزف[2] خودمانی بود و او را تو خطاب می‌کرد. لودویگ سوم بایرن نقش پسرعموی دهاتی ثروتمند را بازی می‌کرد. دنیایی که در آن فرانسوی‌ها امپریالیستی، انگلیسی‌ها مغرور و صرب‌ها خون‌آشام بودند. دنیایی با مرزهای واضح و رنگ‌های اصلی، که تمام ماهیتش در همین گل درشتی‌اش بود، و سادگی‌اش خوشایند نادانی خواننده، در آن تکرار به جای حقیقت می‌نشست و جار و جنجال و شعارهای توخالی به جای پویایی و سرزندگی. چون تمام مطبوعات آرزوی جنگ داشتند. یکی جنگ تهاجمی و دیگری جنگ دفاعی، پس هیتلر هم روزی در حین نوشیدن شیرقهوه به این نتیجه رسیده بود، که جنگ ضروری است. سپس خواهانش شد. بعد به انتظارش نشست. و چون دولت‌ها کش‌اش دادند، آرزویش را کرد. او که از خدمت سربازی شانه خالی کرده بود، همین که فرانتس یوزف از اتریش و بعد هم قیصر ویلهلم دوم و عاقبت لودویگ سوم بایرن آدم‌هایشان را به نبرد اعزام کردند، در ناگهانی از شور و غرور ـ از این‌که می‌دانسته این طور می‌شود ـ نزدیک بود از شادی بال درآورد. او به چیزی کمتر از جنگ خشنود نبود، تا از آن تنهایی کشنده رها شود و با دیگر مردان احساس همدلی کند. هیچ چیز مثل جنگ خوراک آرمانگرایی‌اش را تأمین نمی‌کرد.

« بچه‌ها، دور بعدی به حساب کافه‌دار. »

جوان‌ها به پاس گشاده‌دستی کافه‌دار هورا کشیدند. سرشان داغ‌تر از آن بود که بفهمند کافه‌دار آن‌ها را با وجدان معذب کسی که پشت جبهه می‌ماند، مهمان کرد.

موقع جدا شدن از هم، یکدیگر را در آغوش گرفتند. به هم وعده‌ی دیداری دوباره در جبهه را دادند. سوگند خوردند که مغز سر فرانسوی‌ها را بخورند. نام طرف مقابلشان را دوباره پرسیدند تا فراموششان نشود. الکل همه چیز را غلیظ‌تر کرده بود: صداها را، احساسات و در آغوش گرفتن‌ها را و البته همه چیز را هم می‌شست و به چاه فراموشی می‌ریخت.

روز بعد هیتلر سری سنگین، خاطراتیْ مبهم از عصر دیروز و میلی

---

1. Wilhelm II (1941-1859)
2. Kaiser Franz- Joseph (1916-1830)

خاموش‌نشدنی به تعلق به آن دنیای زنده و صمیمی داشت، دنیایی که در آن انسان‌ها پیوندی ناگسستنی با هم داشتند.

برگه‌ی آماده به خدمت در دست، سراسیمه وارد پادگانی شد، و خواست با استفاده از بلبشوی حاکم بر آنجا، تیری در تاریکی بیندازد. زیر هجوم جمعیت و گرفتار سردرد باده‌گساری شب پیش، افسر گزینش نگاه دقیقی به اوراق شناسایی‌اش نینداخت و هیتلر از گفتن این‌که اتریشی است طفره رفت. به محض این‌که قدم به آن حیاط آفتابزده گذاشت، نزدیک بود از شادی قلبش از جا کنده شود. کار خودش را کرده بود؛ از آن پس به خدمت ارتش آلمان درآمده بود.

این اتفاق برای او تولدی دوباره بود. دوباره غسل تعمیدش داده بودند. او پیروز شده بود و از آن پس هم سرباز بود و هم آلمانی.

چندَ روز بعد وارد پادگانی شد و دوران آموزش مقدماتی‌اش را همان‌جا به صورت فشرده گذراند. با گام‌هایی هماهنگ رژه می‌رفت. حمام‌ها را نظافت می‌کرد. با تفنگ تیراندازی می‌کرد. می‌پرید. سینه‌خیز می‌رفت. ساعت شش صبح بیدار می‌شد، ساعت نه شب در رختخواب بود، از تمام توان بدنی، وقت و انرژی‌اش مایه می‌گذاشت. وقت شام که می‌شد، توقع جیره‌ی دو برابر داشت: کباب گوشت خوک و سالاد سیب‌زمینی. هرگز در زندگی‌اش تا آن انداز سیر غذا نخورده بود. در آن بُرهه به سوی آدمک‌های کاغذی تیراندازی می‌کرد، اما به زودی زود اجازه می‌یافت، به سوی انسان‌های واقعی شلیک کند.

هر شب وقتی روی تشک کاهی خود دراز می‌کشید زیر لب می‌گفت: « باید خدا را شکر کنم، که به من اجازه داد، چنین دورانی را تجربه کنم! »

***

قطار در شامگاهی پاییزی، گروهی سرباز تازه‌نفس را در بازانکور[1]، شهری کوچک در شامپانی[2]، پیاده کرد.

آنجا، در ایستگاه قطار، آن اتفاق باورنکردنی به واقعیت پیوست: آدولف هـ در جبهه بود. هفته‌های پیش، که در پادگان، کوشیده بودند از او سرباز بسازند و او را از هر شخصیت و انگیزه‌ای جز سربازی تهی کنند، به خیالش در یکی از خواب‌هایش گرفتار شده بود.

---

1. Bazancourt
2. Champagne

اما در آن لحظه آن ایستگاه قطار کوچک و شاد، چون صحنه‌ی اپرایی می‌نمود، که آدولف آخرین به عنوان آخرین نفر پا بر آن می‌گذاشت.

همقطارهایش بهت‌زده، گوش‌هایشان را تیز کرده بودند. می‌شد از پایین‌دست سر و صدای جبهه را شنید. صدایی خسته. گویی زمین به سختی نفس می‌کشید.

« گروهان به خط! به ستون چهار حرکت! »

هیتلر از این‌که بهمنی از دستورات بر سرش آوار می‌شد، خیلی هم خوشحال بود، چون باعث می‌شد غرش دلهره‌آور جبهه شنیده نشود. صدای کوبش پوتین‌های میخ‌دار و سنگین سربازان بر جاده با هیاهوی دستورات درمی‌آمیخت و به آن طنینی مضاعف می‌داد. چطور چنین غرش ضعیف و غیرواقعی توانسته بود آن‌ها را به وحشت بیندازد؟ صداهای دیگر، حتا صداهای بی‌ضرر، برای خفه کردنش کافی بود. آن‌ها نباید عنانشان را به دست نیروی تخیلشان می‌دادند. منشاء ترسشان همین نیروی تخیلشان بود.

آسمان ارغوانی‌رنگ شده بود. گروهان باید دهکده‌های بیشتری را به تصرف خود درمی‌آورد. آن‌ها از مقابل کشاورزان فرانسوی عبور می‌کردند که جلو مزرعه‌هاشان ایستاده بودند و چشم‌هاشان دودو می‌زد. مرغ و خروس‌ها بی‌تفاوت قدقد می‌کردند. زمین به سیاهی می‌زد. پرهیب اشیا در هم می‌آمیختند و محو می‌شدند. گروهان، پیش از تاریک شدن کامل هوا، در انبار علوفه‌ای اطراق کرد.

آدولف، هنگام زمین گذاشتن بار و بنه و اسلحه‌ها، در نفسی عمیق، هوای دم کرده‌ی انبار علوفه را فرو داد. در گرماگرم آن نفس، احساسات زمان کودکی‌اش در او جان گرفت، احساسات سال‌های پر التهاب نوجوانی. سربازهای دیگر خاطرات خوششان را مرور می‌کردند. می‌خندیدند، می‌خوردند و می‌نوشیدند.

هنوز چیزی از صدور فرمان خواب شبانگاهی نگذشته بود که صدای غرش توپ‌ها هر آنچه آرامش از خوردن شوربای پیه خوک و نوشیدنی نصیبشان شده بود از سرشان پراند. آن غرش سهمگین و ممتد، رفته رفته واضح‌تر و قابل تفکیک‌تر شد، و به صدای انفجار تک‌تک گلوله‌های توپ، صدای تبادل آتش سنگین و بی‌امان، آتشبار برآشفته‌ی توپخانه، لحظات سکوتی که به دنبالشان صداهای مهیب انفجار برمی‌خاست، شکسته شد. سمفونی آهنین جبهه ظرایف نفرت‌انگیزش را، اوج و فرود مرگ را به نمایش گذاشته بود. سربازان با هزار زحمت توانستند بخوابند.

فردای آن شب پرآشوب خورشید تابان صبحگاهی بیدارشان کرد. چکاوک‌ها

در پرواز بودند. تنها، صدای طبیعت در حال بیدار شدن شنیده می‌شد. آدولف از خود پرسید، نکند شب پیش دچار خواب و خیال بوده است.

به راهنمایان ادامه دادند. دو ساعت بعد به سنگرهایشان رسیدند. شامپانی از زیبایی می‌درخشید. آدولف به یاد حال و هوای قدم زدن با مادرش افتاد.

اما چیزی نگذشت که طبیعت آرام‌بخش، جایش را به مناظری دلهره‌آور داد. همه جا پر بود از گودال‌های حاصل از انفجار گلوله‌های توپ، سنگرهای فروریخته و درخت‌های تکه‌تکه‌شده. پوست از تن بیشه‌ها کنده شده بود و رنگ زمین از سبز به سرخی زننده‌ای تغییر یافته بود. ردیفی نامنظم از سنگرهای متروک منظره را دوشقه کرده بود. از میان علف‌های دوردست درخشش آتش دهانه‌ی تفنگ به چشم می‌خورد. طبیعت بیمار می‌نمود.

دو ماشین باری قدیمی پت‌پت‌کنان به سرعت از جبهه به سمتشان می‌آمدند. از نزدیکی آن‌ها که عبور کردند، هیتلر گمان کرد از پشت چادر ماشین ناله‌های ضعیفی می‌شنود. بعد از آن زخمی‌هایی آمدند که هنوز می‌توانستند راه بروند، اول یکی‌یکی و تنها و بعد دو تا دو تا و بعد در دسته‌هایی بزرگ و بزرگ‌تر، زخمی‌هایی که می‌شلیدند و تلوتلو می‌خوردند، بعضی یک عصا زیر بغل زده بودند و برخی دو تا، برخی هم به همدیگر تکیه داده بودند. با قوزک‌های خشک، پاهای بی‌جان را پشت سرشان می‌کشیدند. بی‌سلاح، دکمه‌های کت و پیراهن باز، موهای ژولیده از ترس، تازه‌واردها را تماشا می‌کردند. آن‌ها به بدن‌های ترگل ورگل زخم‌نخورده و کاری‌شان خیره شده بودند. حیرت کرده بودند. گویی از ته کاسه‌ی چشمشان می‌پرسیدند: *چطور می‌شود چنان سرخوش قدم برداشت؟* آدولف از آن‌ها رو برگرداند.

بعد نوبت آن‌هایی بود که از ناحیه‌ی صورت مجروح شده بودند. با پیشانی باندپیچی‌شده، جانه‌هاشان را با تنزیبی بسته بودند که در اثر خون دلمه بسته‌ی رویشان به قهوه‌یی تغییر رنگ داده بودند. چشم‌هاشان از تبی که اندک اندک به سراغشان می‌آمد، از حدقه بیرون زده بود. مغرورانه تازه‌واردها را برانداز می‌کردند. انگار می‌گفتند: « جرئت داری نگاهم کن! جرئت داری به من بگو زخمی هستم! » رنجشان به آن‌ها هیبتی مردانه داده بود. اما سرشان هم که زیر انبوه باندها بزرگ شده بود به آن‌ها ظاهر شیرخوارهایی غول‌آسا را می‌داد.

برانکاردها هم در دستان. جوانانی درشت‌هیکل و سالم و شاد که جابکی‌شان از آن‌ها گاوهایی پیشانی‌سفید ساخته بود، راه خود را می‌رفتند. بعضی از آن‌ها که روی

برانکاردها بودند. زیر ملحفه‌های کثیف می‌لرزیدند و دندان‌هاشان به هم می‌خورد؛ بقیه مشتی پارچه را به درون زخم شکمشان که بی‌وقفه از آن خون و دل و روده بیرون می‌ریخت، فشار می‌دادند؛ دیگرانی گویی از ترس این‌که مبادا پس از جان به در بردن از زخم گلوله‌ها روی جاده‌های سنگلاخ نقش بر زمین شوند، چوب‌های کناره‌ی برانکارد را محکم گرفته بودند، برخی دیگر هم در سکوتی ترس‌آور فرو رفته بودند و زندگی‌شان از میان زخمی آرام‌آرام به بیرون نشت می‌کرد. همه سر بلند کرده و به تازه‌واردها چشم دوخته بودند. انگار هر یک می‌پرسید: *چه، درست می‌بینم، هنوز سالمید؟ چقدرِ دیگر؟*

عاقبت گردان به میدان نبرد رسید و تازه‌زخمی‌ها را پیدا کرد، آن‌ها که هنوز لباس زخمی‌ها تنشان نکرده بودند، آن‌ها که هنوز بی‌پانسمان، بی‌سربند، بی‌باند و بی‌بوی تنتور ید به زحمت به سوی آن‌ها می‌آمدند: گروهبانی با کتفی سفید و بزرگ که انفجار گوشتش را کنده بود. سربازی با شکمی پاره که دل و رودهاش را با دست‌هایش حمل می‌کرد. جوانکی بدون بینی با حفره‌ای در وسط صورتش که خونش قل‌قل می‌کرد، و حباب‌های هوا در آن می‌ترکیدند.

پزشکان، امدادگران و حمل‌کنندگان برانکارد از سویی به سویی دیگر می‌دویدند. جیغ و فریاد هم به این بلبشو اضافه می‌شد. بعضی از ضجه‌ها قابل تحمل نبودند.

گروهان نیروهای ذخیره به هنگ ملحق شده بود. آدولف فوراً تویمان و برنشتاین را پیدا کرد. آن‌ها همدیگر را در آغوش گرفتند.

« هی، بچه‌ها، خوشحالم که می‌بینمتان! دل توی دلم نبود، می‌ترسیدم . . . زخمی شده باشید. »

نزدیک بود بگوید « کشته »، اما فورا جلو زبانش را گرفته بود. تویمان و برنشتاین چنان ذوق زده بودند که متوجه چیزی نشدند.

برنشتاین فریاد زد: « به جهنم خوش آمدید! »

و خندیدند.

« به جمع نامزدهای مجروحیت، معلولیت و مرگ خوش آمدی. همین‌طور که می‌بینی برندگان قبلی آماده‌اند که تو را در جایزه‌شان شریک کنند. »

و هر سه خندیدند . . .

آدولف جرئت نکرد بگوید که به نظرش سر و وضعشان خیلی عجیب و غریب شده و آن‌ها عوض شده‌اند. آه، فقط یونیفورم جرک و چیلی‌شان و ریش‌های

زاهدوارشان نبود، رنگ و روی زرد و تا حدی پریدەرنگشان هم بود و حلقه‌ی کبود دور چشم‌هایشان و . . .

نویمان گفت: « اسهال. » و پلک‌هایش را به هم فشرد.

« جی؟ »

« این‌که می‌بینی از تأثیرات شکم‌روش است. دل و روده‌ات داغ می‌کند. من هر روز آن‌قدر توی مستراح می‌نشینم که وقتی بلند می‌شوم، نمی‌فهمم اصلاً جرا باید شلوارم را بالا بکشم. »

آدولف حیرت کرده بود. نویمان کجا و به زبان آوردن کلمه‌ی « مستراح » کجا. هرگز حرفی از این نمی‌زد که او هم دل و روده‌ای دارد. محال بود از لحظه‌ای بگوید که نشسته و در حال . . .

نویمان که پیدا بود فکرش را خوانده، گفت: « عادت می‌کنی. »

فرمانده دستور داد همه به خط شوند. مقابل صف بالا و پایین می‌رفت، برنامه‌ی ساعت‌های بعد را توضیح می‌داد و به آن‌ها قول غسل آتش فردا شبشان را داد.

« و حالا بگویید ببینم بین شما هنرمندی هست؟ نقاشی، نوازنده‌ای؟ »

آدولف که دید انگار قرار است کاری در شأن خودش به او بدهند ذوق کرد و یک قدم جلو رفت.

برنشتاین زیر لب گفت: « این کار را نکن. »

فرمانده نیشخندزنان به سمت آدولف آمد.

« سیب‌زمینی پوست کندن! در آشپزخانه به دست‌های ماهر نیاز داریم. »

این را گفت و برگشت. نویمان و برنشتاین از دیدن قیافه‌ی دمغ آدولف خنده‌شان گرفت.

بعد از جرت نیمروزی آدولف دوباره دوستانش را دید که می‌خواستند یادش بدهند که چطور باید در جنگ از خودش مراقبت کند.

« اگر نزدیک‌بین باشی می‌توانی از جنگ جان سالم به در ببری، اما اگر کر باشی کارت ساخته است. فقط با گوش‌هایت می‌توانی خطر را حس کنی. تو هم مثل همه‌ی تازه‌واردها تازه وقتی به وحشت می‌افتی که صدا در بلندترین حد آن است، صدای گرمب موقع افتادن صندوق بزرگ زغال روی زمین. اما این گول‌زنک است. فقط صدای ارگ است. سر و صدای الکی است. قُمپز است و نه چیزی بیشتر. صدایش خیلی بلند اما فاصله‌اش خیلی دور است. تو باید وقتی که سوت می‌کشد، میومیو می‌کند و فش‌فش، گوشت را تیز کنی. این‌ها صدای افتادن بمب‌های انفجاری

قوی هستند ـ نه عمل کردن چاشنی انفجار که بتوانی خودت را از سر راهشان کنار بکشی ـ از دم گلوله‌هایی هستندکه از شرابنل[1] بیرون می‌پرند، ساچمه‌های بعد از انفجار و ترکش‌هایی که پیش از پاره کردن شاهرگت هوا را می‌شکافند. پس متوجه حرفم شدی، آدولف، اُرگ و نی نه، چنگ و فلوتِ پیکولو[2] . . . متوجه شدی؟ »

نویمان منتظر جواب ماند، اما آدولف که مطلقاً چیزی نفهمیده بود، جیک نزد.

برنشتاین گفت: « به هر حال، کنار ما می‌مانی. »

آدولف نگاهی به چشم‌انداز غروب انداخت. آن شب نقطه‌ی اوج آن چند هفته‌ی آخر زندگی‌اش بود. گرچه همیشه در اعماق وجودش آن را پس می‌زد، اما بی‌صبرانه انتظارش را می‌کشید. آیا آن شب همان شب آخر زندگی‌اش بود؟ خود او دنبال حکمتی می‌گشت، و حکمتش همان شب بود، حکمت دست کشیدنش از هنرش، اعزامش به جبهه، حکمت ماه‌ها تمرین نظامی، مسافرت با قطار، حکمت دیدار دوباره‌اش با برنشتاین و نویمان. او قدم به وادی مقدسی گذاشته بود.

بالاخره هوا تاریک شد و رنگ‌ها به تیرگی گرایید.

تاریکی پیروز شد.

صدای سوتی آمد. منوری در هوا منفجر شد و با نورهای رنگارنگش آسمان و زمین را روشن کرد. زمان ایستاد. زمین جلوه‌ای جیوه‌ای‌رنگ به خود گرفته بود. گویی که دشت در کمین نشسته باشد، هیچ چیز حرکت نمی‌کرد.

تاریکی نفوذناپذیرتر شد.

ناگهان دو جبهه به سوی هم آتش گشودند. از همه سو صدای غرش توپ و شلیک مسلسل می‌آمد. منورهای سفید. منورهای سرخ. منورهای سبز. آدولف دیگر فرق آتش توپخانه‌ی آلمان را با انفجارهای مهیب توپخانه‌ی دشمن نمی‌فهمید.

نویمان فریاد زد: « سرت را بدزد! »

بالای سرش بارانی از گلوله‌های انواع و اقسام سلاح‌ها از همه سو می‌بارید، زنبورهای سرخی در جست‌وجوی قربانی، سرگردان، صفیرکشان، فش‌فش‌کنان، موذیانه.

سربازی کنار او فریاد کشید. ترکش خمپاره‌ای شاهرگ گردنش را پاره کرده

---

۱. Schrapnell: گلوله انفجاری توپ تشکیل شده از گلوله های کوچک تر. مخترع آن هنری شرابنل(Henry Shrapnel 1761-1842) افسر بریتانیای بود. ـم.

2. Piccoloflöte

بـود. خون مثل آب روان، زنده و بی‌قرار از شـاهرگش فـواره می‌زد. مرد به زمین افتاد. مرده بود؟

« از این طرف. »

دسـتورات از کجا می‌آمد؟ آدولف پشت سر برنشتاین راه افتاد. به کدام سمت می‌دوند؟ می‌خواهند به کجا بروند؟ پایش به چیز نرمی می‌خورد. شکم سربازی است که دراز به دراز روی زمین افتاده. دیگر چیزی حس نمی‌کند. باز هم می‌دوند.

در مقابلشـان گرد و خاکی به پا می‌شود. بارانی از کلوخ. جایی نه چندان دور از آن‌ها خمپاره‌ای به زمین افتاد و عمل نکرد.

« به پیش! »

دارند کجا می‌روند؟ جایی امن‌تر؟ یا جایی پرخطرتر از اینجا؟

بالای سنگرها آتشی بی‌وقفه می‌بارد و تکه ابرهایی ضخیم و سفید و بریده‌بریده در هوا شناورند. آدولف چیزی نمی‌فهمد. ابرها از همه طرف می‌آیند: شمال، جنوب، شرق، غرب. آیا همه به هم شلیک می‌کنند؟ کسی آتش را هدایت می‌کند؟ آیا برنامه‌ای در کار است؟ یا بازی از این قرار است که شمار کشته‌ها باید به بالاترین حد ممکن برسد؟

لرزش. زوزه. انفجار.

« آماده‌ی شلیک! »

آدولف خودش را به دیوار سـنگر می‌چسباند. باید شلیک کند. به چی؟ او که چیزی نمی‌بیند. به رو به رویش؟ به آنجا؟ سرانجام شلیک می‌کند.

مسـلسـلچی چندقدمی دورتر از او موضع گرفته اسـت. راحت و آسـوده مثل کارمند بانکی که پشـت میز تحریرش نشسته باشد، پشت ماشین مرگبارش ایستاده، با اطمینان خاطر نشانه گرفته است و بی‌امان تیراندازی می‌کند.

وقتی آدولف می‌فهمد دست‌کم در همان جهتی تیراندازی می‌کند که مسلسلچی نشانه گرفته است، خیالش راحت می‌شود.

« از این طرف! »

باز هم دسـتور. اصلاً این دسـتورات از کجا صادر می‌شـوند؟ گروهان وارد خندق دیگری می‌شـود. کجا می‌روند؟ آدولف پشـت سر برنشتاین می‌دود. راهشان را کج می‌کنند. باز هم به سـمت دیگری می‌پیچند. به راسـت. به چپ. به راست. به راست. دیگر نمی‌داند نزدیک دشمن است یا دور از او.

اینجا سر و صدا کمتر از جاهای دیگر کرکننده است، یا نکند گوش‌هایشان به آن عادت کرده است؟

PersianPDF.com

برنشتاین در گوشش فریاد می‌زند: « خوب گوش کن. »

آدولف کم کم صداها را از هم تشخیص می‌دهد.

اول از همه متوجه غرش توپ‌ها می‌شود و بعد پرواز صفیرکشان گلوله‌های توپ. برخوردشان به زمین. سه ثانیه بعد از آن انفجاری مهیب رخ می‌دهد. به نظرش انگار گله‌ای انبوه از پرندگان بر سرش ریخته‌اند، با صدای سوت و جیک‌جیک. صدها ترکش روی زمین می‌ریزد.

به یاد حرف‌های برنشتاین لبخندی بر لبش می‌نشیند. *معرکه است، سه ثانیه قبل از مرگم باخبر می‌شوم.* چهره‌هایشان زیر نور مات منورها به سبزی می‌زند.

آتش با خشونت تمام همه چیز را ویران می‌کند. زمین می‌لرزد. قیامتی برپا است. از خندق‌ها صدای آه و ناله بلند است. سربازها بر زمین می‌افتند. تیرک‌های چوبی از دیواره‌ی خندق‌ها کنده می‌شوند. کیسه‌های شن منفجر می‌شوند. آدولف چشم‌هایش را می‌بندد. چطور می‌توان در دهانه‌ی آتشفشانی در حال فوران از مرگ در امان ماند؟

« از این طرف! »

چی؟ باز هم دستور؟ یعنی اینجا کسی هست که ادعایش می‌شود، از این اوضاع بلبشو چیزی دستگیرش می‌شود؟

در ورودی خندق در سمت دشمن، دو کشته افتاده‌اند. باید از رویشان بپرد. دو کشته. عجیب است که بیشتر از این نیستند.

بارش خمپاره‌ها سنگین‌تر از قبل می‌شود. زمین سخت‌تر و در دایره‌ی وسیع‌تری می‌لرزد.

« از این طرف! »

آشوب. دویدن. کشته‌های بیشتری که باید از رویشان پرید. زیر خاک و خل، میان انبوهی از تیرک‌های چوبی و کیسه‌های شن افتاده‌اند.

باز هم می‌دوند. انفجار در این خندق‌ها کمتر است. در عوض صدای خشک رگبار مسلسل‌ها و تلق و تلوق تفنگ‌ها بیشتر است. بعد از آن جهنم، اینجا می‌شود نفسی تازه کرد. آیا عقب کشیده‌اند؟

برعکس. حالا در چندقدمی دشمن هستند.

« حمله می‌کنیم! »

صحبت از این است، که چند نفری باید نارنجک به دست به سمت جبهه‌ی مقابل سینه‌خیز بروند، بقیه هم باید آن‌ها را پوشش بدهند.

در همین گیر و دار، سربازی فریاد می‌کشد. توده‌ی سیاهی در شکمش فرو رفته و بارانی از جرقه از آن بیرون می‌جهد. بمب منفجر می‌شود. او تکه‌تکه می‌شود و دل و روده‌هایش به سر و صورت سربازان دور و برش می‌پاشد.

آدولف چهره‌ای را بالای سرش می‌بیند، چهره‌ی کریه و درشت، زیر نور کمرنگ ماه به سبزی می‌زند، چشم‌هایش از ترس و خشونت از حدقه بیرون زده است. آدولف نعره‌زنان شلیک می‌کند. مرد، حیرت‌زده سرنگون می‌شود، دستش از سنگر آویزان می‌شود.

برنشتاین و بقیه بلند می‌شوند و به سمت واحدی که بالای سرشان رسیده است، شلیک می‌کنند.

آدولف حیرت‌زده به کشته‌اش نگاه می‌کند، اولین کشته‌اش. نگاهش را به یاد می‌آورد: به نظر می‌رسید او هم به اندازه‌ی آدولف ترسیده بود. رعشه‌ای به جان آدولف می‌افتد، سر تا پایش می‌لرزد، انگار که آن رگبار گلوله‌ها بر سر خودش می‌بارید.

« فکرش را نکن. بیا، و تیراندازی کن. »

برنشتاین او را می‌گیرد و نمی‌گذارد ترس از مرگ زمین‌گیرش کند. آدولف خود را روی زمین می‌اندازد و خشمگین تیراندازی می‌کند. او نجات پیدا کرده است و دیگر ترسی ندارد. از فرط خشم فریاد می‌کشد و بد و بیراه می‌گوید.

« کارشان تمام است. حالا از این طرف. »

باز هم دستورات تازه! این دستورات از کجا صادر می‌شوند؟

آدولف کنار برنشتاین می‌ماند. دیگر فکر نمی‌کند. می‌خواهد بکشد تا کشته نشود. می‌خواهد تا آنجا که ممکن است خشن باشد. بله. نهایت خشونت. وگرنه کارش ساخته است.

« شماها. از آن طرف. »

آن‌ها با آدولف و برنشتاین شش نفرند. باید به سمت منطقه‌ی پیش رویشان سینه‌خیز بروند و نارنجک‌ها را در سنگر مسلسلچی دشمن بیندازند. باید سریع بروند، درازکش بمانند و سینه‌خیز بروند تا در تیررس مسلسل‌های دشمن نباشند و هر وقت هم منوری شلیک می‌شود و منطقه را روشن می‌کند، در جای خود بمانند و تکان نخورند.

از سنگر بالا می‌روند. پیداست فرانسوی‌ها متوجهشان نشده‌اند، چون عکس‌العملی نشان نمی‌دهند.

می‌خزند.

با اطمینان به پیش می‌روند.

ناگهان زوزه‌ای می‌شنوند و جا می‌خورند.

برنشتاین زیر لب می‌گوید: « خمپاره است! »

البته خمپاره داخل زمین فرو می‌رود و عمل نمی‌کند. چهار ثانیه صبر می‌کنند، ده ثانیه، بیست ثانیه، و بعد با خیال راحت، سینه‌خیز به راهشان ادامه می‌دهند.

خمپاره‌ی دیگری به زمین می‌افتد. صدایش به گوش آدولف متفاوت می‌آید. پشت سرشان افتاده. خمپاره‌ی آلمانی است. چه مسخره: قرار است خمپاره‌ای آلمانی او را بکشد.

رد آتش سرخ. زوزه. آدولف خودش را به زمین می‌چسباند. زمین را چون مادری در آغوش گرفته. آن را در آغوش کشیده، تا از او محافظت کند.

مردان از درد فریاد می‌کشند. آن‌ها گلوله خورده‌اند

آدولف به خود جرئت نمی‌دهد باورش کند. او در هیچ جای بدنش احساس درد نمی‌کند.

« برنشتاین؟ »

« همه چیز رو به راه است. تو چی؟ »

« همه چیز رو به راه است. »

البته صدای آه و ناله، فرانسوی‌ها را متوجه‌شان کرده و و آتشبارشان از نو دست به کار شده است. بی‌هدف شلیک می‌کنند. هنوز موقعیت واحد آن‌ها را پیدا نکرده‌اند.

« پشت سر من بیایید. »

برنشتاین بلند می‌شود و می‌دود. آدولف هم پشت سرش می‌رود. تا آنجا که نفس دارند می‌دوند.

بمباران شروع می‌شود. از همه طرف، منور پرتاب می‌شود و جلز و ولزکنان با جترهای ابریشمی بازشان پایین می‌آیند. مسلسل‌ها شروع کرده‌اند به تیراندازی. گلوله‌ها آن‌ها را هدف گرفته است. بی‌شک موقعیتشان لو رفته است.

« غلت بزن. »

برنشتاین با یک جهش بلند خودش را توی گودال انفجاری بزرگی می‌اندازد. آدولف هم پشت سرش.

بالا سرشان آتش بی‌امان دشمن باریدن گرفته است. زمین جنان زیر پایشان می‌لرزد، که گویی وسط معدنی در حال فرو ریختن گرفتار شده‌اند.

آدولف از حاشیه‌ی گودال صدای فریادی می‌شنود. مردی روی او می‌افتد. آدولف به پشت روی زمین می‌افتد. بدنش سنگین است، خیلی سنگین و در آن تنگنای گودال انفجاری هم جایی برای جنبیدن نیست.

مغز آدولف دیگر کار نمی‌کند. ترسش بی‌اندازه است. کوه گوشتی که روی او افتاده و در حال جان کندن است، اعصابی برایش باقی نگذاشته است. رعشه‌ای از سر تا پای مرد می‌گذرد، و مثل بادکشی بزرگ و بی‌هیچ حرکتی به او می‌چسبد، سنگین‌تر هم شده است. حتماً مرده. کی هست؟

آدولف از سر درماندگی فریاد می‌کشد. بوی گند می‌آید. پشتش می‌سوزد. یونیفورمش خیس شده است. خرابکاری کرده است. این دیگر بدتر از همه‌ی چیزهایی است که قبلاً سرش آمده. مثل بچه‌ای بنا می‌کند به نالیدن.

« برنشتاین، گند زده‌ام توی شلوارم. »

برنشتاین از سر دلسوزی می‌خندد.

« غسل تعمید آتش که می‌گویند یعنی همین. همه‌ی ما یک بار غسل کرده‌ایم. »

آدولف سکوت می‌کند.

کاش هرچه زودتر این وضع تمام می‌شد! چرا امشب باید بیشتر از این‌ها ادامه پیدا کند؟ *ما که کارمان ساخته است. امروز یا فردا، ده روز دیگر یا ده ثانیه‌ی دیگر، بالاخره دخلمان می‌آید. چرا بیشتر از این انتظار بکشیم؟* اگر قرار بود یک آرزو بکند، همین بود: آرزوی مرگ، آن هم هرچه زودتر.

باید این را از چه کسی بخواهد؟ از خدا؟ آدولف هرگز به خدا اعتقاد نداشت، و دیدن این قتلگاه هم دیدگاهش را عوضش نمی‌کرد. برنشتاین چی؟ اگر قرار بود از یک نفر خواهش و تمنا کند، او کسی نبود جز برنشتاین؛ اما برنشتاین هم فلک‌زده‌ای بود مثل خودش که زیر باران سرب، دندان‌هایش به هم می‌خورد. با آن قد و قامت نحیفش چطور ممکن بود از آن فاجعه قِسر در برود؟

آدولف سرشار از نگرانی و خشم است؛ نگران از این‌که زمان آن‌قدر سریع نگذرد و او و برنشتاین تا مردن فاصله‌ی زیادی داشته باشند، و خشمگین از هر دو جبهه، از فرانسوی‌ها که با مسلسل آن‌ها را هدف گرفته بودند، و از آلمانی‌ها که بر سرشان بمب می‌ریختند. هیچ کس افسار جنگ را به دست نمی‌گیرد، همه فقط جورش را می‌کشند. معلوم نیست به طرف چه کسی شلیک می‌کنی. قیافه‌ی دشمنان و دوستان را تازه هنگام مردن می‌شود تشخیص داد و این ورای طاقت هر انسانی

است. انسان قدرت صنعت و تمام محصولات متالورژی‌اش را به پای این جنگ ریخته است، و درست مثل شاگرد نوآموز جادوگری، کنترلی بر آتشی که برافروخته ندارد. گویا آهن و پولاد و آتش از سر انتقام و خود به خود از دل و روده‌های زمین به بیرون می‌ریزد.

گلوله‌ها خاک لبه‌ی گودال را می‌کنند و به هوا بلند می‌کنند. فقط کاش شلیک خمپاره‌ها هرچه زودتر قطع شود!

آدولف حیرت کرده است از این‌که می‌بیند میل به زندگی از نو در او جان گرفته. به برنشتاین نگاه می‌کند که در حال تماشایش است. هر دو یک احساس دارند. منتظر لحظه‌ای هستند که از گودال بیرون بزنند. احساساتشان قوی است، اما ربطی به آن‌ها ندارد. میل به زندگی غریزه‌ای حیوانی است. میل به بقا است، که همه چیز را به نبردی بی‌انتها بدل می‌کند.

صدای بمباران از آن‌ها دور و سپس ضعیف‌تر می‌شود.

آدولف هنوز زیر جنازه‌ای است که بر پشتش افتاده، اما با نوعی راحتی خیال، حالتی شبیه آرامش بعد از طوفان. دیگر دچار تشنج نمی‌شود. حالش کاملاً عادی است.

در افق باریکه‌نوری پدیدار می‌شود.

« بجنب، الان هوا روشن می‌شود. باید از اینجا بیرون بزنیم. »

برنشتاین خود را از گودال بیرون می‌کشد. آدولف باید اول از شر یونیفورمش خلاص شود. بعد از این‌که جنازه را از روی خودش کنار می‌زند، لحظه‌ای مکث می‌کند تا قیافه‌اش را ببیند. کمی که به ذهنش فشار می‌آورد او را می‌شناسد: یکی از شش عضو عملیات کماندویی‌شان است. چشم‌های نیمه‌بازش رنگ زرد ماتی به خود گرفته‌اند. لکه‌ی سرخی بر پیشانی‌اش نشسته. خون روی سبیلش چکیده است. او را در گودال رها می‌کند و دنبال برنشتاین می‌رود.

این احساس احمقانه به آدولف دست داده است، که به خانه برمی‌گردد، به جایی امن. خط مقدم پر است از جنازه‌های متلاشی‌شده. بعضی از سربازها هنوز زنده‌اند و بقیه مرده. همه در وضعیتی مشابه قرار دارند، صاف نشسته‌اند، به دیواره‌ی خندق تکیه داده‌اند، رو به دشمن. تنها چیزی که باعث تشخیص مرده‌ها از زنده‌ها می‌شود، خیرگی نگاه و بی‌حرکتی کاملشان است.

روز با سپیده‌دمی خاکستری آغاز می‌شود. جکاوک‌ها به پرواز درمی‌آیند، بی‌قرار، تحمل ناشدنی، با بال زدنی که از آن پس صدای تیراندازی‌های شب گذشته را در خاطر آدولف زنده می‌کند.

نگاهی به میدان نبرد می‌اندازد که بین آن‌ها و دشمن فاصله انداخته است. حفره‌ها. آهن. ترکش‌های خمپاره. جنازه‌ها. اندام‌های جداشده از بدن. و در این میان زخمی‌ها که می‌نالند و به زبان‌های مختلف تقاضای کمک می‌کنند.

برنشتاین به سمتش می‌آید و مردانه دستی به شانه‌اش می‌زند. آدولف لبخند می‌زند. عاجز از یافتن کلمه‌ای، تمام سپاسگزاری‌اش را با همان لبخند بیان می‌کند. برنشتاین که قیافه‌ای جدی به خود گرفته است، درکش می‌کند و سقلمه‌ای دوستانه به او می‌زند. اشک در چشم هر دو حلقه زده است.

برنشتاین برای آن‌که اسیر احساساتش نشود، نگاهش را از آدولف می‌دزدد و رو به میدان نبرد، که از آن صدای ضجه و ناله‌ی زخمی‌ها به آسمان برخاسته است، می‌گوید: « این‌ها را می‌گذارند همین‌جا بمیرند. »

« برنشتاین روراست بگو، به نظر تو هم مرگ به جان سالم به در بردن از این جنگ شرف دارد؟ »

برنشتاین سیگاری روشن کرد. در وین که بود سیگار نمی‌کشید.

« مشکل آدمیزاد این است که به همه چیز عادت می‌کند. »

« این‌طور فکر می‌کنی؟ »

« اسمش را هم گذاشته‌اند نبوغ. »

یک عمیقی به سیگارش زد، و چهره در هم کشید. پیدا بود توتون به مذاقش نساخته بود. به فکر کردن با صدای بلند ادامه داد.

« مثلاً ما شبی نبوغ‌آمیز را پشت سر گذاشته‌ایم، در فضایی نبوغ‌آمیز و مملو از جدیدترین محصولات فنی و صنعتی نبوغ بشری. چه ضیافت نبوغی بود! »

سربازی مجروح فریاد گوشخراشی کشید که بیشتر شبیه جیغ بچه‌ای بود تا ناله‌ی مردی بالغ. برنشتاین با تلنگری سیگارش را دور انداخت.

« آه، این هم از کوچولوی عزیزم! »

سر و کله‌ی گربه ببری چاقی با گوش‌های از ریخت افتاده، روی تیرک‌های لبه‌ی خندق پیدا شده بود. گربه با شنیدن کلمات محبت‌آمیز برنشتاین خُرخُر کرد.

آخرسر از روی تیرک‌ها پایین پرید و بنا کرد به مالیدن خودش به پوتین‌های برنشتاین. آدولف متوجه شد دمش نصفه است. برنشتاین خم شد و تاسی سه گوش روی جمجمه‌ی گربه را نوازش کرد. به نظر می‌آمد گربه از این کار برنشتاین چنان سر کیف آمده بود، که در پوستش نمی‌گنجید.

« این پیشی خانوم مدام بین دو جبهه در رفت و آمد است. در هر دو جبهه هم برای خودش دوستانی دارد. می‌دانم من تنها مرد زندگی‌اش نیستم، ولی چه باور کنی و چه نکنی من از این وضع راضی‌ام. »

این را که گفت، لبخندی به آدولف زد.

بالاخره آدولف احساس کرد با همان برنشتاینی طرف است که در وین می‌شناخت. او هم جمباتمه زد و سر و گوش گربه را که خیلی زود هم با او اخت شده بود، نوازش کرد.

برنشتاین گفت: « این پیشی خانم جنگ ننگ سرش نمی‌شود و بین گربه‌های نر فرانسوی و آلمانی فرق نمی‌گذارد. »

« خود همین، یعنی این‌که همه چیز سرش می‌شود. »

دو دوست، بالای سر گربه که از خوشی در پوستش نمی‌گنجید، مثل گذشته‌ها، به هم لبخند زدند.

***

بار اولی بود، که هیتلر حس می‌کرد نفرت می‌تواند چه طعم خوشایندی داشته باشد. دیگر دشمنانش را شناخته بود و می‌توانست نفس راحتی بکشد. اسلاوها؟ جانورهای خون‌آشام. انگلیسی‌ها؟ مارهای خونسرد و خشن. فرانسوی‌ها؟ امپریالیست‌های طماع و گنده‌دماغ. آن چه تفاوت داشت، مراتب نفرتش بود. چه کسی خوب بود؟ آلمان و لاغیر. چه چیز بد بود؟ بقیه‌ی دنیا. بالاخره به قول خودش به یک جور « جهان‌بینی » دست یافته بود. دیگر وقتش را با فکرهای بد درد نخور تلف نمی‌کرد. آمدیم و همقطار شیر پاک خورده‌ای از شراب فرانسوی تعریف کرد؟ آن وقت او هم در می‌آمد که چیزی بهتر از تاک‌های راین[1] وجود ندارد. آمدیم و طرف کوتاه نیامد و مرغوبیت پنیر دشمن را به رخش کشید؟ آن وقت بود، که آدولف با او مثل خائن‌ها رفتار می‌کرد. و اگر کسی از شجاعت دشمن تعریف می‌کرد؟ نصیحتش می‌کرد که نباید بربریت را با شجاعت اشتباه گرفت. او که همیشه در حرف زدن کند بود و جمله‌ها را کش می‌داد، در این مورد راحت جواب می‌داد. جواب‌ها، دیدگاهها و شعارها مثل آب خوردن بر زبانش جاری می‌شد. راحت و روان. خستگی‌ناپذیر. فهمیده بود که در مواجهه با

---

1. Rhein

چنان سؤال‌هایی هم باید همیشه جانبدارانه رفتار کند. خوشبختی بهای خودش را دارد، آرامش هم همین‌طور. هیتلر خود را از هر تردیدی رهانده بود، از نکته‌سنجی و ریزبینی، از همه‌ی آن ادعاهایی که استادان پیرش ساده‌لوحانه در مورد خرد انتقادی مطرح کرده بودند و از آن به بعد برای او جز نشانه‌هایی از انحطاط نبودند. این روشنفکرها آدم‌های خشک‌مغز، بی‌احساس و بی‌عاطفه‌ای بودند. بیمار. پیر و یاتال. نزار و مردنی و مافنگی. بله، حق با نیچه بود. فرومایگان می‌خواستند با قالب کردن دیدگاه خودشان به عنوان روح حقیقت، آدم‌های سالم و قوی را تا حد خود تنزل دهند. حقیقت؟ حقیقت به چه دردی می‌خورد؟ چرا باید در پی حقیقتی بیفتی که به نفع دشمن تمام می‌شود، نه به نفع ما؟ ما فقط دنبال حقیقتی می‌گردیم که به نفع ما باشد. ما. آلمان فراتر از همه چیز و همه کس.

« تشنگان جنگ » بعد از چند هفته آموزش نظامی مونیخ را ترک کرده و در مسیر رودخانه‌ی راین راهی مغرب شده بودند. هیتلر در برابر رودخانه، شرمی مقدس در خود حس می‌کرد. راین پهناور و شکوهمند با آب زیبای سبزرنگش جاری بود، جنگل‌ها همچون پرده‌هایی بر فراز دهکده‌های آرام بودند که برج کلیسایی از میانشان سر برمی‌آورد. نوای ناقوسی برمی‌خاست، آهنگ پیانویی. آلمان بود، با خون زمردین و جام مقدسش. او برای دفاع از همین‌ها می‌جنگید. سینه‌اش گنجایش آن همه شور و شوق را نداشت. *مسئله این است که آلمان خیلی سریع پیروز نشود.* هر بار که روزنامه‌ای را از دست روزنامه‌فروش دوره‌گردی می‌قاپید و حروف درشت خبر پیروزی یا جانفشانی‌ها را می‌خواند، چیزی خوشی‌اش را مکدر می‌کرد. هر پیروزی تازه او را بی‌قرارتر می‌کرد. نکند دیرتر از آن چه باید به جبهه برسد؟

آن‌ها در شبی نمور و سرد در ناحیه‌ی فلاندر[1] از قطار پیاده شدند. در حین حرکتشان به سمت پادگانی در نزدیکی ایپر[2] صدای انفجاری طنین‌انداز شد. خمپاره‌ای از بالای سرشان عبور کرد و پشت سر ستون منفجر شد. آتش بود و انبوه ترکش‌ها. ده نفر درجا مردند. هنوز گرد و غبار و دود فرو ننشسته بود که هیتلر فریاد زد:

« هورا! »

دویست حنجره همزمان فریاد زدند:

« هورا! »

هیتلر نفس راحتی کشید: اوف، هنوز خیلی دیر نشده بود.

---

1. Flandern 2. Ypern

آن‌ها به جبهه رسیدند، همان‌جا که گلوله‌ها زوزه می‌کشیدند، توپ‌ها می‌غریدند، افسرها از ته دل فریاد می‌زدند، زخمی‌ها می‌نالیدند و آن‌هایی که خارج از سنگر افتاده بودند با مرگ دست و پنجه نرم می‌کردند. در آنجا بود که عاقبت هیتلر میان تخته‌ها و تیرک‌های کج و کوج به هم میخ زده، خواب آلوده از لالایی جنگ، و آسوده‌خاطر از این‌که به موقع رسیده بود، خوابش برد.

صبح روز بعد، از رختخواب سفری‌اش بیرون خزید و با دقت اوضاع را برانداز کرد.

امدادگرها با سر و گردنی سرخ و خیس عرق، با گذر از کیلومترها سنگر، کانال ارتباطی و خندق از راه رسیدند. با عجله کشته‌های شب پیش را برمی‌داشتند و می‌بردند و کشته‌ها و زخمی‌ها را مرتب می‌کردند.

پزشکان و امدادگرها لحظه‌ای را از دست نمی‌دادند. آمپول می‌زدند، اعضا متلاشی را با عمل جراحی می‌بریدند و مجروحان را منتقل می‌کردند. برزنت‌ها کفن‌وار روی مرده‌ها را پوشانده بودند. یک منشی، سیاهه‌ای از مفقودان تهیه می‌کرد، دیگری برای خانواده‌هایشان نامه می‌نوشت، گروهبانی پوتین‌ها، اسلحه‌ها و فانوسقه‌ها و خلاصه هر چیز به درد بخوری را که از کشته‌ها مانده بود، میان سربازان توزیع می‌کرد. بعد نوبت افسرهای مهندسی می‌رسید. مهندسان استحکامات و سازه‌های آبی و همه‌ی متخصصانی که صحنه‌ی نبرد را فقط از زاویه‌ی تخصص خودشان می‌دیدند. آن‌ها به گروه‌های کارگران زیردستشان دستور می‌دادند که حفاری کنند، و باز هم حفاری، پناهگاه بسازند، و باز هم پناهگاه، ستون‌های سیمانی را آب ببندند، و از نو آب ببندند، نجاری کنند، زیر دیوار تیرک حامل بگذارند، دوباره برپا کنند، سطحشان کنند، اندودکاری کنند، تراس‌بندی کنند دوباره حفاری کنند، چاه‌های نو بکنند، کانال‌های فاضلاب نو بسازند، کانال‌های فاضلاب قدیمی را ترمیم کنند، توالت‌های صحرایی را با خاک پر کنند و توالت‌های جدید بسازند. رسته‌ی کارگرها که همه کم و بیش پیر و پاتال بودند، مثل مورچه بالای تونل‌ها می‌لولیدند تا همه چیز را تمیز کنند. فرماندهان تویخانه، ادوات را بررسی می‌کردند تا گیری نداشته باشند. افسر پدافند شیمیایی به سربازان ندا می‌داد که هرچه زودتر ماسک‌هایشان را به صورت بزنند. هر کس این کار را در بیشتر از پانزده ثانیه انجام می‌داد افسر سرش داد و هوار می‌کرد. محموله‌ای رسید. آشپزها وانی پر از نان آغشته به شیر داغ آورده بودند. همه چیز ستودنی بود، شاهکار مدیریت و سازماندهی. هیتلر مسحور آن همه دوراندیشی، بسیج تمام امکانات، و آن همه همدلی شده بود.

او شـده بود امریر گردانِ یکِ هنگِ دوِ پیادهنظام. کارش ابلاغ اوامر فرماندهی به سربازان بود. زیر دست آجودان هوگو گوتمان[1] خدمت میکرد. استواری خوشقد و بالا ـ با سبیلهای چخماقی، شانههای ستبر و کمر باریک ـ با چشمهای روشن، و صـدای محکـم. از آن درجهدارهای خوش قد و بالا بود، شبیه آنهایی که توی حکاکیهای قدیمی میشد دید و هیتلر از همان روز اول شیفتهاش شده بود.

« به افراد خبر بده که عملیات چهار روز دیگر انجام میشود. »

چهار روز، چه انتظار طاقتفرسایی خواهد شد.

هیتلر از فرصت استفاده کرد تا با سربازان از جبهه برگشته حرف بزند، آنهایی که از چندین هفته پیش در جبههها بودند. انتظار داشت خبرهای قهرمانانهای از زبان آنها بشـنود، اما برخلاف تصورش به آدمهای معمولی و سـادهای برخورد که فقط یکبند غرغر میکردند و به چیزهای معمولی و روزمرهی زندگی ـ از قبیل اینکه کی سوپ میدهند و مزماش چطور است ـ علاقه نشان میدادند. در آغاز مأیوس شد، بعد فهمید که این مردان چندان علاقهای به حرف زدن دربارهی شبهای عملیات ندارند. *طبیعی است! آنها بدشان میآید که مثل آدمهای قرارگاه فرماندهی حرف مفت بزنند. آنها مرد عملاند!* همین که بیشتر توی نخشان رفت، فهمید همانها شب که میشد آدمهای دیگری میشـدند. آدمهای اخمو سر حال میآمدند. خستگی از تنشان در میرفت، الکتریسیتهی تازهای ماهیچههایشان را به حرکت درمیآورد و چشمهایشان برق میزد؛ و همین بیشـتر از هر چیزی حسـادت و بیقراری هیتلر را برانگیخت.

تا اینکه بالاخره صبح روز چهارم فرا رسید.

اعلام کردند که حمله انجام میشـود. دیگر قرار نبود خودشـان را در سنگرها حبس کنند، بلکه باید از آنها بیرون میزدند. باید دشـمن را از پشـت سر غافلگیر میکردند و پیش میرفتند. شب سرنوشتسازی بود.

هیتلر وارد میدان شد.

هیتلـر در خـط مقدم نبود ـ جای هیچ امریری در خط مقدم نیسـت ـ اما این هیتلر بود، که دستورات مهم را ابلاغ میکرد و جنگ بدون او برگزار نمیشد.

تبادل آتش آغاز میشـود. در دل تاریکی خمپاره پشـتِ خمپاره از آسـمان میبـارد. صـدای جلز و ولز منورهایی که اینجا و آنجا را روشـن میکنند، میان آن غرشهای سهمگین گم شده است.

---

1. Hugu Gutmann

افـراد از خندق‌هـا بالا می‌آیند، تا بـه جنگل نفوذ کنند. فاصلـه‌ی چندانی با فرانسـوی‌ها ندارند. صدای رگبار گلوله‌هایشان را می‌شود شنید، هیتلر دستورات را ابلاغ می‌کند. دستور جا به جایی افراد در کناره‌ی جنگل.

او می‌دود. فریاد می‌کشد. دشنام می‌دهد.

خمپاره‌ها فرو می‌افتند. گلوله‌ها در پوسـته‌ی درخت‌ها فرو می‌روند. همرزم‌ها ناله سر می‌دهند و ناگهان بر زمین می‌افتند.

او می‌دود.

احسـاس بزرگی می‌کند. رزمنده‌ای غول‌آسـاست.

او می‌دود.

دیگر برای خودش جنگاوری شـده اسـت. تفنگش را خشاب‌گذاری می‌کند. از هیچ چیز نمی‌ترسـد. نه فقط هراسـی از مرگ ندارد، بلکه دیگر خود اوسـت که می‌کشد. خود او جنگاور یکه‌تاز است.

می‌دود. خودش را بر زمین می‌اندازد. دوباره برمی‌خیزد. می‌دود.

دیگر خودش نیست، مجموعه‌ای است از بازتاب‌های عصبی، بدنش از خودش باهوش‌تر است، بدنش همه چیز را می‌داند، همه چیز را احساس می‌کند. با خودش یکی شـده. عاقبت یکی شـده است. شور. یکپارچه شور و حال است. شوری که به او انگیزه می‌دهد و در برش می‌گیرد.

چهره‌اش نورانی شده است.

می‌دود.

زندگی‌اش عمقی یافته اسـت. هرگز در نظر او چنان عمیق نبوده است. تا قبل از آن، زندگی را فقط مُهملی لوس و بیمزه می‌انگاشت. تازه زندگی را با تمام ابعادش می‌زید، و بلکه فراتر از آن.

می‌دود. زمین می‌خورد. فرار می‌کند. می‌خندد. می‌دود.

تمام خونش بسیج شده است. تمام اعصابش آماده‌باش است و انرژی غیرقابل تصـور و جانـی تازه به او می‌دهد. تا به حال، بـه این خوبی همه چیز را ندیده و به این خوبی با گوش‌هایش نشـنیده است. حواسش هرگز به این تیزی نبوده‌اند. برای خودش غولی شده است.

حیوان درونش بیدار شده است. زیباسـت، این حیوان. چابک و خسـتگی‌ناپذیر اسـت. افسارش دسـت غریزه‌اش است. غریزه‌ای هزاران‌سـاله. چه قوی است، این حیوان. خودش را زمین می‌اندازد، سرش را می‌دزدد، شلیک می‌کند، برمی‌خیزد. چه

شامه‌ی تیزی دارد، این حیوان. اغلب از مرگ می‌گریزد؛ اما با قدرت تمام آن را بر سر دیگران نازل می‌کند. با ضربه‌هایی تر و فرز و جانانه.

آری، خوی انسانی او می‌میرد، دَدمنشی جایش را می‌گیرد.

می‌دود. شلیک می‌کند. می‌دود.

آتش این است. حمله این است. هیجانِ حمله.

من خوشبختم. تاکنون هرگز چنین خوشبخت نبوده‌ام. بالاخره زندگی می‌کنم. خدایا تو را شکر، به لطف تو است که حالا می‌فهمم جنگ چیست.

***

آدولف ه. از آن به بعد از پرنده‌ها می‌ترسید. این یکی از پیامدهای جبهه بود. چند هفته‌ای می‌شد که به محض شنیدن هر صدایی به خودش می‌پیچید، احساس می‌کرد با کمترین صدایی که سکوت را می‌شکست، خطری بزرگ تهدیدش می‌کرد؛ بدنش با شنیدن آوای قناری‌وار منورهایی که جنگ را اعلام می‌کردند منقبض می‌شد، به محض شنیدن صدای جهچهه‌وار، سرزنده و یله‌ی کمانه کردن گلوله‌ها با تمام تن خودش را بر زمین می‌انداخت، هنگام شنیدن صدای سوت مرگ‌آور گلوله‌های توپ و در پی‌اش انفجار، از ترس رنگش می‌پرید و از سر و رویش عرق می‌ریخت، خلاصه، حتا در زیباترین صبح‌های آفتابی ممکن نبود صدای پرندگان برایش معنای مرگ نداشته باشد.

هوای آن روز صبح شامپانی، چیزی از بهشتی روی زمین کم نداشت. آدولف، تویمان، برنشتاین و چند نفر دیگر اجازه داشتند نفسی تازه کنند. در علفزاری کنار جویباری دراز کشیده بودند.

مردها برهنه شده بودند و تن به آب زلال جویبار سپرده بودند. بهانه‌شان این بود که خودشان را بشویند، اما در واقع خیال داشتند آن بدنی را دریابند که به کاری غیر از جنگ می‌آمد. بدون یونیفورم و پالتو و گتر و زانوبند و سلاح‌هایشان چقدر ظریف بودند! چطور بعضی از آن‌ها آن وضع را تاب می‌آوردند؟

آدولف با کمی فاصله از دیگران تن به جریان جویبار سپرده بود. تنها برنشتاین با آن‌ها همراهی نکرده و پا به آب نگذاشته بود. او لباس بر تن در علفزار نشسته بود، ساقه‌ی علفی را زیر دندان داشت و گربه‌ی ملوسش هم عاشقانه خود را به چکمه‌هایش می‌مالید. آدولف به بدن‌های جوان دور و برش نگاهی انداخت. تنشان یونیوفورمشان شده بود، تنی که بی‌لباس رزم دیگر به کار جنگ نمی‌آمد. حیوانات.

شب‌ها که اتریشی‌وار در برابر فرانسوی‌ها نمی‌جنگم، و نه حتا انسان‌وار در برابر انسانی، بلکه چون حیوانی به روبادویی مرگ می‌روم. جانم را نجات می‌دهم. به مرگ شلیک می‌کنم، نارنجک به سمت مرگ می‌اندازم، نه به سمت دشمن. روزها هم حیوانی هستم با همان اوصاف که می‌خورد و می‌رمند. فقط خوردن. یک ساعت توی مستراح صحرایی، پشتم را باد می‌دهم، شکم روش. بعد دوباره خوردن. گمی خوابیدن. خوردن. زندگانی به زندمانی و بقا تنزل کرده است. به نبرد برای زندگی.

از آب بیرون زد و سیگاری روشن کرد. *آه، بله! چیزی بیشتر از حیوانم، چون سیگار می‌کشم. تا آنجا که من می‌دانم موش‌های صحرایی و زرافه‌ها سیگار نمی‌کشند. دم ارتش گرم! هر روز جیره‌ی سیگارشان را می‌دهند، تا آدم باشند، تا چیزی فراتر از حیوان باشند.* پنج سیگار برگ. ده نخ سیگار معمولی. یک لول تنباکوی جویدنی. پس اهلِ معامله کردن هم بودند. *آه، بله! این هم خودش نشانه‌ی برتری بود. خودمان را دستکم گرفته بودم. ببخشید.* کنار برنشتاین نشست. گربه هوس کرد خودش را به ساق پاهایش بمالد، ولی همین که بو بُرد آدولف خیس است، ناگهان جا خورد و پس کشید. گربه چنان قیافه‌اش را درهم کشید که همه زدند زیر خنده.

« گربه‌ها آب‌ترس هستند. »

آدولف گفت: « درست مثل خودت. »

نویمان لخت و عور و جست و خیزکنان به طرفشان آمد، سخت سرخوش از برهنگی‌اش که جلوه‌ای کودکانه به او داده بود. آدولف بیشتر از دیدن تقابل میان پوست بی‌اندازه سپید و ریش و سبیل بلند و قیرگون زیر بینی سربالا و لرزانش حیرت کرده بود. انگار با زغال طراحی‌اش کرده بودند.

برنشتاین دستی به شکم گربه کشید و پرسید: « نظرتان چیست که هر کسْ زندگی‌اش را تا چهل‌سالگی تعریف کند؟ »

« نه نمی‌شود تا وقتی که نگویی چرا با ما تن به آب نمی‌زنی! »

« آه، نویمان ول کن این حرف‌ها را. دچار یک همه‌گیری شده‌ایم. همه باید یک کار بکنند. همه باید به جنگ بروند. همه باید خودشان را دم تیر بدهند. همه باید همین شکر را بخورند. همه از این‌که فضله‌ای درست و حسابی از آن درست کنند، عاجزند. همه باید تن به آب بزنند. همه . . . »

« بس است. فهمیدم. باشد بس می‌کنم. بازی از چه قرار است؟ »

« بازی از این قرار است که باید هر کس بگوید از امروز تا چهل‌سالگی خیال دارد چه کار بکند. چون معلوم نیست تا پس‌فردا هم زنده باشیم، به نظرم بافتن چنین داستانی بدک نیست. پس چرا امتحانش نکنیم! موافقید؟ »

نویمان گفت: « موافقم. »

آدولف گفت: « موافقم. »

« کی اول شروع می‌کند؟ »

بازی آسانی نبود. تا چند ماه پیش از آن، جواب دادن به این سؤال برایشان آسان بود؛ اما بعد از درگرفتن جنگ و افتادن سایه‌ی شومش بر سرشان، همان‌قدر که رابطه با گذشته قطع شده بود، راهی به آینده هم نداشتند. همه برای این‌که یادشان بیاید قبلاً که بوده‌اند و چه انتظاری از زندگی حقیقی داشته‌اند، اولش کمی زور می‌زدند.

آدولف برای آن‌که مطمئن باشد فکر کسی را نمی‌دزد، پرسید: « من شروع کنم؟ »

« آره، بفرما. »

« بگو. »

« اگر جنگ همین فردا تمام بشود، با شما به وین برمی‌گردم و چند روزی را صرف پختن بهترین غذاهای دنیا برای خودمان سه نفر می‌کنم. بعدش می‌روم سروقت کار نقاشی‌ام. هنوز سبکم را پیدا نکرده‌ام. همیشه از روی آثار دیگران کپی کرده‌ام. الگو زیاد دارم، یکی‌اش همین برنشتاین. مثل آدم‌های بی‌شخصیت، فقط ستایشگر این و آن بوده‌ام. با کمال میل حاضرم دست از این بوقلمون‌صفتی خودم بکشم. »

برنشتاین پرسید: « چهل سالت که شد چه کاره‌ای؟ »

« نقاشی که به خودش مطمئن است، پول درمی‌آورد و زندگی خوبی درست می‌کند، آن‌قدر که گالری‌دارها چند کار قطع کوچک از او دارند و منتظر کارهای بزرگش هستند. »

« زندگی شخصی‌ات چی؟ »

« لذت. فقط لذت. »

« حالا نوبت تو است نویمان. »

« خیلی خُب، اگر دلتان می‌خواهد بدانید، خیلی ساده است: من در چهل‌سالگی بزرگ‌ترین طراح صحنه‌ی اتریش و آلمان می‌شوم که تا آن زمان دوباره با هم متحد

شده‌اند. کاری از وِدکیند[1]، دبوسی[2] یا ریشارد اشتراوس[3] نیست که روی صحنه برود و من طراح صحنه‌اش نباشم، آن هم با دستمزد بالا. »

« و زندگی شخصی‌ات چی؟ »

« هیچ چی کم و کسر نخواهد داشت. همسری وفادار خواهم داشت که ستایشم می‌کند، به من احترام می‌گذارد و برایم شش فرزند می‌آورد، خودش تک و تنها تر و خشک و تربیتشان می‌کند. »

« همه‌اش همین؟ »

« این‌که فقط یک دورنمای اولیه بود با خطوط کلی. »

همه خندیدند. نویمان دقیقاً عکس وضعی را توصیف کرده بود که در آن قرار داشت. تنها چیزی که واقعیت داشت، علاقه‌ی او به طراحی صحنه بود.

آدولف به برنشتاین رو کرد و پرسید: « و تو؟ »

« من؟ امیدوارم بالاخره روزی اثری بیافرینم که ارزش تماشا کردن داشته باشد. »

آدولف گفت: « اما تو که تا همین الان این کار را کرده‌ای! آن هم نه یک بار و دو بار، بلکه بیست دفعه! »

« اجازه نداری وسط حرف دیگران بپری. این قانون بازی است. پول؟ معلوم است که پول هم درخواهم آورد! »

« همین الانش هم پول درمی‌آوری. واقعاً همه چیز داری. »

« شاید. به هر حال، امیدوارم چهل سالم که شد دیگر به شما دروغ نگویم. »

آدولف و نویمان نگاهی دردمندانه به برنشتاین انداختند. این بار شوخی در کار نبود. لب‌هایش می‌لرزید.

« می‌خواهی بگویی، به ما دروغ می‌گفته‌ای. تو؟ »

« شما بهترین دوستان من هستید، و من هیچ وقت جلوتان برهنه نمی‌شوم. »

« لخت؟ همین؟ شوخی می‌کنی. جلوِ ما لخت شوی که چه بشود؟ خجالت می‌کشی، همین. »

« باحیا هستی! »

« این خصلت به آن بدی که تو می‌گویی هم نیست! »

---

1. Wedekind, Frank (1864- 1918)
2. Debussy, Achille- Claude (1862- 1918)
3. Strauss, Richard (1864- 1949)

برنشتاین علی‌رغم حرف‌های آدولف و نویمان، سر به زیر انداخت. نتوانست اشک‌های خود را پنهان کند که پلک‌هایش را سرخ کرده بود.

« من نمی‌توانم خودم را آن‌طور که هستم به شما بنمایانم. از گفتنش عاجزم وقتی از زن‌ها حرف می‌زنیم من فقط ادا درمی‌آورم. »

« کدام ادا؟ سلیقه‌ی تو با ما فرق دارد، همین. تو زن‌های ترکه‌ای‌تر را دوست داری. »

برنشتاین گفت: « نه. آن وقتی ادا درمی‌آورم که به شما می‌گویم ذائقه‌ی من هم عین شماست؛ ولی راستش را بگویم من میلی به زن‌ها ندارم »

آدولف و نویمان سکوت کردند.

برنشتاین با دلهره سر بلند کرد. به نظرش رسید که آن‌ها حرفش را نفهمیده‌اند.

آدولف و نویمان سر تکان دادند و او فهمید: چه خوب! دیگر لازم نیست چیزی بیشتر از این به آن‌ها بگویم.

از میان بوته‌ای پریشت یک جفت قرقاول بیرون پریدند. مردهای نشسته در ساحل افسوس خوردند که چرا اسلحه همراه خودشان نداشتند. آن‌ها پرواز قرقاول‌ها را به سمت جنوب آسمان تماشا کردند.

آدولف و نویمان همچنان ساکت بودند. در آن چشم‌انداز روستایی، که غرش جنگ بیخ گوششان شنیده می‌شد، اعتراف برنشتاین هم برایشان عجیب بود و هم بی‌اهمیت. گرچه فکرِ این‌که یار گرمابه و گلستانشان چنان پنهانکاری بزرگی کرده، پشتشان را می‌لرزاند، اما آنجا در آن جبهه‌ها که هر روز صبح جنازه‌های جوان را کنار هم می‌چیدند، قیافه‌ی متعجب به خود گرفتن خنده‌دار بود. چه اهمیتی داشت که هر روز موقع جمع کردن پاره‌های تن سربازان و گذاشتن مجروحان و قطع‌عضوی‌ها روی برانکارد، پوستشان به هم ساییده می‌شده یا نه. آیا باید به خاطر چنان مسئله‌ی شخصی و تا این حد سطحی و بی‌ضرر جور دیگری با کسی رفتار کرد؟ نویمان و آدولف چطور می‌توانستند حتا یک ثانیه خود را بهتر از برنشتاین تصور کنند که استاد، بچه و بتشان بود؟ فقط به صرفِ این‌که او میلی به زن‌ها نداشت.

آدولف با در آغوش کشیدن برنشتاین به آن لحظات پر تنش پایان داد.

« تو دوست مایی. کار خوبی کردی که به ما گفتی. دلیلی برای سرزنشت وجود ندارد. »

نویمان هم برنشتاین را بغل کرد.

برنشتاین در حال و هوایی میان ترس و خوشی به خود می‌لرزید.

« واقعاً؟ »

« واقعاً. »

« یعنی حالتان از من به هم نمی‌خورد؟ »

« نـه. اگرچـه به نظرمـان بهتر بود کمی خودت را می‌شستی؛ اما شـاید هم این‌طوری بهتر باشد. »

برنشـتاین سـرش را پایین انداخت، طوری که انگار حین ارتکاب کار خلافی مچش را گرفته‌اند.

« منتظر رفتن بقیه بودم. »

هر سـه با هم زدند زیر خنده. تمام شد. دیگر از هم جدا نبودند و می‌توانستند به هر مسئله‌ای هم بخندند.

***

« این سگ مال کیست؟ »

« مال امربر است، جناب سروان، سرجوخه هیتلر. »

« هیتلر ـ بگویید بیاید اینجا. »

آجودان هوگو گوتمان، در حالی که سرِ افسری خوش‌تراش‌اش را می‌خاراند. وارد مقر فرماندهی شد.

در مخیلـه‌ی آجـودان، امربـر هیتلر آخریـن نفری بود که ممکن بود سـگی بی‌صاحب را نگه داشـته باشـد. عیب و ایرادی از او نمی شد گرفت، که هیچ، مردی بود همیشـه‌ترس، حرف‌شنو و شجاع. هیتلر چون سربازی تمام عیار رفتار می‌کرد، و در کسـوت پیام رسـانی کارش را با تلاش و پشتکاری بیشتر از هر امربر دیگری انجـام می‌داد. همیشـه پیغام را می‌رسـاند و بدون برداشـتن زخمی، بـه فرماندهی برمی‌گشـت. از این گذشـته، درجه‌اش به سـرجوخگی ارتقا یافته بود. اما درست همین بی‌عیب و نقص بودنش باعث می‌شد که بگویی‌نگویی پرهیبت به نظر برسد. به نظر هوگو گوتمان احسـاسـات میهن‌پرستانه، باقی احسـاسات را در هیتلر کشته بود. نه دوسـت‌دختری داشـت و نه خانواده‌ای، نامه‌ای برایش نمی‌آمد و از شوخی‌های گاهگاهی درون خاکریزها که تا اندازه‌ای ترس جنگ را قابل تحمل می‌کردند، لذت نمی‌برد. امربر هر شوخی و بذله‌گویی غیرمؤدبانه‌ای را محکوم می‌کرد. هوگو گوتمان یک بار از شنیدن اتفاقی گفت و گویی جا خورده بود:

« آدی راستش را بگو، حرف‌هایی که درباره‌ات می‌زنند درست است؟ این که تو تا به حال با هیچ دختری سر و کار نداشته‌ای؟ »

« من برای این چیزها وقت ندارم. »

« بی‌خـــودی زور نزن، نمی‌توانی قانعمان کنی، برو همان شـــوپن . . . نمی‌دانم چی چی‌ات را بخوان. »

« شوپنهاور! بله! »

هوگو گوتمان نفس در سینه حبس کرده و از تعجب یک‌پا در هوا ایستاده بود. امربر هیتلر نمی‌فهمید که این وضعیت چقدر مضحکه و گروتســک است؛ بلکه کاملاً برعکس، او به خودش مطمئن بود، به خود حق می‌داد و احساس برتری هم می‌کرد. بـا تهذیب نفس و پرهیزش یک ســر و گـردن از همقطارهایش بالاتر بود. پنشـت گوتمان از ترس تیر کشید. چه شانسی داشت که مافوق‌هایش این‌طور نبودند، وگرنه ممکن بود چه دسـتوراتی که صادر نکنند. چطور می‌شـد فرمانده آدم‌ها باشی ولی خودت انســان نباشی؟ به نظر هوگو گوتمان مشروعیتش از آنجا ناشی می‌شد که او هم از قماش سربازهایش بود: نه خیلی شجاع‌تر، نه خیلی ترسوتر، با همان آرزوها، با همان عادت‌های روزمره، با همان سادگی و بی‌تکلفی، فقط کمی قابل‌تر از آن‌ها.

پای پنجره که رسـید، دید سگ دم‌جنبان و دوان‌دوان به سمت صاحبش آمد. سـگ نژاد تریر[1] سرخوشانه جلو صاحبش راه افتاد. به نظر می‌رسید این سرخوشی به هیتلر هم سرایت کرده بود. خم شد، لبخند زد و دستی محبت‌آمیز به سر و گوش حیوان کشـید. بعد خواسـت با او بازی کند. شـاخه‌ای پرت کرد تا حیوان بدود و بیاورد. همین که شنید صدایش می‌کنند به سگ دستور نشستن داد.

هوگو گوتمان با تردید دست به سـبیل‌هایش می‌کشـید. از قرار معلوم ناامید شـده بـود. پس این هیتلر هم بویی از انسـانیت برده بود. چه بهتـر؛ اما از ماجرای سـگ اصلاً خوشـش نیامده بود. او اصولاً با حیوانات از هیچ نوعش میانه‌ی خوبی نداشـت. با این حال، اگر این هیتلر چیزی را دوست می‌داشت، و باید دوست داشته می‌شد . . . لعنتی! ببینیم چی می‌شود!

« جناب سروان! »

گوتمان حین سلام و علیک و احترامات نظامی فرصت یافت سرجوخه هیتلر را ورانداز کند. از بس لاغر بود، یونیفورم به تنش زار می‌زد. صورتش سـربی‌رنگ بود، چشـم‌ها در حدقه فرورفته، سـبیل زولیده، در یک کلام موجودی فلک‌زده و بی‌مقدار بود. با این اوصاف آیا باید تنها بخت زندگی‌اش را هم از او دریغ می‌کرد؟

---

1. Terrier

« سرجوخه هیتلر، من احضارتان کردم، تا . . . می‌خواهم به شما بگویم، که . . . که من شما را برای دریافت نشان صلیب آهنین پیشنهاد داده‌ام. »

چهره‌ی امریر از هم شکفته شد و پوستش از فرط هیجان کش آمد. چند بار با ناباوری پلک زد.

« البته نشانِ درجه‌ی دو. درجه‌ی یکش را، آن را . . . حالا تا ببینیم چه می‌شود. »

گوتمان رو برگرداند. از برانگیختن آن همه احساسات در او، حسابی معذب بود.

« خیالتان بابت دریافت آن تخت باشد! »

« سپاس، جناب سروان. آن روزی که صلیب را دریافت کنم زیباترین روز زندگی‌ام خواهد بود. »

« در این مورد تردیدی ندارم. شما لیاقتش را دارید، هیتلر. شما لیاقتش را دارید. آن سگ مال شماست؟ »

« بله، جناب سروان. او را بین سنگرها پیدا کرده‌ام، راهش را گم کرده بود. می‌خواهم تربیتش کنم. »

« بسیار عالی. بسیار عالی. »

« اسمش را گذاشته‌ام فوکسل[1]. »

« بسیار عالی. بسیار عالی. تا وقتی اسباب مزاحمت نیروها نشده، فکر کنم، که . . . حضور رفیقتان مانعی ندارد . . . »

« من خیلی به او علاقه دارم. فقط به حرف من گوش می‌کند. »

گوتمان نشست. برای حفظ ظاهر، انگشت اشاره‌اش را طوری که انگار بخواهد سبیل‌هایش را صاف و صوف کند، بلند کرد و به سمتشان برد. او در برزخی میان ترحم و تمایل به سر دادن خنده‌ای بلند گرفتار شده بود. *من خیلی به او علاقه دارم. فقط به حرف من گوش می‌کند.* بدبخت فلک‌زده! چون قاعدتاً همیشه باید گوش به فرمان می بود. با داشتن این سگ اجازه می‌یافت خودش هم فرمان بدهد. هیتلر در اینجا نقش آجودان را بازی می‌کرد و سگ می‌شد سربازش. چرا قبلاً این را نفهمیده بود؟ محض تلافی . . . هیچ عشقی در این ماجرا در کار نبود، بلکه محض تلافی آن سگ را نگه می‌داشت.

گوتمان حس کرد چیزی نمانده شوخ‌طبعی‌اش، که بخشی از شخصیت

---

1. Foxl

بی‌خیالش بود، جدیتی را که تا آن لحظه ژستش را گرفته بود، زایل کند. اگر همان طور می‌گذشت، دو ثانیه بعد از خنده روده‌بر می‌شد . . . پس دستمال جیبی‌اش را بیرون آورد و ادای فین کردن درآورد.

« در خدمتتان هستم، جناب سروان. »

هیتلر واقعاً در بیان عبارت‌های احمقانه استاد بود: « در خدمتتان هستم، جناب سروان. » گوتمان دوباره محکم توی دستمال فین کرد.

« ممنون سرجوخه هیتلر. مرخصید. »

« جناب سروان، چیزی را انداختید. »

هیتلر خم شد تا تکه پارچه‌ای را که از جیب آجودان روی موزاییک‌ها افتاده بود، بردارد. در همان لحظه فهمید که عرقچینش است.

گوتمان دست و پایش را گم کرد، سریع عرقچینش را گرفت و پنهانش کرد. دوست نداشت افرادش بویی از قضیه ببرند. او در کسوت یک آلمانی آن‌ها را فرماندهی می‌کرد، نه یهودی. به قدر کافی، در میان افراد درجه‌ی پایین‌تر نژادپرست بود که با دیدن همین ماجرا اعتبارش را به خطر بیندازد و برایش دردسر درست کند.

نگاهی به هیتلر انداخت که علیرغم یافتن عرقچین، همچنان خنده بر لب داشت. *شانس آوردم! طرفم ضد یهود نیست! هیتلر اگرچه یک جور ماشین غیرانسانی است، اما به هیچ وجه یهودی‌ستیز نیست.*

« ممنون. می‌توانید روی حرفم حساب کنید. البته حرف‌هایی که در این اتاق گفته شد به هیچ وجه به بیرون درز نمی‌کند. متوجه هستید که مقصودم، پیشنهاد اعطای صلیب آهنین است. »

هیتلر دوباره پیش سگش برگشت، انگار حیوان هم فهمیده بود که صاحبش صلیب آهنین دریافت خواهد کرد و همپای او شادمانی می‌کرد. هیتلر تمام حرف‌هایی را که در آن دیدار رد و بدل شده بود در گوش او زمزمه کرد و تا بخواهی از خدمات آجودان گوتمان تعریف کرد. از آنجا که هیتلر ارتش را دوست داشت، شیفته‌ی آجودان گوتمان هم بود که سمبل تمام‌عیاری از یک افسر بود: خوش‌تیپ، ترکه‌ای، قوی با صدایی لرزان و زبانی فاخر. فوکسل طبق معمول توجه چندانی به او نکرد، اما به نظر می‌رسید با او هم‌عقیده است.

هیتلر به خصوص از تمام شدن سه روز مرخصی اجباری خوشحال بود، که به امربرها داده بودند، همان شب هم باید برای مأموریتی سه‌روزه آماده می‌شد.

برای این‌که خود را برای عملیات پیش رو آماده کند، دفترچه‌یادداشت‌های

سبز زیتونی‌رنگش را در آورد و فهرستش را از نو وارسی کرد. از زمان شروع نبردها حساب تلفات واحدش را داشت: هشتاد درصد افرادش کشته شده بودند. عدد به۳ هزار و ۶۰۰ افزایش یافته بود. تعدادشان هنوز ۶۱۱ نفر بود. به هر حال، کشته‌هایی هم بودند که نباید به حساب می‌آمدند، چون مرگشان نتیجه‌ی یک اشتباه بود: واحد زاکسن[1] و وورتمبرگ[2]، مونیخی‌ها را با انگلیسی‌ها اشتباه گرفته بود و به رویشان آتش گشوده بود: خطای دید. نمی‌شد به این خاطر از دستشان عصبانی بود. آن‌هایی که از همه بیشتر عصبانی بودند ـ خود کشته‌ها ـ هم که به هر حال دیگر صدایشان در نمی‌آمد. مثل همیشه. تلفات نفرات سنگین بود. آنچه هیتلر بیش از همه به آن علاقه داشت، آمار تلفات نبود، بلکه آمار جیزهایی باقی مانده، یا به عبارت بهتر افراد بازمانده بود.

خود او از دام هر خطری جسته بود. چه می‌کرد که گلوله‌ها همیشه به خطا می‌رفتند و به او نمی‌خوردند؟ چطور همه‌ی گلوله‌های شلیک‌شده از دهانه‌ی مسلسل‌ها از کنار او رد می‌شد؟ هیتلر به معنای واقعی کلمه گریزی از پرسیدن این سؤالات از خودش نداشت.

دو هفته پیش، در روز روشن، جایی بسیار دور از جبهه، در نزدیکی مقر فرماندهی آن هم زمانی که از شدت بمباران‌ها کاسته شده بود و به نظر جای هراسی نبود، هوس کرده بود به سمت اتومبیل کلنل لیست[3] برود و نگاهی به آن بیندازد. در حال رفتن به سمت اتومبیل، شوفر آن که بیست متری دورتر توی علفزار خوابیده بود، صدایش زد. هیتلر ایستاد و سی ثانیه‌ای با هم حرف زدند. درست در همان لحظه بمبی روی ماشین افتاد و منهدمش کرد. درست همان‌جا که اگر جواب شوفر را نداده بود، قاعدتاً باید آنجا می‌بود. تکه پاره‌های حلبی و قطعات موتور افتاده بودند و دودی سیاه از لاستیک‌های مشتعل به آسمان برخاسته بود.

تصادف؟

چند شب بعد از آن چه؟ وقتی با اشمیت[4] و باخمان[5] بین سنگرها می‌دوید تا دستوری را ابلاغ کند. آیا آن اتفاق باورنکردنی هم تصادفی بود؟ هیچ کس از آتش دشمن در امان نبود. زمین از صدای شلیک توپ‌ها می‌لرزید. جرقه‌ها در دل تاریکی منفجر می‌شدند. سوت‌های گوشخراش هوا را می‌شکافتند و فولاد، تنه‌ی

---

1. Sachsen
2. Würtemberg
3. List
4. Schmidt
5. Bachmann

درخت‌ها و تن سربازها را. سه امربر باید مدام خودشان را روی زمین می‌انداختند و لاک‌پشت‌وار سر و شانه‌هایشان را زیر کوله‌پشتی‌ها پنهان می‌کردند. آتش مداوم دشمن درست از روی سرشان رد می‌شد، گرد باروت روی سرشان می‌ریخت. هیتلر به راست غلت زد. یک ثانیه‌ی پیش زوزه‌ی خمپاره‌ها را که مدام گوشخراش‌تر می‌شدند، شنیده بود. مسیرشان درست به او ختم می‌شد. نزدیک دست راستش خمپاره‌ای به زمین افتاد. انبوهی از خاک رس بر سرش ریخت. خمپاره منفجر نشد.

چرا درست همین خمپاره عمل نکرده بود؟ تصادف؟

بهتر نیست بگوییم دستی از غیب نگهبان او بود؟

بله، دست محافظ عجیبی که جوشنی ضخیم را بالای سر هیتلر گرفته بود؟

همان شب انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها با تمام قوا حمله را آغاز کردند. گویا عزمشان را برای نبردی سهمگین جزم کرده بودند.

هیتلر سگش را بشت ساختمان مقر فرماندهی لجستیک در ناحیه‌ی فورنه[1]، بست، و با عجله‌ی تمام راهی فرومل[2] شد. آنجا که رسیدند، هیتلر، اشمیت و باخمان را به خط مقدم فرستادند. روال کار این بود که چند امربر را با هم بفرستند، تا مطمئن باشند اگر به فرض یکی کشته شد، بقیه پیام را می‌رسانند.

امربرها با هر زحمتی بود، مأموریتشان را انجام دادند. وقتی وارد ساختمان شدند، هیتلر احساس خطر کرد، احساسی گنگ و در عین حال قوی. طعم ناخوشایندی زیر زبانش آمد، چیزی شبیه بوی چراغ لامپایی که فتیله‌اش تا ته سوخته بود. حس می‌کرد اتفاق شومی در راه است. *خدای من، نکند امشب جنگ را ببازیم! یا اتفاق بدی برای فوکسل افتاده؟ لابد کسی طنابش را باز کرده است. نه، قضیه‌ی جنگ است. نمی‌دانم.* کمی گیج و منگ از ساختمان خارج شد و در هوای تازه‌ی شب نفسی عمیق کشید تا فکرش راحت شود.

انفجار او را به زمین زد.

بمبی روی ساختمان فرماندهی افتاده بود، و داخل ساختمان منفجر شده بود. کشتاری بزرگ به پا شده بود. بدن‌های خون‌آلود. جمجمه‌های متلاشی‌شده. دنده‌های از هم شکافته. پاهای قطع‌شده. افراد زیادی توی ساختمان بودند. تلفنچی‌ها، امربرها، دو تن از رؤسا و یک فرمانده. اشمیت و باخمان هم داخل بودند، میان آن همه جنازه

---

1. Fournes
2. Fromelles

حتا نمی‌شد آن‌ها را تشخیص داد. ده ساعت وقت می‌برد تا تمام کشته‌ها و تکه پاره‌های بدنشان را از میان آوار بیرون بکشند.

امدادگرها بعد از باز کردن راهشان از میان خون و گرد و غبار، از حال رفتند. پاره‌های تن کشتگان بر بقایای دیوارهای هنوز پابرجا، چسبیده بودند.

این بار دیگر جای شکی برای هیتلر نماند. یقین پیدا کرد که آسیب‌ناپذیری‌اش تصادفی نبود. او نظر کرده بود. مشیت الهی به او خبر داده بود که باید بی‌معطلی از ساختمان خارج شود. قراردادی میان آسمان و او بسته شده بود که به او اجازه می‌داد در آن نبرد بجنگد، و پیروز شود. و آخرسر از آن جان سالم به در ببرد.

سروان گوتمان سراسیمه و وحشت‌زده به محل حادثه آمد.

هیتلر که به او نگاه کرد، پشتش تیر کشید. این هم نشانه‌ی سعد دیگری بود. چند لحظه ترس برش داشته بود که نکند فرمانده هم زیر آوارها باشد. آسیب نرساندن بمب‌ها به سروان گوتمان به این معنا بود که او صلیب آهنینش را دریافت خواهد کرد.

تقدیر پیش پایش فرش قرمز پهن کرده بود. دوباره به حال و هوای کودکی‌اش رفت، این احساس که هیچ چیز در برابر قدرت او یارای مقاومت ندارد.

نه، او برای این احساس خود دلیل داشت، دلیلی که مدام پیش چشمش اتفاق می‌افتاد: تصادفی در کار نبود. او نظر کرده‌ی آسمان بود. ستاره‌اش راهی را به او می‌نمایاند او مثل دیگران نبود: تقدیرش از پیش رقم خورده بود.

***

سرما کم از آتش دشمن نداشت.

تکه‌های کلوخ یخ‌زده همان‌قدر مرگبار بود که ترکش‌های گداخته‌ی جهنده از زمین. از سر شب تپه‌ی عریان، سوخته و پوشیده از مردان سرمازده، زخمی‌ها و جنازه‌ها زیر آتش بود.

رگبار گلوله‌ای آدولف، نویمان و برنشتاین را غافلگیر کرد. خوشبختانه زیاد طول نکشید و به پاشیدن کلوخ‌های یخ بسته همراه با سر و صدایی وحشتناک بر سر و صورتشان، بسنده کرد.

برنشتاین گفت: «نزدیک بود، ها!»

آدولف گفت: «حیف شد!»

این ابراز تأسف تکیه کلامی بود، که پس از هر بار جستن از خطر، به شوخی تکرارش می‌کردند.

« نزدیک بود، ها! »

« حیف شد! »

آن‌ها با این کار طعم پیروزی را مزمزه می‌کردند ـ پیروزی خودشان و نه آلمان ـ پیروزی زنده ماندنشان را.

آدولف بی‌هیچ تعجبی از این بابت خوشحال می‌شد. هر شب می‌دید سربازها چه کارهای دور از عقلی که نمی‌کردند، دعا می‌خواندند، صلیب می‌کشیدند، ورد می‌خواندند و پیش از شروع عملیات به طلسم و تعویذ از این‌جور چیزها متوسل می‌شدند، ولی او دیگر به هیچ چیز اعتقاد نداشت. *همه چیز از سر پیشامد است. دست به دامن پیشامد هم که نمی‌شود شد. همه چیز پیش می‌آید بدون آن‌که بتوان کاری کرد. از سر تصادف در این واحد افتاده‌ایم. تصادفی است که کسی ده متر یا ده سانتی‌متر از بمبی فاصله داشته باشد. آدم تصادفی به دنیا می‌آید. تصادفی می‌میرد.* چون آدولف به چیزی اعتقاد نداشت منتظر چیزی هم نبود. هر شب بدنش خود به خود به اتفاقات واکنش نشان می‌داد و موقع خطر روی زمین دراز می‌کشید. آدولف خودش را به بدنش سپرده بود. می‌دانست که کله‌اش به هیچ کار نمی‌آید. تنها تمهید او این بود: بی‌تفاوتی.

برنشتاین و نویمان هم پیرو همین فلسفه بودند. آن‌ها در اقیانوسی از تقدیرگرایی غوطه می‌خوردند. هرچه بادا باد. دیگر هیچ توقعی نداشتند. همین که امیدی به خلاصی از درد و رنج داشته باشند، کافی بود تا دچار یأس و سرخوردگی شوند. تنها چیزی که به آن‌ها اطمینان خاطر می‌داد، همین خونسردی رندانه و سنجیده‌شان بود.

« نزدیک بود. »

« حیف شد! »

شب قبل آدولف برای اولین بار در برابر برنشتاین و نویمان جبهه گرفته بود، و این کار لحظه‌ای در نظرش کفه‌ای سنگین‌تر از باقی جنگ یافته بود.

در یکی از حملاتی که به سنگرهای دشمن داشتند، آدولف اسیری گرفته بود. اولین اسیرش بود. جوان نوزده‌ساله جلوش به زانو افتاده بود. با این‌که آدولف یک کلمه فرانسوی نمی‌فهمید، ولی این‌قدر حالی‌اش می‌شد که بفهمد دارد التماس می‌کند به او رحم کند. می‌توانست اسیر را درجا بکشد. البته شلیک از راه دور به آدمک مقوایی کجا و به گلوله بستنِ آدمی که جلوِ رویت به زانو افتاده و با چشم‌هایش به تو التماس می‌کند و نفسش به نفست می‌خورد کجا. آدولف گذاشت زنده بماند. هر

سـرباز دیگری هم بود همین کار را می‌کرد، البته به دلیلی کاملاً متفاوت: گرفتن هر اسـیر پاداش داشـت. آدولف او را نکشته بود، چون آن توپچی دیگر خطری برایش نداشت و به این ترتیب مأموریتش را هم انجام داده بود.

وقتی اسـیر را به پشت جبهه آورد، سـربازها بنا کردند به آزار و اذیتش، تف توی صورتش می‌انداختند و نفرتشان را بر سر دشمنی که عاقبت در برابرشان تجسّم یافته بود، خالی می‌کردند. هر چیز آن جوانک را که از نظر آنها عجیب و غریب بود، ابتدا مسـخره می‌کردند، سپس کار به لودگی می‌کشید و عاقبت دوره‌اش می‌کردند و مضحکه‌ای به پا می‌شـد. ظرف چند دقیقه از آن سـربازی معمولی و عادی، در نظر همه غولی ساختند.

نویمان و برنشتاین هم از راه رسیدند و در آن کنسرت آزار و اذیت با سربازان دیگر همنوا شدند.

« لب‌هایش را می‌بینید؟ چقدر نازک و بی‌ریخت اسـت! اگر مارها لب داشتند، حتماً این شکلی می‌شد. »

« شـلوارش را بگو. سـرخ سـرخ، مامانش خوب اتوش کرده. مامان جانش، ناراحت می‌شود، اگر پسند پسر دلبندش اسیر بوش[1]های بدجنس شده است. »

« شماها نه! نه! خواهش می‌کنم: شماها نه. »

آدولف تمام‌قد و با دست و پاهای گشوده، مثل سپر محافظ پشت به اسیرش ایستاد.

« نه، تو نه، برنشـتاین، تازه شـما که فرانسـوی بلدید و می‌توانید راحت با او حرف بزنید. »

« من یک کلمه هم بلد نیسـتم. زبان فرانسـوی را ۲۸ ژوئیه‌ی سال ۱۹۱۴ به خاک سپردم. »

آدولف از دیدن آن رفتار جا خورده بود. جنگ دوستانش را بدون این‌که آن‌ها را بکشد از او گرفته بود.

اسیر را تحویل افسر نگهبان داد. او هم اسیر را داخل آلونکی چپاند. برنشتاین و نویمان در خروجی آلونک منتظرش بودند تا رفتارشان را توجیه کنند.

« گوش کن آدولف ما بیشـتر از تو اینجا بوده‌ایم، پس قبول کن بیشـتر از تو سرمان می‌شود. »

« اینجا بدون نفرت و شیطنت نمی‌شود سر کرد. »

---

۱. Boche عنوانی تحقیرآمیز (از سوی فرانسوی‌ها) برای آلمانی‌ها .م

PersianPDF.com

« باید حیوانی اجتماعی بشوی و قوانین گله را بپذیری، وگرنه یا دیوانه می‌شوی یا فراری. »

« ما هم واقعاً به افکار پست، غلط و دم دستی نیاز داریم. وگرنه . . . »

آدولف وسط حرفشان پرید و گفت: « متأسفم. باورم نمی‌شود که جنگ تا این اندازه تغییرتان داده باشد. »

برنشتاین و نویمان با ناراحتی سر به زیر انداختند و با سکوتشان حق را به آدولف دادند؛ اما از احساس پشیمانی تا زبان به اعتراف گشودن زمین تا آسمان فاصله است.

وقتی همان شب آن سه دوست دوباره به جنگ می‌روند، همین شکاف کوچک، انس و الفت میانشان را ضعیف‌تر می‌کند.

تیر چوبی پشت سرشان زیر فشار انفجارهای پیاپی خمپاره‌ها تاب نمی‌آورد و می‌افتد. آتش دشمن روی آن‌ها متمرکز شده است. حتماً کسی به خمپاره‌انداز گرا می‌دهد.

به داخل راهرو زیرزمین مجاور سنگرشان می‌پرند.

راهرو درجا سرشان خراب می‌شود.

از میان آوار سنگر بیرون می‌آیند و می‌دوند.

صدای انفجار. زبانه‌ی آتش. صدای سوت.

آدولف در کسری از ثانیه متوجه جرقه‌ای می‌شود که او را نشانه گرفته است. دردی شدید در معده‌اش احساس می‌کند. باورش نمی‌شود. چنان ضربه‌ی سهمگینی خورده که خیال می‌کند دوشقه شده است. به دویدن ادامه می‌دهد. نای دویدن دارد. شهامتش را ندارد که دستش را به سمت شکمش ببرد. حسابی ترسیده است. باز هم می‌دود. در یک آن جرئت پیدا می‌کند دستش را روی شکمش بگذارد. جلیقه‌ی زمختش خیس است. عبور خون را از میان انگشتانش احساس می‌کند. باید اعتراف کند زخمی شده است.

در همان گیر و دار گلوله‌ای به رانش می‌خورد. عجیب این‌که فرصت می‌یابد ببیند که تکه پارچه‌ای سبز از او کنده می‌شود و سپس به هوا پرت می‌شود.

برقی کورش می‌کند، و دیگر نمی‌تواند ببیند.

تلوتلو می‌خورد.

می‌افتد.

مرده است.

***

شب آرام! شب مقدس،
همه خواب‌اند، تنها
آن زوج مقدس صمیمی بیدارند.

سرودها از ژرفای دل تا ستاره‌ها بالا می‌رفتند. صدای مردان از فرط شوق می‌لرزید، صداهایی که صاحبان آن‌ها از آهنگین بودنشان به حیرت افتاده بودند. آن‌ها بی‌توجه به فریادها، داد زدن‌های فرماندهان، ناله‌ی مصدومین، صداهای آهنینی چون غرش توپ‌ها و رگبار مسلسل‌ها تحت الشعاع قرار داده بودند. ناگهان بر جنگ غلبه کرده بودند، و در آن حالت ضعف، نامطمئن از کارشان، باورشان نمی‌شد که در قالب موسیقی چنان اقتداری دارند. بین هر دو جبهه نواهایشان را سر داده بودند. کلماتشان به زبان‌های مختلف ادا می‌شد و البته با جادوی صلح، موسیقی و کلمات، هولی نایت[1]، اشتیله ناخت[2]، دوس نویی[3] در هم می‌آمیختند و یک جمله را می‌ساختند، جمله‌ای آهنگین، گیرا و شورانگیز در رثای شب کریسمس. آسمان سرد بود، زمین یخ‌زده و مردها خود را با سرودهای میهن‌پرستانه گرم می‌کردند. شوری دیگرگون و بلکه زنانه از میان آن سینه‌های مردانه برمی‌خاست، آواز رفته‌رفته سر و شکلی به خود گرفت، طنینی طربناک یافت، هوا از نفس‌های در سینه حبس‌شده و معلق جان گرفت، و در پس صداهای جدی، میان همسرایی سربازان جرگ و چیلی و اصلاح‌نشده، ناگهان طنین همسرایی کودکانه‌ای شنیده شد.

هیتلر از عصبانیت از جا پرید. به سنگرش برگشت و گوش‌هایش را محکم گرفت. او از آتش‌بس شب کریسمسی موقت میان نیروهای آلمانی، بریتانیایی و فرانسوی از ته دل بیزار بود. میان نیروهایی که در ناکجاآباد میان سنگرها جمع شده بودند تا دست در دست هم سرود بخوانند. از فرط عصبانیت پا بر زمین می‌کوبید.

« جنگ که جای این کارها نیست! »

فوکسل مؤدبانه روی پاهای عقبش نشسته بود و بی‌آن‌که چیزی از حرف هیتلر بفهمد، نگاهی به او انداخت و سرش را خاراند.

***

---

1. Holy Night شب مقدس
2. Stille Nacht شب آرام
3. Douce Nuit شب شیرین / مهربان

« بلندش کنید! »

آدولف هـ درست همان لحظه‌ای به هوش آمد، که امدادگرها پیکر خونین و مالیـن و پیچیده در پانچـوی نظامی‌اش را بلند کردند. آن‌قدر فرصت داشت که برنشتاین و نویمان را تشخیص دهد. آن‌ها کنار برانکارد می‌دویدند و سعی می‌کردند دوستشـان را تا آمبولانس همراهی کنند. خواست با آن‌ها حرف بزند، علامتی به آن‌ها بدهد تا بفهمند هنوز زنده است؛ اما هیچ صدایی از میان لب‌هایش خارج نشد. هیـچ کـدام از اعضای بدنش به فرمان او نبود. آدولف سـر درنمی‌آورد: در درونش فریاد می‌زد و بازوهای آن‌ها را می‌گرفت؛ اما گویا هیچ کدام از این‌ها در عالم واقع اتفاق نمی‌افتادند.

« هی، اینجا را ببین! چشم‌هایش را باز کرده! »

برنشـتاین و نویمان هیجان‌زده در آمبولانس، بالاسـرش خم شـدند. قطرات اشـک از مژه‌هایشـان آویخته بود. *یعنی اوضاعم این‌قدر وخیم است؟ به نظر خیلی ناراحت می‌رسند. نکند دارم می‌میرم و خودم خبر ندارم؟* عجیب بود آدولف دردی حس نمی‌کرد و آرام بود. ماه‌ها بود که چنان احساس آرامشی نداشت. *به من آمپول زده‌اند؟ بیهوشم؟*

« همه چیز رو به راه می‌شود، آدولف. تو خوب می‌شوی. »

« به زودی دوباره دور هم جمع می‌شویم، نگران نباش. »

« ایـن چند هفته را طاقت بیاور و دندان روی جگر بگذار تا اوضاع رو به راه شود. »

« در مرخصی به دیدنت می‌آییم، می‌شنوی؟ »

« دوستت داریم آدولف. »

« دوستت داریم. گمانم صدایمان را بشنود، تو هم این‌طور فکر می‌کنی؟ »

آدولف که نای جواب دادن نداشـت، ته مانده‌ی توانش را جمع کرد و به آن‌ها لبخند زد. دست‌کم لبخندش را که می‌بینند؟ یا نکند همانطور رنگ‌پریده، با گونه‌های افتاده و چهره‌ای بی‌روح می‌ماند، مثل خیلی از زخمی‌هایی که قبلاً دیده بود؟ اما به نظرش می‌رسید هوشیارتر از همیشه است. با حواسش با دقت تمام وزنش را روی برانکارد احسـاس می‌کرد، بوی کلروفورم و چهره‌ی درهم رفته‌ی دوسـتانش را که بالاسرش خم شده بودند.

امدادگر فریاد زد: « از ماشین پیاده شوید، الان راه می‌افتد! »

برنشتاین و نویمان از نظر دور شدند. تازه آنجا بود که آدولف دریافت وضعیتش

عادی نیست. در دنیای دیگری سیر می‌کرد. دنیایی که در آن خبری از جنگ نبود، دنیایی عاری از اضطراب، دنیایی که در آن عضلاتش از ترس قفل نمی‌شدند، دنیایی لطیف، صمیمی و نرم و سبک، که گویی زمان در آن چرتش برده بود، چرتی ابدی. هنوز زنده بود و سنگرهای مرگ را ترک می‌کرد. سبکبالی بی‌حد و مرزی تمام احساسات دیگر ـ از جمله درد یا غم ترک دوستان ـ را پس می‌زد.

آمبولانس قدیمی بر جاده‌ای پر از پستی بلندی‌های حاصل از یخبندان و بمباران، به زحمت پیش می‌رفت. هر بار چرخ‌های ماشین در چاله‌ای می‌افتاد دردش بیشتر می‌شد. گوشت تمام بدنش از هم می‌شکافت. از سرما دندان‌هایش به هم می‌خورد. یا شاید هم از تب؟

درد او را به دنیای واقعی برگرداند و متوجه شد در هر سمت او دو یا سه برانکارد روی هم چیده شده بودند. کنارشان دو امدادگر نشسته بودند و از زخمی‌ها مراقبت می‌کردند.

راننده هر بار که چرخ خودروش در چاله‌ای می‌افتاد دشنامی نثار جاده می‌کرد، انگار به خاطر دردی که بر درد مسافرانش می‌افزود. دشنامش می‌داد و وقتی جاده بهتر می‌شد، زیر آواز می‌زد و والسی وینی را می‌خواند.

درد آرام می‌شد و دوباره شدت می‌گرفت. آدولف در تب و تاب بود. گاهی وقت‌ها تکان‌های نعنو وار دردش را ساکت می‌کرد و گاهی ضرباتشان درست به محل زخم می‌خورد و او به سمت آن خم می‌شد.

از میان شکافی در سقف ماشین متوجه ستاره‌ای شد. تک‌ستاره‌ای که در آسمان ظلمانی و سرد چشمک می‌زد. به نظرش آمد که آن ستاره فقط برای او آنجاست. ستاره‌ی امیدش بود. مستقیم و روشن. بردبار.

در سقرش از میان شب، راننده از ته دل آواز می‌خواند. در دل آدولف دریایی از احساسات موج زد. بی‌صدا گریست. تأثیر والس وینی بود: چنان شاد بود که قطره‌ی اندوهی عمیق را در قلب او چکاند.

***

هوگو گوتمان دیگر از او می‌ترسید.

هیتلر وسط اتاق ایستاده بود، شق و رق، با چهره‌ی گل‌انداخته و حق به جانب. تصمیم گرفته بود رودربایستی را کنار بگذارد.

« او فراری است! به شما بگویم: شوندورف[1] فراری است! »

آجودان به امریر هیتلر اجازه داد هرچه دل تنگش می‌خواهد بگوید. تجربه به او آموخته بود که اگر مانع حرف زدنش شود او جری‌تر می‌شود. مثل هر وقت که عصبانی می‌شد، انگشتی به سبیلش کشید تا از صاف بودن آن مطمئن شود. هیچ چیز مثل لمس کردن و خریدارانه تماشا کردن قامت رعنای خودش در آینه آرامش نمی‌کرد.

جنگ به درازا کشیده بود. ماه‌ها بود که دو طرف بر سر یک گله جا می‌جنگیدند، گاهی بیست متر پیشروی می‌کردند و گاهی هم صد متر را از دست می‌دادند و عقب می‌نشستند. در هر دو حال، نفرات روز به روز فرسوده‌تر می‌شدند. چون مدام به یک نقطه میخ شده بودند، احساس می‌کردند در قفسی گرفتار شده‌اند که جز مرگ راه فراری از آن ندارند. اشتباه واحد فرماندهی این بود که دستور داده بود سربازان مداواشده را درست به همان منطقه‌ی عملیاتی برگردانند که در آنجا یک بار از مرگ جسته بودند. پس آن‌ها پیش خود گفته بودند، مداوایشان می‌کنند تا دفعه‌ی بعد مرگ کارش را درست انجام دهد. ناگهان سربازان سر به نافرمانی گذاشتند. ناگهان حتا سربازهای خوب هم هوای فرار از خدمت به سرشان زده بود.

با این‌که هوگو گوتمان فرمانده آن‌ها بود، ولی با آن‌ها احساس همدردی می‌کرد. مگر خود او هرگز به فکر خلاصی از آن وضع نیفتاده بود؟ چند نفری بی‌سر و صدا غیبشان زده بود. خیلی‌ها دستگیر و تیرباران شده بودند. بعضی‌ها راه دیگری را در پیش گرفته بودند: خودشان را زخمی می‌کردند تا بلکه به پشت جبهه منتقلشان کنند.

هیتلر امریر جنان مشتاق جنگیدن برای سرزمین پدری‌اش بود که احتمال خودزنی سربازی حتا به مخیله‌اش هم خطور نمی‌کرد؛ اما بدبختانه شیر پاک‌خورده‌ای از این قضیه باخبرش کرد و از آن پس به همه‌ی مصدومان شک داشت. هر روز صبح با امدادگرها می‌آمد و و زخمی‌ها را وارسی می‌کرد. تازه روش خطاناپذیری هم برای تشخیص زخم‌هایی که سربازان به دست خود و با شلیک از نزدیک‌ترین فاصله ایجاد می‌کردند، کشف کرده بود: همیشه رد باروت روی پوست یا لباس باقی می‌ماند.

با این‌که عده‌ای زیر بار اتهام خودزنی نمی‌رفتند، ولی این نشانه چندین هفته معیار قطعی تشخیص بود و به موجب آن افراد بسیاری به سال‌ها زندان محکوم شدند؛ و البته سربازان کارآزموده و امتحان پس‌داده به فرماندهی اعتراض کردند که

---

1. Schöndorf

در جنگ نفر به نفر هم شلیک از نزدیک اتفاق می‌افتد و دیگر نمی‌شد رد باروت را دلیلی قطعی بر خودزنی به حساب آورد. این بار فرماندهی از ترس سر به شورش برداشتن سربازان، در آن جنگ ظاهراً پایان‌ناپذیر، دست از معاینه برداشت.

هیتلر به خاطر این قضیه حسابی از کوره در رفته بود. او عاشق راه‌حلش بود ـ عاشق راه‌حل‌های آسان ـ و تحمل این را نداشت که ببیند دیگر کسی از آن استفاده نمی‌کند. از آن به بعد دیگر بدون استثنا همه‌ی زخمی‌ها را به خودزنی محکوم می‌کرد. جسد کشته‌شده‌ها را بررسی می‌کرد، با نهایت شکاکیت روی استخوان‌های بیرون‌زده از گوشت خم می‌شد. او مفتشی شده بود میان امدادگرها. پزشک‌ها مصرانه از فرماندهش خواسته بودند که از آمدن هیتلر به میان زخمی‌ها جلوگیری کند و هوگو گوتمان هم همین کار را کرده بود.

هیتلر گفت: « اگر این همه شیادی را ندید بگیریم، ارتش آلمان از اخلاقیات تهی خواهد شد. »

« سرجوخه هیتلر! اخلاق را که نمی‌شود با ایجاد ترس و دلهره پیاده کرد. »

« مرا به خاطر قاطعیتم سرزنش می‌کنید؟ »

« من به هیچ وجه سرزنشتان نمی‌کنم. آلمان به داشتن سرجوخه‌ای مثل شما افتخار می‌کند. صلیب آهنینی که بر سینه دارید همین را می‌گوید. اگر همه مثل شما به سرزمین پدری ایمان داشتند، دیگر ما هیچ کسی را متهم نمی‌کردیم. حرف من این است: شما از فردا حق ندارید بیماران را معاینه کنید. فهمیدید؟ وگر نه در سلول حبس می‌شوید. انتخاب با خودتان است. »

« اطاعت قربان. »

هیتلر پا چسباند، عقب‌گرد کرد و از در خارج شد.

هوگو گوتمان خسته و کوفته روی صندلی افتاد و سیگاری روشن کرد. چه آدم خشک‌مغزی! خوشبختانه چون آدم‌های حرفشنوی هستند، می‌شود کنترلشان کرد. وای اگر قرار باشد این آدم‌ها دستور بدهند . . . از این تصور پشتش لرزید و احساس کرد تنباکویش مزه‌ی خاکستر می‌دهد.

***

بیمارستان.

این ساختمان بلند و دلگیر از اول بیمارستان بوده است؟ روزگاری صومعه نبوده است؟ یا بنیادی مذهبی؟ به هر تقدیر خواهرها، کبوترهای سفید و چابکی که

با خش‌خش ملایم کلاهشـــان از سالنی به سالن دیگر می‌پریدند، شب و روز در پی اجابـت ناله‌هـــای بی‌پایان مجروحین بودند، اغلب اوقات بی‌رمق، و هر جا شـــرایط اقتضا می‌کرد، طلبکارانه و با تحکم ظاهر می‌شـــدند، اما در هر حال همیشـــه به داد مجروحین می‌رسیدند.

بیمارستان.

آدولـف هـ جیـزی را فهمیده بود. او خود را در پشـــت صحنه‌ی جنگ یافت، واقعیت پشـــت دکور را می‌دید. آنچه را دیوارهای کاذب پنهانش می‌کردند، می‌دید، ورای پنجره‌های کاذب را می‌دید. بله، آنجا دقیقاً خودش بود، آن بیمارستان، واقعیت جنگ بود.

ســـاختمان‌های مصادره‌شده و به مراکز درمانی تغییر کاربری یافته، راهبه‌هایی که از مراقبه بازشـــان داشته و به هیأت خواهران پرستار درشان آورده بودند، همه‌ی این‌ها حکایت از این می‌کرد که جنگ بزرگ‌ترین هنرمند دوران است. عامل درجه‌ی یک مرگ، که خود او بود، برای کسانی که نمی‌کشتشان بساط دیگری ترتیب می‌داد، پیکرتراشـــی همســـنگ نوابغ هنر باروک[1] بود، از یکی یک پایش را می‌گرفت و از دیگری دو پا، یک بازو یا یک ســـاعد و دست. برش‌های متنوعی می‌زد، صورت‌ها را می‌درید، دشمن تقارن بود، پوست یکی را قرمز و بنفش سوخته می‌کرد، رنگ از رخ یکی دیگر با خونریزی داخلی می‌برد و رنگ ســـومی را با قانقاریا سبز می‌کرد. بیش از همه از پوســـت‌های صاف می‌ترسید، عاشق بوســـت‌کنده‌هایش بود، دوباره بخیه‌شده‌ها، دلمه‌ی خون، جای یادگاری زخم‌های سابق و زخم‌های عفونی که هرگز هم نمی‌آمد، کارش این بود که هر پیشـــرفتی را ظرف یک ثانیه نیســـت و نابود کند، دمدمی‌مزاج بود، بی‌خیال، بی‌وجدان، سیری‌ناپذیر با انرژی و تخیلی بی‌حد و حصر.

آدولف هـ عاشـــق خواهر لوتسی[2] شـــده بود. مثل آفتابگردانی که همیشه رو به آفتاب دارد، نگاهش همیشـــه پی او بود. خواهر لوتســـی مثل منبع نوری در ســـالن بـــزرگ از تختی به تختی دیگر می‌رفت. خواهر لوتســـی را دوســـت داشـــت چون

---

۱. باروک (barock, Barock): ریشه‌ی لغوی آن، محتملا، واژه‌ی « بارُکو » پرتغالی (یعنی مروارید نامنظم) بوده است. تا سده‌ی نوزدهم، واژه‌ی « باروک » با صفاتی چون « غیر معمول »، « بی‌تناسب » و « کج و معوج » ترادف معنا داشت. سبکی در تاریخ هنر از اواخر سده‌ی شانزدهم تا اوایل سده‌ی هجدهم. (توضیحی خلاصه شده از : روبین باکباز، دایره المعارف هنر)

2. Luzie

وصله‌ی ناجور بود. خواهر لوتـــی در این لاشـــه‌زار مملو از ناله و فریاد و رنج و مرگ که موذیانه کار نابودگری‌اش را پیش می‌برد، خواهر لوتـــی شـــاد باقی مانده بود. ناجور. شادی. فرشته‌ای در دوزخ.

وقتی زن لبخندزنان بالای سرش خم می‌شد، در نظرش می‌درخشید. باورکردنی نبود. معرکه بود. پوســـتش که موقع لبخند زدن کش می‌آمد، دیگر پوست نبود، بلکه پرتویی درخشـــان بود. آدولف مطمئن بود که ارتباط با خواهر لوتـــی از هر آمپولی بـــرای حال و روزش بهتر بود. زنـــی کفری‌اش کرده بود، زنی بیست‌ســـاله که دنیال دلبری نبود، بلکه دل در گرو همه داشت. در مقابل او تمام دانش زن‌شناسی‌اش فرو ریخته بود. وقتی چشـــمش به سایه‌ی کرک‌های پشت لب بالایی زن افتاد، انگار که بی‌حرمتی کرده باشد، از خودش خجالت کشید.

عمل جراحی روی آدولف انجام شده بود. یک گلوله و یک ترکش خمباره را از بدنش در آورده بودند. پزشـــکان نگران خطر عفونت و چه بسا خونریزی داخلی بودند. هنوز کاملاً از خطر مرگ نجسته بود. هنوز خیلی مانده بود تا خوب شود.

به خاطر اوج گرفتن گاه و بی‌گاه تبش، با دقت تمام مراقب اتفاقاتی بود که در سالن ناهارخوری سابق و خوابگاه فعلی می‌گذشت. آن‌قدرها هوشیار بود که متوجه دو رسم وحشتناک آنجا شود: نامه و اتاق پشتی.

وقتی بیماری به حال مرگ می‌افتاد، خواهر لوتـــی به ســـراغش می‌رفت و با خوشحالی می‌پرسید:

« فکر نمی‌کنید بهتر است نامه‌ای برای مادرتان بنویسید؟ »

در آن لحظه بیمار نمی‌فهمید که دارد آخرین کلمات نامه‌ای را می‌نویســـد، که قرار بود بعدها خیس اشـــک شود، نامه‌ای که صد بار بازش می‌کردند و تا می‌شد، و مادرش ســـال‌ها آن را همه جا با خودش می‌برد و به قلبش می‌فشـــرد، یادگاری از فرزند از دست رفته‌اش که همیشـــه خاطره‌ی او را برایش زنده نگه می‌داشت. در اوج احســـاسات و در حین نوشتنِ کلمات خودش و آن‌هایی را که جا افتاده بود و خواهر لوتـــی دلـــوزانه در گوشش زمزمه می‌کرد، جان محتضرش انگار بالا می‌آمد.

چند ســـاعت بعد خواهرهای پرستار بنا به رســـمی تغییرناپذیر تخت او را از ســـالن خارج می‌کردند و آن‌طور که شـــایع بـــود، به اتاقی در انتهـــای راهرو منتقل می‌کردند. « اتاق احتضار »، تا صدای ناله‌های فردِ محتضر را کـــی نشنود.

آیا روزی بالاخره به خواهر لوتـــی می‌گفت که دوســـتش دارد؟ که عاشقش اســـت، از آن عشق‌های دوران کودکی؟ حضورش برای او خوشایند بود. این بهرمای

بسود که از شـادی او نصیبش می‌شـد. اگر بـه او می‌گفت: « دوسـتان دارم. » چه عکس‌العملی نشـان می‌داد؟ قطعاً این را چیزی طبیعی می‌دانسـت و می‌گفت: « من هم دوسـتتان دارم. » چرا آدم‌ها همیشه این‌قدر انسانیت به خرج نمی‌دهند؟ آن همه انحطاط برای باز رسیدن به این اوج لازم است؟

غرق همین افکار بود که خواهر لوتسی را دید که یکراست به سمتش می‌آمد. می‌خواسـت با او حرف بزند؛ اما تا خواسـت دهان باز کند، خواهر لوتسی با صدایی رسا از او پرسید:

« نمی‌خواهید برای مادرتان چند سطری بنویسید؟ »

***

هیتلر حـایی از کوره در رفته بود. برایش چند روزی مرخصی ترتیب داده بودند. اعتراض کرده بود و البته هوگو گوتمان هم کوتاه نیامده بود.

« قانون، قانون است سرجوخه هیتلر، مرخصی حق شماست. »

« من مایلم در جبهه بمانم. »

« مرخصی وظیفه است. »

« وظیفه؟ من پشت جبهه به چه درد می‌خورم؟ »

« هوم . . . شما باید تجدید قوا کنید. »

« حال من خوب خوب است. »

« به نظر من شـما کمی لاغر شده‌اید . . . به همین خاطر، باید تجدید قوا کنید و دوباره بـتگان . . . »

هوگـو گوتمان لب به دندان گزیـد. یادش افتاده بود که هیتلـر هرگز نامه‌ای دریافت نمی‌کرد. دوباره سعیش را کرد و با لحنی آمرانه گفت: « شما در پشت جبهه هم روحیه‌ی ملت آلمان را بالا خواهید برد. »

آنجا بود که هیتلر ناگهان سـراپا گوش شد، و گوتمان شادمانه دریافت که از خوب دری وارد شده، از این رو پتا کرد به تهییج هیتلر.

« در پشت جبهه، ملت هم خدمات بزرگی به جنگ می‌کند، مواد غذایی، مواد منفجره و سـلاح تولید می‌کند، سـربازان تازه‌نفس را آموزش می‌دهد. باید سـرباز کهنـه‌کاری مثل شـما بـه آن‌ها ثابت کند که تمام این‌ها ضروری اسـت، باید شـما در آنجا از رشـادت‌های سـربازان ما تعریف کنید و با صدایی رسـا از . . . از نبرد سرنوشت‌سازمان برایشان بگویید. »

چنان تحت تأثیر حرف‌های خود قرار گرفته بود که به ادعای آخری متوسل شد، ادعایی خنده‌دار و به همان اندازه غلط، چون می‌دانست اگر هنوز یک نفر باشد که به پیروزی آلمان اعتقاد داشته باشد، او همان سرجوخه هیتلر است و بس.

هیتلر سراپا گوش، با چشم‌های از حدقه بیرون‌زده و قیافه‌ی متحیر و دهان باز با جان و دل حرف‌های او را تأیید می‌کرد. چنین بود که مأموریت جدیدش را پذیرفت.

« اطاعت، جناب سروان. با کمال میل آماده‌ی رفتن به مرخصی هستم. »

« خیلی خُب، با قطار فردا صبح زود راهی می‌شوید. شما از الان مرخصید. »

گوتمان با خیال راحت دور شدن سرجوخه هیتلر را تماشا کرد. خوشحال بود که چند هفته‌ای از دستور دادن به او معاف می‌شد.

گوتمان از آن همه دستور دادن خسته شده بود. دستور دادن هم برای او نوعی اطاعت از دستور بود. و بر این قرار از اطاعت کردن هم خسته شده بود.

***

برنشتاین عزیز و نویمان گرامی

یا

نویمان عزیز و برنشتاین گرامی

حالاکه خودم به آخر خط رسیده‌ام مانده‌ام که با کدامتان شروع کنم؟ نمی‌دانم.

به من گفته‌اند باید برای مادرم نامه‌ای بنویسم. معنی این حرف این است که، احتمالاً تب بالای چهل درجه دارم و فقط چند ساعتی به پایان زندگی‌ام مانده است. این هم از شانس من، نه؟ در بیست‌سالگی می‌میرم. و خانواده‌ای هم ندارم که برایشان درددل کنم؛ اما در روزگار ما این مصیبت چندان بزرگی نیست. فکر می‌کنم حتا دلیلی برای گلایه کردن و نالیدن هم ندارم. بالاخره در بستری تمیز و سفید می‌میرم و چهره‌ی زیبای خواهر لوتی هم بالای سرم است. لای کتافت، بین دیواره‌های سنگر نمی‌میرم. زنده‌ها شکم بادکرده‌ام را نمی‌بینند. دیگر مجبور نیستند بوی تعفنم را تحمل کنند، و چند هفته بعد از مرگم در مناطق باز پس گرفته‌شده آهک رویم بپاشند تا بوی گند ندهم. بخت با من یار بوده است: مرگی پاکیزه قسمتم شده است، مرگ در بیمارستان.

دوستان من، این چند خط را می‌نویسم تا به شما بگویم، که بسیار دوستتان دارم، و هنگام مرگ سرشار افتخار خواهم بود که شما را شناخته‌ام، مفتخرم که شما انتخابم کردید و به من احترام گذاشتید. رفاقت ما قطعاً بهترین اثر زندگی‌ام بود. عجیب است. با این‌که آدم عاشق از عشق حرف می‌زند، اما در جمع دوستان واقعی، کلامی از دوستی به میان نمی‌آید. رفاقت هست بدون آن‌که از آن اسم ببری یا درباره‌اش نظری بدهی. قدرتمند است و آرام. پر از شرمی مردانه. پر از عواطف رمانتیک مردانه. باید بسیار عمیق‌تر و پایدارتر از عشق باشد، چون آن را ابلهانه در کلمات و توضیحات و اشعار و نامه‌ها خرجش نمی‌کنی. حتماً بسیار ارضاکننده‌تر از روابط جنسی است، چون آن را با شهوت و هوای نفس اشتباه نمی‌گیری. رازناکی بزرگ و خاموشی در مرگ است که به آن می‌اندیشم و برایش احترام قائلم.

دوستان، من شما را با صورت‌های اصلاح‌نشده دیده‌ام، جرکین و بدحال. دیده‌ام وقتی خودتان را می‌خارانید، آروغ می‌زنید، می‌گوزید، همیشه اسهال دارید و خودتان را خراب می‌کنید. هرگز از دوست داشتنتان دست نکشیده‌ام. اگر زنی را در چنین اوضاعی می‌دیدم بدون تردید ترکش می‌کردم، می‌رنجاندمش و او را پس می‌زدم. با شما این کار را نکردم. بلکه برعکس، هر بار در نظرم ستودنی‌تر می‌آمدید و بیشتر از قبل دوستتان داشتم. این منطقی نیست، نه؟ زن و مرد نمی‌توانند از صمیم قلب مثل دو دوست عاشق هم باشند، چون رابطه‌شان آلوده به هوس است. آن‌ها نقش بازی می‌کنند. بلکه از این هم بدتر، هر دو سعی می‌کنند در مقابل همدیگر بهتر نقش بازی کنند. تئاتر. کمدی. دوز و کلک. هیچ اطمینانی در عشق نیست، چون هر کس فکر می‌کند باید رنگ عوض کند، فکر می‌کند آن‌چنان که هست، دوست‌داشتنی نیست. تظاهر. اداابازی. عشق بزرگ دروغی است کارگر افتاده و نو به نو شده. دوستی، حقیقتی خودبسنده است. دوستی برهنه و بی‌پیرایه است و عشق بزک‌کرده.

دوستان من، همان‌طور که هستید دوستتان دارم. نویمان سراپا زیبا، پررمز و راز، بسیار باهوش و بسیار بااستعداد، نویمان غرق در یأس و درماندگی، دوستت دارم. برنشتاین دوستت دارم حتا وقتی خودخوری می‌کنی، وقتی نقاشی می‌کنی، وقتی ایرادگیر می‌شوی، وقتی بنا می‌کنی به تکه‌های رکیک پراندن. بله، هر دوتان را دوست دارم، در هر حالتی که باشید.

آرزو نکنید امشب را از سر بگذرانم و زنده بمانم. چون اگر دوباره ببینمتان تمام این حرفها را با صدایی هیجان‌زده‌تر خواهم گفت، چشم در چشم، و همین باعث می‌شود از خجالت آب شوید. اگر بهشتی وجود دارد، زندگی دیگری بعد از این زندگی، پس شما را آنجا خواهم دید. آمدنتان را خواهم دید وقتی گرد پیری بر سر و صورتتان نشسته و بسیار ثروتمندید و بر از افتخار. آثار شما در موزه‌های بزرگ دنیا آویخته خواهند شد. از فرصت استفاده کنید. من صبور خواهم بود. اگر بعد از این نیستی باشد، با فکر به نیروی احساساتی که ما را یکی می‌کرد، از آن خواهم گریخت. بدا به حال نیستی، که من علیرغم او منتظرتان خواهم ماند.

دوست ابدی شما،

آدولف ه

***

هیتلر از مرخصی اجباری‌اش بیزار بود.

به مونیخ که برگشت شوک سنگینی به او وارد شد: روحیه‌ی جنگجویی که او با خود از جبهه آورده بود، میان مردم هیچ خریداری نداشت. مردم عصبی و سرخورده بودند وگوش به زنگ شنیدن خبرهای بد تازه. به خبرهای پیروزی بدگمان بودند و همه‌شان را به حساب تبلیغات دولتی می‌گذاشتند. زندگی روزمره بر آن‌ها سخت می‌گذشت و همه از دم آرزو می‌کردند هرچه زودتر جنگ تمام شود.

« نه، مهم نیست، که جنگ تمام شود، مهم پیروزی آلمان است و بس. از این گذشته، آلمان در آستانه‌ی پیروزی است. »

با شنیدن این حرفها، نشانه‌های تردید بر چهره‌ی مردم نقش می‌بست. وقتی عقایدش را بیان می‌کرد، حس می‌کرد مردم به او مثل بیماری نگاه می‌کنند که باید ملاحظه‌اش را کرد، چرا که قرار بود دوباره به همان کشتارگاه برگردد، پس حق داشت باور کند که پیروزی نزدیک است.

هیتلر سعی کرده بود در بعضی کافه‌ها، مونیخی‌های بدبین را از لاکشان بیرون بکشد، و البته جز فحاشی به پروسی‌ها ـ سنتی بایرنی[1] ـ یا نالیدن از زیاد شدن یهودی‌ها در ادرات و مؤسسات، چیزی نمی‌شنید. هیتلر که آجودانش گوتمان را

---

1. bayrisch

می‌پرستید و یا چشم خودش مرگ یهودی‌ها و پروسی‌های زیادی را در جبهه دیده بود، این تعمیم دادن‌های شتابزده را تاب نمی‌آورد و ترجیح می‌داد از بحث کنار بکشد.

ناگزیر دم درکشیده بود و بی‌صبرانه روزهای باقیمانده‌ای را می‌شمرد که میان او و سنگرش جدایی می‌انداختند.

البته بخت این را هم یافته بود که سگش فوکسل را با خود به مونیخ بیاورد و حیوان هم از این فرصت برای چند ماجراجویی عاشقانه استفاده کرد.

***

« بمانید، وگرنه فریاد می‌کشم! »

خواهر روحانی خودش را به نشنیدن زد، و برای سومین بار ملافه‌ی آدولف را مرتب کرد و دستی به شانه‌اش زد.

« نیم ساعت دیگر می‌آیم. »

« بمانید، وگرنه فریاد می‌کشم! »

« بچه‌بازی درنیاورید. »

« آه! آه! »

ضجه زدن برای آدولف کار دشواری نبود، بلکه برعکس، کافی بود خودش را کنترل نکند. تا بخواهی درد داشت و ترس. با بدن نحیفش، روی تخت باریکش، در آن اتاق تنگ، در انتهای راهروِ باریک غلت زد. تنها چیزی که خوب می‌دانست این بود که مرگش فرا رسیده است.

« آخ! وای! »

« آدولف دیگر بس کن! »

« بمانید. »

« نه، من باید . . . »

« آه! آه! »

صورت خواهر لوتسی مثل لبو سرخ شد. صندلی را پیش کشید و کم و بیش چسبیده به تخت بیمار نشست. آدولف سعی کرد خودش را جمع و جور کند، ساکت شد و لبخندی به او زد.

« ممنون. »

« باید از خودتان خجالت بکشید، این کارتان باجگیری است. »

« باید بمیرم، اما قبلش باید خجالت هم بکشم. »

« من این را نگفتم، آدولف. »

« کدام را؟ این‌که من باید بمیرم یا این‌که خجالت بکشم؟ »

« آدولف باید دعا کنیم. »

بـاز هم همان لبخند همیشـگی مایه‌ی دلگرمی بیماران، بـر گونه‌های خواهر لوتسی نقش بسته بود.

« با من همراهی کنید و دعایی یاد بگیرید. »

« چند ساعت دیگر زنده‌ام؟ »

« گفتم باید با من دعایی یاد بگیرید. »

« چقدر زمان برای یاد گرفتن دعا دارم؟ عمرم کفایت خواهد کرد؟ »

« شما هنوز وقت دارید. »

« می‌خواهم واقعیت را بدانم. اگر حقیقت را به من بگویید، دعا را یاد می‌گیرم. »

« باز هم باجگیری؟ »

« دکترها چه می‌گویند؟ »

« ممکن است آن‌ها اشتباه کنند. »

« همین اشتباهشان را می‌خواهم بدانم؟ »

« احتمالاً امشب را به صبح نخواهید رساند. »

این را با اعتماد به نفس تمام گفته بود. خیال آدولف راحت شد. دیگر دشمنش را شناسایی کرده بود و می‌دانست کجاست و کیست: امشب.

« خواهر لوتسی ممکن است امشب را با من بمانید؟ »

« شما تنها نیستید . . . »

« ممکن است این لطف را بکنید؟ »

« من اجازه ندارم . . . »

« این لطف را می‌کنید؟ »

« تازه . . . آنچه در پیش دارید، مهم است، و . . . »

« این لطف را در حقم می‌کنید؟ »

« بله. »

مثل نوعروس‌ها سـرخ شده بود. دسـت‌های آدولف را از روی ملافه برداشت و با تمام توان فشرد.

« از بودن در کنار شما خوشبختم. »

« همین دعایی است که باید یاد بگیرم؟ »

« بله. باید روی خوشبختی تکیه کنید. تاریکی را کنار بزنید و نور را بیابید. »

« من درد دارم. می‌ترسم. چیزی نمی‌بینم. »

« البته. همیشه نور هست. خوشبختی برای شما در این لحظه چیست؟ »

« شما. »

« خیلی خُب، نگاه کنید. دیگر چی؟ »

« شما. دست‌هایتان. لبخندتان. »

« نگاه کنید. همیشه نور هست. »

« بر من متمرکز شوید، چون امشب من نور شما هستم. »

« خواهر لوتسی، من به خدا اعتقاد ندارم. »

« آن‌قدرها هم بد نیست. او فکر همه چیز را از قبل کرده. نیرویی را که به شما می‌دهم احساس می‌کنید؟ »

« بله. »

« همین نیرو، عشق است. »

آدولف خاموش شد و نیرویی را که از خواهر لوتسی ساطع می‌شد، به درون وجود خود مکید. به نظرش آمد گلی است که با لامپی گرم می‌شود. به شدت احساس ضعف می‌کرد، و با این حال با خود می‌گفت که شاید بتواند زیر همین پرتو آتشین خود را از نو بازیابد . . . آیا فرصتی برایش باقی مانده بود؟

« معطل نکنید. تسلیم نشوید. نیروی مرا جذب کنید. بدون معطلی. بله، شروع کنید! نیرو را به درون خودتان جذب کنید! »

صدایش طنینی سنگین و محکم داشت، مثل صدای زنی در حال عشقبازی. آدولف تا می‌توانست از نیروی او به درونش جذب کرد.

« یالّا! بگیرید! یالّا! »

او دیگر خواهر لوتسی نبود، همان خواهر لوتسی سبکبالی که با وقار از تختی به تختی دیگر می‌خرامید، در آن لحظه زنی بود غرق در وظیفه‌اش، که تمام وجودش را بیرون می‌تراوید. او خیال داشت مردی را به دنیا بیاورد.

« حالا باید دعا کنیم. از خدا خواهش کنید به شما نیرو عطا کند. »

« دیگر نیرو برای چه؟ فعلاً که حال هر دو مان خوب است. »

« معطل نکنید. از خدا خواهش کنید، به شما نیرویی عطا کند تا امشب را از سر بگذرانید. به هر حال، من این کار را می‌کنم. »

در نظر هیتلر اتاق، خواهر لوتسی و خود او همه یکی شده بودند. آیا طوفان نیروها او را به تب و تاب انداخته بود؟ یا همان‌طور که پزشک‌ها پیش‌بینی کرده بودند، داشت می‌مرد؟ شعورش چند دقیقه از کار افتاد، دچار وقفه شد، از این دنیا به دنیای دیگری لغزید، دنیایی قدیمی‌تر، آشناتر، بعد دوباره به خودش آمد، دوباره پا گرفت و دوباره به همان حال قبلی افتاد. آدولف احساس می‌کرد زندگی‌اش به نخی ابریشمین بند بود. در یک لحظه که درکی واضح به او دست داد، چنان که انگار حلقه‌ی نجاتی را بگیرد، به دعا چنگ زد:

« خداوندا، به من نیرو عطا کن. در ایمانم به تو تردید دارم، به خصوص همین امشب که ممکن است به کارم بیاید. شاید به همین دلیل که ممکن است به کارم بیاید. خلاصه، خداوندگارا، چه خوب می‌شود اگر وجود داشته باشی، اگر بر بالین من خم شوی و یاری‌ام کنی دوباره روی پاهایم برخیزم. اصلاً تمایلی به مردن ندارم. نمی‌دانم مرگ چیست. شاید چیز خوبی باشد، غافلگیری زیبایی که تو برایم تدارک دیده‌ای. نه نمی‌خواهم بنالم، اما مسئله این است که درست نمی‌دانم زندگی چیست. فرصت ندارم بدانم. حرفم این است. کمی بیشتر از این زندگی، که تا به حال به من داده‌ای بده. از آن به خوبی استفاده خواهم کرد. آه، بله البته، با این حرفم دارم قول می‌دهم. اکنون بسیار مشتاقم این قول را به تو بدهم، البته اگر فردا به محض دمیدن صبح فراموشش نکنم. می‌توانم تصور بکنم که به قدر کافی با این قضیه آشنایی، از آن زمان که آدمی در درماندگی‌هایش به تو رو می‌آورد و همین که اوضاعش رو به راه شد از تو رو می‌گرداند. آدم‌ها، این‌جوری هستند . . . به علاوه این یکی از همان دلایلی است که مرا از ایمان به تو بازمی‌دارد: نمی‌توانم به سادگی باور کنم که تو هنوز به انسان‌ها علاقه داری. انسان‌ها بسیار پست‌اند، آن‌ها لیاقت تو را ندارند. تو چرا باید نگران این تن لش‌ها، قدرنشناس‌ها و موجودات سرتایا حماقت باشی، که تازه کله‌ی همدیگر را هم می‌کنند؟ هوم . . . و. »

« خدا عشق است. »

نزدیک بود آدولف از ترس زهره‌ترک شود. خواهر لوتسی به التماس‌هایش از خدا جواب داده بود. آیا او بلندبلند فکر می‌کرد یا خواهر لوتسی افکارش را خوانده بود؟

« خدا عشق است. »

زن ایسن را گفته بود، یا آدولف خیال کرده بود که این حرف را از دهان او شنیده؟ یا ندای خداوند بود؟ *آدولف بینوای من داری توی توهم و تب دست و پا*

می‌زنی. نمی‌دانی چی از تو لست و چی از دیگران. تب امانش را بریده بود، مدام کلماتی واگویه می کرد که فکر می‌کرد دعاست، و نمی‌دانست این دعا را یک نفر می‌خواند یا دو و حتا سه دهان. مریضی محتضر به دوران نوزادی بازگشته بود: تفاوت‌ها را درک نمی‌کرد. قدرت تمایز چیزها از هم را نداشت، تمایز میان خود و دیگری، عاجز بود از درک این‌که سینه‌اش مال اوست یا از آنِ مادر، دهانی که سراسر جهان کور را می‌بوسد، از آنِ اوست یا نه، و آیا چین‌های دردناک ملحفه جزئی از ستون فقراتش هستند یا چیزی جدا از آن‌ها، آیا کلمات، احساسات و افکاری که ابراز می‌کند در او، بالای او، یا ورای او هستند . . . آدولف با آن اقیانوس توفانی و بی‌پایانی در آمیخت که در آن شعور از دل ماده سر بر می‌آورد، یا سر در آن فرو می‌بَرد، در آن خود را بازنمایاند، در آن موج می‌زند و به آن محدود می‌شود، قد می‌کشد و به تکاپو افتد، فاتوس دریایی را می‌بیند، آن را گم می‌کند، در تاریکی‌های خیزابی که او را با خود می‌برد، گم می‌شود، بی‌آن‌که بفهمد . . .

« آدولف! آدولف! »

کسی صدایش می‌کرد.

« آدولف! »

باید هنوز شنا می‌کرد تا به صاحب صدا برسد. عاقبت چشم باز کرد و خواهر لوتسی را در روشنایی صبحگاه یافت.

« آدولف شما شب را از سر گذراندید. شما نجات پیدا کردید. »

خواهر لوتسی پیروزمندانه تخت را از اتاق احتضار بیرون برد، دو در ورودی سالن عمومی را برایش باز کردند و او از میان گارد احترامی متشکل از آسیب‌دیدگان از ناحیه‌ی پا، مصدومان شیمیایی و قطع‌عضوی‌ها چنان تخت را به میان جمع زخمی‌ها برگرداند، که گویی تاج و تخت پادشاهی را پس از بازگشت از تبعید به او برمی‌گرداند.

***

بمب. گلوله. خمپاره. شبی پاره‌پارمشده از آتش.

هیتلر می‌دوید. اوامر را ابلاغ می‌کرد، تیر می‌انداخت. از حضور دوباره‌اش در جبهه خشنود بود. جنگ، خانه‌اش بود و ارتش خانواده‌ی حقیقی‌اش.

بمب. گلوله. خمپاره. شبی پاره‌پارمشده از آتش.

هیتلر جنگ را دوست داشت، چون تمام مشکلاتش را حل می‌کرد. جنگ به

او چیزی برای خوردن می‌داد، چیزی برای نوشیدن، دود کردن، فکر کردن، اعتقاد داشتن، چیزی برای عشق ورزیدن و نفرت. جنگ در تمام وجودش رخنه کرده بود، در جسم و روحش. او را از کاستی‌ها و تردیدهاش رهانده بود. کمکش کرده بود معنایی برای زندگی و حتا دلیلی برای مرگ داشته باشد. به همین خاطر بود که هیتلر جنگ را ستایش می‌کرد. جنگ مذهب او شده بود.

بمب. گلوله. خمپاره. شبی پاره‌پاره‌شده از آتش.

خستگی سرش نمی‌شد، چون نفرتش از دشمن خستگی‌ناپذیر بود. شجاع بود، چون یقین داشت، بغل دستی‌اش می‌میرد نه او.

بمب. گلوله. خمپاره. شبی پاره‌پاره‌شده از آتش.

هیتلر عاشق جنگ بود، چون جنگ بود، که خود حقیقی‌اش را به او نمایانده بود. از وقتی که از مرخصی برگشته بود، شاد بود، چون به ایمان رسیده بود. بله. همان شب اول در سنگر مکاشفه‌ای را تجربه کرده بود. مکاشفه‌ای واقعی. اولین مکاشفه‌ی تاریخ کوتاه حضورش در آنجا. کشف کرده بود که جنگ طبیعت حیات انسانی است.

***

« خدا؟ بله . . . البته؛ اما بایدی در خدا نامیدنش هست؟ »

آدولف هـ متفکرانه به آفتاب در حال غروب در افق می‌نگریست. آن لحظه را دوست داشت، چون در آن لحظه طبیعت به هنرمندی الهام‌بخش بدل شده بود و بی‌مهابا دست به رنگ‌های تند می‌برد. آسمانی ساخته بود سبز سیبی، نارنجی‌رنگ و سرخ‌فام، چون جسارت آن را داشت که ظرف نیم ساعت تمام طیف‌های رنگی را به کار گیرد.

« مسئله همیشه همین بوده است: آیا باید او را خدا نامید؟ »

خواهر لوتسی با انرژی تمام جوابش را داده بود، اما می‌دانست که آدولف فقط از سر ادب به حرف‌هایش گوش می‌دهد و در فکر کردن تنبل است، چون در این آخرین پیاده‌روی‌شان هم مثل هر شب، تمام حواسش به نگاره‌های گنبد نیلی آسمان بود. مگر می‌توانست از دست آدولف عصبانی باشد؟ او از چنان راه دوری بر می‌گشت و پاسخش را می‌داد. عشقش نسبت به مرد مجروح ـ توی دلش همیشه او را مجروح « خود » می‌نامید ـ شکیبایی بی‌حد و مرزی برایش به ارمغان آورده بود.

آدولف گفت: « همین است. حالا زمین را در مرکب چینی فرو می‌کند. »

در واقـع درخت‌ها، صومعه‌ها و خانه‌ها در برابر زمینه‌ی آبی غلیظ و ضخیم و قوس و قزح‌واری آنچنان که در نقاشی‌های آب مرکب چینی دیده می‌شد، جلوه‌گری می‌کردند. آن آبی را چه می‌شـد نامید؟ آبی طبیعی؟ آبی پادشـاه فرانسه؟ چه ایده‌ی عجیبی. آسمان فرانسوی نبود، اما آبی آنجا فرانسوی بود. آبی فرانسوی قرن هفدهم یا هجدهم.

« نه، خواهر لوتسی، من نمی‌دانم در آن شب چه اتفاقی افتاد. بله، من همان‌طور که شـما از من خواسـته بودید به درگاه خدا دعا کردم؛ اما آیا همین وسیله‌ای نبود برای بسیج شدن نیروهایم برای نبرد؟ آیا صرفاً غلیان توان انسانی من نبود؟ جنگی در برابر مرگ به رهبری بدنم و ضمیرم؟ »

« این هم بود. »

« و شما اصرار دارید اسمش را خدا بگذارید؟ شاید فقط چیزی انسانی باشد و بس. »

« دعای من چه؟ همزمان با شما؟ برای شما؟ »

« شـاید نوعی نیروی زندگی وجود دارد که از بدنی به بدن دیگری سـرایت می‌کند؟ شما نیروی زندگی‌تان را به من بخشیدید. »

« پس شما سعی می‌کنی تمام اتفاقات آن شب را به حساب خودمان بگذارید، کار شما و من؟ »

« بله خواهر، من خودمان را یک زوج می‌دانم. »

« شـوخی بی‌است. از قرار معلوم شـما آدم ناسپاسی هستید و همیشه دنبال هر «شاید» و فرضیه‌ی محتملی می‌گردید که با شواهد بیرونی تأیید شوند، تا از دیدن خدا و سپاسگزاری از او طفره بروید. »

خواهر لوتسی این را بدون خشم و قصد و غرضی گفته بود. یقین داشت که آن شب تب‌آلوده معجزه‌ای رخ داده بود، که آدولف هم آن را می‌پذیرفت و نیاز نبود از خود بی‌صبری نشـان دهد. می‌دانست حقیقت خودش را نشان خواهد داد، اما آنچه برای رسوخ کردن به درون آدم کله شقی مثل آدولف نیاز داشت، فقط زمان بیشتر بود.

« اگر تمام اتفاقات آن شـب فقط حاصل تلاشـی انسانی بود، کارگر افتادنش را چطـور توضیح می‌دهید آدولف؟ اگر این‌طور به قضیـه نگاه کنیم باید همان میل بـه زنده ماندن و نیروی زندگی، هر شـب و در تخت‌های هر بیمارسـتانی منجر به پیروزی شود. »

« خواهر لوتسی، شما هر چیزی تأثیرگذاری الهی می‌نامید، و هر چیزی را که منجر به شکست می‌شود انسـانی. »

خندید. در اصل کله‌شقی آدولف را دوست داشت، اجاق گفتگویشان از همان آتش سرکش و خاموش ناشدنی گرم می‌شد. اگر هیچ اختلاف نظری بینشان نبود، آیا باز هم آن همه حرف برای زدن داشتند؟

« شما نمی‌خواهید به خدا ایمان بیاورید، چون بسیار مغرورید و حاضر نیستید بپذیرید که حق با من است. »

« بسیار مغرور، آن هم من؟ برعکس. من اعتقاد ندارم آن‌قدر مهم باشم که خدا خودش را به خاطر من به زحمت بیندازد. »

« نزد خدا همه‌ی انسان‌ها یک اندازه مهم هستند. او مراقب همه است. »

« واقعاً؟ پس باید بیشتر به جبهه سر بزند. بعضی وقت‌ها سربازها تمام روز را با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنند، پیش از آن‌که دروگر مرگ یا امدادگرها سر برسند و آن‌ها را جمع کنند. خدای شما، خواهر لوتسی برایم سخت است که در این جنگ به او اعتقاد داشته باشم. من او را همدم قتلگاهم تصور نکرده‌ام. »

« آدم‌ها با هم جنگ به راه می‌اندازند. فقط و فقط آن‌ها جنگ به راه می‌اندازند. خواهش می‌کنم خدا را قاطی قضیه نکنید. »

حق با او بود. آدولف این را می‌دانست و مدام به آن فکر می‌کرد. حیوانات همدیگر را می‌خورند، اما با هم جنگ نمی‌کنند. از زمان شروع جنگ متوجه شده بود که چه تفاوتی میان انسان و حیوان وجود دارد. تا به حال تنباکو، الکل و جنگ را کشف کرده بود. سه شیوه برای این‌که هرچه سریع‌تر خودش را بکشد. در اصل تفاوت انسان با حیوان در ناشکیبایی‌اش برای مردن بود. یک بار هم خواهر لوتسی به خصلت انسانی دیگری اشاره کرده بود: به خندیدن. این بار با او موافق بود. میل مفرط به خندیدن به دیگران، خصلتی مختص انسان‌ها بود.

« حالا بهتر راه می‌روید. »

« بله، به زودی آن‌قدر حالم خوب می‌شود که به جبهه برم گردانند. به لطف شما، خواهر لوتسی، باز هم این قابلیت را دارم که زخمی شوم و به مرگی افتخارآمیز بمیرم. »

خواهر لوتسی انگشت شستش را گاز گرفت.

« از این حرف‌ها نزنید. من در اینجا با کمال میل از شما مراقبت خواهم کرد. »

نگاهی محبت‌آمیز به او انداخت.

« از بالای پله‌ها به پایین پرتم کنید . . . از بالای برج. »

لبخند زد، طوری که انگار به مزخرف بودن پیشنهادش پی برد.

« وسوسه‌ام نکنید. »

آدولف خندید. او هم.

آدولف محکم‌تر به بازویش تکیه کرد.

« می‌دانید، وقت رفتن از اینجا، از این‌که باید باز هم به جبهه بروم، ناراحت خواهم بود، اما فکر دوری شماست که بیش از هر چیز دیگری ناراحتم خواهد کرد. »

به زحمت سعی کرد قیافه‌ی شاد به خود بگیرد، سپس گفت: « تقدیر خواهرهای پرستار و مریض‌های شفایافته همین است: ناچارند با هم ساعت‌های خوشی را تجربه کنند، اما دیگر همدیگر را نبینند. »

آدولف حرفش را این‌طور تصحیح کرد: « ساعت‌های خوشی را با هم تجربه کنند، ولی هرگز فراموششان نکنند. »

نگاه لوتسی رنگ غم گرفت. به لب لرزه افتاد.

« هرگز. من هم همین‌طور، من هم هرگز شما را فراموش نمی‌کنم آدولف. »

« مسئله‌ی خدا فقط مسئله‌ی اسم است. آیا حتماً باید روی شفا گرفتن چنین اسمی گذاشت؟ من از این بابت مطمئن نیستم. برعکس من دقیقاً می‌دانم روی آنچه شما در آن شب وحشتناک از اولین تا آخرین دقایق به من دادید چه اسمی بگذارم: عشق. »

خواهر لوتسی رویش را برگرداند، تا احساساتش برملا نشود.

« عشق ورزیدن وظیفه‌ی من است. »

« بله این را خوب فهمیده‌ام، و شما را هم عشق خود کرده‌ام. من دوستتان دارم، خواهر لوتسی. »

خواهر لوتسی لرزید.

« من هم دوستتان دارم، آدولف. »

گذاشتند کلمات راه خودشان را بروند. در آن لحظه کمتر احساس تنهایی می‌کردند. دیگر شبی که احاطه‌شان کرده بود چندان بزرگ و سیاه نبود.

صدای زیر و صاف زنگ ناهارخوری صومعه به صدا در آمد.

« برمی‌گردیم. به من تکیه کنید. »

چنان آرام و موزون و شانه به شانه‌ی هم راه می‌رفتند، که هر کس آن سکوت چند لحظه قبل و این گام زدنشان را می‌دید، فکر می‌کرد یک روح‌اند در دو بدن.

وقتی به سرسرا رسیدند و دوباره در آن نور زردرنگی غرق شدند که هر کس را سر جای خودش قرار می‌داد و از هم جدا می‌کرد، خواهر لوتسی پیش از رفتنش در گوش آدولف گفت: « خوب شد گفتید: ‹دوستتان دارم، خواهر لوتسی› وگرنه فکر کنم بدون آن کلمه‌ی ‹خواهر› از راه به در می‌شدم. »

***

جنگ فرسایشی شده بود.

شبی نبود که عده‌ای از سربازها کشته نشوند، و البته هر چه بر تعداد کشته‌ها افزوده می‌شد، باز هم توفیری نداشت. نیروها چند متر پیشروی می‌کردند، یک هفته بعد دوباره سر جای اولشان برمی‌گشتند. افراد از این‌که باید از یک گله جا دفاع کنند، جایی که تا پیش از جنگ حتا اسمش را نمی‌دانستند، ولی باید جانشان را فدای آن می‌کردند، خسته شده بودند. یوچی موقعیت با بی‌حوصلگی جمع شده بود، و زیر سقف کوتاه و غبارآلود آسمانی که از آن روشنایی محو شمال قطره‌قطره می‌چکید، همه چیز جذابیتش را از دست داده بود. تنها چرخه‌ی مکرر وحشت باقی مانده بود و بس.

با این حال، چیزی از جنب و جوش هیتلر و فوکسل کاسته نشده بود. حتا حیوان دلشغولی مشترک جدیدی یافته بود: شکار موش. بارها در نیمه‌های شب وحشت‌زده از جا برخاسته بودند و خود را در محاصره‌ی گله‌ای از موش‌ها دیده بودند. جونده‌ها جیرجیرکنان به پیش می‌جهیدند و چنان فوج‌فوج از مخفیگاهشان بیرون می‌ریختند که همه جا از موش موج می‌زد، به نظر پوستی زنده و بی‌شکل می‌آمدند که گاه از اینجا و گاه از آنجایش فَکی قوی یا چشمی ریز، زرد و نفرت‌بار و موذی ظاهر می‌شد. فرشی متحرک بود و هر جا می‌گسترد سر راهش هرچه خوردنی بود با خود می‌برد: نان، کلوچه، کنسرو، دل و روده و اعضای متلاشی‌شده‌ی سربازان مرده. سربازها بیشتر به این خاطر از موش‌ها بدشان می‌آمد که می‌دانستند این جانوران لاشه‌خوار اولین فرستاده‌های مرگ بودند که به محض برداشتن زخمی مهلک بر سرشان می‌ریختند تا با دندان‌هایشان آن‌ها را از هم بدرند. به همین خاطر، هیتلر و فوکسل وقت آزادشان را، وقت‌هایی که پیغامی برای بردن در کار نبود، هر کدام به شیوه‌ی خودشان سرگرم شکار موش‌ها می‌شد. فوکسل به شیوه‌ای فنی کمی لطیف‌تر و فنی‌تر از صاحبش: شیوه‌ی کلاسیک سگ‌های نژاد فوکس‌ـ ترِیر[1]. هیتلر تکه نانی را طعمه می‌گذاشت و در فاصله‌ای نه چندان دور به کمین می‌نشست، با اسلحه‌اش نشانه می‌گرفت و به محض این‌که سر و کله‌ی جانور پیدا می‌شد، او را به گلوله می‌بست و از هم متلاشی می‌کرد. تاکتیک شماره‌ی دو او از این هم جالب‌تر بود، و از این قرار بود که مواد منفجره‌ی خمپاره‌های عمل‌نکرده را روی

---

1. Fox- Terrier

طعمه می‌ریخت. همین که تعدادی از موش‌ها دور آن جمع می‌شدند آن را به آتش می‌کشید و از تماشای زندمزنده سوختن موش‌ها لذت می‌برد. یک وقت‌گذرانی ساده به دغدغه‌ای تبدیل شده بود، و هیتلر با خود عهد کرده بود، که تا تحقق راه‌حل نهایی[1]، یعنی ریشه کنی کامل موش‌های جبهه، از پای ننشیند.

هیتلر همان روز آماده‌ی بازگشت به سر خدمتش شد. بعد از شکار موفق بعد از ظهر، داشت همراه فوکسل از میان کانال منتهی به نزدیک‌ترین مقر فرماندهی می‌گذشت که درخشش قوطی کنسروی وادارش کرد بایستد.

موشی از خاکریزی بیرون جسته بود و تله‌موش فولادی را پشت سر خودش می‌کشید که اگرچه زخمی‌اش کرده بود اما او را نکشته بود. موش به سرش زده بود به سمت جبهه‌ی دشمن بدود. فوکسل از کانال بیرون پرید و دنبال جانور دوید.

« فوکسل، همین‌جا بمان! فوکسل بیا پیش من! »

موش بینوا از درد و خشم اختیار از کف داده بود. گاهی به جپ می‌پیچید و گاهی به راست و فوکسل را هم در حرکت کج و معوجش دنبال خود می‌کشید.

« فوکسل، بیا! فوکسل بیا پیش من! »

صدای شلیک گلوله‌ای آمد. فوکسل حیرت‌زده به نفس‌نفس افتاد و مجروح روی زمین افتاد.

موش هم بی‌دردسر برای نجاتش به سمت خطوط دشمن رفت.

« فوکسل! »

هیتلر سرش را از داخل سنگر بیرون برد تا ببیند آیا سگش هدف قرار گرفته است یا نه. جایی نزدیک او دو گلوله، به کیسه‌ی شن برخورد کرد و درست از بیخ گوشش رد شد. دشمن او را زیر آتش گرفته بود.

« پست‌فطرت‌ها! پست‌فطرت‌ها! »

دوباره توی سنگر نشست. صدای ناله‌های سگش را می‌شنید. فوکسل زخمی شده بود. قابل تحمل نبود. کلاهش را سر اسلحه گذاشت و بلند کرد تا ببیند دشمن هنوز مراقبش است. در همان لحظه گلوله‌ای آمد و درست به کلاه آهنین خورد.

« پست‌فطرت‌ها! »

---

۱. لازم به ذکر است که این همان اصطلاح آلمانی (Endlösung) متداول شده در زمان نازی‌ها است که به معنای ریشه کنی قوم یهود بوده است و گویا نویسنده و به پیروی از او مترجم آلمانی به عمد از همان تعبیر در ریشه کنی موش‌ها به دست هیتلر استفاده کرده است. - م.

هوا دیگر تاریک شده بود. اولین منور در دل آسمان ظاهر شد. آویخته از چتر ابریشمینش پایین می‌آمد، و به نشانه‌ی از سر گرفتن جنگ نور سبزرنگش را در فضا می‌پراکند.

شلیک خمپاره‌ها آغاز شد.

تاریکی به جنونی لجام‌گسیخته، به هذیان بدل شد.

هیتلر از جایش جنب نمی‌خورد.

پیرامونش تمام توپخانه‌ی آلمان به تکاپو افتاده بود. سربازها با تفنگ‌ها و مسلسل‌هایشان شلیک می‌کردند. نعره می‌زدند. می‌افتادند. هیتلر عاجز از بازگشتن به سر پستش، میان سر و صدای تبادل آتش صدای نالیدن فوکسل را می‌شنید و از رنج سگش زمین‌گیر شده بود.

با دندان‌های به هم فشرده گفت: « پست‌فطرت‌ها، دسته‌ی پست‌فطرت‌ها. »

ناله‌های فوکسل در دل شب مدام تغییر می‌کرد. حیوان از ترس مرگ زوزه می‌کشید. فهمیده بود که مرگش نزدیک است، تنها در دل شب، زیر آسمانی زخم خورده و پاره پاره از فولاد و آتش.

هیتلر می‌گریست. جرئت نمی‌کرد سگش را صدا کند. ترجیح می‌داد فوکسل تنها باشد. چه بهتر که حیوان نداند صاحبش، جایی فقط چند متر دور از او، به سوراخی خزیده است.

صبح ناله‌ها خفیف‌تر و تیزتر و سوزناک‌تر شده بودند. فوکسل با مرگ فاصله‌ی چندانی نداشت، اما هنوز ناله می‌کرد. هیتلر گوش‌هایش را بسته بود.

« پست‌فطرت‌ها! حیوانات را نکشید! از آدم‌ها هر تعداد که دلتان بخواهد بکشید، اما حیوانات را نه! »

سپیده‌دم که آتش‌بس برقرار شد، تنها صدای خس‌خس آرام حیوان می‌آمد. امدادگرها زخمی‌ها و کشته‌های بی‌شماری را یافتند.

هیتلر بالاخره توانست روی پاهایش بلند شود، اسلحه‌اش را برداشت، سر از چاله بیرون بیاورد تا جای فوکسل را بیابد، و سپس شلیک کرد.

نفرت جای رنج را گرفته بود و در وجود هیتلر زبانه می‌کشید. بنا کرد به بد و بیراه گفتن به دشمن. « جماعت پست‌فطرت! شما هرگز جنگ را نخواهید برد، این را بدانید، هرگز! آلمان خونتان را سر خواهد کشید، شما برده‌های ما خواهید شد، باریس آلمانی خواهد شد! از شما متنفرم! از شما متنفرم! سرانجام انتقامم را خواهم گرفت و انتقام من سیری‌ناپذیر است. از شما متنفرم! پست‌فطرت‌ها! »

به امید کشتن قاتل فوکسل، و بی آن‌که به مغیله‌اش هم خطور کند، که شاید آن مرد تا آن زمان کشته شده باشد، اسلحه‌اش را به سوی خطوط جبهه‌ی فرانسه گرفت و بی‌هدف آن سو را به رگبار بست.

چهار امدادگر با کمک هم دست و پای هیتلر را گرفتند و مهارش کردند، تا پزشک ارشد آمبول آرام بخشی به او تزریق کرد.

***

آدولف، برنشتاین و نویمان زیر نور طلایی خورشید رنگ باخته، جایی در نزدیکی مقر فرماندهی پرسه می‌زدند، جایی که بوی قیر، قیلوله و عرق پا می‌داد.

« ما جنگ را می‌بازیم. »

نویمان بدون استثنا تمام روزنامه‌های کش‌رفته از کاغذدان‌های افسران را خوانده بود.

برنشتاین فریاد زد: « ما؟ من که 'مایی' نمی‌بینم. بردن جنگ برای من معنایی جز جان سالم به در بردن از آن ندارد. از همین الان به شما بگویم: به محض این‌که از جبهه برگردم، دیگر اتریشی نخواهم بود و اصلاً به هیچ ملیتی تعلق نخواهم نداشت. وقتی برگردم بی‌وطن و ضد جنگ خواهم بود. »

آدولف با ناراحتی اضافه کرد: « باید چند هفته‌ی دیگر هم طاقت بیاوریم. »

از وقتی به جبهه بازگشته بود و بخت آن را داشت که دوستانش را زنده ببیند، هر لحظه نگران بود که مبادا اتفاقی برایشان بیافتد. جمع سه‌نفرمشان دوباره پا گرفته بود. با خطرهای بسیاری که از سر گذرانده بودند، دوستی‌شان محکم‌تر از قبل نیز شده بود، بی‌آن‌که کلامی درباره‌ی احساسات پیونددهنده‌شان به زبان بیاورند. جزیره ی انسانیتی متروک و تنها، در جهانی پاک دیوانه خو و ددمنش بودند.

آدولف حرفش را ادامه داد و گفت: « جنگ دیگر جنگی در حد و اندازه‌ی بشر نیست. جنگ آهن، گاز و فولاد است، جنگ شیمیدان‌ها و کارخانه‌های ذوب فلزات و صاحبان صنایع است، که در آن ما توده‌های بینوای گوشت دیگر به درد جنگیدن نمی‌خوریم، فقط به این درد می‌خوریم که ثابت کنیم محصولاتشان تا چه حد کشنده است. »

برنشتاین گفت: « حق با تو است. جنگ جنگ کارخانه‌هاست، نه انسان‌ها. کسی در این جنگ پیروز می‌شود، که آهن قراضه‌ی بیشتری تف کند. ما، ما در این میان به حساب نمی‌آییم. وقتی اولین تانک‌ها را دیدم، که به پیش می‌رفتند، اولین کوه‌های آهن

PersianPDF.com

راکه از هر جا عبور می‌کنند راهی برای خودشان باز می‌کنند و همه چیز را زیر خودشان دفن می‌کنند. فهمیدم که ما چقدر بی‌مصرفیم. شهامت و چابکی به چه کارت می‌آید، وقتی با ماشینی طرفی، که در مقابلش کاملاً بی‌دفاعی و نیست و نابودت می‌کند؟ »

نویمان داد زد: « چه می‌گویید؟ منظورتان این است که می‌خواهید از فاصله‌ی نزدیک، چشم در چشم، بجنگید، درست است؟ »

« بله. »

« امـا من خیلی هم از این بابت خوشحالم که نمی‌بینم به چی و کی شلیک می‌کنم. برایم کافی است با مسلسلم به دوردست شلیک کنم و به سمتی که گِرا می‌دهند، خمپاره پرتاب کنم. اگر انسان‌ها درست مقابل چشمانم بودند، معلوم نبود که می‌توانستم این کار را بکنم یا نه. »

برنشتاین گفت: « روشش فرقی نمی‌کند. من با هیچ جنگی موافق نیستم. من نمی‌خواهم به هیچ ملتی تعلق داشته باشم. »

آدولف گفت: « اما به هر حال باید یک جایی زندگی کنی! »

« بله، در سرزمینی، اما نه در میان یک ملت خاص. »

« چه فرق می‌کند؟ »

« هر سرزمین زمانی به ملت تبدیل می‌شود که شروع کند به تحقیر ملت‌های دیگر. اساس تشکیل هر ملتی بر نفرت است. »

نویمان گفت: « من جور دیگری نگاه می‌کنم. ملت سرزمینی است که خودش را سازماندهی می‌کند تا در صلح زندگی کند. »

« که این‌طور! آیا اگر ملتی وجود نداشت، باز هم جنگی برپا می‌شد؟ پس ما اینجا چه می‌کنیم؟ به صرف این‌که یک ضرب یک نفر اتریشی را از پای درآورده؛ آلمانی‌ها و اتریشی‌ها علیه فرانسوی‌ها، انگلیسی‌ها، ایتالیایی‌ها و روس‌ها می‌جنگند. تو غیر از منطق نفرت توضیح دیگری هم داری؟ ملیت‌گرایی نوعی اختلال اعصاب است نویمان جان، و به قول دکتر فروید، وقتی به میهن‌پرستی تبدیل می‌شود، می‌شود بیماری روانی لاعلاج. وقتی اصل ملت را پذیرفتی، بعدش اصل وضعیت دائم جنگی را هم می‌پذیری. »

هر سه گوش تیز کردند. غرش میدان جنگ را شنیدند. منطقه به انتظار فرا رسیدن شب در لاک خود فرو رفته بود. طبق معمول شب‌ها طوفان آهن و فولاد درمی‌گرفت.

برنشتاین گفت: « من که بعد از جنگ در پاریس اقامت می‌کنم. »

« پاریس؟ حالا چرا پاریس؟ »

« چون از سی سال پیش تقاشی در پاریس متحول شده است. »

« در مونمارتر[1]؟ »

« نـه، دوره‌ی آن گذشـت. در مونپارناس[2]. آتلیه‌ای بسـیار بزرگ در خیابان کامپاین- پرمیه[3] اجاره می‌کنم، و همان‌جا می‌مانم. »

« آدم خیال می‌کند همه‌ی آنجاها را مثل کف دستت می‌شناسی. »

« به هر حال، روابط خودم را دارم. »

برنشتاین غرق در سکوت معناداری شد. آدولف و نویمان با شرم بیمارگونه‌ی دوستشان نسبت به عشق‌هایش آشنا بودند و بیشتر پایی‌اش نشدند.

« هر کس مرا دوست دارد، با من می‌آید. پیش به سوی مونپارناس؟ »

« پیش به سوی مونپارناس! »

« پیش به سوی مونپارناس! »

در آن دم سه دوست، دلخوش به این‌که باز هم آینده‌ای دارند، خندیدند.

آدولف دل نگران از آینده با خودش فکر می‌کرد، *تا آن وقت باید طاقت بیاورند.*

***

« برگردید، سریع! »

نیروها همه با هم عقب‌نشینی کردند. انگلیسی‌ها از هر دو طرف به داخل نفوذ کرده بودند، از این رو آلمانی‌ها تصمیم گرفتند خندق را رها کنند و به سنگرهای عقبی برگردند.

« به چپ! در این یکی هم هستند! به چپ! یالّا! »

نیروها به چپ پیچیدند.

در آن شب ماه اکتبر سال هزار و نهصد و هجده، هنگ امربر هیتلر همچنان در همان زمین گل‌آلودی بود که سال ۱۹۱۴ بود. دهکده‌ی کوچک کومینه[4] که زمانی ییلاق تابستانی‌شان بود، در آن واقعا جبهه‌ی جنگشان شده بود. انگلیسی‌ها متر به متر جلو می‌آمدند.

جز هیتلر کسی نبود، که نداند جنگ بعد از چهار سال بیماری مزمن، دیگر

---

1. Montmartre
2. Montparnasse
3. Rue Campagne- Première
4. Comines

نفس‌های آخرش را می‌کشید. آلمان عقب‌نشینی کرد. ظرف چند ماه ۱ میلیون انسان از دست رفتند و ذخایر انسانی، تسلیحاتی و روحی‌اش ته کشیده بود.

هیتلر نمی‌خواست شکست آلمان را بپذیرد، چون خود را با آلمان یکی می‌دانست و شکست آلمان را شکست خودش. مگر می‌شد که او، هیتلرِ شکست‌ناپذیر، شجاع و پرتوان که همیشه معجزه‌آسا از مهلکه نجات یافته بود، چنان شکستی را بپذیرد. آلمان فقط باید پیروز می‌شد. سرجوخه برای تحلیل موقعیت فقط پای عواملی را به میان می‌کشید که ممکن بود مؤید همین اعتقادش باشند. این عوامل، فروپاشی جبهه‌ی روسیه، شکست ایتالیایی‌ها و البته دست‌آخر صلیب آهنین درجه‌ی یک بود. این آخری را که برای سرجوخه‌ای ساده مثل او افتخاری بزرگ محسوب می‌شد، ستوان هوگو گوتمان در چهارم اوت به او اهدا کرده بود. آیا همین خود نشانه‌ای از پیشرفت جنگ نبود؟

« توی بیشه‌زار، سریع! پناه بگیرید! »

رفته‌رفته به نظرش غیرعادی آمد که صرفاً شماره‌ای باشد، در میان ۸ میلیون سرباز. آیا جایگاه شایسته‌ی او این بود؟ آیا انصاف بود، با آن همه خدمات بزرگی که به سرزمین پدری‌اش کرده بود، سرجوخه‌ای ساده بیش نباشد؟ و اگر قربانی شلیک اتفاقی کاکاسیاهی می‌شد که از رو به رویش می‌آمد، آن وقت چی؟

« سینه‌خیز تا حاشیه‌ی جنگل! سریع! »

آدولف سگ دیگری جایگزین فوکسل نکرده نبود. نباید دوباره به دشمن فرصتی برای آزار دادن خود می‌داد.

« هشدار گاز! »

هشدار، دهان به دهان میان سربازان گشت. گاز. گاز. هر کس ماسک محافظش را به صورت می‌زد.

حملات شیمیایی مدام بیشتر می‌شد. در بین نیروهای آلمانی شایعه شده بود، که انگلیسی‌ها خمپاره‌هایشان را با ماده‌ای بسیار موذی و خطرناک، با گاز خردل پر می‌کنند که بسته به استقامت افراد، بسیار کشنده بود. تازه وقتی گاز در بدن اثر می‌کرد، متوجه نحوه‌ی تأثیرگذاری‌اش می‌شدی. بی‌رحم بود و ترسناک.

هیتلر برای نفس کشیدن از زیردهانی تنگ ماسک مشکل داشت. نگه داشتن نفس و سر کردن با این ذخیره‌ی اندک هوا برایش سخت بود.

هوگو گوتمان جلوتر از همه، با منور به سربازانش علامت داد که ماسک‌ها را از روی صورتشان برندارند.

باران خمپاره بر سرشـــان نازل شد. سکون کامل هوا مانع از این شد که گازها از منطقه خارج شـــوند. کلاه‌های آهنی ســـرنیزه‌دار مثل ماهی پرنده در اقیانوس شهر شناور بودند.

طاقـــت هیتلر طاق شـــده بود. حتا وقتی با زحمت زیـــاد صرفه‌جویانه‌تر نفس می‌کشـــید، باز هم احساس می‌کرد بدنش تا حد خطرناکی اکسیژن کم داشت و مدام ضعیف‌تر می‌شـــد. چه می‌توانســـت بکند؟ باید یکی را انتخاب می‌کرد، یا خفه شدن زیر ماسک یا مسموم شدن با گاز.

شمار زیادی از سربازان برخاستند و ماسک‌هایشان را در آوردند.

« یالّا! هر چه سریع‌تر از محدوده‌ی گاز خارج شوید! »

هوگو گوتمان به محض این‌که دید سربازانش ترسیده‌اند، خودش هم ماسکش را برداشت و به آن‌ها دستور داد از منطقه‌ی خطر فرار کنند.

هیتلر ماســـک بر صورت یا به فرار گذاشـــت. اما وقتی دید دیگر هوایی برای تنفس از آن نمی‌آید، آن را دور انداخت و با سرعت بیشتری دوید.

من روبین‌تنم. نه گلوله بر من اثر می‌کند. نه خمپاره. نه گاز. نه هیچ چیز دیگر. ستاره‌ی بختم نگهبان من است، من لیاقت این حفاظت را دارم. موفق می‌شوم.

چندصـــد متری دوید، وقتـــی دید آدم‌های دور و برش یکی‌یکی از پا می‌افتند. باز هم نتیجه گرفت که روبین‌تنی‌اش یک بار دیگر نجاتش داده است.

بالاخره در یکی از ســـنگرهای بازمانده با پشـــتیبانی آتش توپخانه به ستوان گوتمان برخورد.

« حالتان چطور است، سرجوخه هیتلر؟ »

« عالی است، جناب سروان. »

هیتلر تا جایی در پشـــت جبهه آمد که کمتر از دیگر مناطق زیر بمباران شدید دشمن آسیب دیده بود.

ساعت شش صبح در چشم‌هایش احساس خارش کرد.

ساعت شش و نیم صبح چشم‌هایش می‌سوخت.

ساعت هفت صبح انگار چشم‌هایش دو تکه زغال افروخته شده بود.

هیتلر ساعت هفت و نیم احتمال داد که گاز سمی را تنفس کرده است.

ساعت هشت صبح که بلند شد، اطرافش ظلمات بود.

دلش هُری ریخت. کجا بود؟ دیگر چشم‌هایش جایی نمی‌دید، فریاد زد:

« چشم‌هایم! گاز! چشم‌هایم! »

آتش توی کاسه‌ی چشمش ریخته بودند، اما سایر جاهای بدنش گویی از سرما یخ زده بود. فریاد می‌زد و همزمان می‌لرزید. فهمید او را روی برانکارد گذاشته‌اند.

یکی دستش را گرفت.

« هیتلر، گمان کنم برای شما دیگر جنگ تمام شده است. »

صدای ستوان گوتمان را شناخت.

از این حرفش حیرت کرد. جنگ برای او تمام شده است یعنی چی؟ بدون او چه بر سر جنگ می‌آمد؟ در فقدان شور خروشان او سرنوشت جبهه چه می‌شد؟ و بدون اعتقاد راسخ او چه بر سر آلمان می‌آمد؟ می‌خواست اعتراض کند، می‌خواست بر کوری‌اش غلبه کند، دلش می‌خواست تقاضا کند او را در جبهه نگه دارند، اما بدنش از او فرمان نمی‌برد.

«مرگ از همان دری وارد می‌شود، که از آن مرتکب گناه شده‌ای . . .»

نقاش بود و نور چشمش را از دست می‌داد. نقاشی که دیگر نمی‌توانست نقاشی کند، معلولیتش هم او را به طور کامل از جبهه جدا می‌کرد. در آن وضع اگر نمی‌مرد، چه سرنوشتی پیدا می‌کرد؟

***

آدولف، نویمان و برنشتاین می‌دانستند که آخرین نبرد آن‌هاست. آن‌ها در آن نبرد می‌جنگیدند و نمی‌جنگیدند. حواسشان به کارشان نبود. گویی، تئاتری بر صحنه بود، نه چشم‌اندازی از واقعیت.

دلشان می‌خواست نفسی تازه کنند، اما خشم عنان‌گسیخته‌ی نیروهای دشمن به آن‌ها امان نمی‌داد. می‌خواستند از جانشان محافظت کنند، اما خشونتی بی‌مهابا به جنگ وادارشان می‌کرد. می‌خواستند اعلام بیماری کنند، اما در حکم آدم‌هایی زیبایی‌شناس مجذوب شکوه عبث آخرین نبرد شده بودند.

ماه تمام پرواز هواپیماها را میسر می‌کرد. بمب‌ها با قدرت پرتاب می‌شدند، و هر لحظه برتری تسلیحاتی خردکننده‌ی دشمن را به رخ می‌کشیدند.

این ندا در درون آدولف طنین‌انداز بود: « تا سپیده طاقت بیاوریم. »

پیاده‌نظام فرانسه از هر طرف به پیش می‌آمد. آلمانی‌ها عقب می‌کشیدند. دستوراتی که از بالا می‌آمد و شرایط جنگ، میان سه دوست جدایی انداخته بود.

آدولف آن شب را مثل خوابگردها گذراند. بخش رزمندگی وجودش حرکات ماهرانه و واکنش‌های عالی از خود نشان می‌داد، اما روحش جای دیگری بود، در

فردا شب، در پس‌فردا یا در روز صلح.

« تا سپیده‌دم طاقت آوردن. »

تنها عاملِ نگرانی‌اش این بود که مبادا قبل از رسیدن آن ساعت شجاعتش گل کند و کاری دست خودش بدهد. سعی می‌کرد خودش را مجبور به ترسیدن کند. سعی عبث.

« تا سپیده‌دم طاقت آوردن. »

بالاخره آفتاب روز بعد دمید، روزی امیدبخش. هرچه هوا روشن‌تر می‌شد، سر و صداهای لعنتی ضعیف‌تر می‌شدند.

آدولف تا رسیدن به مقر فرماندهی مسافت زیادی را تا پشت جبهه دوید. داخل که شد از قیافه‌ی گرفته‌ی افسران فهمید حدسش درست بوده است. پیش پای او مغلوبه شدن جنگ را رسماً اعلام کرده بودند.

روی نیمکتی مقابل در خانه‌ای روستایی نشست و حمام آفتاب گرفت. نور بی‌رمق آفتاب زمستانی اندک‌اندک گرمش کرد. و به او آرامش حمامی طولانی را بخشید و چهار سال عرق و دلهره و ترس از مرگ را از تنش زدود. این از آن سپیده‌دم‌های راستینی بود، که دمیدن روزی نو را مژده می‌داد. زندگی و آینده‌اش نجات یافته بود.

نویمان آمد و خاموش رو به روی او نشست. هر دو از همان نیرو سرشار شدند. هر دو می‌دانستند که خوشبخت‌اند.

زخمی‌های شب پیش آمدند.

جان سالم به در بُرده‌ها به درمانده‌ها کمک می‌کردند. دو امدادگر مشتی گوشت و استخوان نالان را روی برانکاردی می‌بردند.

امدادگر با چهره‌ی وحشت‌زده، فریاد کشید: « آمبول! »

پزشک رسید. نگاهش چند لحظه بر نمایش دهشت‌انگیزی پیش رویش متوقف ماند. بعد رو برگرداند، بازوی مرد را گرفت و مُسکنی به او تزریق کرد. آدولف و نویمان به برانکارد نزدیک شدند. قیافه‌ی سرباز له و لورده شده بود. نه چشمی در کار بود و نه دماغ و دهانی؛ اما هنوز زنده بود. در آن توده‌ی گوشت، میان خون تپنده، هنوز صدایی بود که تقلا می‌کرد چیزی بگوید. چانه‌ای که گویی سرِ خود باز و بسته می‌شد. مرد جوانی که می‌کوشید دوستانش را صدا بزند؛ اما جز صداهای نامفهوم و قلقله‌وار از میان آن بقایای انسانی چیزی خارج نمی‌شد.

آدولف گفت: « اینجا را ببین، دستش. »

حلقه‌ای نقره‌یی در انگشت حلقه‌ی سرباز، بود. انگشت برنشتاین بود.

***

« مسمومیت ایپریت[1] است. گاز خردل. ولی قدرت بینایی‌تان را رفته‌رفته به دست می‌آورید. »

دکتر فورستر[2] مجروحی را که صدای ناله‌اش در سالن عمومی می‌پیچید، آرام می‌کرد.

« کاملاً برعکس آن چیزی که فکر می‌کنید، چشم‌هایتان به هیچ وجه آسیب ندیده و شما واقعاً کور نشده‌اید. قضیه مربوط می‌شود به یک سوختگی بسیار شدید همراه با تورم پلک‌هایتان. »

هیتلر حرف‌هایش را می‌شنید، اما اعتماد کردن به او برایش دشوار بود. در تاریکی دست و پا می‌زد. گرچه به چشم خودش چیزی را ندیده بود می‌دانست در بیمارستان پازه‌والک[3] است متوجه شد که دکتر فورستر مداوایش می‌کند و البته نمی‌توانست بگوید دکتر موقهوه‌یی، بور یا سرخ‌مو بود. هم‌اتاقی‌هایش را به اسم می‌شناخت، صدایشان را می‌شناخت، ماجرایشان را می‌دانست، و خوابیدن میان آن همه تن و چهره‌ی ناآشنا صمیمیتی فراتر از تحمل او را می‌طلبید.

« شاید الان هم ببینید،البته فقط کمی. گفتم محض احتیاط چشم‌هایتان را بستند. »

« اما دست‌هایم دکتر، چرا دست‌هایم را به تخت بسته‌اید؟ »

« خواستم مانع از این شوم که چشم‌هایتان را بخارانید. به محض خاراندن چشم، خطر عفونت حدقه‌ی چشمتان بیشتر می‌شود و دیگر کور خواهید ماند، چه بسا تا ابد. »

« من قسم می‌خورم، من . . . »

« سرجوخه هیتلر، این کار به نفع خودتان است. خیال می‌کنید، از این‌که دست‌های قهرمانی مفتخر به دریافت نشان صلیب آهنین درجه‌ی یک را ببندم، لذت می‌برم؟ من می‌خواهم دوباره شما را سالم ببینم، شما لیاقت زندگی دارید. »

---

۱. Yperit از آنجا که در سال ۱۹۱۷ آلمانی‌ها از سم خردل در منطقه‌ی ایپرس (Ypres به فرانسوی و Ypern به آلمانی) بر علیه فرانسوی‌ها استفاده کردند این نام به آن اطلاق شد. ـم

2. Forster 3. Pasewalk

هیتلر چیزی نگفت و در دل حرف او را تأیید کرد. دکتر فورستر می‌دانست که بهترین راهِ سر به راه کردن هیتلر، تعریف و تمجید زیرکانه از او بود. با خود گفت: یک موجود بدبخت و نادر، خودش را به آب و آتش می‌زند، آن هم فقط به این خاطر که او را موجودی استثنایی بدانند. دارای شجاعتی خارق‌العاده است، که در عزت نفسی خدشه‌دارشده ریشه دارد. به ندرت چنین نفسِ قوی و در عین حال ضعیفی دیده‌ام. قوی، چون خودش را مرکز دنیا می‌داند. سرشار از یقینیات تردیدناپذیر و مطمئن از این‌که همیشه درست فکر می‌کند. ضعیف، چون به شدت محتاج تصدیق این و آن است و می‌خواهد همه برایش ارزش قائل باشند. دور باطل خودمحورها این است: خودشان آن‌قدر زیاده‌خواهی می‌کنند، که عاقبت به دیگران محتاج شوند. واقعاً طاقت‌فرساست. خودخواه ساده بودن، به مراتب بهتر است.

دکتر فورستر سالن را ترک کرد و به جمع پزشکانی پیوست که می‌کوشیدند، متدهای ابداعی دکتر فروید اهل وین را به کار گیرند.

مجروح تخت کناری، که بروخ[1] نامی بود با صدایی شبیه جیغ گفت: « شانس نداشته‌ای، جان من! وقتی سالم شدی، دیگر حتا مستمری معلولیت هم نمی‌گیری. حیف! نقاشی که مادام‌العمر کور شود، نانش توی روغن است. »

هیتلر جوابش را نداد. نمی‌دانست در آن لحظه چه چیزی بیشتر از همه مایه‌ی عذابش بود: ترس از این‌که شاید بینایی‌اش را از دست بدهد، یا گوش دادن به حرف‌های این مردک سودجوی ترسو.

گلداشمیت[2] دوباره شروع کرد: « رفقا، انقلاب نزدیک است. »

خون هیتلر به جوش آمد. گلداشمیت، مرد سرخ، با خطابه‌های مارکسیستی‌اش تمام بعد از ظهرشان را خراب کرد. از هر دری سخن گفت: پیروزی انقلاب روسیه، عصر جدید آزادی و برابری، شور و شوق کارگرهایی که عاقبت خود سرنوشتشان را به دست می‌گرفتند، محکوم کردن کاپیتالیست[3]ها، که مرگ و گرسنگی را توزیع می‌کردند و از این حرف‌ها. هیتلر در برابر این ایدئولوژی نوین حسی دوگانه داشت. هنوز به موضعی نهایی در برابر آن نرسیده بود، چون هنوز از رسیدن به دیدگاهی منسجم عاجز بود. بعضی نکات را می‌پسندید، بعضی‌ها را نه. با محکوم کردن بورژوازی حاکم بر شهرهای بزرگ موافق بود، و البته با موضع‌گیری بر علیه سودجوها، بورس و دنیای اقتصاد. از اعتصاب در کارخانه‌های مهمات‌سازی که

---

1. Broch 2. Goldschmidt 3. Kapitalist

ناگهـان به راهش انداخته بودند، تا به هر ترتیب ، صلحی زودهنگام را میسـر کنند، شـگفت‌زده بـود، و با جنگ و دنـدان در مقابل جهان‌وطنی‌گـری مقاومت می‌کرد. طرفداران این نظریه‌ی اصالتاً یهودی و اسـلاو، قصد داشتند تفاوت‌های میان ملت‌ها را کنار بگذارند و نظمی برتر را حاکم کنند، که چیزی به نام سـرزمین پدری در آن جایی نداشـت. هیتلر از خود می‌پرسید: *پس این جنگ برای چه بوده؟ پس آلمانی بودن هم دیگر برتری به حسـاب نمی‌آید؟ آیا باید حکومت سـلطنتی را ملغا کرد؟* دو- سه بار خواسته بود در بحث‌هایی شرکت کند که مجروحان بیمارستان پازموالک با شور و هیجان راه می‌انداختند؛ اما حرف‌هایش بی‌سر و ته و آشفته، و مثل همیشه فاقد اعتبار لازم بود و نتوانسـت، گوش شـنوایی بیابد. این بود که به سرعت سر در لاک سکوتش فرو برد.

روز بعد احساس کرد کسی دستش را با محبت می‌فشارد.

« سـرجوخه هیتلر، می‌خواهیم مطمئن شـویم که بینایی‌تان برگشته. پانسـمان چشـمتان را باز می‌کنم. احتیاطاً، دندان‌هایتان را به هم بفشـارید، چون ممکن است خیلی دردناک باشد. »

هیتلـر چنـان از نتیجه‌ی کار هراس داشـت که چیزی نمانده بود به دسـت و پایشان بیفتد و بخواهد او را با پارچه‌ی تنزیب و کمبرس رها کنند. اگر چشم‌هایش دیگر نمی‌دید، چه؟

عاقبت در دنیایی تار و پر از نقطه‌های قرمز چهره‌ی دکتر فورسـتر در برابرش ظاهر شد. چهره‌ی پزشک بیمارستان در کمال حیرت ریشو، جوان و گل‌انداخته بود. دکتر فورسـتر ریش کاملی برای خودش گذاشـته بود، و عینکی به چشم داشت، تا مسـن‌تر به نظر برسد. گرچه موهای نرم و نورسته‌ی صورتش و گردی عجیب قاب عینکش او را جوان‌تر هم نشان می‌دادند. و نگاهش را شبیه بچه‌ی قنداقی می‌کردند که لباس دانشجویی به تن کرده باشد.

هیتلر گفت: « من می‌بینم. »

دکتر فورستر سه انگشتش را به او نشان داد و گفت: « چند تا انگشت می‌بینی؟ »

هیتلر گفت، « سه تا. » و فکر کرد دارند دستش می‌اندازند.

« به انگشت اشاره‌ام نگاه کنید. »

هیتلر هم‌جهت با حرکت دسـت دکتر، نگاهش را به راست، چپ، بالا و پایین چرخاند. این کار باعث درد وحشتناکی در صورتش شد.

« همه چیز به مرور درست می‌شود، بی‌جهت نگران نباشید. »

« ممکن است روزنامه برایم بیاورند؟ »

« بله، اما فکر نکنم بتوانید بخوانید. »

« اما ناچارم. اینجا فقط شایعاتی درباره‌ی آلمان می‌شنوم. نیاز به اطلاعات دارم. »

دکتر فورستر دو روزنامه روی تختش گذاشت و رفت. در کمال ناراحتی دریافت که حروف، سطرهایی درهم و برهم هستند که او از خواندنشان عاجز است. با حسرت آهی کشید.

گلداشمیت فریاد زد: « رفقا، در این بیمارستان، انقلابیونی هم بین مجروحان هستند. آن‌ها سربازان شورشی نیروی دریایی هستند. ما باید حمایت خودمان را از آن‌ها نشان بدهیم. »

هیتلر هم‌اتاقی‌هایش را برانداز می‌کرد که سراپا گوش محو حرف‌های گلداشمیت شده بودند. تا وقتی چشم‌هایش نمی‌دیدند، متوجه نشده بود که گلداشمیت، بروخ و آن نفر لاغرمردنی دیگر، که چند تخت آن طرف‌تر بود، هر سه رهبر سرخ سالن، همه به نظر یهودی می‌آمدند. این‌ها چه ربطی به هم داشت؟

کشیشی وارد سالن شد. همه ساکت شدند. چهره‌ی اندوهگینش حکایت از این می‌کرد که خبر بدی آورده است.

با صدایی لرزان گفت: « فرزندان من، آلمان تسلیم شده. جنگ مغلوبه شده است. »

حرف‌هایش سکوتی طولانی را در سالن حکمفرما کرد. مجروحان با خود می‌گفتند که برای هیچ و پوچ جنگیده‌اند و آسیب دیده‌اند.

« اکنون اختیار ما در دست فاتحان است و بیایید دعا کنیم تا خدا رحم و شفقت را در دلشان قرار دهد. »

پس اوضاع وحشتناک‌تر بود: شکست یک چیز بود، و تبعیت از فاتح چیز دیگری. پس با این حساب سرنوشت آلمان قطعاً بردگی بود.

کشیش گفت: « البته این تمام داستان نیست. نظام پادشاهی سقوط کرده. قیصر استعفا داده و آلمان از این به بعد جمهوری است. »

گلداشمیت فریاد زد: « هوررا! »

بروخ بلندتر از او فریاد زد: « هوررا! »

یکی از قطع‌عضوی‌ها فریاد زد: « خفه شوید! »

کشیش اگر هم می‌خواست چیز دیگری بگوید، نمی‌توانست. اتاق بیماران به نشستی پارلمانی تبدیل شده بود و نمایندگان به هم دشنام می‌دادند.

اشک در چشمان هیتلر حلقه زده بود. دلش می‌خواست بمیرد. غلتی زد

و صورتش را روی بالش فشرد و درست مثل زمان مرگ مادرش و جان کندن فوکسل هق‌هق گریه کرد. *آلمان حقش نیست تا این حد سقوط کند. من هم نباید سقوط کنم.*

ناگهان اطرافش را شب فرا گرفت. دست‌هایش را مقابل صورتش گرفت و تکان داد. دیگر نمی‌توانست ببیندشان. تاریکی به رنگ قهوه‌یی تیره درآمد، درست رنگ سنگری که چهار سال از عمرش را در آن گذرانده بود، چهار سال در آن دفاع کرده بود، و وقت شلیک خمپاره‌ها، خودش را در آن چپانده بود. دیگر هیتلر خاک شده بود و به خاک بازگشته بود. قطعاً مرده بود.

« چشم‌هایم! چشم‌هایم! »

فریاد می‌زد.

پرستارها سر رسیدند تا او را از مشت زدن به چشم‌هایش بازدارند. دکتر فورستر با عجله آمد و مُسکنی به او تزریق کرد و دستور داد او را به اتاق کوچک کناری منتقل کنند.

هیتلر در موقعیتی متناقض بود: خشم و بیهوشی. از دور صدای نامفهوم بحث دکتر جوان فورستر و پروفسور سالخورده اشتاینر[1]، رئیس بیمارستان پازموالک را می‌شنید.

« من به شما می‌گویم، این یک واکنش روانی است. »

« جناب فورستر سر هر چیزی این روانشناسی کذایی‌تان را به رخ من نکشید. التهاب چشمش زیاد بوده و گریه کردن هم باعث عود کردنش شده است. همان کوری‌ای که قبلاً هم داشته است. »

« باور کنید، شما اشتباه می‌کنید. این کوری با آن یکی از زمین تا آسمان فرق دارد. این کوری منشاء عصبی دارد. پروفسور اشتاینر لطفاً اجازه بدهید هیپنوتیسم[2] را روی بیمار امتحان کنیم. »

« من چنین اجازه‌ای به شما نمی‌دهم. »

« آخر چرا؟ »

« من به این شارلاتان‌بازی‌های شما اعتقاد ندارم. »

« اگر به آن اعتقاد ندارید، پس یعنی آن را بی‌اثر می‌دانید. به من اجازه بدهید عکس این را به شما ثابت کنم. »

« نه. بیمارستان من صحنه‌ی هنرنمایی تردستهای بازار مکاره نیست.

---

1. Professor Steiner
2. Hypnose

بگذارید بیمار خودش به صورت طبیعی بینایی‌اش را بازیابد. »

پروفسور اشتاینر بدون کمترین تردیدی در گفته‌اش و نتیجه‌ی آن رفت و در را پشت سرش بست.

فورستر دندان‌هایش را به هم فشرد و گفت: « پیرِ خرا »

برای او، این جنگ حکم جنگِ نسل‌ها را داشت. قدیمی‌ها پیشرفت‌های نسل جدید را برنمی تافتند و بی‌هیچ ملاحظه‌ای آن‌ها را پس می‌زدند. او به سمت هیتلر رفت که توی تخت به خود می‌پیچید و می‌نالید.

فورستر با خودش گفت، شیطانه می‌گوید . . .

بله، اصلاً چه کسی می‌خواست مانع کاری شود که او قرار بود با بیمار بکند؟ آن هم این اشتاینر پیر ریشو که باید مدت‌ها پیش آردش را بیخته بود و الکش را آویخته. او که شیفت شب را به او سپرده بود، چرا مسئولیت تمام بیمارستان را به او واگذار نمی‌کرد و نمی‌رفت پی کارش؟

هرچه بادا باد، من کار خودم را می‌کنم. بالاخره روزی خواهد پذیرفت که حق با من است.

دفتر یادداشتی را بیرون کشید که در آن مخفیانه سوابق بیماران هیپنوتیسم‌شده را می‌نوشت. در طول چهار سال جنگ، نام ۳۵ بیمار را ثبت کرده بود، که مداوایشان را کار خودش می‌دانست. سرجوخه هیتلر قطعاً تا پیش از افتتاح مطب شخصی‌اش در برلین آخرین نفر این فهرست بود.

در را بست و بر بالین مرد خم شد. هیپنوتیسم مردی نابینا کارآسانی نبود. با هزار زحمت، بالاخره بعد از بیست دقیقه احساس کرد بر بیمار مسلط شده است، و شروع کرد به فرمان دادن به او.

« دست چپتان را بلند کنید. »

هیتلر دست چپش را بلند کرد.

« گوش راستتان را بخارانید. »

دست چپ هیتلر آرام به سمت گوش راستش رفت و آن را خاراند.

« عالی بود. حالا هرچه می‌گویم به خاطر بسپارید. حرف‌های من لوح قانون سال‌های آتی‌تان خواهد بود. اگر موافقید، سرتان را روی سینه‌تان خم کنید. »

هیتلر همین کار را کرد. فورستر احساس کرد در آن لحظه ارتباط هیپنوتیسمی‌اش با بیمار برقرار شده است.

« آدولف هیتلر، آلمان به شما نیاز دارد. آلمان بیمار است. باید سلامتی‌اش را

بازیابد. شما اجازه ندارید بیش از این حقیقت را از خود پنهان کنید. اجازه ندارید چشمانتان را تیره و تار کنید. شما باید دوباره بینا شوید. آدولف هیتلر به تقدیرتان ایمان داشته باشید. کافی است دست از کور کردن خودتان بردارید. تا کوری‌تان خود به خود مداوا شود. آدولف هیتلر ایمانتان را دوباره به دست بیاورید. به خودتان ایمان داشته باشید. رسالت بزرگی در انتظار شماست. جهانی که باید از نو ساخته شود. زندگی شما باید به سرمنزلش برسد. هرگز تعلل نکنید. نگذارید حوادث روزگار بر شما اثر کند. همچنان راه خودتان را بروید. بی‌انحراف و لغزشی. آینده مال شماست. دلم می‌خواهد فردا صبح که بیدار می‌شوید. بینایی‌تان را باز یافته باشید. آلمان این را می‌خواهد. این دِینی است که شما به آلمان دارید. »

باز هم بر بالین بیمار خم شد.

« علامتی بدهید. تا بدانم حرف‌هایم را فهمیدید. دوباره سرتان را بلند کنید. »

هیتلر دوباره سرش را بلند کرد.

« حالا بخوابید. آدولف هیتلر. فردا صبح زود می‌آیم تا ببینم به حرفم گوش داده‌اید یا نه. »

دوباره در را بست و بیمارش را در تاریکی به حال خود گذاشت.

بعد از نیم ساعت هیتلر کمر راست کرد و روی تختش نشست. غرق در افکارش نشسته ماند. طوفانی از ایده‌ها در سرش موج می‌زد. طوفانی که البته خوشایندش بود. حس می‌کرد دیگر همه چیز روشن شده است.

گوتمان، بروخ، گلداشمیت . . . همه یهودی بودند. ما جنگ را به خاطر یهودی‌ها باختیم. چرا زودتر به این نتیجه نرسیدم. آه، گوتمان، هنوز یادم هست که وقتی عرق‌چینت را پیدا کردم، چطور ترسیده بودی؛ و من احمق متوجه خیانتت نشدم. جنگ مغلوبه شده است. چون فرماندهی پر از یهودی‌ها بود. خائن‌ها جنگ ما را فرماندهی می‌کردند. در تمام خطوط بودند. همه جا. به هیچ چیز اعتقاد ندارند. چون یهودی هستند. از هر آخوری می‌خورند. چون یهودی هستند. نژاد ما و ملیت ما را آلوده می‌کنند. یهودی‌ها در جبهه و پشت جبهه. آن‌ها بودند که در گرماگرم طوفان، سکان سیاست و قدرت را به دست گرفتند و همان‌ها بودند که اعتصاب کارخانه‌های مهمات‌سازی را ترتیب دادند. مگر اقتصاد و سرمایه دست یهودی‌ها نیست؟ چیزی شریف‌تر از مالکیت زمین و ملک وجود ندارد. آن‌ها بورس و شرکت‌های سهامی را راه انداختند. حقا که بازیگران خوبی هستند! آن‌ها بی‌آن‌که بفهمیم دنیایمان را ویران کردند و تکه‌تکه بلعیدند. آن‌ها استادان تظاهر و تزویر

هستند. اه، شوپنهاور، مرا ببخش. نمی‌فهمیدم چرا می‌نویسی، یهودی‌ها «استادان دروغ» هستند. موجوداتی دورگه‌اند، در ظاهر آلمانی، در باطن یهودی. مرا ببخش، نیچه، مرا ببخش واگنر! من وسعت‌نظر شما را درنیافته بودم . . . شما باید چشم مرا باز می‌کردید، که یهودی‌ستیزی‌تان از کجا ناشی می‌شود. به جایش من از نفرتتان روگردان بودم و حتا آن را ناهمخوان می‌دیدم. مرا ببخشید! من خود از فرهنگ یهود مسموم شده بودم، از یونیورسالیسم[1]، از سنجش نقادانه‌ی امور. این‌ها نیروی حیات روح آلمانی را از آن دزدیدند و از ما ملی متشکل از پروفسورهای گنده‌دماغ ساختند، فضلایی که دنیا مجیزگویشان است. چه مقدس‌نمایی‌ای! چه دامی! تربیت واقعی از آن قدرت اراده است! آه، کُلنل رینگتون[2]، حقا که افسری انگلیسی هستی، چه نیک گفتی: «از هر سه آلمانی یکی خائن است.» حق با تو است. یکی خائن است و دو تای دیگر کم‌خِرَد. یکی یهودی است و دو تای دیگر خنگ‌هایی هستند که آردمالی‌شان کرده‌اند و تا خرخره در فرهنگ یهودی فرو برده‌اند.

اما از همین لحظه به بعد من هستم. به خودم ایمان دارم. راه را نشان خواهم داد. پرچم را بر فراز تمامی سنگرهایی که در آن‌ها موش‌ها می‌لولند برخواهم افراشت. من آن شبکه‌ی زیرزمینی را برملا خواهم کرد، که اگر به خودمان نجنبیم ما را خواهد بلعید. این شکست برای آلمان، شکستی پربرکت خواهد شد. بحرانی حقیقی که ویروسی نادیدنی را آفتابی خواهد کرد. مرا ببخش، نیچه! مرا ببخش واگنر! شوپنهاور، مرا ببخش! شماها صدها بار، آنچه را که امشب چون مکاشفه‌ای بر من معلوم شد، به من گوشزد کردید. چه شهودی. حق با پزشک‌ها بود. انسان در برابر طاعون بیشتر مصونیت دارد تا سل. چون طاعون تأثیرش را به وضوح، با شدت و سریع می‌گذارد، ولی سل آرام و خزنده پیش می‌رود. بر طاعون می‌شود فوراً مسلط شد، اما سل خزنده بر آدمی مسلط می‌شود. ما به این فاجعه نیاز داشتیم. حالا دست باسیل رو شده است. باید دست به کار مداوا شد. من طبیب آلمان خواهم شد. من نژاد یهود را از بن منقرض می‌کنم. من رسوایشان می‌کنم، نمی‌گذارم بیش از این زاد و ولد کنند و کوچشان می‌دهم. هر غیرآلمانی باید گورش را گم کند و برود. من شکست نمی‌خورم. به رسالتم ایمان دارم. امشب

---

۱. Universalismus: در فلسفه در برابر Individualismus، Partikularismus در الهیات در برابر Prädestination و قضا قدری گری.-م.

2. Repington, Charles à Court (1858-1925)

با دودلی وداع می‌کنم. دودلی و میانه‌روی، این دو از حقه‌های یهودی‌هاست. من نظام‌مند به پیش می‌روم، بی‌ملاحظه و بی‌برده. هستی را نگاه کنید: آیا در آن جایی برای عقل نقاد هست؟ نه. زمام همه چیز در دست قدرت است. ماه گرد زمین می‌چرخد، چون زمین قوی‌تر است. زمین گرد خورشید می‌چرخد، چون خورشید قوی‌تر است. نیروی جاذبه فرمانروایی قدرت است. انسان نمی‌تواند از این قانون هستی سر باز زند. من قاطعانه و بی‌تردید در این راه پیش خواهم رفت. من رسالتم را دریافته‌ام.

ساعت هشت دکتر فورستر وارد اتاق شد، پرده‌ها را کنار زد و بیمار را از خواب بیدار کرد. هیتلر چشم‌هایش را گشود. به پرتوهای آفتابی نگاه کرد که از میان پنجره‌ی کوچک روی تختش افتاده بود. لبخندی به دکتر فورستر زد. دیگر چشم‌هایش می‌دید.

پزشک اتاق را ترک کرد، به دیوار راهرو تکیه داد، دفترچه‌ی یادداشت مخفی‌اش را بیرون آورد و با کمال مسرت نوشت: « آدولف هیتلر: درمان شد. »

***

لوتسی عزیز،

چطور می‌توانستم تصور کنم که بازگشت به صلح تا این اندازه مأیوس‌کننده باشد؟ چهار سال تمام زیر گلوله در سنگر و زمانی در کنار شما در بیمارستان تمام توانم را صرف تصور بعد از آن کرده بودم. بعدی که پس از آن همه وحشت خواهد آمد، و تمام آنچه را بر ما رفته بود، توجیه می‌کرد. حالا آن بعد فرا رسیده است. پوچ است. خالی است. دردناک است.

پس از خاکسپاری برنشتاین، همراه با نویمان به وین بازگشته‌ام. قابل تحمل نبود، گویی زنده‌زنده در خاطراتمان حبس شده بودیم. برنشتاین همه جا بود: در آتلیه‌ای که باز هم مال ما شده بود، در تابلوهایش که هنوز تحسینشان می‌کردیم، در کافه‌هایی که قبلاً پاتوقمان بود، در آکادمی هنر که از ما خواستند چند کلمه‌ای به یاد « دوست در جنگ از دست رفته‌مان » حرف بزنیم، گویی از آن پس وظیفه‌ی ما بود، که سرباز برنشتاین را یاد کنیم . . . ما دنیایمان را از نو یافتیم، اما فقط دکوری است که از نو چیده شده. در وین سال ۱۹۱۹ همه چیز آزارمان می‌دهد: شکوهش، که از جنگ مصون مانده، نسل جدید جوان‌هایش ـ تازه فهمیده‌ام که پا به سی‌سالگی گذاشته‌ام ـ نفرت آشکارش از بیگانه‌ها، که بوی جنگ‌های تازه می‌دهد. همین‌طور

بحث‌های روشنفکرانه‌ی همیشگی‌اش که من پس از چهار سال بربریت نه توانش را دارم و نه رغبتی به آن.

از زمان خاکسپاری برنشتاین خیلی نگران نویمان هستم. غم از دست دادن دوست مشترکمان چنان بر او سنگینی می‌کند که اعصاب به هم ریخته‌اش ـ عاجز از تاب آوردن چنان مصیبتی ـ غم را به نفرت بدل کرده است. پیش‌ترها به جنگ، فرمانده و پزشکان بی‌دست و پا بد و بیراه می‌گفت. از وقتی به اینجا برگشته، به سربازهای نره‌خری که پشت جبهه ماندند، راحت‌طلب‌ها، منفعت‌طلب‌ها و به مردمی فحش می‌دهد، که جا خوش کردند، مال و منالی به هم زدند، و برنشتاین به خاطر همان‌ها گوشت دم توپ شد. وقتی در آتلیه‌ها و با دلالان آثار هنری هستیم، مدام بد و بیراه نثار آثار بنجلی می‌کند، که به قول خودش ارزششان حتا به اندازه‌ی یک ورق از طراحی‌های اولیه‌ی برنشتاین هم نیست. یک بار هم مجموعه‌داری مرتکب این گناه نابخشودنی شده بود و گفته بود نام برنشتاین را هرگز نشنیده. نزدیک بود نویمان با مشت به حسابش برسد که من سر رسیدم و مانعش شدم. خودش هم از این‌که کارش به اینجا کشیده، متحیر است و او هم مثل من مطمئن است که نمی‌شود این‌طور ادامه داد. از آن زمان رفتارش جوری بود که خیال می‌کردم آرام شده است، تا این‌که فهمیدم روحیه‌ی پرخاشگری قبلی‌اش را به مسیری دیگر هدایت کرده و . . . بگذارید این را بعداً برایتان تعریف می‌کنم.

اتفاق عجیبی برایم افتاده است. شبی را تجربه کردم درست مثل همان شبی که با شما در آن اتاق کوچک احتضار گذراندم، عجیب بود. وقتی به آتلیه برگشتم، متوجه شدم که دست‌ها، چشم‌ها، روحم و جه می‌دانم همه‌ی وجودم زنگار بسته است. مثل پیانیست نابغه‌ای که از تعطیلات بازگشته، گام‌ها را با ولع تمام نواختم: مشق‌هایی تند، طبیعت بی‌جان و کپی‌برداری از آثار استادان بزرگ. کلی کاغذ و بوم هدر دادم تا از نو مهارت تکنیکی‌ام را به دست بیاورم. در اصل خیلی هم خوشحال بودم که تمام این کارها را که از قبل معلوم بود جایشان توی سطل کاغذ است، انجام می‌داده، چون مجبور نبودم به دو مسئله‌ی اساسی هر نقاشی فکر کنم: به سبک و سوژه.

خواهر لوتسی همان‌طور که پیش‌تر برایتان توضیح دادم، من نقاشی هستم با استعداد فراوان اما عاری از نبوغ. من فاقد تشخص هستم. این همان مسئله‌ای است که شب پیش از جنگ فکرم را به خود مشغول کرده بود: به لحاظ تکنیکی قدم‌های بزرگی برداشته بودم، بی‌آن‌که کورسویی از نور بر من بتابد تا بدانم از این همه مهارت قرار است به کجا برسم. مثل مولتی‌میلیاردری که کمترین تمایلی به خرید

چیزی ندارد. مثل لفتنامه‌ای ۸ هزارصفحه‌ای که هیچ حرفی برای گفتن ندارد. گرچه گاهی وقت‌ها احساساتی را روی بوم بیان کرده‌ام، اما از دم احساساتی قراردادی بوده‌اند در قالبی قراردادی.

چهره‌دستی عقیم و بی‌ثمرم، دست و پایم را بسته بود و شهامت را از من گرفته بود، تا این‌که شبی به ستوه آمدم، دل به دریا زدم و گفتم کمی راحت‌تر دست آزادتر کار کنم. با زغال چند طرح کلی و تصادفی زدم، عناصری به شدت بی‌ربط را، همانند کاری که قدرت تخیلمان در عالم خواب می‌کند، کنار هم چیدم. این شیوه از کار کردن به دلم چسبید، اما خشم هم در کار بود، خشمی ویرانگر، به قصد وداع با بی‌نقصی آکادمیک. خواهر پرستاری را نقاشی کردم ـ بله، شاید هم خود شما بودید، خواهر لوتسی عزیزم ـ که در میان دسته‌ای از مرغ‌های نوروزی پرواز می‌کرد. مرغ‌های سفید نوروزی در دسته‌ای مثلثی‌شکل به توده‌ای سیاه از بمب‌ها که هم‌جهت با آن‌ها پرواز می‌کردند، حمله می‌بردند. زیر پایشان منطقه‌ی ساحلی بزرگی در شامپانی در حالت جزر بود. در آسمان ستاره‌های دریایی را نقاشی کردم و روی شن‌ها صورت‌های فلکی را. چند صخره را به ساحل شنی اضافه کردم، توده‌هایی نرم و یراق که برخی از آن‌ها زیر ضربات قلم‌موی من به هیبت زنانی شهوانی و برهنه و عشوه‌گر درآمدند، و بقیه به عشاقی در حال هماغوشی. قلم از دستم در رفته بود و نمی‌فهمیدم دارم چه می‌کشم، اما مثل نوجوانی که شیطنتی کرده باشد از خوشی در پوست خودم نمی‌گنجیدم. بعد از دل صخره‌ها سگ‌های دریایی ریزی را در حال بیرون خزیدن درآوردم، بچه‌های شنل‌پوشیده با چشم‌های درشت و پراحساس، حیوانات کوچک سفید، گرد و قشنگی که جز « ناز » توصیف دیگری برایشان ندارم. هنوز آخرین سبیل‌های آخرین سگ دریایی را کاملاً نقاشی نکرده بودم که عطش کشتنشان را در خود احساس کردم. بله، شما درست خواندید، خواهر، رنگ‌هایم را برداشتم و حفره‌هایی قرمز در تنشان ایجاد کردم و حتا با وسواسی که وقت زیادی از من گرفت، دریایی از خون را هم به آن افزودم. بعد یک زرافه کشیدم، نپرسید چرا زرافه، چون نمی‌توانم برایتان توضیحش بدهم. به قول ما نقاش‌ها، ترکیب‌بندی کار نیاز به یک عنصر عمودی داشت و همین زرافه می‌توانست این نقش را ایفا کند که البته تا آخر هم نکشیدمش. به جای سم‌هایش پایه‌های برج ایفل را کشیدم. حس می‌کردم، در گوشه‌ی راست بالای بوم جای چیزی خالی است، پس به جای ستاره، ساعتی آفتابی کشیدم، موجودی غول‌آسا و دورگه، ترکیبی از ساعت و آفتاب. او گرما می‌بخشید و به کمک سیلندرها و پیچ‌ها و چرخ‌ها و

چرخ‌نده‌ها زمان را نشـــان می‌داد، ســـاختاری که در انداختن طرحش چنان تاب و توان از من گرفت که انگار واقعی بود.

تمـــام این‌ها را با نرم‌ترین قلم‌ها نقاشـــی کردم، حتا با وسواســـی طاقت‌رســـا، درست مثل وقتی که به ریختن نقشه‌ای شوم مشغولی. عاقبت رویشن اسمی گذاشتم: *یک پیمانه‌ی دیگر؟ یا سر و صدایی که تمام شب نمی‌گذارد بخوابم*. این عنوان چنان احمقانه و مضحک بود که جا داشت قهقه‌ی سر می‌دادم، اما تصمیم گرفتم آن را روی بوم بنویســـم. آن را با حروف درشت پایین بوم نوشتم. خسته اما خشنود، دیگر حتا نای رفتن به بستر را نداشتم. بلکه همانجا در آتلیه روی نیمکتی کوچک خوابیدم که قبلاً مدل‌ها رویش قرار می‌گرفتند.

بیدار که شدم، نویمان را دیدم که زیر نور روز تابلو را با دقت ورانداز می‌کرد. چیزی نمانده بود از خجالت آب می‌شـــوم، پس خود را بـــه خواب زدم؛ اما نویمان دست بردار نبود. رو به روی تابلو ماند، آن را برداشت و دقیق‌تر بررسی‌اش کرد.

از دور گفتم: « می‌دانم افتضاح است! »

جوابی نداد.

برای توجیه خودم گفتم: « همین‌طوری به ذهنم رسید. این یکی را بدون فکر کردن نقاشی کردم، همین‌جوری، برای این‌که از دستش خلاص شوم. این را هم مثل بقیه‌ی چیزها می‌اندازم توی سطل زباله. تابلو را بگذار سر جایش و بد و بیراه نثارم نکن. »

« می‌دانی که این معرکه است؟ »

خواهر لوتـــی من فعلاً از داد و فریادهایی که بعد از آن بر ســـر هم کشیدیم، برایتان چیزی نمی‌گویم. ساعت‌ها سر هم داد کشیدیم و با هم بگومگو کردیم، چون باورکردنـــی نبـــود، که او طرحی رنگی را که فی‌البداهه در یک شـــب روی بوم آمده بـــود، آن هم به این خاطر که چیز دیگری به ذهنم خطور نمی‌کرده، معرکه بداند. این هـــم توی کتم نمی‌رفت که او بخواهد از چیزی تحســـین کنـــد که من برایش کمترین زحمتی نکشیده بودم. دست‌آخر تمام کارهای پرزحمت قبلی‌ام را، که زمانی به آن‌ها می‌بالیدم، زیر سؤال برد که هیچ، در مقابل از کوری من هم عصبانی شد.

« احمق تو دیگر اولین کار اصیلت را نقاشی کرده‌ای، و خودت حالی‌ات نیست. این نقاشـــی فرویدی است، اثری است که در آن ضمیر ناخودآگاه به زبان می‌آید. بر روش تداعی آزاد[1] مبتنی است و احســـاساتت را به شیوه‌ای مدرن نشان می‌دهد. همه

---

۱. در روانکاوی اجازه دادن به بیمار برای بیان بی‌دغدغه‌ی هر آنچه از ذهنش می‌گذرد ـ م.

چیز سرِ جایش است: تضاد میان استعداد آکادمیک و چه بسا «سبک‌زده» و ادبیات وحشی و احساسی، ارتباط میان عنوان کار، که . . . »

« اما عنوان قرار نیست چیزی بگوید! »

« این چه حرفی است که می‌زنی! یک پیمانه‌ی دیگر! *یا سر و صدایی که تمام شب نگذاشت بخوابم* ـ کاملاً واضح است که این تابلو نوعی گزارش تو از جنگ است. تو در شامپانی جنگیدی، پیمانه و رنگ ساحل از همان‌جا می‌آید . . . و سر و صدایی که تمام شب نگذاشت بخوابی، سر و صدای بمب‌هاست. نقاشی تو وحشتی را شرح می‌دهد که جنگ به جانت می‌اندازد. »

باورکردنی نبود. برای این‌که از این بابت خیالم تخت باشد، درباره‌ی بی‌ربطی عناصر هم توضیح داد: ساعت صنعتی که زمان انسان‌ها را می‌بلعد، زرافه‌ی برج ایفلی که نشان می‌دهد تا چه حد مجذوب فرانسه هستم، جنگ میان خیر و شر را با رویارویی بمب‌ها و دسته‌ی مرغ‌های نوروزی نشان داده‌ام و چیزهایی از این قبیل. هرچه بیشتر توضیح می‌داد که من چه‌ها و چه‌ها را نقاشی کرده بودم، من بیشتر سکوت می‌کردم.

حرفش را این‌طور تمام کرد: « تا حالا نقاش واقعی نبوده‌ای، چون اعتقاد داشته‌ای، باید همه چیز را تحت کنترل داشت. دیشب یک نقاش واقعی شدی، چون برای اولین بار خودت را رها کردی. تو احساس از خود بی‌خودی می‌کرده‌ای، پس چیزی را بیان کرده‌ای که ورای خودت است. از نظر من امشب لحظه‌ی تولد آدولفِ نقاش است. »

هاج و واج مانده بودم و حرفی نداشتم که بزنم. این بود که تصمیم گرفتم یک بار دیگر همان ماجرا را تکرار کنم. بعد از چند هفته ناچار شدم به نویمان اعتراف کنم که حق با او بوده است. بی‌آن‌که بدانم چطور، و بدون چنین قصدی هرچه بود، راهم را یافته بودم.

این شب مرا یاد شب دیگری می‌اندازد، شب ما، شبِ من، شبِ خواهر لوتسی. در هر دو مورد، در شب شفا گرفتنم و شب موفقیت هنری‌ام، ابتدا از درک آنچه رخ داده بود، عاجز بودم. همیشه، هر بار که به چیز مهمی می‌رسم، باید دیگران ـ شما یا نویمان ـ به من بگویید که چه اتفاقی افتاده است. هرچه موهبت‌های بیشتری نصیبم شود، قدرناشناس‌تر خواهم بود. پذیرفتن این‌که خدایی وجود دارد یا به من الهام شده، برایم بسیار دشوار است. حقیقت این است که مسئله بر سر تفسیر است و ما آزادیم تصمیم بگیریم، که شبی، اتفاقی رازآلود و عرفانی را تجربه کرده‌ایم یا

رخدادی پزشکی را، به ما الهام شده یا دچار جنون شده بوده‌ایم. در حال حاضر که درباره‌ی نقاشی‌ام، نظر نویمان را می‌پذیرم، تصمیم گرفته‌ام از نظر اعتقادی هم خودم را به شما بسپارم. می‌دانم که دیگری چه سهمی در سرنوشتم دارد. من به هر حرفی که برای گفتن به من داشته باشید، گوش خواهم کرد، شما و نویمان. در حال حاضر این فقط در حد یک خواسته است، پس چیزی شکننده است. البته همان‌طور که در نامه‌ی آخرتان گفته‌اید: داته زمانی به مقصود خود می‌رسد، که به بار بنشیند.

آیا این همان شادمانی از نقاش شدنم نبود، که همیشه آروزیش را داشتم؟ غرق کارم شدم، بی‌آن‌که حواسم به دور و برم و به جهان بیرون باشد. نویمان گرفتار تراژدی‌ای می‌شد، که من می‌توانستم مانع رخ دادنش شوم، اما اصلاً متوجهش نبودم. لازم بود، که اول . . . اما نوبت به نوبت.

من فقط باید چشم‌هایم را برای دیدن نشانه‌ها باز می‌کردم، تا تعبیرشان کنم و به هم ربطشان بدهم. آن وقت می‌شد کاری کرد. نویمان هم در حکم نقاش، دوران سختی را می‌گذراند. برعکس من، او سرشار از ایده بود، اما پیاده کردنشان برایش سخت بود. گرفتار نظریه‌بافی شده بود، توانش را صرف برنامه‌ریزی می‌کرد، و موفق به پیاده‌سازی برنامه‌هایش نمی‌شد. هر چقدر در گفت‌وگو تأثیرگذار، پرحرارت و انگیزه‌بخش بود، همان‌قدر طراحی‌های ناچیزش، وقتی نشانشان می‌داد، مأیوس‌کننده بودند. به وین که بازگشتیم، تصمیم گرفته بود دست از جان کندن در کار نظریه‌بافی بردارد، تا بلکه عرق کار کردن حقیقی به تنش بنشیند. خودش را در آتلیه‌اش حبس کرد.

عاقبت یک روز مرا به داخل آتلیه‌اش راه داد. آنجا بود که دریافتم کارش به کجا کشیده. نویمان به برنشتاین تبدیل شده بود، در واقع به یک شبه‌برنشتاین.

بی‌صبرانه و پرحرارت از من پرسید: « به نظر تو هم این کار بی‌نظیری است؟ »

« . . . حیرت‌انگیز است. »

« این را ببین، این ریزه‌کاری را، اینجا سمت چپ. با کار برنشتاین مو نمی‌زند. »

« حق با تو است، واقعاً، درست مثل برنشتاین. »

از خوشحالی سرخ شد. چطور باید به او می‌گفتم تمام آن چیزهایی که من در کار برنشاین تحسینشان می‌کردم، در کار *او* جای تحسین ندارد؟ چطور می‌توانستم به خودم جرئت بدهم و بگویم جزئی‌نگری‌هایی که در کار برنشتاین بی‌نظیر و نبوغ‌آمیز بود، در کار او چیزی بیش از ادا و اطواری بی‌معنی نبودند؟ کاش می‌توانستم همان زمان مانع از سقوطش به قعر جهنم شوم.

نویمان از من پرسید که امکان دارد به اتاق برنشتیان نقل‌مکان کند. من موافقت

کردم. پیراهن‌ها و شلوارهای کهنه‌ی برنشتاین را بیرون کشید و برای تفریح به تن کرد. دلم سوخت. بعد شب‌ها به جاهایی می‌رفت که من نمی‌شناختم.

همه چیز واضح بود: نویمان خودش را برنشتاین می‌دانست. چون نتوانسته بود، آن‌طور که باید برای دوستمان سوگواری کند، تصمیم گرفته بود او را در خود زنده نگه دارد.

دوباره که تنها شدیم، فهمیدم از این‌که متوجه کارش شده بودم حتا خجالت هم نمی‌کشد، بلکه برعکس، آشکارا مچش را هنگام ارتکاب آن عمل قبیح و تقلیدش از برنشتاین گرفته بودم، در واقع آن را به حساب مهر تأییدی گذاشته بود بر هویت جدیدش و از این بابت خیلی هم خرسند بود.

مدتی با او سر و سنگین شدم. پس از چندین هفته، که هم از سر بی‌تفاوتی و هم محض نگه داشتن حرمتش چیزی به او نگفته بودم، عاقبت رک و بی‌پرده حرفم را زدم.

« برنشتاین مرده است. تو با تقلید حرکات و رفتارش نمی‌توانی زنده‌اش کنی. این راهت غلط است. تقاشی‌هایت به مفت نمی‌ارزد؛ و مطمئنم که عشق و عاشقی‌هایت هم هیچ ارزشی ندارند. تو با این کارها داری سر خودت را کلاه می‌گذاری، کلاهی که از قضا خیلی هم گشاد است. سر مرا هم کلاه می‌گذاری. حس می‌کنم هر دو دوستم را از دست داده‌ام، برنشتاین را در جنگ و نویمان را بعد از بازگشت از جنگ. هر دو تان از دست رفته‌اید. »

در جوابم حرفی نزد.

گویا حرف‌هایم اثر کرده بود. بعد از آن، پس از دو ساعت سکوت، فقط به من گفت، حق با من است.

سپس به آتلیه‌اش برگشت.

همین که صدای افتادن صندلی را شنیدم، فوراً قضیه را فهمیدم. در را با لگد باز کردم. خودش را حلق‌آویز کرده بود.

او را در آغوش گرفتم، درست همان کاری که شما با من کردید، و تمام شب را برایش حرف زدم.

به او گفتم، نباید اندوهش را بلای جان خودش کند. گفتم بعد از این، دیگر رنجی در کار نیست و باید زندگی کردن را یاد بگیرد. به او گفتم فقط یک راه برای خلاصی از شر این جنگ وجود دارد و آن هم فراموش کردنش است. گفتم باید با گذشته، با برنشتاین و با وحشت وداع کند. گفتم، همان‌طور که دوستمان را در شامپانی دفن کردیم، باید همه چیزهای دیگر مربوط به او را به خاک بسپاریم، و

زندگی تازه‌ای را آغاز کنیم. فراموش کردن. نسیان. سرمست شدن از چیزهای تازه. گیج و منگی از مدرنیته. فاتحه‌ی گذشته را بخوانیم. دیگر کار چندانی با برنشتاین نداشته باشیم. دیگر به یاد جنگ نیافتیم.

سپیده‌دم بود که بغض برنشتاین شکست و هق‌هق گریه کرد، و من دانستم که پیروز شده‌ام. هر دو همان روز راهی پاریس شدیم. آیا از آنجا می‌گریختیم؟ گرچه پاریس رفتن هم ایده‌ی برنشتاین بود، اما فقط در حد یک ایده بود. مطمئن هستم نه خاطره‌اش و نه روحش هیچ کدام به دنبال ما تا پاریس نخواهند آمد. نویمان باز هم زندگی‌اش را از سر خواهد گرفت. به محض این‌که جایی ساکن شوم، نشانی جدیدم را برایتان خواهم فرستاد.

کار دنیا را ببین: صبح پیش از عازم شدنمان کار تابلو یادبود دوست در جنگ از دست رفته‌مان تمام شد تا آن را در سرسرای آکادمی نصب کنند. رویش نوشتیم: یادت جاودان. و عصر همان روز با شعاری به کل متفاوت راهی سفر شدیم: *یادت فراموش تا ابد*.

ارادتمند شما: آدولف. هـ

***

زمانی که مصدومیت شیمیایی هیتلر بهبود یافت و از بازموالک برگشت، یادگان او تحت فرمان شوراهای کارگری و سربازی قرار گرفت. بایرن دستخوش تجربه‌ی انقلابی با الگوی روسی بود. آیزنر[1] سوسیالیست، ژورنالیست و یهودی‌تبار در رأس مونیخ سرخ قرار داشت. چند ماهی بیشتر نگذشته بود که به دست اشراف‌زاده‌ای جوان کشته شد. آشوب و اغتشاش کشور را فرا گرفت. در بهار، نیروهای ضد انقلابی ارتش رایش و افراد داوطلب آمدند و همان نظام سابق را برقرار کردند. رهبر انقلاب را کشتند و دیگران را به شصت سال زندان محکوم کردند.

هیتلر تن به سیلاب حوادث داد، ولی فقط یک خیال در سر داشت: ماندن در ارتش به هر قیمتی به این ترتیب، اول به سرخ‌ها پیوست، بعد به سفیدها، اول انقلابی شد، بعد ضد انقلابی، همیشه همان‌طوری بود که روحیه‌ی فرصت‌طلبش به او فرمان می‌داد. همیشه هم برایش راحت نبود که قسر در برود. دو- سه بار مجبورش کرده بودند برای این‌که نیروها را جذب مطلبی کند، در ملاءعام سخنرانی کند. باید از دیدگاه‌های سوسیال دموکرات‌ها دفاع می‌کرد و طبق معمول نمی‌توانست توجه مردم

---

1. Eisner, Kurt (1867-1919)

را بـه حرف‌هایش جلب کند. پس بـه ناچار، بلافاصله با وضعی حقارت‌بار او را از تریبون سخنرانی پایین کشیده بودند. همین که دوباره قدرت به دست راست‌ها افتاد، تنها بختش برای ماندن در ارتش این بود که «تبلیغاتچی» شود. گرچه از ته دل به این کار راضی نبود، اما بی‌درنگ ثبت‌نام کرد، چون چاره‌ی دیگری هم نداشت: یا باید تبلیغاتچی می‌شد یا ترک ارتش می‌کرد، و دومی معنی‌اش خیابان‌خوابی بود.

بعد از میان پرده‌ی سرخ‌ها، ارتش رایش تحت فرمان سروان مایر[1]، عزمش را برای بازآموزی عقیدتی نیروهایش جزم کرد. هدف فرو کردن عقیده‌ی درست در سر آن‌ها بود که عبارت بود از ناسیونالیسم[2] و آنتی‌بولشویسم[3]. سروان مایر تمام اتاق‌های دانشگاه‌های سرتاسر مونیخ را مصادره کرده بود و می‌کوشید در آن‌ها نیروهایی را تربیت کند که بتوانند از عهده‌ی شست‌وشوی مغزی دیگران برآیند. در همان قدم اول برایشان دوره‌های تاریخ سیاست و اقتصاد ترتیب داده بود.

همه چیز با یک اتفاق شروع شد.

کارل الکساندر فون مولر[4] تاریخدان، مردی با هیکلی استخوانی و محاسنی اشرافی مثل نامش، هنگام اتمام کلاس و جمع کردن وسایلش ناگهان متوجه ازدحامی غیرعادی شد.

گروهی دور یکی از دانشجویان جمع شده بودند. او مسن‌ترین و کم‌اهمیت‌ترین دانشجوی کلاس بود، که مولر نامش را به خاطر نمی‌آورد؛ اما به خاطر سر عجیبش همیشه توی چشم بود ـ سر سگی راه گم‌کرده و خسته و گیج، که آماده بود دنبال اولین اربابی که از راه برسد و به او وعده‌ی لقمه‌ای دندانگیر بدهد، راه بیفتد.

مرد ناگهان عوض شده بود. با صدایی آرام و از ته گلو حرف می‌زد، خشمگین می‌شد و همه به او گوش می‌دادند. الکساندر فون مولر جلو آمد، و بی‌آن‌که کسی متوجهش شود، به حرف‌هایش گوش داد.

مرد استعداد عجیبی از خود نشان می‌داد، از همان نوعی که شنونده را وادار می‌کند به حرف‌هایش گوش بدهد و با او همدلی کند. او به معنای حقیقی مسخ شده بود. چشم‌های که در حالت عادی همیشه فرو افتاده و به رنگ آبی کمرنگ بود، گویی رنگ آبی اسرارآمیزی به خود گرفته بود، و در افق دوردست حقیقتی را مشاهده می‌کرد، که فقط آن چشم‌ها می‌دیدندش و سپس با تمام قدرت در صدای او

---

1. Mayer
2. Nationalismus
3. Antibolschewismus
4. Karl Alexander von Müller (1882-1962)

طنین‌انداز می‌شد. مثل پیامبران و عرفا سخن می‌گفت؛ با وجود خستگی، شرافتش او را به گفتن مو به موی آنچه باید می‌گفت، وا می‌داشت. گرچه سکوت را خوش‌تر می‌داشت. جسمش زیر بار کشف و شهودی که تجربه می‌کرد، خرد می‌شد و به خود می‌لرزید. به جسم مردی مقدس بدل می‌شد، به پیکری نشان شده. چنان می‌نمود، که حنجره‌اش نیز تا پایان ابلاغ پیامی که آورده بود، تاب نخواهد آورد. الکساندر فون مولر متخصص از خود پرسید: چه دلیلی بهتر از این برای ایمان آوردن؟ چه دلیلی بهتر از این در اثبات حسن نیت. وقتی چیزی نمانده جانت را بر سر ابلاغ حقیقتی فدا کنی، که داری می‌گویی؟ سخنران به شهیدان شباهت می‌برد. میان شعله‌ها ایستاده بود. رنج می‌کشید تا به حقیقتی شهادت دهد، و البته نیرویی پایدار، سوزاننده و آرام و شورانگیز از خود می‌پراکند. و حتا به نظر می‌رسید هرچه بیشتر صحبت می‌کرد، این نیرو عظیم‌تر می‌شد و به حاضران سرایت می‌کرد.

کارل الکساندر فون مولر از این‌که می‌دید، خودش نیز همراه بقیه حرف‌های مرد را تأیید می‌کرد، جا خورد، و آرام در دلش خندید: *به این می‌گویند سخنران توده‌ها.*

جذابیت واگیر سخنرانی حتا به خود او هم سرایت کرده بود، موضع انتقادی‌اش را از دست داده بود و مرد هر حرف نویی که می‌زد و بر آن تأکید می‌کرد، او هم بر آن صحه می‌گذاشت. سخنرانی‌اش شده بود سراپا ناسزاگویی و تحقیر یهودی‌هایی که از آن‌ها نفرت داشت و آن‌ها را مسئول تمام بدی‌های جهان می‌دانست و خیال داشت آن‌ها را از آلمان بیرون کند.

به خصوص یک نکته نظر کارل الکساندر فون مولر را بسیار به خود جلب کرد. دانشجو با شنیدن حرف‌های او مطمئن شد که یهودستیزی‌اش چیزی جدید است و نه متکی بر احساسات صرف، بلکه مبتنی بر حقایقی استوار. به این ترتیب، بین یهودستیزی احساساتی، که منجر به نسل‌کشی و دیگر شکل‌های کور خشونت می‌شد، و یهودستیزی خودش، نوعی یهودستیزی «منطقی»، به اخراج یهودیان از قلمرو آلمانی‌ها ختم می‌شد، زمین تا آسمان فرق می‌گذاشت.

کارل الکساندر فون مولر ناگهان، چنان که گویی بخواهد فکری را از سرش بیرون کند، تکانی به خود داد. این فکرها بی‌معنی بود! حرف این مرد چیزی فراتر از نسل‌کشی است، او همگان را به خشونتی غیرقابل تصور فرا می‌خواند. و حتا کسی چون او، کارل الکساندر فون مولر، پروفسور دانشگاه، خام این سخنرانی شده بود و گفته بود: «بی‌تردید این مرد اعجوبه است.»

با عجله به دفتر مدیر رفت و سروان مایر را با خود به سالن سخنرانی آورد

تا صحنه را ببیند.

مایر سر ذوق آمد و گفت: « معرکه است، حق با شماست. »

فون مولر پرسید: « این بابا کی هست؟ »

« سرجوخه هیتلر، از هنگ لیست. »

مایر در مقام کارشناس، چشم‌هایش را به نشانه‌ی تحسین قدرت سخنوری او، مثل گربه‌ی نر درشت‌هیکل و سرخوشی تنگ کرد.

« همه چیز دارد: هم سرزبان و هم دل و جرئت. به دردمان می‌خورد. »

پس از پراکنده شدن جمعیت، به سراغش رفتند.

مایر گفت: « سرجوخه هیتلر، الحق که شما سخنران مادرزادید. »

« من؟ اما . . . »

هیتلر خواست مخالفت کند و یادآور شود که هنوز نتوانسته در برابر عموم مردم حرف بزند؛ اما در آخرین لحظه یادش افتاد تأمین قوت و غذایش در طول دوره‌ی آموزش به همکاری‌اش بستگی دارد، این بود که حرفش را قورت داد.

الکساندر فون مولر افزود: « آفرین! تسلط بر سخنرانی. تغییر لحن. هیجان. تحرک. ابراز احساسات. الحق که کارتان حرف ندارد. »

با شنیدن این حرف ها کم مانده بود هیتلر زبان باز کند و بگوید، تمام ماجرا فقط این بوده است، که وقتی یکی از حاضران هنگام ترک سالن سخنرانی، چیزی در دفاع از یهودی‌ها گفته بود و او نتوانسته بود تحمل کند، خونش به جوش آمده بود و بی‌اختیار چیزهایی پرانده بود.

« از این پس شما را به سمت افسر آموزشی برای بازآموزی عقیدتی ارتش منصوب می‌کنیم. از همین هفته‌ی بعد هم کارتان را شروع می‌کنید. موفق باشید. »

« موفق باشید. »

با او دست دادند و رفتند.

رفتن‌شان را تماشا کرد، قلبش تند می‌زد. عاقبت معلوم شد که حق با او بود! همیشه فکر می‌کرد سخنور قابلی است و بلد است عقایدش را به توده‌ها منتقل کند. فقط چیزی تا آن زمان سد راه خودباوری‌اش شده بود. چیزی دست و پایش را بسته بود، او را عقب نگه داشته بود و مضحک و غیرقابل باور کرده بود. آن روز هیتلر از این مانع عبور کرده بود. نفرتش از یهودی‌ها و تشنگی‌اش برای انتقام گرفتن از این شکست حقارت‌بار را به زبان آورده بود. عاقبت همان مردی شده بود که آرزویش را داشت. نفرت گره از زبانش گشوده بود و به او قدرت سخنوری بخشیده بود.

PersianPDF.com

دیکتاتور عفیف

بدین وسیله استعفای خودم را به کمیته‌ی حزب اعلام می‌دارم.

شما با قرار دادن سرنوشت حزب کارگری ناسیونال-سوسیالیستی در دستان مردی که عقایدش با عقاید حزب همخوانی ندارد، به خواست هم‌حزبی‌هایتان بی‌اعتنایی کرده‌اید. من نمی‌توانم بیش از این عضو چنین جنبشی باشم. یادآور می‌شوم که استعفای من غیرقابل برگشت است.

آدولف هیتلر

اعضای کمیته هاج و واج به هم نگاه کردند.

« بفرمایید: ستاره‌ی ایرا باز هم به سرش زده است! »

« کم‌کم دارم از این هیتلر ستاره خسته می‌شوم. »

« اصلاً این بار چندمش است که استعفا می‌دهد؟ »

« چه بهتر که برود! حزب بدون او وجود داشته است و بعد از او هم وجود خواهدداشت . »

سکوتی که بعد از این کلمات بر جمع حکمفرما شد بوی تردید می‌داد. هر کس می‌کوشید خود را نسبت به درستی این حرف‌ها قانع کند. به جای او کدام سخنران را می‌خواستند بگذارند؟ چه کسی می‌توانست مثل او از کوچک‌ترین گردهمایی‌ها نمایشی نفسگیر بسازد؟ چه کسی می‌توانست باعث کف زدن‌های بی‌وقفه‌ی حاضران شود؟ چه کسی می‌توانست مثل او مردم را فوج‌فوج به عضویت حزب درآورد؟ چه

کسی می‌توانست تا آن اندازه کمک‌های مالی جذب کند؟ با زدن عکس چه کسی روی پلاکاردها می‌توانستند جمعیت را جذب خود کنند؟

« می‌دانم چه فکری می‌کنید، اما در اهمیت او اغراق نکنید. هیتلر یک تقاره‌چی بیشتر نیست. »

« بله، اما چه تقاره‌چی‌ای! رو دوست ندارد! »

« اما ما نمی‌توانیم رهبری حزب را دست یک تقاره‌چی بدهیم. »

« محض یادآوری عرض کنم: ما تا به حال دو بار این کار را کرده‌ایم. »

« و او هر دو بار دست رد به سینه‌ی ما زده. »

« چرا؟ »

« چرا چی؟ چرا ما این پیشنهاد را به او داده‌ایم؟ یا چرا او پیشنهاد ما را رد کرده؟ »

دوباره همه ساکت شدند. هیتلر رهبری حزب را به صرف این بهانه رد کرده بود، که قدرت سازماندهی ندارد. کمیته هم این موضع وی را صادقانه فرض کرده بود. در آن لحظه از خودشان می‌پرسیدند، نکند هیتلر با ردِ پیشنهادشان خیال داشته طاقچه بالا بگذارد.

« دیوانه است. اصلاً حواسش است، که چه ریسکی کرده، اگر ما بر فرض درخواست استعفایش را بپذیریم چی؟ »

« البته که می‌پذیریم! »

« آرام باشید، آرام لطفاً! آن وقت ناچار می‌شود خودش یک‌تنه حزب جدیدی راه بیندازد. »

« خوب که چه؟ راه می‌اندازد که بیندازد! »

« او مثل همیشه سر همه یا هیچ بازی می‌کند. سمپه‌ی پر زوری دارد. »

« عین ما. ما هم کوتاه نمی‌آییم. برود گم شود. از دستش خلاص می‌شویم. راه باز است و جاده دراز. »

« این درست، اما اگر رفت و واقعاً برای خودش حزبی تأسیس کرد، آن وقت چه؟ قطعاً موفق خواهد شد. اکثریت به او خواهند پیوست. به خصوص اگر نقش قربانی‌ها را بازی کند، که البته این کار را خوب بلد است . . . »

« خوب، بر فرض که این‌طور باشد! شما پیشنهادی دارید؟ قرار نیست که ما در مقابلش دست روی دست بگذاریم! »

چند روز بعد، در ژوئیه‌ی سال ۱۹۲۱، هیتلر رهبر بلامنازع حزب کارگری ناسیونال-سوسیالیستی شد.

او بـه توده‌های خروشـان زیر پایش نگاه می‌کرد و با جـان و دل خود را به فریادها و خروش‌ها و تملق‌هایشـان می‌سـپرد. به راهی می‌نگریست که از سـه سال پیش تا بـه اینجا طی کرده بود، از تبلیغاتچی ارتش تا رهبر سیاسـی، از جمع‌های کوچک کافه‌یی، بدون مدارک عضویت، نشـان، پیشانی‌بند و یلاکارد، تا این جمعیت انبوه. شـمار اعضای آن گروه معتقد به رأی اکثریـت، در آن زمان به اندازه‌ی تعداد اعضایی بود که در کمیته می‌نشسـتند. حالا با یک نوع همه‌پرسـی او را به جایگاه رهبری ارتقا داده بودند، گرداگردش را گارد تشریفاتی گرفته بود که هم تنومند بودند و هم تا دندان مسلح و بیرق او را افراشته نگه می‌داشتند. هیتلر به خصوص از بابت نشـان حزب نازی به خود می‌بالید، که از ابداعات تازه‌اش بود: صلیب شکسـته‌ی سـیامرنگ بر روی دایره‌ای سـفید، در میانش هم رنگ سـرخ گذاشته بود، تا با آن چپ‌ها را به خود جذب کند.

« درود بر هیتلر! زنده باد پیشوای ما! »

خبر داشت سیاستمداران و روزنامه‌نگاران در موردش چه می‌گفتند: تبلیغاتچی، کله‌خراب، مردی دهاتی که شـهرتی گذرا به او رو کرده بود و سـرجوخه‌ای زمخت که از استعداد مملکت‌داری بی‌بهره است. او که در بد و بیراه نثار قیصر و وزیر کردن ید طولایی داشت، و با زبان تند و تیز و آتشینش در هر سخنرانی عده‌ی بسیاری از شـخصیت‌های اجتماعی را خاکسترنشین می‌کرد، خودش ذره‌ای تاب انتقاد نداشت. انتقاد، زخم‌های عمیقی به منِ تازه متولدشـده امـا زیاده‌خواهش وارد کرده بود. از این‌کـه می‌دید « افراد عالی‌رتبه و صاحب‌نـام » مثل توده‌ی مردم در برابرش اظهار خاکسـاری نمی‌کردنـد، به هیچ وجه خشـنود نبود. این را ناعادلانه می‌دانسـت که علی‌رغـم موفقیت‌های روزافزونش هنوز چنان که باید درباره‌ی او حرف نمی‌زدند؛ اما بعدها فهمید که دسـت‌کم گرفتنش، ممکن است حتا به نفعش تمام شود: تا وقتی او را در قد و قواره‌ی مردی آینده‌دار در عالم سیاست نمی‌دیدند، چندان به حسابش نمی‌آوردند و از او غافل می‌شـدند. *حزب مرکزی و راسـت‌های سنتی، با زدن مهر تحجّر بر من، خیالشـان از بابت من راحت شده اسـت. من متحجر نیستم اما بگذار آن‌هـا این‌طور فکر کنند. کادر رهبری حزب مـرا در برخی تصمیم‌گیری‌ها مردد و متزلزل می‌دانند. به این ترتیب، بی‌آن‌که بفهمند، خودم آن‌ها را به جان هم می‌اندازم. تمـام این تهی‌مغزها چنان از خودشـان مطمئن‌اند که حتا یک ثانیه هم به مغزشـان خطور نمی‌کند که چیزی نیسـتند، جز عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی من. می‌دانم رگ خوابشان چه چیزهای پست و حقارت‌باری است. هر چه پست‌تر، بهتر!*

هیتلر به راز دیگری هم پی‌برده بود که به هیچ کس جرئت گفتنش را نداشت: او روی احساسات منفی توده‌ها دست می‌گذاشت. خشم، نفرت و حس انتقام را در آن‌ها بیدار می‌کرد. آن‌ها را به یاد تحقیر شدن‌ها و سرخوردگی‌هایشان می‌انداخت. کار آسانی بود، چون خودش همه‌ی این‌ها را تجربه کرده بود. مردم او را می‌پرستیدند، چون حرف دلش را می‌زد. آن‌ها نمی‌فهمیدند که آنچه می‌شنیدند، فقط حرف نیمه‌ی سیاهِ دل او بود.

کم مانده بود هیتلر با برملا کردن این راز آبروی خود را بر باد دهد.

بار اول قرار بود در مراسم ازدواج زوجی جوان سخنرانی کند. هیتلر چیزی آماده نکرده بود، مثل همیشه خود را به بداهه‌گویی سپرد. بالا بردن گیلاسی به سلامتی عروس و داماد همان و به تته پته افتادن همان. چون می‌دانست همیشه در ابتدای صحبت زمان می‌برد تا گرم شود، نگرانی به دلش راه نداد؛ اما چند دقیقه گذشت و صدایی از او در نیامد، و این باعث اوقات‌تلخی جمع شد و آنچه این اوقات‌تلخی را مضاعف می‌کرد احساس همنشینی با آدمی شیاد بود. عاقبت با سر دادن والسی وینی که حضار کم و بیش از آن خوششان آمد، توانست خود را از آن مهلکه نجات دهد. با سرخوردگی دوباره سر جایش نشست. استعدادش کجا رفته بود؟ روز بعد در یکی از نشست‌های کمیته به بهانه‌ای واهی رشته‌ی سخن را به دست گرفت و سخنرانی کوبنده‌ای ایراد کرد. از آن به بعد، همه چیز دوباره رو به راه شد. فقط یک بار تیق زده بود.

در موقعیت مشابه دیگری بود که فهمید مشکل از کجاست. از او خواسته بودند در مراسم تدفین مردی سخنرانی کند. متوفا جوانی پاک و شریف بود و جز خوبی نمی‌شد چیزی درباره‌اش گفت این بار به بهانه‌ی کسالت شانه خالی کرد. معلوم بود که استعداد سخنرانی‌اش با احساسات پرخاشگرانه شکوفا می‌شود.

هیتلر، گرچه آدم دموی مزاجی بود، ولی در کمال خونسردی خودش را زیر نظر گرفته بود. از خلال چنان تجربه‌هایی دریافته بود که چگونه کاریزمایش را به شکلی مؤثر به کار بگیرد: با برافروختن آتش نفرت، خراشیدن محل زخم، باز کردن سر زخم و جاری کردن خون و بعد ارائه‌ی ساده‌ترین راه‌حل‌ها، چنان که سادگی راه‌حل در مقابل دردی که پیش از آن ایجاد کرده بود به چشم نمی‌آمد. خیلی نباید باریک‌بینی به خرج می‌داد. کافی بود انگشتش را به سمت کسی بگیرد، و همه‌ی تقصیرها را گردن او بیندازد: گردن یهودی‌ها، مردم فرانسه، بریتانیای کبیر، نظام جمهوری و بولشویسم. گاهی وقت‌ها باید برای افزایش تأثیرگذاری آشی

در هم جوش از مقصرها درست می‌کرد: ترکیب یهودی و بولشویست، نتیجه‌اش بدون شک کف زدن‌های باشکوه در پایان سخنرانی بود. از همه مؤثرتر، ترکیب یهودی بولشویست جمهوری‌خواه بود. صدالبته برای رفع خستگی شرکت‌کنندگان در سخنرانی لازم بود در لحظه‌ی پایانی تمام نفرتشان را با ارزشی مثبت جایگزین کرد و رنگی امیدوارانه و خوشبینانه به سخنرانی زد.در آنجا بود که هیتلر به آلمان اشاره می‌کرد. سخنرانی‌اش را با آن شروع کرده بود و با همان به پایان می‌برد. این احساس به مردم دست می‌داد که او تمام وقت درباره‌ی چیزی جز آلمان حرف نمی‌زده است.

« درود بر هیتلر! هورا! ». پیش از آن‌که غریو شادی مردم فروکش کند، تریبون را ترک می‌کرد. دکمه‌ی پالتوش را می‌بست و از مقابل چند نفر از اعضای دون‌پایه‌ی حزب که به او تبریک می‌گفتند عبور می‌کرد. به سرعت از ورودی محل سخنرانی خارج می‌شد، سوار اتومبیل می‌شد و به راننده دستور حرکت می‌داد.

نیم گاهی به مونیخ می انداخت و از خودش می‌پرسید که آیا مردم حاضر در سالن هنوز هم به امید ظاهر شدن دوباره‌اش بر صحنه، کف می‌زنند. آهی پرحسرت می‌کشید. همیشه بهتر بود به سرعت تریبون را ترک کرد و مردم را گرسنه به حال خودشان گذاشت. این اصل راستین اغواگری بود. تأخیرها و زود رفتن‌هایش به همان اندازه در شکل‌گیری افسانه‌ی او سهم داشتند که سخنرانی‌هایش.

« پاول، مرا ببرید پیش خانم هوفمان. »

بعد از هیجان‌های آن چند ساعت اخیر حقش بود که نفسی تازه کند. باز هم دلیلی یافته بود که ثابت می‌کرد مشیت الهی مراقب اوست. حوادث به نفع او رقم می‌خورد. عصبانیت‌ها، قهر کردن‌ها و استعفایش برایش ریاست تام‌الاختیار حزب را به ارمغان آورده بودند. مقامی که گرچه آرزوی رسیدن به آن را داشت، ولی حساب چندانی رویش باز نکرده بود. چه بسا از سر جریحه‌دار شدن غرورش عمل کرده بود و بی‌گدار به آب زده بود. شاید دشمنانش به این خیال بودند که او استراتژیستی قهار است. از آن به بعد می‌دانست که هر اتفاقی بیفتد، باید به نداهای درونش گوش دهد، هر چقدر هم که آن نداها برایش خطرناک باشد. دست حمایت کسی در آسمان بر سر او بود و او را نظر کرده‌ی خدایان می‌کرد.

صدای سایده شدن لاستیک‌ها بر جاده‌ی شنی شنیده می‌شد. هیتلر به سمت خانه‌ای بورژوایی رفت که جلو هره‌ی پنجره‌هایش در فواصلی منظم گلدان‌هایی به چشم می‌خورد، سپس زنگ در را زد.

« دولفی! درست می‌بینم! »

هیتلر بوسه‌ای بر دست کارولا هوفمان[1] زد. کار شاقی بود، چون باید درست آن نقطه‌ای را هدف می‌گرفت که با انگشترهای قیمتی لبه‌دار و تیز یا النگوهای بسیار سنگینی که هر دم به سویی می‌لغزیدند، پوشانده نشده بود.

همین که چشمان کارولا هوفمان به محبوب خرجی‌بگیرش افتاد، گل از گلش شکفت و لبخند زد. هیتلر از زمانی که سیاست را پیشه‌ی خود کرده بود، برای خود چندین مادر دست و پا کرده بود ـ بانوانی مسن‌تر، که همواره تحسینش می‌کردند و مجذوب ناهمخوانی میان سختزانی قهار و مردی در اندرونی محجوب و دست و پاچلفتی آراسته به ادبی مملو از زبان بازی‌های وینی بودند و به لحاظ مالی از او حمایت می‌کردند. هر کدامشان به خیال خود جایی در دل او داشت، و در آن مرد آتیه‌دار محبوبی را می‌دید، ایده‌آل، عفیف و تشنه‌ی همنشینی با زن‌ها. به ذهن هیچ کدامشان خطور نمی‌کرد که او در آن‌ها بیش از معشوقه، مادری جایگزین را می‌جست. در میان تمام حامیانش، کارولا هوفمان، بیوه‌ی مدیر مدرسه، محبوب‌ترینشان بود؛ و خانه‌اش را برای گردهمایی‌ها در اختیارش می‌گذاشت، و فقط برای او، رولت سیب با خامه و آلوچه می‌پخت که پرملاطتر از آن را در تمام بایرن سراغ نداشت.

کارولا با صدایی آموزگارمآبانه و مملو از طمأنینه که از همسر سابقش به ارث رسیده بود، پرسید: « آهان، بالاخره این لات‌ها را سر عقل آوردید؟ »

هیتلر با دهان پر جواب داد: « حالا دیگر اختیار تام دارم. »

زن چنان که گویی از شاگرد زرنگ کلاسش انتظاری غیر از این نداشته است، به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد. گردن پیرش زیر بار سری با شینیونی افراشته و رنگ آمیزی شده، و برق‌انداخته خم شد.

« هدف بعدی چیست؟ بله، بردارید، همه‌اش مال شماست، دولفکم. خُب، مرحله‌ی بعدی؟ »

« از اس. آ.[2] یک واحد نظامی می‌سازم. ما به یک سازمان نظامی نیاز داریم. »

---

1. Carola Hofmann (؟-؟)

۲. Sturmabteilung-SA؛ (ترجمه‌ی تحت‌اللفظی: یگان توفان). یگان دفاعی پایه‌گذاری شده در سال ۱۹۲۱، نشان مشخصه یونیفورم قهوه‌ای؛ رژه‌های پروپاگاندا، ترور خیابانی و تحریک مخالفان سیاسی. سال ۱۹۳۳ به « نیروی کمکی پلیس » پروس با اختیار دولتی تام تبدیل شد؛ اولین

« احسنت. باید این یارو روم[1] بی‌ریخت را خبر کرد. »

کارولا هوفمان همیشه سروان روم را که قیافه‌اش به خاطر زخم ترکش خمپاره از ریخت افتاده بود، روم « بی‌ریخت » صدا می‌زد، و هیتلر این بار هم مثل همیشه زبان به اعتراض گشود و گفت: « کارولا او در جبهه و در راه خدمت به آلمان مجروح شده است! »

« بله، می‌دانم، اما چه کنم. به نظرم او بدون این جراحت هم کمتر از این زشت نبود. »

« او از آن وطن‌پرست‌های آبرودار است. »

« بله، بله . . . اما مردک یک جوری است که من یکی نمی‌توانم تحملش کنم . . . »

هیتلر برای این‌که مراتب حمایتش را از روم کامل کند، رولت سوم را به دهان برد. خودش خیلی خوب می‌دانست که کارولا از چه چیز آن بینوا بیزار بود: روم با زن‌ها میانه‌ای نداشت. دستش برای هیتلر رو شده بود. او به این خاطر به کار می‌گرفتش که انبار تسلیحاتی بزرگی داشت و بلد بود چطور نیروها را فرماندهی کند. هیتلر فکر می‌کرد با آگاهی از این نقطه‌ضعفش، او را در مشت خود دارد.

« کودتا را برای چه ساعتی برنامه‌ریزی کرده‌اید؟ »

« کودتا » شده بود کلمه‌ی مورد علاقه‌ی کارولا، حتا اگر آن را به زحمت با دندان‌های عاریتی‌اش ادا می‌کرد. و البته این بانوی سالخورده، سر نترسی هم داشت و عاشق خطر کردن بود و هیچ فرصتی را برای این‌که حروف بی‌صدای این کلمه را با طنینی پرطمطراق و انفجاری در دهانش بچرخاند، از دست نمی‌داد.

« هرچه زودتر، کارولا. طاقتم طاق شده است. به خاطر آلمان. »

کارولا زیر لب گفت: « آفرین، آفرین! »

درست در همین زمان توجه‌های نازی در مونیخ می‌پلکیدند و هنوز مسحور سخنرانی پیشین پیشوایشان، از خود می‌پرسیدند، این بار نبوغ پیشوایشان چه برایشان به ارمغان خواهد آورد.

اردوگاهها با مدیریت اس آ شکل گرفتند؛ چالش میان فرماندهان اس آ به عنوان « نیروهای شبه نظامی مردمی » و رهبری رایش در رقابت با ارتش رایش به ترور فرماندهان اس آ منجر شد؛ از آن پس رفته رفته اس آ در برابر اس اس به حاشیه رانده شد. در نسل کشی سال ۱۹۳۸ دوباره در سراسر آلمان به خدمت گرفته شد. ـم.

1. Röhm, Ernst (1887-1934)

سخنران، چشم در چشم کارولایی که از فرط محبت چیزی نمانده بود اشک به چشمش بیاید، پنجمین رولت را برداشت.

« با کمی خامه‌ی بیشتر چطوری؟ »

***

« سلام. من یازده و نیم هستم. »

زن جوان چنان که گویی بر اسبی سوار می‌شد، روی صندلی نشست و با چشمان گردش به هر دو مرد خیره شد. لب پایینش را جلو داد و فوتی کرد تا طره‌ی سرکش موبی را که مانع دید چشم راستش می‌شد، کنار بزند. طره‌ی مو لحظه‌ای نرم به هوا رفت و افشان شد تا بعد باز درست سر همان‌جای قبلی‌اش برگردد. یازده و نیم کمی لب و لوچه‌هایش را آویزان کرد تا به او بفهماند: دیدید که به هر *حال من تلاشم را کردم*. و بعد خندید و دو ردیف دندان بسیار زیبا و سپید برفی‌رنگش آشکار شد.

« یک سال تمام است که شما دو نفر را تماشا می‌کنم و مایلم کمی با شما اختلاط کنم. »

« جدا؟ »

آدولف. هـ و نویمان مانده بودند که چرا زودتر متوجه دختر جوان نشده بودند. او برایشان زنی آشنا بود. فقط همین و چیزی بیش از این برای گفتن نداشتند.

« شما زیاد به «روتوند»[1] می‌آیید؟ »

« بدم نمی‌آید! اما یانزدهماهی می‌شود که در آشپزخانه کار می‌کنم. دیروز استعفا دادم و پیشبندم را به گل دیوار آویختم. دیگر دلم نمی‌خواهد زیردست باشم. »

نویمان مؤدبانه پرسید: « یانزده ماه؟ »

« بله، یانزده ماه. اولش می‌خواستند مرا به سالن پذیرایی بفرستند، اما خودم ترجیح دادم توی آشپزخانه بیلکم، به این امید که آنجا قد بکشم. »

آدولف و نویمان متوجه قد کوتاهش شدند. زیبا، تیل، خوش‌تراش، اما خیلی کوتاه‌قد.

زن در ادامه گفت: « بله، تا همین دیروز به قد کشیدنم امیدوار بودم، چون به قدر کافی از پایین به متخرین آدم‌ها خیره شده بودم. »

دوباره فوت کرد تا طره‌ی موبی را که خیلی زود سر جایش برگشت، از جلو

---

1. Rotonde

چشم‌هایش کنار بزند.

« کاری نمی‌شود کرد. دلم می‌خواست برای خودم مادیان رشیدی باشم، اما شدم یک گنجشک کوچولو. »

آدولف لبخند زد و از سر صداقت گفت: « البته خیلی بانمک . . . »

« بله، بانمک . . . من خیلی تودل‌برو هستم، تودل‌بروترین انحناها را دارم، در این حرفی نیست، اما مسئله این است که اندامم با سرشتم نمی‌خواند! من دلم می‌خواست براساس شخصیتم از آن زن‌های پابلندی می‌شدم که راه می‌روند و به عالم و آدم فخر می‌فروشند، خونسرد و مغرور، از آن تیپ‌هایی که مردها به محض دیدنشان هوش از سرشان می‌پرد و از حیرت دهانشان باز می‌ماند؛ اما با این قد و قامت کوتاه تنها راهی که برایم می‌ماند این است که شوخ و شنگ رفتار کنم، همیشه بامزه و نی‌نای‌نای. شاید اگر یک ضعیفه‌ی مفلوک بودم کمتر از این بابت رنج می‌کشیدم. تنها چیزی که کم دارم دست و پای مناسب است. »

هر دو مرد از ته دل خندیدند.

یازده و نیم اضافه کرد: « حقیقت را می‌گویم، مثلاً همین گرتا گاربو[1]، بعید نیست چیزی سرش نشود، یا به اندازه‌ی یک خوک بریند، و یا درست همان وقتی که خیال می‌کنید نگاهش با شماست، با چشم‌های باز خوابش برده باشد، چه بسا بیشتر دهن دره کند، تا این‌که لبخند بزند، اما کسی به این چیزها توجهی نمی‌کند! نه، همه قبولش دارند، چون بلندقد و قوی است. من هم دلم می‌خواهد یک ماده‌غول باشم و بی‌خیال همه چیز شوم. پس دیروز به خودم گفتم: *دختر، تو بیست سالت است، جا برای پانزده سانتی‌متر قد کشیدن هم نداری. اگر به انتظار معجزه نشسته‌ای که کارت زار است، قد که نمی‌کشی هیچ، تازه مخت هم تاب برمی‌دارد. پس باید بروی سروقت این دو تا فریتس[2] و با آن‌ها حرف بزنی.* »

آدولف و نویمان نیمی از سر کنجکاوی و نیمی از سر تفنن، نگاهی به هم انداختند. نمی‌توانستند تصور کنند که دختر چه خوابی برایشان دیده است.

« گفتید اسمتان چه بود؟ »

« یازده و نیم. آهان فهمیدم: شاید نکند از این‌که شما را نره‌آلمانی خطاب کردم ناراحت شده باشید؟ منظور بدی نداشتم. من همیشه همین‌جوری می‌گویم. «فریتس»، این راحت‌تر توی دهان می‌چرخد، مثل اسم سگی که می‌شود با محبت ادایش کرد،

---

1. Greta Garbo (1905- 1990) 2. Fritz

نیازی نیست زبانت را در دهان بچرخانی و بگویی «آل‌ـ مانی». همین. »

از چشم‌هایش پیدا بود که حرف دل و زبانش یکی است. با این تصور که هر دو مرد او را بخشیده‌اند، دستش را بالا برد.

« پیشخدمت! »

پیشخدمت روتوند[1] با بی‌میلی به طرف میز آمد.

« پیشخدمت، یک شانبری توت‌فرنگی لطفاً. »

پیشخدمت زیر لب چیزی بلغور کرد و رفت. یازده و نیم زد زیر خنده.

« ماه‌ها من زیر دستش بوده‌ام و بد و بیراه نثارم می‌کرده است، حالا برایش زور دارد که به دستور من چیزی تهیه کند. این شانبری توت‌فرنگی را مهمان شما هستم دیگر، یا این‌که؟ گفته باشم، من که یک سانتیم[2] هم ته جیبم ندارم. »

آدولف یا با نگاه موافقتش را اعلام کرد. مجذوب سرزندگی و بی‌رودربایستی بودن زن جوان شده بود. به سختی می‌توانست چشم از او بردارد.

نویمان پرسید: « شما کی هستید؟ »

« مرا شما خطاب می‌کنی؟ مثل آزان‌ها؟ »

متعجب و رنجیده‌خاطر بود. به نظرش این‌طور می‌آمد که با شما خطاب کردنش یا او را پس زده‌اند یا می‌خواهند بگویند که خیلی زشت است.

نویمان به نرمی حرفش را تصحیح کرد و گفت: « تو کی هستی؟ »

« من دوست جدیدتان هستم. »

« اصلاً نمی‌دانستم که ما دوست جدیدی هم داریم. »

« خُب این را گفتم که بدانید. »

هر دو مرد قهقهه سر دادند. یازده و نیم بلد بود چطور خودش را به آن‌ها قالب کند که راه گریزی نداشته باشند.

آدولف گفت: « موافقم. »

نویمان گفت: « موافقم. »

« آها، دیدید گفتم! پس، به سلامتی هم! »

گیلاس‌هایشان را به هم زدند و لاجرعه نوشیدند.

آدولف که به زحمت سعی می‌کرد نگاهش را از سینه‌های او بدزدد، پرسید: « تو دوست‌دختر ما هستی، دیگر چی هستی؟ »

---

1. Rotonde
2. Centime

« دیگر این‌که من زن زندگی‌ات هستم. »

غافلگیری خوشایندی سراپای هیتلر را فرا گرفت. دختر بی‌شرمی را با چنان قاطعیتی ابراز کرده بود که آدولف حس می‌کرد حق با اوست. آن جمله با همه‌ی ناجسور و دور از ادب بودنش، مثل پرتو نوری شده بود که ناگهان حضورش را در فضای تاریک اتاقی اعلام کرده باشد. حاکی از صمیمیت و نزدیکی دیرباز و آتی بود که جای هیچ سؤالی باقی نمی‌گذاشت و برای بودنش فقط باید به زبان می‌آمد، و از آن به بعد حضوری بنیان‌برانداز داشت، شور زندگی.

آدولف برای این‌که رعایت عرف و ادب را کرده باشد، کمی مخالفت کرد.

« اما . . . ما . . . ما که همدیگر را اصلاً نمی‌شناسیم. »

« چه بهتر پس برای هم تازگی داریم. »

شانه‌ها و گردن آدولف از فرط هیجان آشکارا می‌لرزیدند.

نگاهی به یازده و نیم کرد. او هم نگاهی به آدولف انداخت. هوا روشن بود و آسمان آبی. انعکاس نور آفتاب بر سطح پیاده‌رو چشم‌های عابران را خیره می‌کرد و برای گریز از آن چاره‌ای جز افزودن بر سرعت گام‌هایشان نداشتند. چیزی کانی در هوا بود، چیزی جامد همچون کوارتز خشک. راحت می‌شد نفس کشید.

آدولف و یازده و نیم چشم از هم برنمی‌داشتند. آدولف، هر برای اولین بار خود را در مرکز جهان احساس می‌کرد. زمین، آدم‌ها، ابرها، تراموا‌ها، همه به دور او می‌چرخیدند.

یازده و نیم گفت: « باورکردنی نیست، نه؟ »

آدولف ناگهان به خود آمد و گفت: « چه چیزی؟ »

« همین احساسی که من و تو داریم. مگر نه؟ »

« البته که بله. »

پس عقلش را از دست نداده بود. او هم همان احساس آدولف را داشت، یا نکند هر دو گرفتار یک نوع جنون شده بودند. هرچه بود، دیگر جنون برایشان چیزی عادی شده بود، و اهمیتی نداشت که دیگران چه فکر می‌کردند!

دست‌های بازش را به آن سوی میز رساند. دست‌های کوچک دختر خود به خود میان دست‌های او قرار گرفت. دست‌ها کاملاً بر هم منطبق بودند. انگشت‌هایش تا مچ گوشتی دست‌هایش را می‌پوشاند. از آن به بعد لذت وصال با او را احساس می‌کرد . . . لب‌های هر دو گویی که به تمنای بوسه‌ای از هم باز شد. دختر می‌لرزید.

آدولف از گوشه‌ی چشم، متوجه قیافه‌ی نویمان شد که حالتی طعنه‌آمیز به خود

گرفته بود. از خجالت تصمیم گرفت لاپوشانی کند و از چیزهای معمولی حرف بزند.

« خیلی خُب . . . پس . . . در هر حال با همیم، اما کار شتابزده‌ای نمی‌کنیم. »

بلافاصله از گفتن این حرف پشیمان شد و لبش را گزید. چیزی نمانده بود همه چیز را خراب می‌کند. لاپوشانی کردن یعنی به باد دادن همه چیز. چرا نتوانست جلوِ زبانش را بگیرد؟

یازده و نیم رو به نویمان کرد.

« تو رفیق منی؟ »

« بله. »

« پس حالا که رفیق منی، چند لحظه مرا با آدولف تنها می‌گذاری؟ »

« اما . . . »

« نمی‌بینی چه حالی دارد؟ نمی‌بینی که در حضور تو راحت نیست؟ تو ناسلامتی بهترین دوست‌پسر من و بهترین دوست او هستی، این را دون شأن خودتت نمی‌دانی که اینجا بایستی و شمع را نگه داری؟ این حقت نیست. »

نویمان احساس سرخوردگی می‌کرد، دست و پایش را گم کرده بود، به زحمت به جلو گام برداشت، سمت بار رفت، پول را حساب کرد، راهش را کشید و رفت.

یازده و نیم رو به هیتلر کرد، فوتی به طره‌ی مویش کرد که باز هم به سرعت سر جای قبلی‌اش برگشت، شانه بالا انداخت و لبخند زد.

« می‌فهمی چقدر از من نیرو برد؟ همان‌قدر هم می‌ترسیدم که خودم را مضحکه کنم. یک سال زمان برد تا تصمیم بگیرم، خیلی راحت بیایم سراغت و آنچه را که می‌دانستم بگویم. »

« چی را می‌دانستی؟ »

« این که چیزی بین ما هست. »

آدولف از سر عادت خواست دوباره نه و نو[1] توی کار بیاورد، اما تسلیم دلش شد.

انگار یازده و نیم را از سال‌ها پیش می‌شناخت، انگار صدها خاطره‌ی مشترک با هم داشتند.

« عجیب است. انگار ده سال است که می‌شناسمت. تو خاطره‌ای از آینده‌ی منی. »

« باورکردنی نیست، نه؟ من هم همین احساس را دارم. لعنتی، آن پایین، پشت در، به تو که فکر می‌کردم، بشقاب‌ها از دستم می‌افتاد. »

---

۱. نه و نو: فرهنگ فارسی عامیانه، ابوالحسن نجفی، انتشارات نیلوفر، ۱۳۸۷، ص ۱۴۳۹

آدولف به او خیره شد، سعی کرد بشناسدش و از او تصویری در ذهنش بسازد و او را در قاب تابلویی مجسم کند ـ هر چه کرد نتوانست.

دختر پرسید: « برویم؟ »

« کجا؟ »

« نمی‌دانم. »

« موافقم. »

برخاستند. دست آدولف بی‌اختیار روی شانه‌ی یازده و نیم نشست، در همان اولین حرکت بی‌هیچ تقلایی برای یافتن جای درستش، بدون تشویش یا هر جور خستگی ـ گویی از قبل جایشان را می‌دانستند.

آدولف زیر لب گفت: « نمی‌دانم کجا می‌رویم، اما مطمئنم که می‌رویم. »

دختر می‌لرزید، و آن دو با حالتی مثل پریدن در آب سرد، پا به خیابان گذاشتند.

ساختمان‌های بلند و درختان دو سوی بلوار مونپارناس، به گارد افتخاری در حالت خبردار می‌ماند. گرده‌های گل‌ها در سمفونی ناقوس کلیساها، در هوا پیچ و تاب می‌خوردند، پاریس آواز جشن سر داده بود، و کودکان در امتداد ردیف نیمکت‌ها می‌رقصیدند.

« چه خوب می‌شد اگر همین الان به وصال هم نمی‌رسیدیم. » این را یازده و نیم گفت و این‌طور ادامه داد: « آن وقت می‌توانستیم بگوییم قبل از آن‌هم هم وجود داشته است. »

« بله، خوب می‌شد. »

« می‌توانیم یکی‌ـ دو ساعت صبر کنیم، این‌طور نیست؟ »

« بله، البته. » این حرف را آدولفی می‌زد که برعکس او به نظرش « یکی‌ـ دو ساعت » زمانی بی‌انتها می‌آمد.

ساعت یازده آهی کودکانه و کوتاه، از سر راحتی خیالش کشید، کاری که سر زدنش از دختری با آن ظاهر خونسرد و بی‌اعتنا عجیب به نظر می‌رسید.

آدولف نتیجه گرفت که دلش نمی‌خواهد این یکی داستانش شبیه قبلی‌ها باشد.

« اهل کجایی؟ پاریس؟ »

« همان دور و برها. اهل لیزیو[1] هستم. »

---

1. Lisieux

آدولف از این فکر که یازده و نیم با آن آرایش موی کلاهخودمانندش، بدون کلاه و در آن لباس نرم و راحت و بدن‌نما به زنی پاریسی نمی‌زند، و درست چیزی برعکس آن است، لبخند زد. چون اصلاً پاریسی نبود. فقط در جلد پاریسی‌ها رفته بود.

« حالا کجا هست این لیزیو؟ »

« دهکده‌ای است در نورماندی[1]. آنجا کره، پنیر و قدیس می‌سازند. و این یعنی جای من آنجا نبود. چهارده سالم بود که راهی پاریس شدم. »

نگاهی گرم به او انداخت. اگر کسی نمی‌دانست، خیال می‌کرد تازه هنوز چهارده سالش است، با آن پوست جوان و تازه، انگار نوزادی یک شبه بود با پوستی به صافی و لطافت صبحدم.

« همه کاری کرده‌ام. آخرین بار ناجی ارواح بوده‌ام. »

« ناجی ارواح؟ »

آدولف ایستاد. نمی‌توانست یازده و نیم را در جامه‌ی راهبگی ،در حال نجات ارواح تصور کند.

« آهان فهمیدم. با این بر و رویی که داری مردم روح از بدنشان خارج می‌شود، آن وقت تو روحشان را نجات می‌دهی. »

یازده و نیم سرش را به عقب خم کرد و بلند و از ته دل خندید، دهانش را چنان باز کرده بود که انگار با سلانه‌سلانه راه رفتنش بناست شمشیری را درسته ببلعد. آدولف محوش شده بود، میان میل به گاز گرفتنش به خاطر خندیدن به او و عشق به او به خاطر بی‌پروایی خنده‌هایش که او را خواستنی‌تر می‌کرد، در تب و تاب بود.

به آدولف تکیه داد تا نفسی تازه کند.

« ناجی روح از کارهای کفاشی‌هاست، فریتس جان. روح به قسمتی از پاشنه‌ی کفش می‌گویند که می‌شود آن را برداشت و برای ساخت کفش‌های نو از آن استفاده کرد. »

آدولف سر بلند کرد و نگاهی به او انداخت.

« آدم باید خیلی فقیر و فرانسوی باشد که متوجه چنین کنایه‌ای شود. »

آدولف گفت: « بله، من هم فقیر و آلمانی هستم. »

« پس عین همیم، من هم خربول نیستم؛ اما برای پولدار شدن شگردی پیدا کرده‌ام. »

---

1. Normandie

« اوه، جداً؟ و چه شگردی؟ »

« خیـــال نکن من به این راحتی‌ها اســـرارم را رو می‌کنـــم. باید اول از خودت لیاقت نشان بدهی. »

« و جوان‌ها چه؟ »

« کدام جوان‌ها؟ »

« از زمانی که در پاریس بوده‌ای، خیلی‌هایشان را داشته‌ای؟ »

« چند تا بگویم قبولم می‌کنی؟ »

« هرچه بگویی قبولت می‌کنم. »

دختر پرید و او را بوسید.

آدولف پرسید: « دو تا؟ سه تا؟ ده تا؟ بیست تا؟ »

« حساب کتابم زیاد خوب نیست. »

« زیاد عاشق شده‌ای؟ »

« اوه، چه حرف‌ها! تا به حال هرگز! »

از این‌که می‌دید یکی او را از قماش زن‌های هوسبازی به حساب آورده که هر دم و ساعت دل به یکی می‌بازند، حسابی از کوره در رفته بود. این فضیلت غیرعادی که به دل کسی نگاه کنند و نه به رفتار سابقش، ابداً برای آدولف عجیب نبود.

دختر گفت: « دوســـت دارم هرچه زودتر نقاشی‌هایت را ببینم. یک سال تمام توی آشپزخانه راجع به آن‌ها شنیده‌ام. »

« بیشتر حرفشان را می‌زنند، تا این‌که به فروش بروند. »

« این‌که بد نیست، اولش همیشـــه همین‌طور است. ظرف ده سال نقاشی‌هایت بیـــست برابر الانشان می‌ارزند. »

آدولف خواســـت بپرســـد: « دختر تو از این چیزها چی سرت می‌شود؟ » اما زبانش را گاز گرفت، چه بســا خیلی هم از این چیزها سرش می‌شد. حدس زد، شاید او با نقاش‌ها زیاد سر و کار داشته است.

« تا به حال مدل ایستاده‌ای؟ »

« من؟ نه. چرا می‌پرسی؟ »

« تـــو خوشـــگلی، و در مونپارنـــاس هم کار می‌کنـــی. روتوند هـــم که پاتوق نقاش‌هاست. »

« اما این دلیل نمی‌شـــود که آن‌ها متوجهم شده باشـــند. خود تو مگر متوجهم شدی؟ از من خواهش کردی که مدل بشوم؟ »

آدولف سرش را پایین انداخت. از مدتی پیش حرص می‌خورد، که چرا زودتر متوجه او نشده است.

دختر با لحنی شاد گفت: « گفته باشم اصلاً دلم نمی‌خواهد مرا کوتاه‌قد نقاشی کنند، همان‌جور که هستم. دوست دارم مرا بزرگ بکشند، مثل یک مادیان. چون اغلب نقاش‌ها مرا همان‌طور که می‌بینند می‌کشند و نه آن‌طور که من خودم را تصور می‌کنم، تمایلی به این کار ندارم. »

« از حرف زدنت احساس می‌کنم کمی از هنر سرت می‌شود. »

« ناسلامتی، من کلاس رفته‌ام. نقاشی می‌کنم. »

آدولف با صدای بلند خندید. نمی‌توانست این زن ریزنقش را مقابل سه‌پایه‌ی نقاشی در حال جان کندن برای این هنر بی‌آب و نان تصور کند.

یازده و نیم نگاهی به او انداخت و رو ترش کرد. همین که آدولف متوجه قیافه‌ی دمغش شد، لبخند روی لبش ماسید. یازده و نیم رنگ به رخ نداشت و مشت‌هایش را گره کرده بود تا جلوِ خودش را بگیرد که مبادا به او بپرد.

« احمق! گنده‌دماغ لاف‌زن! من به تو می‌گویم نقاش هستم و این به نظرت خنده‌دار می‌آید. مگر من به این‌که لای ناخن‌ها و موهایت پر از رنگ است می‌خندم؟ »

« نه، نه، آرام باش. من ... من ... من می‌خواستم بگویم ... من جا خوردم ... چون، معدود نقاش‌های زنی که می‌شناسم هیچ کدام به خوشگلی تو نیستند. »

« بله، بله، خوشگل مساوی است با احمق و باهوش یعنی زشت. »

« معذرت می‌خواهم. چنین منظوری نداشتم. ببخش که خندیدم. کار احمقانه‌ای کردم. »

« برای یک آدم احمق واقعاً که احمقانه بود. به هر حال، برای نقاش شدن نیازی نیست چندان باهوش باشی، این را همه می‌دانند. »

زبان آدولف بند آمده بود. تا به حال زنی تا این حد به او نتاخته بود. البته این کار زن به جای آن‌که باعث عصبانیت آدولف شود، بیشتر او را سر حال می‌آورد . . . در مصاحبت با یازده و نیم ذره‌ای هم حوصله‌اش سر نمی‌رفت.

« راستی چرا اسمت یازده و نیم است؟ »

« باز هم یک سؤال احمقانه‌ی دیگر! انگار مدام داری پس رفت می‌کنی، کارت به خزیدن رسیده است. همین طور پیش برود در کم عقلی برای خودت کسی می‌شوی! نفس عمیق بکش و صاف بایست، قدبلند من. من از تو پرسیدم، چرا اسمت آدولف است؟ نه. »

« اسم من آدولف است، چون مادرم این اسم را رویم گذاشته. »
« من هم اسم خودم را یازده و نیم گذاشته‌ام. من مادر اسم خودم هستم. »
« و تا قبل از آن؟ »
« اسم قبلی‌ام؟ اگر می‌خواستم کسی آن را بداند که نگهش می‌داشتم. »
« حالا چرا یازده و نیم؟ »
« خودت بعداً این را خواهی فهمید. »
تن آدولف لرزید.
« خواهش می‌کنم، ما گفته بودیم یکی- دو ساعت به خودمان وقت می‌دهیم. »
دو ساعتی آدولف و یازده و نیم دلباخته‌ی هم بودند، اما هنوز به وصال هم نرسیده بودند.
« بیا نقاشی‌هایم را نشانت بدهم. »
دستش را گرفت و او را با خود به سمت آتلیه‌اش برد. بعد ناگهان ایستاد.
« شاید بهتر باشد اول نقاشی‌های تو را ببینیم. »
یازده و نیم به تته‌پته افتاد و گفت: « نقاشی‌های من؟ »
« بله، بیا به من نشانشان بده. »
یازده و نیم دستش را از دست او در آورد و بنا کرد به بد و بیراه گفتن.
« چه حرف‌ها! تا همین یک دقیقه پیش تو حتا باور نمی‌کردی که من نقاش باشم، و حالا می‌خواهی نقاشی‌های مرا ببینی! پیاده شو با هم برویم، من نمی‌توانم به این سرعت یا به پایت بیایم، عزیزم. هنوز مانده تا توهینت را فراموش کنم. »
و بعد با صدایی نازک ادامه داد:
« راستش من تازه کار نقاشی را شروع کرده‌ام. درست است که ایده‌هایی در سر دارم، اما هنوز چیز قابل عرضه‌ای ندارم. »
آدولف هر دو گونه‌اش را بوسید. دختر زیر لب گفت: « تازه هنوز بیست سالم است. »
دوباره سرش را بالا آورد و با لحن تندی پرسید:
« خوب بگو ببینم، تو چند سالت است؟ چند ماه است این سؤال را از خودم می‌پرسم. »
« ۳۱ سال. »
آخ و پفی از سر تعجب کرد.

« ۳۱ سال. روی هم رفته، هیجان‌آور است! پس اگر زرنگ باشم، چهل سالت که شد، هنوز می‌توانم تو را در آغوش بکشم. »

« تا الان که مرا بغل نکرده‌ای. »

« یک لحظه صبر کن! پس وقتی چهل سالت بشود، هنوز مال منی. این قضیه مهم است، می‌دانی، چون به نظر من مردها تازه در چهل‌سالگی به اوج زیبایی‌شان می‌رسند. »

« خوب که چه! »

« همین که گفتم. » این را با لحنی سرد گفت و ادامه داد: « این‌قدر هم از ویار کردن‌های من ایراد نگیر. من دوستانی همسن و سال خودم دارم که به نظر آن‌ها تو خیلی برایشان پیر هستی. خیلی جاافتاده، و بلکه بیش از حد جاافتاده. »

« بیش از حد جاافتاده؟ »

« چه بسا گندیده! میوه‌ی پادرختی؛ اما در عوض راحت‌تر می‌شود از روی زمین جمعش کرد. »

به چیزی فکر کرد و بعد دوباره فوت کرد تا طره‌ی موبی را که مانع دیدش می‌شد، کنار بزند.

« چرا این چند تار مو را کوتاه نمی‌کنی؟ »

« چطور؟ خوشت نمی‌آید؟ »

« چرا، چرا. من . . . تو را همین‌طور که هستی دوست دارم؛ اما ظاهراً این موها نمی‌گذارد مستقیم به جلو نگاه کنی. »

« کی این را گفته؟ و از کجا به این نتیجه رسیده‌ای که من دلم می‌خواهد رو به رویم را نگاه کنم؟ »

« خُب تو مدام فوت می‌کنی تا آن را از جلوِ چشم‌هایت کنار بزنی. »

« آن وقت چرا نباید از فوت کردن بیشتر خوشم بیاید تا از نگاه کردن به رو به رو؟ تو واقعاً از آن فریش‌های بامزه هستی. »

به آدولف زل زد.

« منخرین‌ات خیلی قشنگ است. حالا برویم نقاشی‌هایت را ببینیم؟ »

جلوِ در ورودی ساختمان یادداشتی روی زمین بود. رویش نوشته شده بود که نویمان امشب را بیرون جایی سر می‌کند.

هنوز پای یازده و نیم به خانه نرسیده، فوراً فهمید کدام یک از نقاشی‌های روی دیوار مال آدولف هستند. با چشم‌های گرد و از حدقه در آمده‌اش مدتی طولانی آن‌ها

را تماشا کرد. سکوتش برای آدولف ارزشمند بود. از نظر او چیزی دلسردکننده‌تر از تعریف و تمجیدهایی نبود که انگار از لوله‌ی تپانچه شلیک می‌شدند. دغدغه‌ی او آفریدن آثاری بود که به مرور به دل خواننده بنشینند. تعریف‌هایی از قماش « چه خوشگل است! »، « چه جالب! » یا « جل‌الخالق! » به دلش نمی‌چسبید، همان توصیفات سطحی که مدام از دهان بعضی زن‌های آلامدی می‌پرید که پرفیس و افاده و با اَدا و اطوار از نمایشگاه‌های سگی دیدن می‌کردند.

یازده و نیم نه فقط سکوت کرد، بلکه حتا خیلی هم وقت گذاشت تا یک دل سیر کارها را تماشا کند. تازه پس از یک ساعت و نیم که بی‌یک کلمه حرف مقابل بوم‌های نقاشی گذرانده بود برگشت، رو به آدولف کرد و فقط گفت: « بسیار خوشبختم که این نقاشی‌ها را دیدم. »

به سمت او آمد. در چشم‌هایش ستایشی به مراتب فراتر از آنچه نثار آثار آدولف کرده بود، پیدا بود.

***

آخر هفته از راه می‌رسید و هیتلر حواسش بود که کودتا باید شنبه‌روزی انجام شود، چون بعدش تمام ادارات تعطیل می‌شدند. نظر بعضی از افراد این بود که هنوز باید صبر کند؛ ولی هیتلر مخالف بود. به نظر او بیش از این دست روی دست گذاشتن یعنی باختن.

« درست سر بزنگاه، آدم‌هایی مثل شما ساعت را عقب می‌کشند. این قابل قبول نیست! آلمان نمی‌تواند بیشتر از این صبر کند. »

از چند هفته‌ی پیش عادت کرده بود، احساسات خودش را با احساسات ملت آلمان یکی بداند: عبارت « آلمان خسته است » به این معنی بود که هیتلر می‌خواهد موضوع را عوض کند. « آلمان گرسنه است » این معنا را می‌داد که تازه اشتهایش باز شده. هر کس می‌خواست این حرف‌ها را به حساب جنون عظمتی جدید بگذارد و با خنده از کنارش بگذرد، خیلی زود سنگ روی یخ می‌شد. چون از آن به بعد جنان جو ستایش‌آمیزی دور و بر پیشوا حاکم می‌شد، که لبخند روی لبش می‌ماسید.

هیتلر می‌کوشید از خود بتی بی‌پروا بسازد. معاصرانش، که سقوط امپراطوری‌ها را به کرّات به چشم دیده بودند و در کمال بی‌میلی قدم به وادی بی‌رمق نظام پارلمانی گذاشته بودند، دلشان لک زده بود برای ظهور مردی قدرتمند، برای آمدن سزاری

که از دل مردم برآمده باشد. موسولینی،[1] دوچه[2]، پس از راهی کردن سیاه‌پوشانش به رم و تصاحب قدرت، شده بود الگوی قلبی هیتلر. او همواره در سخنرانی‌هایش آرزو می‌کرد، مشیت الهی ظهور مردی در همان حد و اندازه را رقم بزند، مردی که سرانجام ناجی آلمان خواهد شد. ولوله‌ای که این ایده در میان توده‌ها راه انداخته بود، هیتلر را از خوب بودنش مطمئن کرده بود. تعریف هیتلر از ایده‌ی خوب چه بود؟ در نظر او ایده‌ای خوب بود که کارگر می‌افتاد. از طرفی به دنبالش موجی از هیجان هم ایجاد می‌شد. نکته‌ی دیگر این بود که توده‌ی مردم ـ حتا اگر از مردها تشکیل شده باشد ـ باز هم چیزی زنانه است. اگر مردی را به این توده وعده بدهی، سر از پا نمی‌شناسند. به همین خاطر، در سخنرانی‌هایش به آن مرد بزرگ که هرگز اسمی از او نمی‌برد و خودش را هم در صف مشتاقان ظهورش قرار می‌داد، متوسل می‌شد. نقش میشر را بازی می‌کرد، نقشِ پیام‌آور و یحیای تعمیددهنده را که پای در رود اردن می‌گذاشت و با شور و شوقْ ظهور مسیحا را وعده می‌داد و برای ظهورش لحظه‌شماری هم می‌کرد.

همچنان که انتظارش را داشت، چند نفر از هم‌حزبی‌های جوان به سراغش آمدند و در محفلی خصوصی حرف دلشان را به او زدند: آن ناجی و آزادی‌بخشی که ظهورش را وعده می‌داد، در واقع خود هیتلر بود. او نه یحیای تعمیددهنده، بلکه خود عیسا بود. هیتلر در آن دیدار ذوق‌زدگی‌اش را پشت مخالفتش پنهان کرده بود؛ ولی این حرف‌ها به هیچ وجه آتش تند آن جوان‌های متعصب را فرو نمی‌نشاند. آن‌ها می‌خواستند به هر قیمتی ثابت کنند که حق با آن‌هاست. به همین خاطر هم هیتلر پست‌های کلیدی حزب را به متعصب‌ترین‌هایشان اعطا کرد. سپس دست روی رودولف هس[3] گذاشت، همان بورژوای آهنینی که سری پرشور داشت و به سختی می‌توانست در آلمان بعد از جنگ جایی برای خود بیابد. او در حکم عضو جمعیت توله[4]، در رشته‌ی ژئوپلیتیک[5] تحصیل کرده بود و با کلام نافذش اطمینان می‌داد که

---

1. Mussolini, Benito (1883- 1945)

۲. Duce؛ به‌نوا به زبان ایتالیایی. لقب موسولینی از سال ۱۹۲۲ ـم.

3. Rudolf Heß (1894- 1987)

۴. Thulegesellschaft؛ جمعیتی فرا حزبی با عقاید سامی ستیزانه. تأسیس در سال ۱۹۱۸ در مونیخ. صلیب شکسته از جمله نمادهایش بود. روزنامه‌ی فولکیشه‌ی بئوباختر نیز روزنامه‌ی رسمی این جمعیت بود.ـم.

5. Geopolitik

هیتلر همان دیکتاتوری است که زمانه انتظارش را می‌کشیده است. او را « مرد » یا حتا « پیشوا » می‌نامید. فرماندهی گروه ضربت را که ارتشی پرتکاپو و کوچک متشکل از جوانان هیتلری بود، بـه هرمان گورینگ[1]، خلبانِ خوش‌قیافه‌ی نیروی هوایی، با ژست‌های آنچنانی، چشمان نافذ آبیِ روشن و جوراب‌های ابریشمی سرخ‌رنگ سپرد.

آدولف از آن به بعد بر طول خطابه‌های مسیحایی‌اش افزود، و البته می‌دانست که جوان‌ها در میان جمعیت نام او را زمزمه می‌کردند.

« آدولف هیتلر، موسولینی آلمان. »

وقتی پلاکاردهایی را دید که این جمله بر آن‌ها نقش بسته بود و او از مدت‌ها پیش آرزوی دیدنشـــان را داشـــت، با زرنگی وانمود کرد ناراضی است. تمام این‌ها نشان می‌داد که تاکتیکش کارگر افتاده است.

از آن به بعد می‌توانســـت روی وفاداری بی‌قید و شرط گروه‌هایی حساب کند که هیچ کدام با هم قرابتی نداشتند، ولی او با تک‌تک آن‌ها مراوداتی جداگانه داشت. این فرصت به او امکان می‌داد با هر کدام از طرف‌ها، جداگانه روی هم بریزد و سر بزنگاه آن‌ها را به جان هم بیندازد.

« بیش از این منتظر نمی‌مانیم! خیلی دیر شده! آلمان نمی‌خواهد سرخ شود. »

صبح همان روز هیتلر از شـــادی به خود می‌لرزید. زندگی‌اش ایرایی شده بود. چشـــم‌انتظار مراســـم تدهینش بود، رفته‌رفته او داشت زیگفرید[2] عصر مدرن می‌شد. گودتا عاقبت قدرت را در دستان او قرار می‌داد.

هشـــتم ماه نوامبر، رأس ساعت شش بعد از ظهر، هیتلر، گورینگ و گروهی از افراد تا دندان مســـلح به زور وارد ساختمان آبجوسازی می‌شوند که دولت بایرن در آن مشغول برگزاری نشستی عمومی است.

هیتلر روی صندلی می‌پرد. در اعتراض به شـــخص گســـتاخی که جرئت کرده است سخنرانی کاهر[3] را قطع کند، فضا متشنج می‌شود.

هیتلر تپانچه‌اش را بیرون می‌کشد و تیری هوایی به سقف سالن شلیک می‌کند. ناگهان همه ساکت می‌شوند.

روی میزی می‌رود. از روی میز روی ســـن می‌پرد. هیچ کس نمی‌داند چه خبر

---

1. Hermann Göring (1893-1946)

۲. Siegfried از قهرمانان اساطیری آلمان. - م.

3. Kahr, Gustav Ritter von (1862- 1934) ۳

است. بعضی‌ها او را پیشخدمتی هیجان‌زده فرض می‌کنند، بعضی‌ها متوجه صلیب آهنین روی جلیقه‌اش می‌شوند و خیال می‌کنند باز هم قرار است کهنه‌سربازی خاطرات جنگش را به خوردشان بدهد؛ اما بعضی‌ها هم تبلیغاتچی راست‌های افراطی را به جا می‌آورند.

هیتلر رو در روی جمعیت قد راست می‌کند، سینه صاف می‌کند و می‌کوشد ضربان قلبش را آرام کند. با صدای دورگه، در حالی که چیزی نمانده از اضطراب بیهوش شود، فریاد می‌کشد:

« انقلاب ملی آغاز شده است. »

انتظار دارد جمعیت عکس‌العملی نشان بدهد. متوجه می‌شود جمعیت هنوز هاج و واج مانده و از حرفهای او سر درنمی‌آورد، همین باعث عصبانیش می‌شود.

« ساختمان در محاصره‌ی ششصد مرد مسلح است، هیچ کس سالن را ترک نکند. »

بعضی‌ها می‌ترسند و همین به او دل و جرئت می‌دهد.

« آنجا را نگاه کنید! مسلسلی که در ردیف آخر نصب شده، باید خیالتان را راحت کرده باشد که مقاومت هیچ فایده‌ای ندارد. »

به گورینگ لبخند می‌زند، که در میان حلقه‌ای از افراد اس. آ. مسلسل را به سمت حضار گرفته است. زنی از هوش می‌رود. مردم دارند کم‌کم او را جدی می‌گیرند.

« بدین وسیله در همین‌جا انحلال دولت بایرن را اعلام می‌کنم. همچنین رایش آلمان را نیز منحل اعلام می‌نمایم. ما امروز و همین‌جا دولتی موقت تشکیل خواهیم داد. توجهتان را به این نکته جلب می‌کنم که هم‌اکنون یادگان‌های ارتش رایش و پلیس تحت کنترل ما هستند. افرادشان داوطلبانه به صلیب شکسته ملحق شده‌اند. »

رو به اعضای دولت می‌کند.

« حالا به شور می‌نشینیم تا وظایف را تقسیم کنیم. »

از گورینگ می‌خواهد برای جمعیت هاج و واج‌مانده سخنرانی رسمی ایراد کند.

هیتلر پشت درهای بسته از سه عضو دولت می‌خواهد که به تصمیمات او ترتیب اثر بدهند: نخست کاهر، همان کسی که سخنرانی‌اش را قطع کرده بود، به سمت نایب‌الحکومه‌ی بایرن منصوب می‌شد، و به آن دو نفر دیگر، لوسوو[1] و زایسر[2]،

---

1. Lossow, Otto Hermann von (1868- †1938)

2. Seisser, Hans von (1874- †1973)

مسئولیتی دولتی می‌داد. لوسوو وزیر دفاع رایش می‌شد و زایسر وزیر شهربانی. شرط تحقق همه‌ی این‌ها هم این بود که هیتلر را به صدراعظمی آلمان برگزینند.

« سروران من، باید دل به دریا بزنیم. می‌دانم که برداشتن این قدم برای امثال شما که بیشتر اهل سیاست هستند تا مرد عمل دشوار است. البته ما در گذر از رودخانه به شما کمک می‌کنیم. اگر چنانچه در پریدن تعلل کردید، می‌توانیم هلتان دهیم. »

کاهر گفت: « اگر درست فهمیده باشم، منظورتان این است که باید در کودتا با شما همدست شویم؟ »

« درست است. یا با من هم‌قسم می‌شوید یا قربانی. حق انتخاب از این بهتر؟ »

« در آن صورت، فرماندهی ارتش بایرن با چه کسی خواهد بود؟ »

« با لوندورف. »

« او . . . با شماست؟ »

« به ما خواهد پیوست. الان می‌آوریمش. »

« اگر لودندورف موافق است، ما هم حرفی نداریم. »

در این فاصله ژنرال پیر، قهرمان مورد ستایش مردم را که درست به اندازه‌ی سه عضو دولت متعجب است، می‌آورند. عاقبت راضی می‌شود و سه نفر دیگر هم با دیدن رضایت او به آن‌ها ملحق می‌شوند. هیتلر می‌گوید:

« به شما هشدار می‌دهم که باید با جان و دل تسلیم اوامر من باشید. من چهار گلوله در تپانچه‌ام دارم، برای هر کدامتان در صورت خیانت یک گلوله کنار گذاشته‌ام، آخری هم برای خودم. دوشادوش من می‌جنگید و همراه من پیروز می‌شوید. وگرنه همراه من می‌میرید. »

به سالن بزرگ برمی‌گردد تا برای مردم توضیح دهد که آلمان در این انقلاب ملی پیروز خواهد شد. معلوم نیست حاضران مقهور تهدید مسلسل‌ها شده‌اند یا حضور انبوه نیروهای اس. آ. یا قدرت سخنوری او؟ هرچه هست سالن از این رو به آن رو شده و جمعیت سرایا شوق فریاد می‌کشند و برای صدراعظم آینده کلاه و دستمال در هوا تکان می‌دهند.

انقلاب قطعاً کار خودش را خیلی خوب شروع کرده بود.

در ایسن فاصله، رودلوف هس با کمک چند نفر از نیروهای اس. آ. گروهی از اعضای دولت را که با هیتلر سر سازگاری نداشتند، دستگیر کرده است. روهم حرف او را تأیید می‌کند و اطمینان می‌دهد که پلیس کاملاً در کنار کودتاگران است.

هیتلر دیگر بر فله‌ی آرزوهایش ایستاده بود. حسن ختام سخنرانی‌اش قطرات واقعی اشک‌های اوست.

« اکنون کاری را به سرانجام می‌رسانم که از پنج سال پیش زمانی که کور و علیل روی تخت بیمارستان خوابیده بودم برای تحقق آن سوگند خورده بودم: عاملان آتش‌بس را از قدرت پایین بکشم و کمک کنم تا آلمان از میان ویرانه‌های اسفناک سرزمین پدری‌مان قد راست کند و بر قدرت و آزادی و عظمتش افزوده شود. آمین. »

تمام سالن یکپارچه فریاد زدند: « آمین. »

بعد از آن هیتلر بلافاصله راهی پادگان‌های مونیخ می‌شود تا از نزدیک بر ادامه‌ی روند انقلاب نظارت کند.

هیتلر بعد از نیمه‌شب، مغرور و مفتخر به خود، به اتاق کوچکش برمی‌گردد. نگاهی به دور و برش می‌اندازد. چه دکور ساده‌ای: یک تخت، یک میز و چند کتاب! از این‌که تا این حد ساده و بی‌آلایش باقی مانده است به خودش تبریک می‌گوید. بی‌تردید همین خصلتش راه پیروزی‌اش را هموار کرده است.

ساعت پنج صبح با خبر خیانت کاهر، لوسو و زایسر بیدارش می‌کنند. پیغام از طرف خود این سه نفر به وسیله‌ی کلنل فون لئوپولد[1] برای او فرستاده شده بود.

« ژنرال کاهر، ژنرال لوسو و ژنرال زایسر کودتای هیتلر را محکوم کردند. موضعی که به زور اسلحه در آبجوسازی بر ما تحمیل شد، ارزشی ندارد. »

ده دقیقه وقت لازم بود تا از گیجی درآید و پیام را بفهمد. حساب همه جای کار را کرده بود غیر از خیانت.

هیتلر به سراغ لودندورف و دیگر دسیسه‌چینان نازی می‌رود. همه عصبانی‌اند. تصمیم می‌گیرند علی‌رغم اوضاع پیش‌آمده رژه‌ی پیش‌بینی‌شده را برگزار کنند. با این کار هم افکار عمومی را با خود همسو می‌کردند و هم ترس به جان دشمنانشان می‌انداختند.

لودندورف فریاد می‌زند: « ما رژه می‌رویم! چیزی از دست نرفته است. »

هیتلر به این خیال که نه ارتش و نه پلیس جرئت تیراندازی به سوی لودندورف را نخواهند داشت، موافقت می‌کند. قول می‌دهد دوشادوش او رژه برود و آرزو می‌کند تمام تظاهرکنندگان شانه به شانه‌ی هم باقی بمانند.

---

1. Leupold?

هیتلر، لودندورف، شـوینر ریشتر[1] و گورینگ، پشـت سـر دو پرچمدار، و پیشاپیش سـتون‌های اس. آ. رژه می‌روند. در مارینپلاتس[2] برایشان هورا می‌کشند. هیتلر امیدوار می‌شود.

ادامه‌ی رژه با دشـواری مواجه است. زنجیره‌ی نیروهای پلیس مانع ورودشان به مرکز شهر می‌شود.

تیری شلیک می‌شود.

از کجا؟ از سمت نیروهای خودی؟ از پلیس؟

رگبار گلوله. نبرد آغاز می‌شود.

شوینر ریشتر با برداشتن زخمی مهلک بر زمین می‌افتد.

در حال افتادن هیتلر را هم با خود به زمین می‌اندازد.

محافظ هیتلر خودش را روی او می‌اندازد تا گلوله‌ای که بعداً شانه‌ی گورینگ را سـوراخ می‌کنـد، به او نخورد. جیـغ. لودندورف روی زمین افتاده اسـت، او هم همین‌طور. فریاد. گیجی. شلیک‌های پیاپی. زد و خورد. فرار.

هیتلر موفق می‌شود خودش را به اتومبیلش برساند، و دکتر در آنجا معاینه‌اش می‌کند.

« شما فقط در رفتگی شانه و زانو دارید. »

به راننده دسـتور حرکت می‌دهد. به میدان نبرد پشت می‌کند. به ویلایی بزرگ در اوفینگ[3] می‌گریزد. وارد اتاقی می‌شود.

نه او بزدل نیسـت. فرار نکرده اسـت. به اینجا آمده اسـت تا خودکشـی کند. دلیلش؟ تپانچه‌ای در دست دارد.

در برابـر آیینـه‌ای بزرگ و پر از لک و پیس می‌ایسـتد و خودش را تماشـا می‌کند. پالتو زمسـتانی‌اش سراسر خون‌آلود است، کلاه پوستی دارد و ریش کوتاهی که هرگز نتوانسته به آن سر و شکلی بدهد. تاریخ زحمت این کار را خواهد کشید.

رینتسـی . . . به ایرایی فکر می‌کند که در وین جنان احسـاس سـرافرازی به او داده بود، به خودکشـی رینتسـی در عمارت در حال سـوختن. زندگی سخت و شـرافتمندانه‌اش همانند آن قهرمان به پایان می‌رسد. ایسـتاده خواهد مرد. خودش مرگش را رقم خواهد زد.

---

1. Scheubner Richter, Ludwig Maximilian Erwin von (1884- †1923)

2. Marienplatz 3. Uffing

PersianPDF.com

از فرق سر تا نوک پایش را ورانداز می‌کند. صحنه شبیه همانی نیست که در خیالش می‌پرورده است. صدای ویولون‌ها را به زحمت می‌شنود. مطمئن نیست که جمعیت حضار برایش کف خواهند زد و هورا خواهند کشید. راستش را بخواهید، واگنر را کم دارد، و مطمئن نیست که سر جای درستش قرار گرفته باشد.

چشمش به حقیقتی باز می‌شود: مرگی قهرمانانه نخواهد داشت، بلکه می‌میرد تا مضحکه‌ی مردم نشود. دیگر عروسک خیمه‌شب‌بازی بینوایی بیش نیست که در نمایش قصاحب قدرت بازی کرده است، بی‌آن‌که خود را به قدر کافی برای آن آماده کرده باشد. مردم به او خواهند خندید، و حق هم با آن‌ها خواهد بود.

اشک بر گونه‌هایش سرازیر می‌شود.

تیانچه از دستش می‌افتد. ناخودآگاه به پهلو می‌پرد، البته تیری شلیک نمی‌شود. تیانچه آرام روی فرش نخ‌نما می‌افتد. هیتلر آن‌قدر فرصت دارد که پریدنش را در آیینه ببیند و همین کارش را می‌سازد. خودش را در اپرایی واگنری تصور می‌کرده، غافل از این‌که در نقیضه‌ای هزل‌آمیز و اوفنباخی[1] نقش بازی کرده است.

تیانچه را برمی‌دارد و روی شقیقه‌اش می‌گذارد. باید به این رنج غیرقابل تحمل پایان دهد: دیگر خودش را دوست ندارد. انگشت اشاره‌اش را با احساسی رهایی‌بخش بر ماشه‌ی فولادی می‌ساید. در خیالش ماشه را کشیده است و حالا در آرامشی جاودانه سیر می‌کند. همه چیز چه آسان خواهد شد . . .

اما یک فکر مانعش می‌شود و اسلحه را پایین می‌آورد:

خودش را خواهد کشت تا از بی‌آبرویی فرار کند. شهامتش را ندارد. دنیا را ترک می‌کند بی‌آن‌که آلمان را نجات داده باشد. با اولین شکست قافیه را باخته است. او نجات‌بخشی ناکام است و بس.

تیانچه را روی میز عسلی می‌گذارد و منتظر ورود پلیس می‌شود. بعداً خودش را خواهد کشت، زمانی که به آنچه می‌خواسته، جامه‌ی عمل پوشانده باشد.

***

« سر ساعت یازده و نیم بیدار می‌شوم، فرقی نمی‌کند چه بشود، هرچه بادا باد. »

از تختخواب بیرون جست و آدولف هـ یک فنجان بزرگ قهوه‌ی آبکی به

---

۱. اشاره دارد به یاکوب اوفنباخ (Jacob Offenbach 1819 -1880)، موسیقیدان فرانسوی آلمانی الاصل. - م.

طرفش گرفت تا لب و دهان کوچکش را در آن فرو برد.

از آن به بعد می‌دانست چرا اسم او یازده و نیم است: یازده و نیم هر روز سر ساعت یازده و نیم بیدار می‌شد. زودتر از این نمی‌توانست بیدار شود و بیشتر از این هم طاقت ماندن در رختخواب را نداشت.

آدولف که وسعش نمی‌رسید زیر نور مصنوعی کار کند، همچنان به روشنایی سپیده‌دم متوسل می‌شد و زمانی کار می‌کرد که یازده و نیم خواب بود. اوایل در خانه‌ی خودش دزدانه کار می‌کرد. سعی می‌کرد کوچک‌ترین سر و صدایی ایجاد نکند، گرچه گاهی وقت‌ها بی‌دقتی باعث می‌شد قلم‌مویی از دستش بیفتد یا سه‌پایه‌ای سقوط کند، گاهی وقت‌ها هم حرفی از دهانش می‌پرید. این شد که فهمید هیچ چیزی نمی‌تواند یازده و نیم را از عالمی که در خواب در آن سیر می‌کرد، جدا کند. خوشبختانه ـ وقتی خواب‌هایش را برایش تعریف کرد، فهمید ـ نگهبانان قابل اعتماد عالم خوابش، تمام سر و صداهای آزاردهنده‌ی اطراف را به داخل خواب می‌کشاندند، جزئی از آن می‌کردند و به این شکل مانع از بیدار شدنش می‌شدند.

محض رفع خستگی از کار، اغلب به سمت تختش می‌رفت و او را در حال خواب تماشا می‌کرد. زمانی که بدنش میان رواندازها دور خود جمع می‌شد و آرام می‌گرفت و گونه‌هایش میان پرهای نازبالش پنهان می‌شد، روحش کجاها سیر می‌کرد؟ درگیر چه ماجرای تخیلی بود؟ آیا لبخندی بر لبش نمی‌نشست؟ آیا لحظه‌ای لب‌هایش دچار لرزش هوسناکی نشد؟ بله، لبخند می‌زد. به چه چیزی یا به روی چه کسی لبخند می‌زد؟ بارها به سرش زده بود تکانش بدهد و بیدارش کند و بفهمد چه خوابی می‌بیند. *با منی؟ یا با کس دیگری؟ با چه کسی در خوابت فرار کرده‌ای؟* و البته هر بار چین‌های چهره‌اش محو می‌شد و آنچه می‌ماند، صورتی بود گوشتی، عاری از عواطف و تابناک از جوانی ناب جسمانی. بعد قلب آدولف از این سؤال که آیا یازده و نیم پیر خواهد شد، به درد آمد. قطعاً پیر می‌شد، اما چطور؟ چطور امکان داشت، این پوست صورت، این نور ناب رنگ ببازد و کم‌فروغ شود؟ آیا مصیبت نیست که گذر سالیان روزی چنین زیبایی آشکاری را خراب خواهد کرد؟ به چه حقی؟ اگرچه باکی از عاشقان خیالی دختر نداشت، اما از جدی‌ترین رقیبش، از زمان، سخت می‌هراسید. او، سرانجام یازده و نیمی را که عاشقش بود، از او می‌گرفت. اینجا دیگر خبری از حسادت نبود، بیشتر یأس و درماندگی بود، و اگر بیدارش می‌کرد، بیش از هر چیز دلش می‌خواست او را تنگ در آغوش بگیرد و بگوید: «دوستت دارم.»

آدولف بیشتر با یازده و نیم خفته حرف می‌زد تا یازده و نیم بیدار. وقتی از هُرم نگاهش در امان بود، احساساتی بدوی در او بیدار می‌شد و می‌توانست آن‌ها را متوجه او کند. رها، بی‌هیچ فشاری، فارغ از خنده‌دار شدن و ترس از ابراز نظری نابودکننده یا یکی از گوشه کنایه‌ای که یازده و نیم در بیانش هیچ مضایقه نمی‌کرد، شادمانی‌اش را ابراز می‌کرد، دلبستگی‌اش را، حس پرستشش، ترس از خیانتش را ابراز می‌کرد، ترسی که وقتی متوجه مرد دیگری می‌شد به سراغش می‌آمد، آرزویی که او را بسته در زنجیر عشق خود می‌خواست، یقینش به این‌که اگر با او نباشد، دیگر زندگی چنگی به دلش نخواهد زد. تمام پیش از ظهر میان نشاندن چند ضرب قلم‌مو بر بوم و عاشقانه‌هایی که در دل نثار زیبای خفته می‌کرد، گذشت.

حوالی ساعت یازده و ده دقیقه چشمی خود به خود باز شد. مردمکی سیاه، مبهوت و شناور در سپیدی کره چشمش به این سو و آن سو جنبید و سعی کرد به وضوح برسد و در جهت دیدنی‌هایی بچرخد که به دیدنش می‌ارزید. همین که تصویر آدولف روی عنبیه‌اش ظاهر شد، چند لحظه درخشید، درخششی که البته تاب سنگینی پلک‌ها را نداشت. چند بار تقلا کرد، اما ناکام ماند. هرچه چشم بیشتر تقلا می‌کرد، پلک‌ها بیشتر دشمنی می‌کردند و چون پرده‌ای آهنین فرو می‌افتادند.

نزدیکی‌های ساعت یازده و بیست دقیقه، لب‌های مست خوابش، جنبید و آدولف توانست گفت‌وگویی کم و بیش واضح با او بکند. گفت‌وگویی شامل چند کلمه‌ی محدود، که انگار از دهان کودکی هجده‌ماهه در می‌آمد. لطافت و چهره‌ی ساده‌ای را که موقع ترک خواب در او عیان می‌شد و بعد ترجیح می‌داد پنهانش کند، دوست داشت. دوست داشت او را در چنان حال و هوای ناخودآگاهی، برهنه غافلگیر کند، زمانی که دارد تازه لباس می‌پوشد، البته پیش از آن‌که جامه‌ی نیش و کنایه‌هایش را به تن کند.

« پرنده‌ی کوچولوی من، ساعت یازده و نیم است. »

« ای . . . او. »

این کلمات یعنی که « می‌دانم »، خُب او پیش از ساعت یازده و نیم حروف بی‌صدا را تلفظ نمی‌کرد.

چیزی نمانده بود دیر شود، که گویی از صدای زنگی، زن جوان سیر از خواب، سر جایش نشست و بی‌صبرانه به پیشواز روز جدید رفت.

آدولف بارها دقت او در بیدار شدن سر ساعت یازده و نیم را آزموده بود، عقربه‌های ساعت را پوشانده بود، آن‌ها را به عقب کشیده بود ـ اما انگار نه انگار: یازده

و نیم گوش به زنگ ساعتی درونی، سر ساعت یازده و نیم از خواب برمی‌خاست.

« عجیب است که هرگز اشتباه نمی‌کنی. »

« چرا باید اشتباه کنم؟ همه خیال می‌کنند آدم‌های خوشخواب احساس زمان ندارند. این کاملاً غلط است. »

آدولف محض تفریح او را سر ساعت مقدر در آغوش گرفته بود و سعی کرده بود دوباره بخواباندش؛ اما کاری نمی‌شد کرد. از خوابیدن سر باز می‌زد و خودش را از آغوشش بیرون می‌کشید.

حتا از یک دقیقه بیشتر ماندن در رختخواب هم ابا داشت.

« ولم کن. تو تمام روزِ مرا خراب می‌کنی. روزی که با ظهر شروع شود، روزِ سوخته است. »

او قواعدی داشت که صرفاً مال خودش بودند، اما سرسختانه از آن‌ها پیروی می‌کرد.

« حس می‌کنم، شبیه روسیی‌ها شده‌ام، عینِ یک تکه گوشت. تازه من کار هم باید بکنم. »

روی بادبزن‌ها نقاشی می‌کرد.

تنها با استفاده از رنگ‌های اصلی سطح ابریشم را با نقوش هندسی نقاشی می‌کرد، خطوط مستقیم، نیم‌دایره، دایره، لوزی و چارخانه که آن‌ها را با خلاقیتی مهارشده روی بادبزن‌ها پخش می‌کرد. نتیجه زنده و جذاب بود، و بادبزن‌های یازده و نیم نسبت به نقاشی‌های آدولف امکان فروش بیشتری داشتند.

« این عادی است فریتس بزرگ من. خُب بادبزن به کار مردم می‌آید. »

او با همین کسب و کار کوچکش، سهمی به مراتب بیشتر از آدولف در گرداندن چرخ زندگی‌شان داشت و البته تمام سعیش را می‌کرد که آدولف این را فراموش کند و احساس حقارت نکند.

« کاسبی‌ام خوب است چون برای افاده‌ای‌ها کار می‌کنم. »

« افاده‌ای‌ها؟ »

« افاده‌ای‌ها، آدم‌های تن لشی هستند که نه از خودشان فکری دارند و نه می‌توانند قضاوت کنند. برای سرگرم کردن آن‌هاست که مد، تجملات و این‌جور چیزها اختراع شده است. من بادبزن‌های مدرن می‌سازم. »

« از چه جهت مدرن؟ »

« آها! مدرن. یعنی که تا به حال کسی آن‌ها را ندیده! یا مدت‌هاست کسی آن‌ها را ندیده است. و همه ناگهان فکر می‌کنند، نو است. »

« درست است. مثل هنر بومی‌های افریقایی. پیکاسو و بقیه همین کار را می‌کنند. انگار هنرشان چیز نویی است، در حالی که صدها سال از عمرش می‌گذرد. »

« بله، دقیقاً. با این اوصاف من هم بادبزن‌های کوبیستی می‌سازم. بادبزن‌های کوبیستی من خوراک غازهای احمقی است که می‌خواهند یک سر و گردن از مادر و مادربزرگ و همسایه‌هاشان بالاتر باشند. »

« این‌قدر به خودت سخت نگیر. بادبزن‌هایت خیلی هم زیبا هستند. »

« من هم نگفتم زشت هستند. فقط دارم توضیح می‌دهم که چرا مردم آن‌ها را می‌خرند. »

آدولف موفق نمی‌شد در عالم هنر اسم و رسمی دست و پا کند و جایی برای خودش باز کند.

از زمانی که مقیم پاریس شده بود، می‌توانست چند ماهی از راه نقاشی روزگار بگذراند، و چند ماهی را هم با قوت لایموت سر کند.او اغلب پول وعده‌های غذایش را با فروش نقاشی رنگ روغن یا طراحی پرداخت می‌کرد ـ البته اگر مشتری ها دست رد به آن‌ها نمی‌زدند ـ این وضع را تحمل می‌کرد، چون آن را گذرا می‌دانست؛ اما از وقتی می‌دید نقاشان دیگر موفق هستند، تحمل این وضع برایش سخت شده بود.

یازده و نیم گفت: « تو نقاش بی‌مایه و شکست‌خورده‌ای نیستی، بلکه نقاش نگون‌بختی هستی. »

« فرقش چیست؟ »

« این ایتالیایی را ببین، همانی که خیلی زیبا بود، موبیدی . . . »

« مودیلیانی[1]. »

« همان که گفتی. در فقر مرد، و حالا نقاشی‌هایش خریدار پیدا کرده است. »

« و آن وقت این به چه درد من می‌خورد؟ »

« من بیوه‌ی ثروتمندی خواهم شد. »

« نه، من ترجیح می‌دهم در زمان حیاتم مشهور شوم نه بعد از مرگم. من می‌خواهم زندگی کنم. خوب زندگی کنم. بالاخره نفس راحتی بکشم. پیکاسو

---

۱. آمادئو مودیلیانی (Modigliani, Amadeo 1884-1940) نقاش، پیکرساز، رسام ایتالیایی. یکی از مشهورترین هنرمندان ایتالیایی در سده‌ی بیستم به شمار می‌رود. ـتوضیح به نقل از دایره المعارف هنر. رویین پاکباز ص ۵۲۷

میلیونر شده است، دُرَن[1] بوگاتی[2] سوار می‌شود، مَن ری[3] ویزون[4] و پیکابیا[5] دلاژ[6] و کیسلینگ[7] یک اتومبیل امریکایی دارد. »

« خب نره‌فریتس جان، بعضی از این‌ها از تو مسن‌ترند، مثلاً همین پیکاسو . . . »

« هشت سال مسن‌تر است! فقط هشت سال! خیلی زیاد است؟ »

« تا هشت سال دیگر تو هم ثروتمند شده‌ای. حرفم را باور کن، فریتس بزرگم، تو دلیلی برای دلسرد شدن نداری. »

آدولف رنج می‌کشید، چون فقیر بود، البته این رنج سطحی و قابل درک را که چندان هم مایه‌ی خجالت نبود، به این جهت، فریاد می‌زد که رنج بزرگ‌تر و ژرف‌تر دیگری را در سینه‌اش پنهان کند: رنج تردید نسبت به استعدادش.

کشیدن نقاشی‌هایی که لزوماً اعتباری نصیب خالقشان نمی‌کنند، تقدیر هر نقاشی است. هنرمند شیفته‌ی کاری است که انجام می‌دهد و نه آنچه انجام داده است. او بیشتر مجری است تا ناظر و این نیست که قطعاً از نتیجه‌ی کارش لذت ببرد. به ندرت پیش می‌آید که خواننده‌ای صدای خودش را دوست داشته باشد و محال است نویسنده‌ای کتاب خودش را بخواند. مهم این است که آن یکی با علاقه آواز می‌خواند و دیگری با علاقه می‌نویسد. آدولف از این لحاظ نگرانی نداشت، می‌دانست که هرگز نقاشی‌های خودش را دوست نخواهد داشت. مسئله‌ی جدی‌تر این بود که تعریف‌های یازده و نیم را اغراق‌آمیز می‌دانست. اولین کار واقعاً اصیلش

---

۱. آندره دُرَن (Derain, Andre 1880-1954) نقاش، طراح و تصویرگر فرانسوی. یکی از پیشگامان نقاشی مدرن، و سپس نفی‌کننده‌ی آن بود. - همان ۲۱۵

2. Bugatti

۳. مَن ری Man Ray (عکاس، نقاش و فیلمساز آمریکایی ۱۹۷۶ - ۱۸۹۰) از پنهانگذاران جنبش دادا در نیویورک که بعداً در کارش گرایشی به سوررئالیسم نشان داد. -همان ص ۵۴۳

4. Voision

۵. فرانسیس پیکابیا (Picabia, Francis 1879-1953) نقاش فرانسوی. هنرمندی خلاق، نوجو، متنوع طلب[...]، و یکی از پیشگامان جنبش دادا به شمار می‌آید. شیوه‌های مختلف امپرسیونیسم، کوبیسم، اُرفیسم و فوتوریسم را آزمود. سپس در کنار برتُن با جنبش سوررئالیسم همراهی کرد. در بسیاری از کلاژها و کنستروکسیون‌هایی که در مقام دادائیست ساخته - همان ۱۴۳

6. Delage

۷. موئیز کیسلینگ (Kisling, Moise 1891-1953) نقاش لهستانی الاصل فرانسوی -م.

را هرگز جدی نگرفته بود. آن وقت‌ها او عصبی و کسل و در عین حال سرشار از خلاقیت بود. اگر نویمان آن‌قدر به آن علاقه نشان نداده بود، تا حالا نابودش کرده بود. با این حال، هرگز وقتی نویمان درباره‌ی نقاشی‌های دیگران ابرازنظر می‌کرد، در درستی حرف‌هایش تردید نکرده بود. چرا نباید این بار هم به حرف‌های او اعتماد می‌کرد؟ برای فرونشاندن تردیدش خود را به شم انتقادی نویمان سپرده بود. تقدیر خود را به قضاوت کس دیگری سپرده بود.

مشکلات مادی، برخورد سرد دلالان آثار هنری و بی‌تفاوتی مجموعه‌دارها، بیشتر به تردیدش دامن می‌زد. آیا راهش را اشتباه می‌رفت؟ حس می‌کرد چندان به زمانه‌اش تعلق ندارد. فقط این را خوب می‌دانست که هیچ فصل مشترکی با هم‌صنف‌هایش در مونپارناس ندارد. کوبیسم[1] را نوعی بن‌بست می‌دانست، فوویسم[2] را هم همین‌طور و در مورد هنر انتزاعی هم هیچ نظری نداشت. او از ضرب قلم‌های وحشی، سنگین و پهنی که مد این قرن شده بود و خط‌خطی‌های رایج در طراحی بیزار بود. همچنان به لوور می‌رفت تا ستایشگر انگر[3]، داوید[4] و حتا وینترهالتر[5] باشد. برای اجرای عالی، ناپیدایی رد قلم مو و پوشیده ماندن تقلای هنرمند در اثر ارزش قائل بود و صرفاً طرفدار فضایل سنتی بود. در اعماق قلبش نسبت به هنر نقاشان آکادمیکِ منفور و حقیر احترام قائل بود، نقاشانی که همه به آن‌ها بد و بیراه می‌گفتند، چون علی‌الظاهر از آوردن هیچ درخشش و انعکاس کوچکی دریغ نمی‌کردند، حتا

---

۱. کوبیسم (Kubismus) جنبش هنری که به سبب نوآوری در روش دیدن، انقلابی‌ترین و نافذترین جنبش هنری سده‌ی بیستم به شمار می‌آید. کوبیست‌ها با تدوین یک نظام عقلانی در هنر کوشیدند مفهوم نسبیت واقعیت، به هم بافتگی پدیده‌ها، و تأثیر متقابل وجوه هستی را تحقق بخشند. -همان ص ۴۲۶

۲. فوویسم (Fuvismus) نخستین جنبش مهم در نقاشی سده‌ی بیستم به شمار می‌آید. اهمیت آن در ترکیب برخی جنبه‌های صوری نقاشی پست امپرسیونیسم، و در بهره‌گیری جسورانه از رنگ ناب بود. - همان ص ۳۷۸

۳. ژان اُگوست دُمینیک انگر (Ingres, Jean Auguste Dominique 1780-1867) نقاش و رسام فرانسوی. برجسته‌ترین رهبر و مدافع کلاسیک‌گرایی در سده‌ی نوزدهم به شمار می‌آید. -همان ۵۳

۴. ژاک لوئی داوید (Jaqcues-louis, David 1748-1825) نقاش فرانسوی. رهبر جنبش نئو کلاسی سیسم، و از معدود هنرمندانی به شمار می‌آید که توانسته‌اند با اقتدار تمام بر هنر روزگار خویش اثر بگذارند. - همان ۲۱۲

۵. فرانتس خاور وینتر هالتر (Winterhalter, Franz Xaver 1805-1873) نقاش و لیتوگراف. از نقاشان پرتره‌ی محبوب اشراف زمان خود. -م.

کوچک‌ترین تزئینات کلاهخودهای فراوانی را هم که با آن‌ها سوزه‌های رمی و اساطیری‌شان را می‌آراستند، نقاشی می‌کردند. استادی! جز استادی و مهارت چیزی را ستایش نمی‌کرد، در حالی که هنر مدرن بر جسارت، هنجارشکنی و حس‌گرایی تأکید می‌کرد.

« آهای، یک بازدیدکننده! »

یازده و نیم علامت سرایدار را مبنی بر ورود کسی شنیده بود. مادام سالومون[1] یک بار به لوله‌ی آب ضربه زده بود. اگر بعدش دو بار ضربه می‌زد، معنی این بود که او خریدار است و اگر سه بار ضربه می‌زد، یعنی مأمور مالیات آمده است و چهار ضربه یعنی پلیس.

دو ضربه لوله را لرزاند. یازده و نیم با گام‌های سنگین و پرطنین لز پلکان پایین رفت تا در را باز کند.

« اسلاوومیر[2]! چه عجب از این طرف‌ها! »

اسلاوومیر قدبلند، چاق، سرتاپا بیه، عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد. نمی‌توانست جوابی به یازده و نیم بدهد، چون اصولاً هیچ وقت نام معشوقه‌های هنرمندانش را به خاطر نمی‌سپرد ـ شاید به این خاطر که رابطه‌ی عاشقانه‌شان زیاد دوام نمی‌آورد و او نمی‌خواست اسم‌ها را اشتباهی بگوید، یا اگر هم رابطه‌شان دوام می‌آورد، زن‌ها به خاطر فقر غیرقابل تحمل معشوق‌هایشان از او پول می‌خواستند.

« آدولف، باید نجاتم بدهی. یک مشتری دارم که به کارهای تو علاقه‌مند است. »

« خوب که چه؟ نقاشی‌هایم را بفروش! »

« حسابی از تو خوشش آمده! »

« مگر تعجب دارد؟ خُب حالا تو هم قیمت را بالا ببر! »

« البته معلوم است که این کار را می‌کنم، اما می‌خواهد با تو هم آشنا شود. »

آدولف چهره درهم کشید. احساس مبهمی نسبت به خریداران کارهایش داشت. اگرچه از بابت این‌که برایش ارزش قائل بودند، قدردان آن‌ها بود، به همان اندازه هم به خاطر پول کمی که به او می‌دادند، از آن‌ها بیزار بود؛ اما بیشتر نفرتش به این دلیل بود که آن‌ها درست آثاری را قُر می‌زدند که او دوست داشت نزد خودش نگه دارد.

« آه، آدولف، دوباره مادرزن‌بازی‌ات گل نکند. »

مادرزن‌بازی اصطلاحی بود که اسلاوومیر روی عکس‌العمل نقاش‌هایی

---

1. Salomon
2. Slawomir

می‌گذاشت که به نقاشی‌هایشان به چشم دخترشان نگاه می‌کردند، که دامادی می‌آمد، آن‌ها را از چنگشان در می‌آورد و می‌برد.

یازده و نیم همان طور که صندلی را به طرفش هل می‌داد، گفت: « موسیو اسلاوومیر که هشت ماه است نمی‌توانید اسم مرا به خاطر بسپارید، بفرمایید بنشینید. »

اسلاوومیر با تعجب نگاهش کرد، انگار از این‌که می‌دید زبان دارد و می‌تواند حرف بزند تعجب کرده بود. بعد روی تنها صندلی آتلیه آوار شد.

یازده و نیم خنده‌ی ریزی کرد و گفت: « این اسلاوو معرکه است. » و ادامه داد: « یک هفته موهایش را سرخ می‌کند، یک هفته کچل می‌کند، یک بار ریش و سبیل می‌گذارد، یک هفته ریش بزی ـ این همه تخیلی که صرف موهای سر و صورتش می‌کند باورنکردنی است! برای خودش یک‌پا آرایشگر است! نکند با یک آرایشگر وصلت کرده‌اید؟ »

اسلاوومیر برحسب عادتش خود را به کری زد، رو به آدولف کرد و گفت: « باید تمام پاریس را گز کنم، مشتری‌ام منتظر است، بجنب. »

منظور اسلاوومیر از « تمام پاریس » صد متر بود، راهی که از نظر او تمامی نداشت.

« نه، من اینجا می‌مانم و کار می‌کنم. هر کس سر جای خودش. »

« از تو خواهش کنم . . . »

« نه. من نقاشی می‌کنم، تو هم می‌فروشی. »

« التماس می‌کنم! »

« نه . . . »

دعوای هر دو مرد بر سر یک موضوع اساسی بود. معنای حرف آدولف نه یک کلمه بیشتر و نه یک کلمه کمتر. این بود که او نقاش خوبی است و اسلاوومیر گالری‌دار بدی است.

یازده و نیم پادرمیانی کرد و گفت: « فریتس جان، حالا برو. تو که می‌دانی، اسلاو دلالی است که دست به خریدش بهتر از فروشش است. »

هر دو مرد با شنیدن این جمله ساکت شدند. حق با یازده و نیم بود. اسلاوومیر شم خوبی داشت، خوش‌سلیقه، شیفته و نترس بود و به همین خاطر همیشه نقاش‌های باآتیه را کشف می‌کرد. وقتی نقاش ها از داشتن گالری‌داری ذوق‌زده می‌شدند، او هم با آن‌ها قرارداد می‌بست؛ اما بعد از آن آن‌ها را به ورطه‌ی فقر سوق می‌داد. جون اصلاً بلد نبود مشتری‌های بالقوه را به خرید ترغیب کند. به شدت معتقد بود که نقاشی‌ها خودشان حرف می‌زنند. خیلی از نقاشانش بعد از این‌که رهایش کرده

بودند، ثروتمند و مشهور شده بودند. به این ترتیب، آن‌ها به وضوح هم بر شم هنری او صحه می‌گذاشتند و هم فقدان استعداد فروشندگی‌اش را برملا می‌کردند.

آدولف گفت: « موافقم، الان لباس می‌پوشم. »

یازده و نیم نیشخندزنان گفت: « اما زیادی به خودت نرس، خیلی تر و تمیز نباش. یادت نرود که تو یک نقاش نگون‌بختی. »

به سمت اجاق رفت تا برای اسلاوومیر فنجان قهوه‌ای بیاورد، هرچند دیگر برنگشت چون اسلاوومیر در این فاصله خوابش برده بود.

« چه آدم بدبیاری. آن هم این وقت روز! چه خجالت‌آور است! مثل گاوی که ناراحتی گوارشی دارد، خوابش می‌برد. »

این دلال هنری به جُرت‌های بی‌موقع و عمیقش شهره بود. حتا قصه‌هایی هم بر سر زبان مردم بود که می‌گفتند یک بار وسط بحث با مأمور مالیات خوابش برده بوده است.

« و بعد حباب می‌ترکاند! »

کف دهانش روی لب باریک پایینی‌اش که حین بیرون دادن نفسش جلو می‌آمد، جمع می‌شد و مدام پف می‌کرد تا این‌که حباب‌ها می‌ترکید.

« این پدیده است. باید در سیرک با لباس دلقک درست بعد از فیل‌ها وارد صحنه شود تا بچه‌ها نترسند. »

آدولف گفت: « من آمادهام. »

اسلاوومیر چشم‌هایش را گشود و با خجالت اطرافش را برانداز کرد، چون دیگر نمی‌دانست کجاست.

یازده و نیم در گوشش گفت: « تبلی تو به زمین برگشته‌ای. چهاردهمین زن سلطان علی‌بابا شده‌ای. فقط او می‌تواند از عهده‌ی شکم تو برآید. »

دوباره رویش را به سمت آدولف برگرداند.

« واقعاً، چه چیزی این خندق بلا را سیر می‌کند! »

اسلاوومیر بلند شد، بی‌آن‌که به روی خودش بیاورد، دست آدولف را گرفت و رفت.

یازده و نیم تا پای پلکان بدرقه‌اش کرد.

« باز هم به ما افتخار بدهید، موسیو اسلاوومیر. خیلی به همه‌مان خوش گذشت. »

با گام‌های سنگین سناتوری از پله‌ها پایین رفت.

پیمودن آن هشتصد متر راهی هم که باید تا گالری پا به پای هم گز می‌کردند برایشان دردسرساز شد، چون اسلاوومیر چند بار وسط راه کم آورد و ناچار شد

بایستد و نفسی تازه کند. مردی منتظرشان بود.

اسلاوومیر که از خستگی روی پاهایش بند نبود، پس از گفتنِ « اجازه بدهید آدولف هـ را خدمتتان معرفی کنم. » روی کاناپه‌ای ولو شد و درجا به خواب رفت.

مرد با چشـــم‌های ســـبز و موهای بلند تا شـــانه، کله‌ی قناس و بینی راستش، بگویی‌نگویی خوش‌چهره به نظر می‌رســـید. می‌شـــد گفت زیبایی مجسم بود. نقاش فکر می‌کرد، جادوگری در برابرش ایستاده است.

« موسیو به شما تبریک می‌گوییم، شما یکی از ما هستید. »

آدولـــف از ترس این‌که مبادا یکی از آن ظرایف ناآشـــنای زبان فرانســـوی را درست متوجه نشده باشد پرسید: « ببخشید؟ »

« شـــما یکی از ما هستید. شـــما از بزرگان هستید. همین منطق رها از هر نوع خردگرایی، این خیال‌پردازی رنگ به رنگ متأثر از گوش سپردن به ناهمخوان‌ترین انگیزه‌ها، همین بیان منقطع، حتا در آنجاهایی که از کلاســـیک‌ترین عناصر تصویری اســـتفاده می‌کنید! همین مدرنیته‌ی گستاخ و ترکیب آکادمیسم و سنت‌شکنی از شما هنرمندی پیشرو می‌سازد. در یک کلام من شما را یکی از خودمان می‌دانم. »

آدولف حس می‌کرد، چشـــم‌های ســـبز مرد هیپنوتیزمـــش کرده‌اند. مانند یک مرتاض ـ در آن لحظه این‌طور می‌نامیدش ـ درخشـــی وهم‌انگیز داشـــت، که هر کســـی را به لرزه می‌انداخت، چیزی بین کاریزمای مســـیحایی و اغواگری لیبیدویی. گویـــی در پـــس نگاهش جهان‌هایی اســـاطیری بود، هرچند لب درشـــت پایینی‌اش جلوه‌ای ســـخت هوسناک داشـــت. مرتاض لبخند می‌زد، بی‌آن‌که ذره‌ای قیافه‌اش به هم بریزد، یا مثل زنی نگران زیبایی‌اش باشد.

آدولف با لکنت گفت: « ببخشید. اسلاوومیر اسم شما را درست و واضح تلفظ کرده است، می‌ترسم، من . . . »

مرتاض گفت: « من آندره بُرتُن[1] هســـتم. رهبر جنبش سورئالیســـم. شما را با خودم می‌برم. »

---

۱. آندره بُرتُن (André Breton 1896-1966) شاعر نویســـنده و نظریه‌پرداز فرانسوی. رهبر و نماینده‌ی جنبش سوررئالیسم بود. از جنبش دادا فرانسوی کناره گرفت (۱۹۲۱)، و تشکلی جدید از شاعران و هنرمندان به وجود آورد. ســـه بیانیه‌ی ســـوررئالیســـم منتشر کرد و آزمایشگاهی بر پا داشت که در آنها اسلوب‌های فرویدی برای بررسی « ناخودآگاهی » به کار برده می‌شد. علاوه بر رساله‌ی سوررئالیســـم و نقاشی (۱۹۲۷) چند مجموعه شعر، یک داستان و مقاله‌های بی‌شمار از او به جا مانده اســـت. ـ روبین پاکباز، همان، ص ۸۱

●●●

« نامه دارید، آقای هیتلر. »

« برایتان گل فرستاده‌اند، آقای هیتلر. »

« یک سبد خوراکی برایتان هدیه فرستاده‌اند، آقای هیتلر. »

« یک خانم و یک روزنامه‌نگار در اتاق ملاقات هستند، که مایل به دیدارتان هستند، آقای هیتلر. »

« کتاب‌هایی را که سفارش داده بودید، برایتان آورده‌اند، آقای هیتلر. کتابدار شخصاً آن‌ها را برایتان می‌آورد. »

تمام روز نگهبان‌ها با احترام تمام، در سلول را می‌زدند. مانده بودند با خروارها نامه‌ی ستایش‌آمیز و هدیه چه کنند. آن‌ها تا به حال پذیرای این همه ملاقاتی نبودند. زندانبان‌های لاندسبرگ[1] در دل به خود می‌بالیدند که می‌توانستند میزبان چنان میهمان عالی‌قدری باشند که آدم‌های سطح بالا را به آنجا می‌کشاند. برخی خدمتکارها ظرف آن چند ماهی که انگار در مستی گذشته بود، احساس می‌کردند نه در زندان، بلکه در هتلی مجلل خدمت می‌کنند. برای این‌که بتوانند هیتلر را به سلول شماره‌ی هفت ببرند، ناچار شده بودند زندانی قبلی، آنتون فون آرکو اوف والی[2]، قاتل ایزنر، نخست‌وزیر بایرن را به سلول دیگری منتقل کنند. سلول شماره‌ی هفت به بهترین نحو ممکن مبله شده بود و تنها سلولی بود که نمایی زیبا به بیرون داشت. هیتلر آزاد بود که با رویدوشامبر سپید یا با شلوارک چرمی بایرنی پذیرای زندانیان دیگر باشد. زندانیانی مثل رودولف هس که به او پیوسته بود.

هیتلر بعد از یک دوره خاموشی، که در حسرت خودکشی گذشت، به خود آمده بود. نخستین خبر خوش این بود که تنها دو ناسیونال‌سوسیالیست در کودتا جان باخته بودند. پس نتیجه گرفت که همای سعادت همچنان بر سرش سایه انداخته است. دومین خبر خوش، مرگ لنین[3] در ماه ژانویه بود. فقط مرگ این یهودی بولشویک نبود که مایه‌ی خوشحالی‌اش شده بود، بلکه در این واقعه دست تقدیری می‌دید که همان‌طور که با از میان برداشتن ملکه الیزابت[4]، فردریش کبیر[5] را نجات

---

1. Landsberg
2. Anton Graf von Arco auf Valley (1897- †1945)
3. Lenin, Wladimir Iljitsch (1870- 1924)
4. Elisabeth, Jelisaweta Petrowna Romanowa (1709- 1762)
5. Friedrich der Große (1712- 1786)

داده بود. لنین را هم بی‌هیچ زحمتی از سر راه او برداشته و نقش اول صحنه‌ی زندگی را به او داده بود. سرانجام خبر خوش سوم خود محاکمه بود: به هیتلر اجازه داده بودند ساعت‌ها سخنرانی کند. او با پنج سال حبس از مهلکه جسته بود. مجازاتی خنده‌دار. در قبال چهار پلیس کشته‌شده، میلیاردها مارک به سرقت‌رفته، تخریب ساختمان‌های اداره‌ی پست مونیخ، گروگان‌گیری سیاستمدارها و اعضای شورای شهر. مجازاتی که بی‌تردید به خاطر حسن رفتار او کوتاه‌تر هم می‌شد.

دیگر در مونیخ کسی از هیتلر حرف نمی‌زد، در کوچه و خیابان و در جلسات نشانی از صلیب شکسته نبود. به گمان برخی کار هیتلر و حزب ناسیونال-سوسیالیستش یکسره شده بود؛ اما در لاندسبرگ، سلول شماره‌ی هفت، اوضاع کاملاً فرق می‌کرد: آنجا هیتلر، در کار به سرانجام رساندن آفرینش هیتلر بود.

تصویر عروسک خیمه‌شب‌بازی‌ای که در برابر آینه‌ای قدیمی ایستاده و از تیانچه‌اش می‌ترسد، مدام در برابر چشمانش ظاهر می‌شد. تا این خاطره را از ذهنش پاک نمی‌کرد و از خود هیتلری دیگر نمی‌ساخت، آرام و قرار نمی‌یافت. هیتلر تازه‌ای که شکست در کارش نبود و هرگز از جاده‌ی قدرت کنار نمی‌کشید.

شاید دیگران آن کودتای نافرجام را بی‌آموختن هیچ درسی خیلی زود فراموش می‌کردند. اما هیتلر، و بلکه تنها هیتلر در حال درس آموختن از آن بود.

اولین درسی که هیتلر مصمم به آموختنش بود، صبر بود. چه تقلایی سخت‌تر از برای مردی عجول و بی‌صبر، که خود را وادار به صبوری کند؟ او با نظمی که بر افکارش حاکم کرده بود، به این مقصود رسیده بود: اگر هدف رسیدن به قدرت بود، بدون صبر کاری از پیش نمی‌رفت. تا آنجا که هدف بلندپروازانه‌اش می‌طلبید، صبر پیشه می‌کرد و دندان به جگر می‌فشرد.

درس بعدی، دست یافتن به قدرت با ابزارهای قانونی بود. از آنجا که او تبلیغاتچی قابل و درجه‌ی یکی بود، از انتخابات برای کسب آرای مردمی استفاده می‌کرد. مخالفانش برای چنین غافلگیری بدی ذره‌ای آمادگی نداشتند.

و درس آخری که گرفته بود، نوشتن یا به عبارت بهتر دیکته کردن زندگی و ایده‌هایش بود، چون همین که خود را تنها رو در روی کاغذی سپید می‌یافت، جریان افکارش قطع می‌شد. بر کتابش عنوان نبرد من را گذاشته بود، و در کمال مسرت با هر قدمی که به سوی تبدیل شدن به آن مرد بزرگی برمی‌داشت که آلمان انتظارش را می‌کشید، به درستیِ راهی که برگزیده بود بیشتر ایمان می‌آورد. چنان که خود از این بابت شگفت‌زده شده بود.

« امروز به گذشته که می‌نگرم، به نظر می‌رسد بخت با من یار بوده است که دست تقدیر، شهر زادگاهم را براوناو ام این[1] رقم زده است. چون این شهر کوچک در مرز میان دو کشور آلمانی‌زبان قرار گرفته است، که اتحاد آن دو، دست‌کم در نظر ما جوان‌ترها، رسالتی است که به هر طریق ممکن باید به انجامش برسانیم! »

از این بابت خوشحال بود که درست در سرآغاز زندگی‌اش چیز قابل عرضه‌ای دارد و بدین وسیله اتحاد دو کشور را اعلام می‌کند. به علاوه او زندگی‌اش را نه آن‌چنان که بوده، بلکه آن‌طور که باید می‌بود، روایت می‌کرد. از پنهان کردن چیزهایی که در شأن رهبر آینده‌ی آلمان نبود، و از بیان نکردن کاستی‌های زندگی‌اش، هیچ ابایی نداشت. پس به این ترتیب در ادامه‌ی تحصیلش شکست نخورده بود، بلکه از ادامه‌ی آن دست کشیده بود، چون رسالت بزرگ‌تری را بر دوشش احساس می‌کرد. به خشونت پدرش رنگ دلسوزی زد و مخالفت او با پرداختن پسرش به هنر را حمل بر این کرد که می‌خواسته قدرت اراده‌ی رهبر آینده‌ی آلمان را از همان کودکی تقویت کند. سال‌های متمادی اقامت در گرمخانه‌ها و پناهگاه‌ها را تبدیل به زندگی پله و بی‌بند و بار هنری کرد. شکستش در نقاشی را به حساب استعدادش در معماری گذاشت. اطلاعات مبنی بر فراری بودنش از خدمت سربازی را دستکاری کرد. ریشه‌ی یهودی‌ستیزی تازه گل کرده‌اش و خودآگاهی لطیف و روشنفکرانه‌ای که امروز به خیال خود از آن برخوردار بود به دوران طفولیتش برگرداند. از خود نابغه‌ای سیاسی ساخت. و نقش آن را بر گرانیت حک کرد. می‌کوشید ثابت کند که هیچ تغییری نکرده است. اگر می‌توانست حتا تصویری با ریش و سبیل از خود در گهواره می‌ساخت.

در فصل‌های بعد که کمتر زندگی‌نامه‌ای بود، به شرح دقیق‌تر افکارش پرداخت. رودولف هس، منشی گوش به فرمانش، او را در این کار یاری می‌داد، حتا گاهی وقت‌ها او را زیر حجم انبوهی از حرف‌های قلنبه و سلمبه دفن می‌کرد.

« شما را به خدا بس کنید هس و اعصاب مرا با اطلاعات کتابنامه‌ای‌تان به هم نریزید! کی اهمیت می‌دهد که ایده به کی تعلق دارد؟ ایده‌ها یا خوب هستند یا بد، همین. نمی‌دانم این مفهوم نژادی را از چمبرلین[2] گرفته‌ام یا از گو . . . نمی‌دانم چه. »

« گوبینو[3]. »

---

1. Braunau am Inn
2. Chamberlain, Houston Stewart (1855- 1927)
3. Gobineau, Joseph Arthur Comte de (1816- 1882)

« . . . یا از گوبینو یا آن یکی . . . »

« بولشه[1]. »

« یا بولشه. به هر حال من هرگز اسم این‌جور نویسنده‌ها را به خاطر نمی‌سپرم. از این گذشته، ایده‌ها ملکِ مطلق کسی نیستند. یا چه بسا به آن‌هایی تعلق دارند که به آن فکر می‌کنند، آن‌هایی که با کلامشان به ایده‌ها جان می‌بخشند و آن را علنی می‌کنند، که در این مورد من هستم، آدولف هیتلر. »

بالاخره در خلال این دوره‌ی استراحت اجباری که خودش به طعنه اسم « دوره‌ی کارورزی دانشگاهش به خرج دولت » را روی آن گذاشته بود، فرصت یافت تا افکار پراکنده‌اش را سر و سامانی بدهد.

« هس، ببینید، فکر می‌کنم با مشاهده‌ی سگ‌ها چیزهایی درباره‌ی انسان‌ها دستگیرم شده است. نمی‌توان از سگ‌های نژاد موپس[2] انتظار همان ویژگی‌هایی را داشت که سگ‌های تازی یا پودل[3] دارند. تربیت در اینجا هیچ فایده‌ای ندارد. سرعت تازی‌ها و توان پیغام‌رسانی پودل‌ها در نژادشان سرشته شده است. احیای ملت آلمان تنها با در نظر داشتن خلوص نژادی میسر می‌شود. این کار ما را به سوی یک برنامه‌ی دوسویه راهنمایی می‌کند: اولی پاییدن تولیدمثل درون‌نژادی و تصفیه‌ی عناصر بیگانه است، بی‌آن‌که دستخوش احساساتی‌گری شویم. نباید مخلوقات بدبخت ـ ناقص‌الخلقه‌ها، معلولین یا عقب‌مانده‌ها ـ را در پیکره‌ی ملت نگه داشت. آن‌هایی که هستند را باید بلافاصله عقیم کرد، و باید آن‌هایی را که به دنیا می‌آیند پیش از آن‌که حتا چشم پدر و مادرشان به آن‌ها بیفتد، از بین برد؛ و به این می‌شود گفت پیشرفتی واقعی در علم طب: برقراری تمایز حقیقی میان نیروی زندگی و ناتوانی، و نه تقلای مشکوک برای زنده نگه داشتن افرادی که جامعه را به ضعف خواهند کشاند. این می‌شود نوعی دانش پزشکی انسان دوستانه. قسمت دوم برنامه عبارت است از خلاص شدن از شر یهودی‌ها. »

« و آن وقت به چه شکل؟ »

« اول باید یک‌جا جمعشان کرد تا بیشتر از این خون ما را آلوده نکنند. بعد از آن باید تمام مبتلایان به بیماری‌های کشنده را جدا کرد تا بیماری‌شان به افراد سالم سرایت نکند. سیفیلیسی‌ها و مبتلایان به سل را قرنطینه می‌کنیم. من معتقدم باید بیماران لاعلاج را بی‌رحمانه قرنطینه کرد. »

---

1. Bölsche, Wilhelm (1861- 1939) 2. Mops 3. Pudel

« یهودی‌ها را یک‌جا جمع کرد. و بعدش؟ »

« آن‌ها را از قلمرو آلمان اخراج کنیم. »

« و بعد؟ »

« می‌دانم، شاید به نظر اغراق‌آمیز بیاید، اما باید اقدامات بهداشتی انجام داد. اگر در همان آغاز یا در طول جنگ فقط یک بار ۱۲ یا ۱۵ هزار یهودی مضر را در معرض آن گازهای سمی می‌گذاشتیم که خود ما ناچار بودیم توی سنگرها تنفسشان کنیم، حالا میلیون‌ها آلمانی شریف و آینده‌دار در امان بودند. »

« می‌خواهید بگویید باید . . . »

« عجالتاً صحبت از راه‌حلی ارضی است. اخراج. همین کافی خواهد بود. »

« اما به طور ضمنی از توسعه‌ی خاک آلمان هم حرف می‌زنید. »

« بله ما نیاز به فضای زیستی بیشتری داریم! »

اصطلاح « فضای زیستی » از تراوشات مغزی زمان زندانش بود، که کلافگی در بند بودنش در آن بی‌تأثیر نبود، اما قطعاً خود آلمان پنداری‌اش نیز در این بین دخیل بود.

« باید ببینیم، یهودی‌ها چطور از خود حرف می‌زنند، و همان را در مورد خودمان اعمال کنیم. ما ملت برگزیده هستیم. ما ملت آریایی هستیم. نمی‌شود دو ملت برگزیده داشت. اگر دو تا هستند، قطعاً یکی از آن‌ها را خدا برگزیده و دیگری را شیطان. رویارویی ملت یهود و ملت آریایی، همانا رویارویی شیطان و خداست. یهود نسخه بدل خنده‌داری از بشر است، با ما دقیقاً همان‌قدر فاصله دارد که گونه‌های حیوانی با نژاد انسان فاصله دارند. بیگانه با نظام طبیعت، مخلوقاتی وصله‌ی ناجور طبیعت. »

« تعریف دقیق آریایی بودن به این آسانی نیست. بالاخره در آلمان اختلاط نژادی زیاد اتفاق افتاده است، شما، یا من، ما . . . »

« فرقی نمی‌کند. مسئله فقط مشخص کردن دشمن است. که آن هم کاملاً معلوم است: یهود. پس باید آلمان، یگانه‌ملت برگزیده، قلمرواش را وسعت دهد. این ضرورت است. چون طبیعی است که شمشیر بر خیش پیشی بگیرد. جنگ حق فطری مردم است، حق نان دادن به بچه‌هایشان. به نظرم دو سرزمین مزارع، مواد خام و بازارهایی را به روی ما خواهند گشود که برای آلمان جالب خواهد بود: ایالات متحده و شوروی. ما از شرق شروع می‌کنیم، چون پیش از حمله به غرب، به ذخیره‌ی غلات اروپا نیاز داریم. »

« عالی است. بعد که آلمان دنیا را گرفت، با یهودی‌ها چه کنیم؟ »

« این را می‌گذاریم برای بعد هس، برای بعد. »

« معرکه است! »

هیتلر بعد از این نشست‌های کاری طولانی به زحمت خوابش می‌برد. افسارگسیختگی افکارش خسته‌اش می‌کرد. مغزش دست از کار کردن برنمی‌داشت، و کم نبودند دفعاتی که برمی‌خاست و در پیشواز آفتاب در حال دمیدن، بی‌اختیار سخنرانی ایراد می‌کرد.

خیره به آفتاب هنوز کم رمقی که آرام آرام خروس‌ها را بیدار می‌کرد، زیر لب می‌گفت: *من تسخیر شده‌ام. افکاری که از مغزم می‌گذرند به مراتب بزرگ‌تر از حد و اندازه‌ی من هستند. رسالتم به من مجال خوابیدن نمی‌دهد. بله، من واقعاً سحر شده‌ام.*

نگرانی از سرنوشت خیر وجودش را تسخیر کرده بود، حتا ثانیه‌ای به ذهنش خطور نمی‌کرد که چه بسا نیروهای شر تسخیرش کرده باشند.

بیستم دسامبر ۱۹۲۴، مدیر زندان به او پیام داد که آزادی مشروط شاملش شده است و به این ترتیب چهار سال زندانش بخشوده شد.

هیتلر با خود گفت: *چرا حالا؟ حیف شد! چیزی نمانده بود کتابم را تمام کنم.*

***

« کلاه سرت نباشد و تنکه به پا نداشته باشی، یعنی از اخلاقیات چیزی سرت نمی‌شود! درست است؟ »

یازده و نیم چنان فریادی بر سر خدمتکار کافه زد که بینوا از ترس ایوان را ترک کرد و به اتاق پشتی گریخت.

آدولف و نویمان از دیدن قیافه‌ی گُرگرفته‌ی زن خنده‌شان گرفته بود.

« جداً باورکردنی نیست! چون کلاه به سر ندارم، خدمتکار از خدمت کردن به من اجتناب می‌کند! فکر کرده چون موهایم را باز گذاشته‌ام، آن‌کاره‌ام! این احمق‌های تمام‌عیار پیش خودشان چه فکری می‌کنند؟ یعنی روی سر گذاشتن آن کلاه‌ها، بیشتر از صلیب نشانه‌ی مبادی‌آداب بودن است؟ یعنی کلاه دست و پای زن را جمع می‌کند؟ من خیلی از زن‌های بدکاره را می‌شناسم که همیشه کلاه پردار روی سرشان دارند، همه‌شان را به اسم می‌شناسم. یک طومار اسم! شانبری توت‌فرنگی‌ام را که بیاورد، آن را توی صورتش می‌زنم! آشغال، لعنتی! پسره‌ی شیربرنج! پولش را خرج

درست کردن نوشیدنی‌های آبکی و مسموم کردن خلق‌الله می‌کند، و تازه می‌خواهد به مردم درس اخلاق هم بدهد؟ به من بگویید، که خواب می‌بینم . . . »

در مورد یازده و نیم خشم یک جور سرزندگی بود. با بد و بیراه و داد و بیدا و ادا و اطوارهایش خشنودی‌اش از زندگی را بیان می‌کرد، حرص به زندگی و آرزوهایش به این‌که سهمش از کیک را نه به کس دیگری بدهد و نه به هیچ و پوچ ببازد.

« بفرمایید، مادام. دو پاستیس[1] و یک شانبری توت‌فرنگی. »

خدمتکار که رنگ به رخ نداشت و می‌ترسید باز هم بلوای تازه‌ای به پا شود، گیلاس‌ها را روی میز گذاشت؛ اما یازده و نیم حواسش جای دیگری بود.

« شما هم با من می‌آیید، برویم پیش این پیشگو، یا نه؟ باید جالب باشد. »

نویمان گفت: « نه، ممنون. من آن‌قدرها پولدار نیستم که پولم را دور بریزم. »

« اعتقاد نداری؟ »

« من فقط به تصادفی که میان یک منشت ماده در جریان است، اعتقاد دارم. من ماتریالیست[2] هستم. این حرف‌ها توی کتم نمی‌رود که کسی بتواند آینده را پیش‌بینی کند. »

« به هر حال، به من سفارش کرده‌اند بروم پیش این پیشگو. »

« طبیعی است که قربانی‌های همدل به هم تقلب برسانند. »

« وای که شما بولشویک‌ها چه موجودات اندوهناکی هستید. آدولف به نظر تو هم این‌طور نمی‌آید که کمونیست‌هایی مثل نویمان کم و بیش بی‌روح شده‌اند، شده‌اند کشیش‌هایی با قبای سرخ؟ به جای این‌که بوی شمع کلیسا بدهند بوی داس زنگ‌زده می‌دهند. راستش را بخواهی، به هیچ وجه این یکی بهتر از آن نیست. »

آدولف با ملایمت گفت: « یازده، لطفاً کمی احترام نویمان را داشته باش. »

« دارم. به او احترام می‌گذارم، چون اگرچه آدم غمگینی است، اما زیبا به نظر می‌رسد. احترامش را دارم، چون دوست تو است، حتا اگر تو را بچاپد. برایش احترام قائلم، چون دوست من است، حتا اگر در هیچ چیز با هم اشتراک‌نظر نداشته باشیم. مراقب خودت باش رفیق نویمان، من سرتاپا احترام هستم، ولی در عین حال سر قرارم می‌روم. »

خداحافظی نظامی‌واری کرد و دو مرد را نشسته روی ایوان کافه تنها گذاشت و در حیاطی که مرد پیشگو بساط کرده بود، ناپدید شد.

---

1. Pastis 2. Materialist

مـرد در مغازه‌ای کوچک، در فضایی تنگ میان دو سـاختمان و یک انباری، کنار زیراندازی به اندازه‌ی چهار آجر و چمدان مسـافرتی که پر بود از دست‌نوشته، از مشـتریانش پذیرایی می‌کرد. دو صندلی لق و فکسنی برای خودش و یازده و نیم گذاشت، که پشت میز کوچکی بودند و بالای آن شمایل عیـای مسیح با گچ نقاشی شـده بود. سـر تاس و کوچکش به اندازه‌ی گوی شیشـه‌یی‌اش می‌درخشید. فقط چهارشـنبه‌ها پذیرای مشتری‌هایش بود و با این‌که کسی قبولش نداشت، خودش را شاعر می‌دانست.

یازده و نیم گفت: « روز به خیر، موسیو یاکوب[1]. »

پیشگوی ریزنقش گفت: « ماکس[2] صدایم کنید. »

و نشـستند تا درباره‌ی آینده حرف بزنند.

آدولف و نویمان زیر آفتاب لم داده بودند و سرمـست از نوشـیدن پاسـتیس زن‌های پاریسی را تماشا می‌کردند.

نویمان گفت: « من به مسکو می‌روم. »

« فکرش را می‌کردم. »

« مرا برای کار به خانه‌ی ملت[3] دعوت کرده‌اند. سه ماه آنجا می‌مانم. »

« آنجا هم نقاشی خواهی کرد؟ »

« هنوز معلوم نیست. »

« نویمان خوب می‌فهمم که می‌خواهی به سیاست بپردازی، اما حیف است فقط به این خاطر نقاشی را کنار بگذاری. »

« نقاشی بدون من هم سر می‌کند. »

« بله، ولی آیا تو هم می‌توانی بدون نقاشی سر کنی؟ »

نویمان در پاسخ سکوت کرد.

آدولف کوتاه نیامد.

« تـو اسـتعداد داری. تو در قبال اسـتعدادت مسـئولیت داری. باید آن را به سرانجامی برسانی. »

نویمان در جوابش خمیازه‌ی بلندی کشید.

« نمی‌فهمم در دنیایی که قرار اسـت ما بسازیم نقاشی به چه دردی می‌خورد. آدم‌ها کار ندارند. شکمشان گرسنه است، آن وقت تو به نقاشی کردن فکر می‌کنی. »

---

1. Monsieur Jacob 2. Max 3. Haus des Volkes

« بله. من گرسنه‌ام، کسی نمی‌خواهد شغل مرا داشته باشد، اما من همچنان رؤیای نقاشی کردن در سر دارم. این را هم خیلی دوست دارم که ثروتمندها یا به قول تو سرمایه‌دارهای کثیف و راحت‌طلب‌ها، به نقاشی‌های من علاقه نشان می‌دهند. بله. »

نویمان گفت: « من هم زمانی این‌طور فکر می‌کردم. حالا نظرم عوض شده. »

« جنگ زندگی ما را دزدید، همین بس نیست؟ امروز دلت می‌خواهد سیاست بیشتر از این را از تو بدزدد؟ »

« نه، آدولف، تو هیچ چیز از جنگ نفهمیدی. تو صرفاً آن را یک کشتارگاه خونین دیدی که برنشتاین و استعدادش را کشت و استعداد تو را متوقف کرد. یک مانع شخصی. من آن را به شکل یک فاجعه‌ی سیاسی دیدم. ما این جنگ را مرهون ملت هستیم. ملت ما را به جنگ فرستاد. ملت بود که ما را به دل مرگ فرستاد. و عوضش چه نصیبمان شد؟ هیچی. این کلمه چه معنی دارد، ملت؟ آلمانی بودن، یا فرانسوی، بلژیکی یا سوئدی بودن؟ هیچی. به همین خاطر، من از جنگ یاد گرفتم که باید مفهوم نظام را به جای ملت نشاند. و نه از این نظام‌ها؛ نظامی که خوشبختی، رفاه و برابری هر فرد را تضمین کند. »

« دوباره چرندیات کمونیستی‌ات را بلغور نکن، من این‌ها را می‌دانم نویمان، صد بار شنیده‌ام. »

« می‌شنوی اما نمی‌فهمی. کمونیسم عبارت است از . . . »

« کمونیسم، یک بیماری پساجنگی است نویمان. شما می‌خواهید جامعه‌ای را تغییر دهید، که میلیون‌ها قربانی گرفته است؛ ولی می‌خواهید به جای قربانی‌های کمتر قربانی‌های بیشتری از جامعه بگیرید. جامعه به شما دستور داده بود بمیرید، حالا از شما می‌خواهد زندگی کنید و زندگی‌تان را با تمام جزئیاتش برنامه‌ریزی کنید. و به نظر من اشتباه شما دقیقاً از همین‌جا ناشی می‌شود. من جامعه‌گرایی[1] بیشتر نمی‌خواهم، بلکه هرچه کمتر بهتر. بعد از این جنگ دیگر نمی‌خواهم چیز بیشتری به جامعه بدهم، باید راحتم بگذارد، من دِینی به او ندارم. »

« آفرین! به این می‌گویند، آنارشیسم[2] راست‌ها! چه جواب معرکه‌ای! با این حساب دنیا تغییری نمی‌کند. »

« اما من اصلاً دلم نمی‌خواهد دنیا را تغییر دهم، فقط می‌خواهم زندگی موفقی داشته باشم. »

---

1. Kollektivismus 2. Anarchismus

یازده و نیم از راه رسید، ساکت کنارشان نشست و گیلاس خالی‌اش را به لب برد. آدولف متوجه شد که دماغش ورم کرده و چشم‌هایش سرخ شده‌اند.

« چی شده؟ گریه می‌کنی؟ »

« من؟ »

انگار تازه به خود آمد و متوجه حضور بقیه شد. لبخند ملایمی تحویل آدولف داد.

« هم نه، هم راستش آره. »

« این پیشگوی احمق حرفی به تو زده؟ »

« هم نه، هم راستش آره. »

« همین تو را به گریه انداخته؟ »

« البته که نه. تب یونجه گرفته‌ام. گرده‌افشانی . . . »

آدولف با اوقات‌تلخی گفت: « نمی‌دانستم، تب یونجه داری؟ »

« خُب، حالا که می‌دانی! »

به هر حال، آدولف بیشتر از آن وقت نداشت که او را با سؤال‌هایش کلافه کند. باید به گردهمایی سوررئالیست[1]ها در سالن گاوو[2] می‌رفت، جایی که قرار بود آناتول فرانس را به محاکمه بکشند.

پیش از تئاتر مردان آگهی‌پوش، رسمیتِ دادگاه را اعلام کردند.

رهگذران شگفت‌زده بد و بیراه نثارشان می‌کردند:

« اما آناتول فرانس که مرده. طی یک تشییع جنازه‌ی رسمی هم دفن شد، چطور می‌شود او را محاکمه کرد؟ »

« حالا به چه جرمی؟ »

« کار خلاف اخلاقی کرده؟ »

« سرقت ادبی؟ »

« این چه رسوایی است، تن مرده‌ها را توی گور نلرزانید! »

آدولف، نویمان و یازده و نیم دست‌هایشان را به هم می‌سایدند، از جو ایجادشده پیدا بود که حسابی سرگرم خواهند شد.

یازده و نیم گفت: « از خنده روده‌بر خواهیم شد. »

---

1. Surrealist 2. Gaveau

دادزن‌ها حضور چارلی چاپلین[1]، باستر کیتون[2] و شاهزاده‌ی موناکو[3] را اعلام می‌کردند. هیچ کدامشان قرار نبود به آنجا بیایند، اما آدم‌های کنجکاو خوش‌باور فوج‌فوج به سالن وارد می‌شدند.

شاعر جوانی فریاد زد: « بشتابید. هر کس دیر برسد موهای سرش را می‌تراشیم! »

با این حرف خیلی از آدم‌های کنجکاو به هول و ولا افتادند و با فشار وارد سالن شدند.

میز و صندلی‌ها را طوری روی صحنه چیده بودند که صحنه‌ی دادگاه را تداعی می‌کرد. آندره برتون مرتاض، نقش اول، نقش رئیس دادگاه را بازی می‌کرد. بنژامین پره[4] نقش شاکی و لوئی آراگون[5] هم نقش وکیل مدافع را.

یازده و نیم با لحنی ستایش‌آمیز زیر لب گفت: « همیشه معرکه تیپ می‌زند. اصلاً نمی‌شود باور کرد که شاعر باشد، به نظرم بیشتر شبیه شاگرد آرایشگرهاست. »

مرتاض بنا کرد به حرف زدن: « آقایان و خانم‌ها، با این‌که آناتول فرانس[6] را دعوت کردیم، اما نیازی نمی‌دید در برابر دادگاه حاضر شود. و ناگهان بدون کوچک‌ترین عذرخواهی سوار ماشین نعش‌کش شد و پاریس را ترک کرد، اویی که دیگر نمی‌توانست به قدر کافی بنویسد. »

زنی از وسط جمعیت به خشم آمد و فریاد زد: « چه وقاحتی! پشت سر مرده این‌طور حرف زدن! »

« مادام، او در همان زمان حیاتش هم مرده بود. همیشه بوی گند می‌داد. یا باید خود او باشی که نخواهی متوجه این بو شوی یا شما . . . »

زن جترش را نیزه‌وار به طرف صحنه پرت کرد، مرد همراه او هم به خشم آمد، و چند تا مرد جوان دور و بر آن‌ها هم سر و صدا به پا کردند. کار به بگومگو کشید.

یازده و نیم خندید و گفت: « خنده‌دار است. »

مرتاض نگذاشت هوچی‌ها مانع حرف زدنش شوند و ادامه داد.

---

1. Charlie Chaplin (1889 -1977)
2. Buster Keaton (1895- 1966)
3. Monaco
4. Benjamin Péret (1899- †1959)

۵. لوئی آراگون (Aragon, Louis 1897-1982) نویسنده‌ی فرانسوی. فعالیت ادبی‌اش را با اشعار دادائیستی آغاز کرد و بعدها از بنیانگذاران جنبش سوررئالیسم شد. —م.

۶. آناتول فرانس (France, Anatole 1844-1924) نویسنده‌ی شهیر فرانسوی و برنده‌ی نوبل ادبیات سال ۱۹۲۱. —م.

« به همین خاطر، در جایگاه متهم یک عروسک پارچه‌یی گذاشته‌ایم، که کاملاً از آناتول فرانس بودنش مطمئن است، ادعایی که به نظر ما هم درست است، البته یکی از اتهامات هم همین مسئله‌ی ادعای هویت است. متهم آناتول، از جایتان برخیزید. »

عروسک از جایش تکان نخورد.

« شما متهمید به دزدیدن نام ملتی بدنام که از فرط حماقت ستایشگر شما هستند: فرانسه[1]. »

سوررئالیست جوانی فریاد زد: « مرگ بر فرانسه! »

مرتاض فریاد زد: « درود بر فرانسه و سیب‌زمینی سرخ‌کرده! »

آدولف داد زد: « زنده باد آلمان و شنیتسل گاوا »

یازده و نیم اضافه کرد: « درود بر عمه‌ی من و خوراک بورگوند[2]ی‌اش. »

زنِ پیش‌تر چتر به دست فریاد زد: « پس این‌جوری از صلح نگهبانی می‌کنید! شما همه‌ی مقدسات مردم را به سخره می‌گیرید. »

مرتاض که پیدا بود تا اوضاع را به آشوب نکشد دست‌بردار نیست، گفت: « مادام، ما هیچ احترامی برای چیزهای که برای همه‌ی دنیا محترم است، قائل نیستیم. همه درباره‌ی استعداد و شخص آناتول فرانس اتفاق‌نظر قطعی دارند، هم راست‌ها و هم چپ‌ها طرفدار او هستند، یارو از فرط عزت و نخوت داشت می‌گندید. »

« موسیو، من همیشه آناتول فرانس را ستایش کرده‌ام. »

آراگون که یادش رفته بود وکیل مدافع آناتول فرانس است، فریاد زد: « من هر کسی را که ستایشگر آناتول فرانس باشد، آدم منحرفی می‌دانم! »

مردی با ریش بزی و کت و شلواری سرمه‌یی‌رنگ با لحنی تهدیدکننده فریاد زد: « بس کنید این مسخره‌بازی‌ها را. شما چیزی جز یک عده شیاد حقیر نیستید. »

« البته موسیو، همه‌ی مایی که اینجا هستیم شیادیم، تنها فرقش این است که بعضی‌ها شیادان بزرگی هستند و بعضی‌ها حقیر. شما از کدام قماش هستید؟ »

« از قماش آدم‌های شریف! »

« از نظر من شرافت به مفت نمی‌ارزد! »

---

۱. اشاره به نام خانوادگی آناتول فرانس (France) دارد که در زبان فرانسوی همان نام کشور فرانسه است. پس با این حساب در سطرهای بعدی نیز فرانسه چنین معنای دو پهلویی دارد: آناتول فرانس و فرانسه ـم.

۲. بورگوند (Burgund) منطقه‌ای در شمال فرانسه. ـم.

« شما چیزی بیش از یک آدم احمق نیستید! »

« البته موسیو، من احمقی تمام‌عیارم، کوچک‌ترین اهمیتی هم به این مسئله نمی‌دهم، سعی هم نمی‌کنم، از این دیوانه‌خانه‌ای که زندگی‌ام را در آن می‌گذرانم، بیرون بزنم، بلکه برعکس آن را بررسی می‌کنم. موسیو، سوررئالیسم یعنی همین. »

« گور بابای سوررئالیستان. »

« بالاخره یک کلمه حرف حساب زدید. »

یازده و نیم هم گفت: « بله، واقعاً به مفت نمی‌ارزد. »

مرد آبی‌پوش دوباره در جواب گفت: « اگر خودتان را هنرمند می‌دانید، آثارتان را به ما نشان بدهید. به جای خراب کردن، بسازید. »

« ما می‌خواهیم اول خراب کنیم. کلمات ما گلوله هستند، جمله‌های ما مسلسل، متن‌های ما جوخه‌ی اعدام. هنرمند مدرن مبارزه می‌کند، دیگر نقاشی نمی‌کند، می‌جنگد. کنار زدن! پاکسازی! این یک موضع متافیزیکی است. ما به قدرت پوچی اعتقاد داریم. »

« حرف‌های پوچ! »

« دادا![1] دادا! دادا دادا دادا! »

به نشانه‌ی همبستگی همه‌ی سوررئالیست‌های جوان بنا کردند به خواندن آهنگین این کلمات بی‌معنی که بچه‌قنداقی‌ها پای ظرف پیشابشان می‌گویند. طرفداران خرد و طبع سلیم انسانی خواستند سالن را ترک کنند که فحش‌بارانشان کردند و کار به کتک‌کاری کشید.

کیف دستی از مقابل آدولف رد شد و به پیشانی نویمان برخورد کرد. خون سرازیر شد.

یازده و نیم پرسید: « فکر کنم برای امروزمان ادبیات بس باشد؟ » و دستمال جیبی به نویمان داد.

نویمان در تأیید حرفش گفت: « آره، به قدر کافی نظریه‌پردازی کردیم. »

هر سه خودشان را از میان جمعیت بیرون کشیدند و به داروخانه‌ای در نزدیکی شانزه لیزه[2] رفتند و نویمان را آنجا مداوا کردند.

---

۱. دادا Dada به معنای اسب چوبی بچه‌ها، نامی است که بنیانگذاران جنبش دادائیسم بر حسب تصادف از یک واژنامه‌ی آلمانی فرانسوی انتخاب کردند، و گویای خصلت خرد ستیز و پوچگرای آن است- روبین پاکباز، همان، ص ۲۰۹

2. Champs- Elysées

آدولف رو به نویمان کرد و گفت: « تعجب می‌کنم که تو هم به دوستان جدید من علاقه داری. شک ندارم این بحث‌های هنری به نظرت به درد نخور می‌آیند. »

نویمان با دستپاچگی گفت: « برتون عضو حزب کمونیست است، همین‌طور بقیه‌ی سوررئالیست‌ها. »

آدولف که ابداً از تعجبش کاسته نشده بود، گفت: « اوه، چی؟ »

« بله، گویا رابطه‌ای بین آزادی تخیلات و آزادی طبقات تحت استثمار وجود دارد. »

آدولف همچنان با تردید پرسید: « اوه، این حرف‌ها ارزانی خودت. »

یازده و نیم با گفتنِ « به هر حال حسابی تفریح کردیم » به گفت‌وگویشان پایان داد.

نویمان آن دو را ترک کرد تا به دیدن معشوقه‌اش برود. از زمانی که یازده و نیم با به زندگی آدولف گذاشته بود، با معشوقه‌اش زندگی می‌کرد و نقاشی را به خاطر سیاست کنار گذاشته بود.

یازده و نیم و آدولف تصمیم گرفتند پیاده به مونپارناس برگردند.

« راستش را بگو یازده، تو آن‌ها را جدی می‌گیری؟ »

« چه کسی را؟ »

« سوررئالیست‌ها را. »

« حواست باشد. با عرض معذرت، باید یادت بیاورم که خود تو هم یکی از آن‌ها هستی. سوررئالیسم، شاخه‌ی نقاشی‌اش. همراه با ماکس ارنست[1]، کی ریکو[2]، دالی[3] و بقیه. در ضمن از وقتی این سبک معروف شده، فروش تو هم کمی بهتر شده است. »

« یازده، من جدی پرسیدم، نظرت چیست؟ »

« این سبک زنده است، پرسر و صداست و جوان. »

---

۱. ارنست ماکس (Ernst, Max 1891- 1976) نقاش و گرافیست آلمانی تبار فرانسوی. جنبش دادائیسم را در کلن پایه‌گذاری کرد. از سال ۱۹۲۲ به فرانسه رفت و در آنجا از نمایندگان مکتب سوررئالیسم شد. -م.

۲. جورجو کی ریکو (Chirico, Gorgio de 1888-1978) نقاش متولد یونان. از پیشگامان نقاشی رازپردازانه. برای توضیح بیشتر: روبین یاکباز، همان، ص ۴۳۶

۳. Dali, Salvador- سالوادور دالی(۱۹۸۹-۱۹۰۴) نقاش، تصویرگر، و طراح اسپانیایی از مبلغان مشهور خرد ستیزی در هنر و از پیروان مکتب سوررئالیسم به شمار می‌آید. مطالعه‌ی بیشتر: روبین یاکباز، همان، ۲۱۱

PersianPDF.com

« مزخرف است. »

« بله، و آدم را حسابی سرگرم می‌کند. »

« همین که «آدم را حسابی سرگرم می‌کند»، برایت کافی است؟ »

لحنش قاطع و تند شده بود. نگاهی به یازده و نیم که انداخت، متوجه چشم‌های اشکبارش شد.

« بله، آدم را سرگرم می‌کند، و همین برای من کافی است. »

نتوانست بیشتر از این جلوِ خودش را بگیرد و هق‌هق گریه را سر داد.

« یازده و نیم، چت شده؟ تو تب یونجه نداری. پیشگو به تو چه گفت؟ »

زن سرش را پایین انداخت.

« فقط همان چیزی را گفت که می‌دانستم. فقط می‌خواستم آن را از دهان یک نفر دیگر بشنوم. »

« چی را؟ »

« این که زیاد زنده نمی‌مانم و به سی‌سالگی هم نمی‌رسم. »

« این حرف‌ها چرند است. چطور باور می‌کنی، که . . . »

« بَه، این را از بچگی می‌دانم. یک زن کولی این را از کف دستم خواند. بعدش هم خودم توی کارت‌ها دیدم. و موسیو یاکوب هم آن را توی فنجان قهوه دید. »

« و من هم از نوک کفشم می‌خوانم که یک بار این موسیو یاکوب را گوشمالی مفصلی خواهم داد! »

یازده و نیم را بلند کرد و در آغوش کشید و صورتش را به صورت او فشرد. هر دو بینی‌شان را به هم ساییدند.

« دلم نمی‌خواهد مغزت را از حرف پیشگوهایی که فقط بدبختی‌ها را می‌بینند پر کنی. تو بنیه‌ی قوی داری و به پیری می‌رسی. »

یازده و نیم که چشم‌هایش از امیدواری گشاد شده بود، پرسید: « راست می‌گویی؟ »

« معلوم است که راست می‌گویم. »

گل از گل یازده و نیم شکفت.

آدولف اضافه کرد: « و تو با من پیر می‌شوی. »

« راست می‌گویی؟ »

« بله که راست می‌گویم. »

یازده و نیم دست در گردن آدولف انداخت و با خیال راحت یک دل سیر اشک ریخت.

« آه . . . من چقدر خوشبختم . . . من یک ماده گاو احمق بودم . . . تو آرامم کردی . . . می‌دانم که حق با تو است. »

پشت آدولف یخ کرد. گرچه همین الان با تمام توان امیدواری‌اش را ابراز کرده بود، اما به طرزی غریب حس می‌کرد بی‌تردید حق با موسیو یاکوب کوتوله بوده است.

***

کنده‌ی درختی ناطق. با هیکل درشت، با قاطعیت و بی‌احساسی، مرد با کنده‌ی درخت مو نمی‌زد. در وسط صورتش شکافی افقی داشت، شبیه جای زخمی قدیمی که انگار در اثر ضربه‌ی تبر ایجاد شده بود. از میان این شکاف آوازی مردانه بیرون می‌آمد و در سالن تابستانی طنین‌انداز می‌شد.

« پدر قادر متعال، پایین را بنگر! به ندای من گوش فراده که در میان گرد و خاک دست نیاز به سوی تو دراز کرده‌ام! مگذار قدرتی که معجزه‌ی تو به من بخشید، نابود شود! تو مرا قوت بخشیدی، به من توانی بالا و خصلتی والا عطا کردی، تا آن‌که را پست می‌اندیشد، روشن کنم، و آنچه را در غبار فرو می‌رود، بالا کشم. تو ذلت ملت را به عزت، شکوه و عظمت بدل کردی. »

در ویلایی بزرگ مُشرِف به کوه‌های آلپ[1] جمعیتی سراپا احترام به اجرای تِنور[2] واگنر، بخش مناجات رینتسی، گوش می‌دادند. همه‌ی شنوندگان به یک چیز گوش می‌دادند، به یک کنسرت خصوصی، اما هر کدام چیزی متفاوت می‌شنید. بکشتاین[3]ها، صاحبان ملک و سازندگان معروف پیانو، طنین مدل جدید سازشان را سبک و سنگین می‌کردند، وینیفرد واگنر[4] محو ایرایی شده بود که تا آن زمان هرگز رنگ اجرا در بایرویت[5] را به خود ندیده بود، در حالی که آدولف هیتلر پیش خود فکر می‌کرد، دارند روی صحنه دفتر یادداشت‌های روزانه‌ی او را می‌خوانند.

خواننده‌ی تنور اجرایش را تمام کرد و مورد تشویق باشکوه طبقه‌ی اشرافی که تعطیلات تابستانی‌شان را می‌گذراندند، قرار گرفت. هیتلر بیشتر مایل بود صلیب بکشد. واگنر شده بود برایش موسیقی مذهبی، عبادت فردی و چنان به تماشای اجراها در شهر همسایه، بایرویت می‌رفت که گویی برای مراقبه و نیایش به کلیسای جامع می‌رود.

---

1. Alpen
2. Tenor
3. Beckstein
4. Winifred Wagner (1897 -1980)
5. Bayreuth

در آن لحظه که باز هم خود را در هیبت ریتـــی قهرمان می‌دید، می‌خواست هرچه ســریع‌تر از شــر زنانی که احاطه‌اش کرده بودند خلاص شــود. شــمار زنان ستایشــگر حاضر در ســالن خیلی بیشتر از آن بود که در ساعات باقیمانده از عصر، بر ســر او مزاحمهای میان موســفیدها به پا نشــود و همه چیز به خیر و خوشی تمام شــود. به دست‌بوســی میزبان، خانم هلنه[1] بکشــتاین، رفت. او نازی دوآتشه‌ای بود که حتا دو ســال پیش جواهراتش را به نفع حزب گرو گذاشــته بود، و هیتلر ضمن تعریف و تمجید از وی، برای این‌که نشــان دهد شلاق جرم اهدایی‌اش، چقدر شیک و خوش‌دست است، آن را مدام در دستش می‌چرخاند.

« اوه، نه! شما که نمی‌خواهید به این زودی ترکمان کنید! »

« باید پشت میز تحریرم بنشینم. »

« اگر به خاطر آلمان باشد، این غیبت را بر شما می‌بخشم. »

ســوار مرســدســش شــد و فوجی از قلب‌های شکســته را پشــت سرش جا گذاشت.

به دیدار میمی[2] می‌رفت.

میمی، میمی کوچولو، میتســی[3]، میتســرل[4] ــ هیچ وقت کلمات شیرین و لطیف مناسبی برای خودمانی‌تر شدن در حروف اسمش پیدا نکرد.

دخترک شانزده سالش بود و هیتلر ۳۷ سال داشت.

چنان او را تماشــا می‌کرد که هر دختر جوان ســاکن روستایی مشرف به آلپ در بایرن که از زندگی در روســتا بی‌حوصله شــده، به مردی می‌نگرد. او در نظرش ســتاره‌ای از عالم سیاست بود. چنان مجذوبش شده بود که گویی رودولف والنتینو[5] را تماشا می‌کرد.

در ابتــدا سگ‌هایشــان همدیگر را بو می‌کشــیدند و هیتلر همین را نشــانه‌ای خوش‌یمــن به حســاب آورد. حتا پیش از مواجهه با دختــر حس می‌کرد که به چه چشمی نگاهش می‌کند و چه احساسی به او دارد. سبس موجود باریک‌اندام، سرزنده و شــاداب، با گونه‌های گرد و لطیفی که به میوه‌های آویخته از درخت شــبیه بودند، دختر موطلایی ناآرام با چشــم‌های بنفش یاســی را زیر نظــر گرفته بود. در خلال

---

1. Helene 2. Mimi 3. Mizzi 4. Mizzerl

۵. Rudolf Valentino بازیگــر ایتالیایی‌ـ‌امریکایی و ســتاره‌ی محبــوب زنــان در هالیــوود (۱۸۹۵ ـ ۱۹۲۶). ـ م.

آن تابستان زیبا برای خودش خانمی شده بود. هیتلر متوجه بود که وقتی نگاهش می‌کند، دختر از خجالت سرخ می‌شود. بله، در چشم دختر او مرد بی‌نظیری بود، با شلوارک چرمی، با جوراب‌های ساق بلند و خاکستری روشن و ژاکتی که کمربندی چرمی به دورش بسته بود، دقیقاً همان‌طور که در عکس‌های روزنامه‌ها دیده بودش، و به خاطر اقامت ناعادلانه‌اش در زندان جلوه‌ای سخت رمانتیک و رنگ‌پریده به خود گرفته بود. به سمتش رفته بود و پیش از تعریف و تمجید از سگش، خیرگی معروفِ مردمک‌های آبی روشنش را برای گیج کردن او به کار گرفته بود. یک ساعت تمام در مورد حیوانات با هم حرف زدند. از خواهر بزرگ‌ترش اجازه گرفت تا با میمی به پیاده‌روی بروند. میمی از دیدن این‌که علاقه‌ی مردی با آن سن و سال را برانگیخته، حسابی ترسیده و پا پس کشیده بود.

هیتلر از جوانی او احساس سرزندگی می‌کرد. میمی نه فقط با همان ولعی که در چشم‌های زنان حامی‌اش موج می‌زد او را نگاه می‌کرد، بلکه به مراتب بسیار خوش‌منظرتر از آن عجوزه‌های پیر پا به پنجاه‌گذاشته با دندان‌های مصنوعی‌شان بود. وقتی سعی می‌کرد دلش را به دست آورد، انگار کَرَه‌ی آلپی مرغوبی را روی کیک عسلی می‌مالید؛ همه چیز خود به خود پیش می‌رفت.

برای این‌که وجهه‌اش را به رخ بکشد، او را به نشستی سیاسی دعوت کرد. در آنجا خودش گل سرسبد جمع بود. آتشبار سخنوری‌اش را به کار انداخته بود، تا از این گردهمایی محقر در ویلایی در برشتسگادن[1]، دیداری تعیین‌کننده برای آلمان بسازد. روی یاهایش بند نبود، از بیانات پرشور و حرارت به لفاظی‌های پرآب و تاب می‌پرید، از خاطرات حسرت بار به روزگار بهتر و امید به فردایی درخشان، از نفرت به شور میهن‌پرستی. آتشبازی بزرگی به نمایش گذاشت که تشویق‌های گرم حضار را به همراه آورد. وقت شام ترتیبی داد که میمی و خواهرش در جایگاه مهمان‌های ویژه، درست کنار دست او بنشینند، و وقتی اعتراف کرد در تمام طول سخنرانی فقط برای او حرف می‌زده است، گل از گل میمی شکفت. غرق تماشای لب‌های گلگون و خوش‌تراش او شده بود، چنان که موقع شام تاب نیاورد و کیکی به او تعارف کرد. گاه مثل نوزادی با او رفتار می‌کرد، اما یک ثانیه بعد مثل یک خانم، و این اعصاب دختر را به هم می‌ریخت. هنگام صرف نوشیدنی پس از شام پای دردی مشترک را وسط کشید، از مادر میمی گفت که در اثر ابتلا به سرطان مرده بود، و از

---

1. Berchtesgaden

مادر خودش، خانم هیتلر. اشک در چشم‌های دختر حلقه زد و فرصتی به هیتلر داد تا کمی تنگ‌تر کنار دختر جوان بنشیند.

سرانجام شب با هم بیرون رفتند. هیتلر خم شد و شانه‌هایش را نوازش کرد و آن‌قدر نزدیکش بود که او را ببوسد. در همان لحظه، دو سگ به جان هم افتادند و سخت همدیگر را گاز گرفتند. هیتلر با عصبانیت ریسمان سگش را گرفت و او را عقب کشید، و با شلاق به جان سگ افتاد.

میمی فریاد می‌زد: « دست نگه دارید! دست نگه دارید، کافی است! »

هیتلر اوقات‌تلخی‌اش را سر حیوان بینوا که می‌نالید، به خود می‌پیچید و به نفس‌نفس افتاده بود، خالی می‌کرد.

« کافی است! خواهش می‌کنم! »

هیتلر دست‌بردار نبود. همراه باوفایش را که به قول خودش بدون او نمی‌توانست زندگی کند، بی‌رحمانه می‌زد.

« چطور می‌توانید با این حیوان بینوا این‌قدر بی‌رحم باشید؟ »

هیتلر دست از سر حیوان برداشت و به او نگاه کرد. دختر کاملاً به هم ریخته به نظر می‌رسید.

« باید تنبیه می‌شد. »

انگار نه انگار که اتفاقی افتاده بود، شلاق به دست به سمت او رفت. میمی ناخودآگاه و غریزی خود را پس کشید.

« چه شده، میمی؟ دیگر نمی‌خواهید مرا ببوسید؟ »

« نه. »

هیتلر جا خورد. ناگهان تمام برق صمیمیتی که چهره‌ی هیتلر را در آن شب روشن کرده بود، محو شد. در تاریکی شب دور شد و به « بدرود »گفتنی سرد بسنده کرد.

هیتلر روز بعد، پس از گفت‌وگو با رانندماش امیل[1]، که به او اطمینان داد، هر دختر باتربیتی بوسه‌ی اول را پس می‌زند، برای دختر دسته‌گلی فرستاد تا به او بفهماند دلباخته‌اش شده است. او هم دیداری را که برای امروز قرارش را گذاشته بود، هنگامی که داشت می‌رفت، پذیرفت.

مرسدس رو به روی مغازه ایستاد و دختر را سوار کرد. شادی در چهره‌اش موج می‌زد.

---

1. Emil

داخل اتومبیل به انتظار نشست تا هیتلر گفت‌وگویی درخشان را آغاز کند. او هم که فقط در برابر جمع قدرت سخنوری‌اش گل می‌کرد، آن هم تا آنجا که حرف از سیاست بود، زیر سایه سنگین این انتظار زبانش بند آمد و چندان که باید از عهده‌ی برآوردن توقع دختر برنیامد. ولی بعد از نیم ساعت تقلا، ترفندِ تازه‌ای به ذهنش رسید.

« من دو دست شما را می‌گیرم، شما به شانه‌ام تکه کنید و بعد چشم‌هایتان را ببندید و من رؤیاهایم را برای شما می‌فرستم. »

میمی از این ایده‌ی عجیب و غریب خوشش آمد و آن را پذیرفت. به این ترتیب، هیتلر می‌توانست او را لمس کند و تا بخواهد تماشایش کند، بی‌آن‌که برای سرهم کردن گفت‌وگویی خسته‌کننده دست و پا بزند.

اتومبیل کنار قبرستان نگه داشت. میمی تعجب کرد، و البته هیتلر با قیافه‌ای جدی به او گفت که موضوع از چه قرار است: « کوچولو، می‌رویم سر مزار مادرت. »

از راه‌های زیبا و با صفای میان قبرها گذشتند. هوا گرم‌تر و زیباتر از آن بود که کسی غمگین باشد، و هیتلر باید کلی جان می‌کند تا فضایی احساساتی ایجاد کند. کنار سنگ قبر که رسیدند، دختر از مادرش حرف زد، از چشم‌هایش و از عشق ابدی‌اش. هیتلر زیاد اشک ریخت و میمی اندکی. اوه! همه چیز به خیر و خوشی تمام شده بود.

فردای آن روز برای پیاده‌روی به جنگل رفتند. میان درخت‌ها دویدند. هیتلر او را ایزددخت خودش خطاب کرد ـ خاطره‌ای دور از ابرا ـ که باعث شد دختر از ته دل به آن بخندد، کمی هم با هم مسابقه‌ی دو گذاشتند، درست مثل عشاق توی فیلم‌ها.

وقتی به داخل اتومبیل برگشتند، هیتلر خسته بود؛ اما آن موجود خستگی‌ناپذیر، همچنان مشتاق همکلامی با او بود، و هیتلر با درآوردن ادای هیپنوتیسم‌کننده‌ها، خود را از این مهلکه نجات داد.

هیتلر حس می‌کرد هر لحظه باعث دلسردی بیشتر دخترک می‌شود و این عذابش می‌داد. دختر از هیتلر توقع رفتاری مردانه را داشت و این‌که او پیشقدم شود و صرفاً به بوسیدن گلویش اکتفا نکند؛ اما او می‌ترسید از این بیشتر جلو برود. تا آن لحظه هرگز نتوانسته بود مردانگی‌اش را در برابر زنی رو کند. آغازهای صدباره‌ی نافرجامش با زنان، او را به سمت عادت به پاکدامنی سوق داده بود. در ۳۷ سالگی از این بابت که تا به حال هیچ رابطه‌ی جنسی با زنی نداشته احساس راحتی می‌کرد. به این ترتیب، هم از سیفیلیس در امان بود، هم وقت و انرژی‌اش را هدر نمی‌داد

و می‌توانست بی‌قصد سوء با زنان گرم بگیرد. خود را پاک و اخلاقی می‌دانست. مثل رینتسی‌ا فکر شکستن این آرامش، او را به وحشت می‌انداخت، و ترس از مرد شدنش در سن هجده‌سالگی، تا ۳۷ سالگی در عمق وجودش ریشه دوانده بود و دیگر او را رها نمی‌کرد. امکانی که اگر مدت بسیار زیادی پسش بزنی، به امری ناممکن بدل می‌شود. در برابرش سدی قد علم کرده بود. سدی بلندتر از آن‌که بتواند از آن بگذرد. اوایل در وین و مونیخ، هنوز می‌توانست به خود بقبولاند که خیلی فقیر است، بعد هم جنگ پیش آمد و سرانجام آغازهای نافرجامش در سیاست. در آن برهه دیگر بهانه‌ای نداشت، و همین وضع را بدتر می‌کرد. در مورد میمی با نیازهای تنی آشنا می‌شد، که فقط برای حرف زدن و خور و خواب آنجا نبود، و همین پدیده‌ی تازه او را مستأصل می‌کرد. بیشتر به این خاطر رنج می‌کشید که هیچ کس نداشت که حرف دلش را با او بزند، حتا به راننده‌اش هم نمی‌توانست اعتماد کند. دست‌کم توانسته بود امیل را قانع کند که با رقاص‌ها و بازیگرها سر و سری دارد، اگرچه در واقعیت هیچ وقت کار از دعوت به رستوران فراتر نرفته بود.

در آن شرایط چه باید می‌کرد؟

تنها چاره‌اش پناه بردن مداوم به کلمات قلمبه‌سلمبه‌تر بود.

« میمی کوچولو، من خیلی‌خیلی دوستتان دارم. برای چنین عشق بزرگی جایی در زندگی نیست. من از این عشق می‌میرم. »

ساعت‌های مفرح بودن با میمی، برایش به کابوسی بدل شده بود. احساس می‌کرد، هر دم بیشتر از پیش عرصه بر او تنگ می‌شود.

تا این‌که روزی هنگام پیاده‌روی عصرگاهی، وقتی میمی وانمود کرد چیزی نمانده زمین بخورد تا بلکه هیتلر او را در آغوش بگیرد، تصمیم تازه‌ای گرفت.

« میمی من خیلی‌خیلی دوستتان دارم. می‌دانم که شما زن زندگی‌ام هستید، و باید با شما ازدواج کنم، اما احساس می‌کنم هنوز برای این کار آمادگی ندارم. »

از او جدا شد، به درختی چسبید انگار که به ریسمان نجاتی آویخته باشد. سپس اندوهگین ادامه داد:

« دلبندم، من نمی‌خواهم از تو سوءاستفاده کنم. باید به وین برگردم و خوب فکر کنم. درک کنید؛ ازدواج تعهدی خیلی جدی است. »

دختر خواست از در مخالف درآید، اما او مانع شد و توی حرفش پرید:

« نه، فعلاً جوابم را ندهید. جوابتان هرچه باشد، بگذاریدش برای وقتی که من شهامت خواستگاری رسمی از شما را داشته باشم. »

دوباره به او رو کرد، دستش را گرفت، و هر دو از سر درماندگی زارزار گریستند.

هیتلر با خیال راحت راهی مونیخ شد. یک بار دیگر قِسر در رفته بود.

در بحبوحه‌ی بازگشتش به سیاست میمی را از یاد نبرد، بلکه توانست از او تصویری بسازد که آزارش نمی‌داد. خاطره‌ای که وادارش نمی‌کرد با او همبستر شود. در جمع آشنایانش هم حرف میمی را پیش می‌کشید، و گاهی کار را به آنجا می‌رساند که او را نامزدش اعلام می‌کرد و دم از زندگی گرم و صادقانه با او می‌زد، که البته او آنجا نبود تا حرفش را رد کند.

البته هر بار هم که دختر از فرصت سفر باشگاه پاتیناژش به مونیخ برای دیدار دوباره با او استفاده می‌کرد، هیتلر با آغوش باز و چشم اشک‌بار از او استقبال می‌کرد. او را به مقر فرماندهی‌اش، کافه هک[1]، می‌برد و با نهایت محبت با او حرف می‌زد.

« آیارتمان بزرگ‌تری برای خودمان پیدا خواهم کرد. روزی زیر یک سقف زندگی خواهیم کرد و خیلی خوشبخت خواهیم شد. شما برای همیشه با من خواهید ماند: »

« برای همیشه، آقای وولف[2]. »

خندیدند. دوست داشت او را آقای وولف صدا کند، این اسمی بود که وقتی ناشناس سفر می‌کرد، از آن استفاده می‌کرد.

« همه چیز را با هم انتخاب می‌کنیم، شاهزاده کوچولوی من، نقاشی‌های دیواری را، مبل‌ها و تابلوهای نقاشی را. تو را رو به روی خودم می‌بینم، مبل‌های سالنی بزرگ و زیبا را می‌بینم که با مخمل بنفش پوشیده شده. »

« مخمل بنفش؟ »

« خوشتان نمی‌آید؟ »

« چرا، خوشم می‌آید. و روی صندوق نامه‌ها می‌نویسیم: «آقا و خانم وولف. مراقب باشید: خوشبختی». »

یقین داشت آن شب آن قدر رضایت خاطر دختر را تأمین کرده است، تا از او توقع ارضایی واقعی را نداشته باشد. وقتی هم که او را به برشتسگادن برمی‌گرداند، شادی در وجودش موج می‌زد.

قسم خورد که دو هفته بعد دوباره کنارش باشد.

---

1. Heck 2. Wolf

اما به سوگندش وفا نکرد.

سه ماه بعد دختر خودش را حلق‌آویز کرد. ناامید از شنیدن خبری از او، یا پاسخی به نامه‌هایش، یا تماسی تلفنی، بند رختی را برداشت، حلقه‌ی داری درست کرد و خودش را دار زد. شوهرخواهرش به موقع رسید و پیکر بی‌جانش را پایین آورد و دوباره او را به زندگی برگرداند.

شوهرخواهرش از ترس این‌که مبادا دوباره دست به خودکشی بزند، مخفیانه راهی مونیخ شد، تا توضیحی از هیتلر بخواهد.

هیتلر از خودکشی او باخبر بود و در یکی از سالن‌های کافه هک با او قرار گذاشت تا همه چیز را برایش شرح دهد.

« من نامه‌هایی از فردی ناشناس دریافت کرده‌ام. تهدیدم کرده که در روزنامه‌ها آبرویم را می‌برد و می‌گوید دختری کم‌سن و سال را اغوا کرده‌ام. باید به این حرف و حدیث‌ها پایان می‌دادم. ترجیح دادم به جای بدنام کردن میمی و خراب کردن آینده‌اش این سکوت بی‌رحمانه را در پیش بگیرم. باور کنید من هم به اندازه‌ی او زجر می‌کشم. »

« احتمال می‌دهید که . . . مقصودم این است که . . . آیا حقیقت دارد که شما به او پیشنهاد ازدواج داده‌اید؟ »

« احساس من نسبت به او احساسی پدرانه است. »

« اما او ادعا می‌کند . . . »

« خیالاتی شده است. توی سن و سال او از این چیزها پیش می‌آید، مگر نه؟ »

شوهرخواهر با خیال راحت به برشتسگادن برگشت. آن‌قدر دستگیرش شده بود که بتواند میمی را تسلی دهد و نصیحتش کند که به کس دیگری دل ببندد.

البته هیتلر این را فاش نکرد که پشت آن نامه‌ها کسی جز خود او نبود. او ترتیبی داد که یکی از مادرانش، هلنه بکشتاین، ماجرای میمی را به گوش حسودترینشان، مدیر مدرسه، کارولا هوفمان برساند و بیوه‌ی حسود بلافاصله اقدام به نوشتن آن نامه‌های تهدیدآمیز و ناشناس کرده بود، تا مانع از ادامه‌ی ماجرا شود.

از کارگر افتادن شگردش بی‌اندازه راضی بود. باید به خاطر منافع سیاسی‌اش از این ماجرای عاشقانه دست می‌کشید. مسئله قطعاً بر سر آلمان بود. ضمن این‌که از این رهگذر دستاویز تازه‌ی برای مجرد ماندن هم یافته بود.

به خصوص از این بابت خشنودتر بود که قرار بود به زودی خانه‌ی مجللی اجاره کند و آنجا با دختری نوجوان زندگی کند.

بـا خواهرزادهاش، گلیِ راوبال[1]، که بـه همان زیبایی و جوانی میمی اما خیلی پرحرف‌تر بود و در نتیجه کمتر حوصله‌اش را سر می‌برد، خانه‌ی مشترکی گرفتند.

در نظر همه او با دختر جوان بیست‌سـاله‌ای زندگی می‌کرد، بدون آن‌که ترسی از وادار شـدن به برقراری رابطه‌ی جنسـی داشته باشـد که او را تحلیل می‌برد. از این گذشـته، این هوفمان سـلیطه و بقیه‌ی عجوزه‌ها بهانه‌ای بـرای پیله کردن به او نداشتند.

***

هفته‌نامه کومودیا[2]، ۲۷ ژانویه‌ی ۱۹۲۵

ایـن مکتب پاریـس وجود دارد. مورخـان هنری آینـده ماهیت و عناصر تشـکیل‌دهنده‌اش را بهتر معلوم خواهند کرد، البته ما اکنون می‌توانیم وجود آن را تأییـد کنیم، همین‌طـور جاذبه‌اش را که با آن هنرمندانی از سـراسـر جهان را به سـوی ما به پاریس کشـانده و خواهد کشـاند. فـان دونگن[3]، فوجیتا[4]، سـوتین[5]، شاگال[6]، کیـسلینگ، آدولف ه و همین خود فهرستی بلند و درخشـان اسـت. هنرمندی که پاریس برایش سرزمین موعود، سرزمینی پربرکت از نقاشـان و مجسمه‌سازان اسـت، چگونه می‌توان به چشم مزاحم نگریست؟

آندره وارنو[7]

---

1. Raubal, Angelika Maria, "Geli" (1908- †1931) 2. *COMOEDIA*

۳. کس فان دونگن (Van Dongen, Kees 1877-1968) نقاش فرانسوی هلندی تبار. ـم.

۴. تسوگوهارو- لئوناردو فوجیتا (Foujita, Tsuguharu- Léonard 1886- †1968) نقاش ژاپنی متولد توکیو که بعدها به پاریس رفت و تکنیک‌های چاپ و نقاشی ژاپنی را با سبک غربی در آمیخت. پس از یک زندگی پر ماجرا در زوریخ در گذشت و در فرانسه به خاک سپرده شد. ـم

۵. شیم سوتین (Soutine, Chaim 1893- 1943) نقاش فرانسوی لیتوانی الاصل. یکی از برجسته‌ترین نقاشان سبک اکسپرسیونیسم مستقل به شمار می‌رود. ـم.

۶. مارک شاگال (Chagall, Marc 1887- 1985) نقاش و گرافیست یهودی روسی - فرانسوی. خاطراتش از روسیه، و جهان حسیدی در نقاشی‌هایش نمود بسیار دارند. ـم.

۷. آندره وارنو (Warnod, André 1885- †1960) منتقد هفته‌نامه کومودیای فرانسه و مبدع اصطلاح مکتب پاریس بود که به هنرمندان نوگرا و اکثراً غیر فرانسوی مقیم پاریس طلاق می‌شد. ـم

یازده و نیم پرسید: « بدک نیست، نه؟ این مقاله سنگ تمام گذاشته. »

آدولف چندان گوشش به حرف‌های او نبود و تمام حواسش متوجه بستن کراواتش به لباس شب جدیدش بود. گرچه مقاله را هم از بر بود.

ساعت یازده و نیم همچنان کپه‌ی روزنامه‌ها را زیر و رو می‌کرد و با سرانگشت‌هایش یکی را از میانشان بیرون کشید.

« بگذار محبوب‌ترین ستون شایعاتم را برایت بخوانم. مثل نقل شیرین است: روح یهودی به ویرانگری‌اش ادامه می‌دهد و مزورانه ساز جهان‌وطنی‌گری‌اش را کوک می‌کند. بعد از «کوبیسم»، هنر ژرمنی، که در سال‌های آغازین قرن با آن آزارمان دادند، حالا نوبت این به اصطلاح مکتب پاریسی است. همین دار و دسته‌ی به شدت تهوع‌آور جوانان ساده‌لوح و به همان اندازه پرسر و صدایی، که در مونپارناس جمع شده‌اند، با آن میز پاتوقشان توی کافه‌ای بدنام و دودگرفته، لاروتوند، بار قدیمی پاریسی که حالا شده پاتوق جهود و لات و لوت‌های خارجی. آن‌ها از هنری دفاع می‌کنند که به ریشه‌های ملی اهمیتی نمی‌دهد، هنری که نه فرانسوی است نه واقعاً آلمانی، نه اسلاو، اسپانیایی یا رومانیایی است، بلکه فقط یهودی است. احساس ملی، روح ملی، موتیف‌های ملی و رنگ ملی به واسطه‌ی این آدم‌ها چنان به ورطه‌ی انحطاط افتاده، که خودشان حرف از هنری جهان‌وطنی می‌زنند. چرا نباید یکه بخوریم، وقتی می‌بینیم تمام مرزها و محدودیت‌ها شکسته می‌شوند؟ تا به حال، آثار امثال سوتین، پاسکین[1] یا آدولف ه را دیده‌اید؟ ملال‌آور، هرزه‌گو و تحلیلگر، در میانمایگی آشکارشان، با رنگ‌های چرکشان و در فقر موضوعی فرانسوی‌ستیزشان تکیه بر تفکرات متعصبانه و از همین رو هنرستیزانه‌شان دارند. در روزگاری که نقاشی به دانشی نظری بدل شده، جماعتِ یهودی کار خودش را کرده است. خوشنویسان تلمود، رنگ و بوم می‌خرند. آن‌ها تا به حال چیزی بیش از دلال نبوده‌اند، از حالا خودشان را هنرآفرین به حساب می‌آورند. در واقع این ملت که خدا را کشته، قاتل هنر نیز هست. این . . . »

« یازده، بس کن، وگر نه دهانت را آب می‌کشم. »

---

۱. زول پاسکین (Pascin, Jules 1885- †1930) نقاش فرانسوی بلغاری تبار. در طول جنگ جهانی اول در ایالات متحده‌ی آمریکا کار می‌کرد. پس از آمدن به پاریس و پیوستن به نقاشان مدرن حلقه‌ی مونپارناس به شهرت رسید. وی سال‌ها با اعتیاد و افسردگی دست و پنجا نرم می‌کرد، و عاقبت در چهل و پنج سالگی دست به خودکشی زد. ـم.

« آخر چرا، تو که باید به این ببالی. اگر آن‌ها تو را یهودی به حساب می‌آورند، معنی‌اش این است که تو در کارت موفق بوده‌ای. من که وقتی می‌بینم چطور این احمق‌ها موقع بردن اسم تو از شدت خشم کف به دهان می‌آورند، خوشحال می‌شوم. »

« تو حاضری؟ »

« چه جور هم! من از صبح زود آماده‌ی رفتنم. اگرچه هنوز مطمئن نیستم که لباس مناسبم را پیدا کرده باشم، اما دیگر حوصله‌ی گشتن ندارم. »

آدولف ابداً نشانی از خستگی در یازده و نیم نمی‌دید، بلکه در آن لباس ابریشم طبیعی با آن توری روشن جلوه‌ای جادویی هم داشت.

« اوه! آدولف تو فقط دست مالیم می‌کنی و خودم را نگاه نمی‌کنی! »

« به هیچ وجه. خیلی هم بامزه شده‌ای. »

« پس بالا، رودربایستی را کنار بگذار. »

« دیگر وقت نداریم. »

« بی‌خیال قطعه‌ی اول می‌شویم. به هر حال، باله‌ی روس تا گرم شود کمی زمان می‌برد. »

« امکان ندارد. نمی‌توانم در حق دیاقیلف[1] این کار را بکنم. بیا برویم. »

یازده و نیم به حرفش گوش داد و همراه معشوق به سمت اتومبیل بوگاتی رفت.

از وقتی سوررئالیست‌ها از آدولف ه حمایت می‌کردند، نقاشی‌هایش فروش خوبی داشت. قیمت‌ها بالا می‌رفت، و به جز احترامْ پولی هم به دَخل خانه می‌ریخت.

این جمله ورد زبان یازده و نیم شده بود: « توانایی همه چیز نیست، باید بازار گرمی کردن هم بلد باشی. »

نقاشی آدولف ه از سال ۱۹۱۸ هیچ تغییری نکرده بود، و همانی مانده بود که بود؛ اما در آن بُرهه برایش سر و دست می‌شکستند. تبلیغات مرتاض کار خودش را کرده بود و دلالان آثار هنری مثل روزنبرگ[2] و کاهنوایلر[3] به سرعت و جیرینگی بابت کارهایش پول می‌دادند. آثار را به مجموعه‌دارهای امریکایی مثل گرترود

---

1. Diaghilev, -ew, Sergei Pawlowitsch (1872- 1929)

۲. پاول روزنبرگ (Pauel Rosenberg 1881-1959) دلال آثار هنری و گالری دار فرانسوی. ـم.

۳. دانیل هنری کاهنوایلر (Kahnweiler, Daniel- Henry 1884- 1979) دلال آثار هنری و گالری دار آلمانی الاصل فرانسوی. پیکاسو درباره‌اش نوشت: کار ما به کجا می‌کشید اگر کاهنوایلر شم تجاری نداشت؟ ـ م.

اشتاین[1]، پل بارنز[2]، جان کواین[3] یا چستر دیل[4] می‌فروختند که آن‌ها هم به نوبه‌ی خود علاقه‌ی امریکایی‌ها را نسبت به آن آثار برانگیخته بودند.

آدولف، دلال هنری سابقش اسلاوومیر را رها کرده بود، علی‌رغم اشک‌های اسلاوومیر و نگرانی صادقانه‌اش درباره‌ی او. پس اسلاوومیر باز هم مثل همیشه همه‌ی خطرات را به جان خریده بود، ولی دیگر سهمی در سود آدولف نداشت.

یازده و نیم گفت: «همین دستکم ثابت می‌کند که نابرده رنج، گنج میسر نمی‌شود.»

آدولف با این موفقیت ناگهانی، آن هم پس از مدتی در سایه ماندن، چندان راحت کنار نیامد. خوب می‌دانست که موفقیت تا چه اندازه به بخت و اقبال بستگی دارد. از این رو آن را همان‌طور که بود، پذیرفت: پروانه‌ای سبک‌وزن، بی‌ملاحظه، دمدمی‌مزاج و گریزپا، که بر باد سوار است. انتظار آدولف آن‌قدر طولانی شده بود که تاب دیدن رفتنش را هم داشته باشد. بیش از آن‌که از موفقیتش سرمست باشد، همزمان از او می‌ترسید. فردا چه خواهد شد؟ اگر امروز بزرگ‌تر می‌شد، فردا فقط ممکن بود کوچک‌تر شود. در روزگار تیره و تار زندگی‌اش به امید زنده بود؛ اما دیگر باید به چه چیز امید می‌بست؟ در موفقیت فقط امکان از دست رفتن امید وجود دارد. این‌که امروز دنیا او را بزرگ می‌داشت، در راه و رسم دنیا تغییری نمی‌داد. پیروز میدان همیشه بی‌تفاوتی است. دنیایی که پیش‌تر نادیده‌اش گرفته بود، گرچه امروز او را به حساب می‌آورد، می‌توانست باز هم فردا او را نادیده بگیرد. در واقع او به هیچ چیز دست نیافته بود. دست‌بالا یک نبرد را برده بود نه تمام جنگ را. این افکار آزارش می‌داد.

و آنچه بیش از همه آزارش می‌داد، این بود که دیگر مثل قبل از هنرش لذت نمی‌برد. پیش‌ترها برای آفرینندگی فقط به خودش متکی بود. همین تمرکزش را بالا می‌برد و توانایی‌هایش را بسیج می‌کرد تا هر روز بیش از روز قبل کار کند. تقاشی‌اش اسباب رستگاری‌اش بود، و در آن زمان شده بود حرفه‌اش. صبح‌ها از رختخواب برمی‌خاست و مثل کارگزارانی که به تالار بورس می‌روند، راهی آتلیه‌اش می‌شد. می‌خواست از پس هزینه‌های خانه‌ی جدیدش، اتومبیلش و خدمتکارانش برآید. باید با عرق جبین ثروتی جمع می‌کرد. بیشتر از سر عذاب وجدان بود تا

---

1. Stein, Gertrud
2. Barnes, Paul
3. Quine, John
4. Dale, Chester (1883- 1962)

جوشش قوه‌ی الهام، که بیش از اندازه در آتلیه‌اش می‌ماند و کار می‌کرد. او بیش از آنچه میلش می‌کشید، کار می‌کرد و به خود مجال وقت‌گذرانی و رؤیابافی هم نمی‌داد، با آن‌که خیلی هم به آن نیاز داشت.

موقعیت ممتاز هنری‌اش تشریفاتی را بر او تحمیل می‌کرد، بعد از روز کاری طولانی تازه نوبت به شب‌نشینی می‌رسید و همین فشار مضاعف عصبی‌اش می‌کرد. در عوض روحیه‌ی شاداب یازده و نیم را هیچ چیز خراب نمی‌کرد. او از بازی با اسباب‌بازی جدیدش حسابی لذت می‌برد: عمارت مجلل، دختران خدمتکار، وعده‌های غذایی که از رستوران برایشان می‌آوردند، رخت و لباس‌ها، کلاه‌ها، و موقعیتش به عنوان زنی متشخص. فقط از این رنج می‌برد که کمتر از پیش آدولف را تنها برای خودش داشت. حسرت روزهای مشترک بی‌خیالی‌شان را می‌خورد، گرچه هنوز سهم خودش از آن بی‌خیالی را حفظ کرده بود.

شب‌ها آدولف با لباس کار کامل در بستر می‌افتاد، و او از کندن لباس‌هایش میان خواب و بیداری، برای خودش تفریحی لذت‌بخش ساخته بود.

اتومبیل بوگاتی به داخل خیابان مونتنیه[1] پیچید.

« فریتس جانم بگو ببینم تو اصلاً از باله خوشت می‌آید؟ »

« بله. طبعاً. »

« گفتی «طبعاً»، یعنی علاقه‌ی بخصوصی به آن نداری، اما خودت را موظف به خوش آمدن از آن می‌دانی. »

آدولف لبخند زد.

« همین‌طور است. راستش من همیشه اپرا را ترجیح داده‌ام. بیش از همه واگنر را. »

یازده و نیم فریاد زد: « اوه، نه، من تحمل واگنر را ندارم! موسیقی فرقه‌ای است. یا واگنری هستی یا واگنری نیستی. خوش آمدن و بد آمدن معنی ندارد، فقط تعصب. »

« شاید حق با تو باشد. »

« شاید؟ بی‌تردید! »

آدولف با خیال راحت خندید. با وجود آن‌که یازده و نیم دیگر برای خودش بانویی متشخص شده بود، اما رودربایستی سرش نمی‌شد.

اتومبیل را پارک کرد و بازو در بازوی هم به تئاتر شانزه لیزه رفتند.

« فریتس جان بگو ببینم بالاخره کی ازدواجمان را رسمی می‌کنی؟ »

---

1. Montaigne

« که چه بشود؟ »

« که بشوی بیوه‌ی من. »

« یازده، دوباره شروع نکن، دست از این قصه‌های احمقانه و پیشگویی‌هایت در مورد مرگ زودهنگامت بردار. من یکی که یک ثانیه هم باورشان نکردم. »

« خیلی خُب قبول، من می‌شوم یک پیرزن عجوزه، حالا چه؟ »

« این حرف‌ها مال وقتی است که دیگر دوستت نداشته باشم. »

به خیال خودش با این حرف، عشقی خارق‌العاده را به او ابراز کرده بود و وقتی جواب او را با صدایی خفه شنید حیرت کرد.

« پس بجنب، فریتس جانم، بجنب. »

ایستاد و با تردید براندازش کرد.

« چرا این را گفتی؟ چون زیاد کار می‌کنم و برایت وقت نمی‌گذارم؟ »

« بله. »

آدولف می‌خواست با چهره درهم کشیدن و گرفتن قیافه‌ای عصبانی قال قضیه را بکند.

« ما به زودی به اقیانوس سفر می‌کنیم، تعطیلاتمان را می‌گذرانیم و روزهای خوشی با هم خواهیم داشت. »

« بله، آدولفم، عاشق وقت‌های با تو بودنم. دوست ندارم روزهای خوش ما روزهای پیری‌مان باشد. »

خم شد و دهانش را بوسید.

« قبول؟ »

« قبول. »

« دوستت دارم، یازده، تو این را می‌دانی. دوستت دارم. »

« می‌دانم؛ اما من هم ذاتاً آدمی عملگرا هستم. نباید ماجرا خیلی انتزاعی شود. »

هر دو خندیدند و همدیگر را بوسیدند.

با آن شادی بازیافته و مسحور از خود هنگام ورود به سرسرای سالن تئاتر، جایی آکنده از جمعیت و رایحه‌ی عطرهای گوناگون جلوه‌ای از یک زوج باشکوه را به خود گرفته بودند.

یازده و نیم به مرد جوانی اشاره کرد که ظاهرش به پیکره‌های یونانی شبیه بود و به ستونی تکیه داده بود.

« آن جوان را می‌بینی آنجا. زیبا نیست؟ »

« بله. او کیست؟ »

« او لارس اکشتروم[1] است، استاد رقص بالهٔ سوئدی. »

« اوه، که این‌طور؛ اما تو او را از کجا می‌شناسی؟ »

گفت: « خیلی هم خوب می‌شناسمش. معشوق من است »

***

« من هرگز یهودی‌ستیز نبوده‌ام. »

هیتلر در حالی این جمله را گفت که نشسته بود، پا روی پا انداخته بود، فنجان چایی در دست داشت و به کسی می‌ماند که بعد از راحت شدن خیالش از بابت خراب کردن تمام پل‌های پشت سرش، بالاخره تصمیم گرفته بود، حقیقت را بگوید.

روزنامه‌نگار امریکایی از شنیدن این حرف جنان جا خورد که بلند شد و ایستاد.

« ببخشید، چه گفتید؟ »

« من هرگز یهودستیز نبوده‌ام. »

هیتلر روزنامه‌نگار را که هنوز این حرف توی کتش نرفته بود، با نگاهش میخکوب کرده بود.

« اما جای انکار ندارد که شما چند بار در سخنرانی‌هایتان مردم را به نفرت نژادی فرا خوانده‌اید. »

هیتلر سر بلند کرد و نگاهی به سقف اتاق انداخت و چشم‌هایش را بست. آهی کشید و بعد به جلو خم شد تا نکته‌ی تازه‌ای را با طرف مقابلش در میان بگذارد.

« اگر غیر از این می‌گفتم، ملت حرفم را متوجه نمی‌شدند. »

چشم‌های روزنامه‌نگار از فرط هیجان می‌درخشید. خبر حساسی داشت: هیتلر در واقع اصلاً یهودستیز نبود، او فقط از سر فرصت‌طلبی چنین ادعایی کرده بود. تشکر جاتانه‌ای کرد و به سمت نزدیک‌ترین تلفن رفت تا مقاله‌اش را مخابره کند.

هیتلر لحظه‌ای در بار گراند هتل[2] تنها ماند و رو به تصویرش در آینه لبخند زد: دیگر وقتش رسیده بود. او نه تنها توانسته بود خاطره‌ی آن کودتای مضحک را از یادها پاک کند، بلکه با این ترفندش حزب نازی در هر انتخابات آرای بیشتری کسب می‌کرد. هیتلر از مهم‌ترین شخصیت‌های سیاسی آلمان به حساب می‌آمد.

---

1. Ekström, Lars
2. Grand Hotel

مطبوعات داخلی و خارجی از او حرف می‌زدند، و عکاسش هوفمان[1] پرترههایی از او با تأیید شخص هیتلر منتشر می‌کرد. از بخت بلندش مخالفانش هنوز او را جدی نمی‌گرفتند. او را رقیبی بی‌خطر می‌دانستند که با تمایلش به حالت‌های خلسه‌وار، با لز کوره در رفتن‌هایش، با دشنام‌های کوبنده‌ای که هرازگاه نثار این و آن می‌کرد و با خیالبافی‌های رازآلودش نمی‌شد او را جدی گرفت. آن‌ها از این غافل بودند که روح زمانه از سیاستمداران سنتی خسته شده و او را می‌پسندد، چون خودش را راه برون‌رفت از این وضعیت برزخی، ناجی الهی و سعادت‌بخشی می‌دانست که می‌توانست آلمان را از نو زنده کند.

« دایی آلف[2]؟ دایی آلف من کجاست؟ »

گِلی عطرآگین و پیچیده در میان جامه‌های پوستی قدم به سالن ورودی گذاشت. هیتلر را پیدا کرد، روی پنجه‌ی پاهایش بلند شد، تا حضورش را اعلام کند و بعد با کفش‌های پاشنه‌بلند جدیدش خرامان به سوی او رفت.

« روز به خیر دایی آلف، خیلی دلم می‌خواست در کلاس آواز همراهم بودید. به دوی[3] بلند رسیده‌ام. خیلی هم تمیز خوانده‌ام. نه یک دوی بلند الکی. نه، یک دوی واقعی، کاملاً روان، خیلی واضح، یک دوی بلند در حد الیزابت شومان[4]. چه می‌نوشی؟ چای؟ برررر.نه، من بلادی مری[5] را ترجیح می‌دهم. بله، در حد الیزابت شومان یا ماریا ایواگون[6]. اگر بودی به من افتخار می‌کردی، دایی کوچولو. البته اعتراف می‌کنم که توقعم بیشتر از این‌ها بود. فکر می‌کردم، صدای من از عهده‌ی کلوراتوری[7] خیلی عمیق‌تر بربیاید. مراقب خودم نبودم. پس چی شد، رفته‌اند بلادی مری بسازند؟ با امریکایی‌ات به جایی رسیدی؟ البته که رسیدی، تو معرکه‌ای. یارو روزنامه‌نگار خوش‌تیپ بود؟ »

« معمولی بود. »

« معمولی برای یک آلمانی یا برای یک امریکایی؟ چون امریکایی‌ها خیلی خوش‌بر و روتر از آلمانی‌ها هستند. به هر حال، توی فیلم‌ها که این‌جوری هستند. آه معنون، داشتم از تشنگی هلاک می‌شدم. هوم . . . خوشمزه است. یک دوی بلند

---

1. Hoffmann, Heinrich (1885- †1957)
2. Alf
۳. نت C در موسیقی. - م.
4. Schumann, Elisabeth (1888-1952)
5. Bloody Mary
6. Ivogün, Maria (1891-1987)
7. Koloratur.

مثل سوت قطار. لابد می‌گویی من برای ریرتوارم نیازی به دوی بلند ندارم. به هر حال، همین که بدانی چنین چیزی در چنته داری، برای وقت مبادا غنیمت است. با اجازه، من یک گیلاس دیگر هم می‌نوشم. تو آن‌قدر وقت داری که من و خیاطم را موقع پرو کردن لباس همراهی کنی؟ نه؟ باز هم این سیاست لجن؟ »

« بله، البته که می‌آیم، وقتم آزاد است. »

« هورا! زنده باد دایی من! زدم توی خال. گرچه حساب شده نبود، اما دست مریزاد دارد. درست نمی‌گویم، دایی آلف؟ »

« بله. »

« فکر می‌کردم این همه تعریف و تمجید دست کم ارزش یک ماچ کوچولو داشته باشد. »

« این هم ماچ. »

« به این کوچکی؟ الان نرخ این‌قدر پایین است؟ »

« بفرما، این هم یکی دیگر. »

« این شد یک چیزی. از صفر تا بیست، من به تو می‌دهم . . . یازده. »

« و نه بیشتر؟ این یکی چی؟ »

« هوم . . . چهارده. دست نگه دار! همه‌اش را یک‌جا خرج نکن! تا امشب وقت داری خودت را بهتر کنی. حالا قرار است به تماشای چه اپرایی برویم؟ »

« *خفاش*[1]. »

« اوه، چه عالی! فقط ۲۱۶ بار دیده‌امش! »

« اما . . . »

« نه، نه، من خوشم می‌آید. این‌جوری دست‌کم از شر واگنر خلاص می‌شوم. یا بدتر از آن از بروکنر[2]. »

« گلی، من به تو اجازه نمی‌دهم با این لحن در مورد . . . »

« بله، دایی کوچولو، می‌دانم، این‌ها موسیقیدان‌های محبوب تو هستند، اما این واگنر و بروکنر تو، چند شماره‌ای برای قد و قامت من بزرگ‌اند. اگر می‌توانستم همه‌ی موسیقیدان‌هایی را که نامشان دوسیلابی است و به «ر» ختم می‌شود قدغن می‌کردم. تو نمی‌توانی چنین طرحی را در برنامه‌ی حزب ناسیونال سوسیالیستت بگنجانی؟ »

---

۱. Die Fledermaus- اپرایی از یوهان اشتراوس پسر (Johann Strauss 1825-1899). - م.

2. Bruckner, Anton (1824- 1896)

آن‌ها بلند شدند و با هم برای خرید بیرون رفتند. همین که او را بازو در بازوی گلی ببینند، باعث می‌شد غرور مردانه‌ی هیتلر حسابی گل کند. گلی شاد، گستاخ و سرشار از شیطنت یکریز حرف می‌زد. وقتی هم که حرف نمی‌زد، آواز می‌خواند، چون به لطف حمایت مالی دایی‌اش، توانسته بود طب را رها کند و در یک دوره‌ی آموزش اپرا اسم بنویسد. وقتی هم که آواز نمی‌خواند، نوبت خوردن بود، سیری‌ناپذیر بود و با لذت تمام غذا می‌خورد. برای هیتلر، تمام وجود گلی یک دهان بود، دهانی که مدام می‌جنبید، و تمام زندگی‌اش عبارت بود از چپ و راست ماچ دادن به دایی محبوبش.

او تنها کسی بود که هیتلر به او این اجازه را می‌داد که مثل ستاره‌ها با او رفتار کنند. او را با خودش همه جا می‌برد: سر میز غذا، به جلسات، به کافه، و حتا به او اجازه می‌داد با هم‌حزبی‌هایش یکی به دو کند و خودش در مرکز توجه همه قرار گیرد.

مردها از گلی خوششان می‌آمد. هیتلر از این بابت خشنود بود. موج احساس زنانگی‌ای را، که همزمان با عبور گلی نوری درخشان تولید می‌کرد، دوست داشت. نگاه‌های هوسناک را، پیچ و تاب‌هایی عصبی بدن‌ها را، و بارقه‌ی سیاه درون چشم‌ها را دوست داشت. حس مردانگی هیتلر در چنین لحظاتی به شدت گل می‌کرد، درست مثل مواقع سخنرانی‌هایش در برابر جمعیتی که ابتدا منفعل بودند و بعد به خروش درمی‌آمدند. بارها، وقتی دست رد به سینه‌ی جوان‌های خوش‌منظری زده بود که از او خواهش می‌کردند اجازه دهد برای گردشی کوتاه یا تماشای تئاتر گلی را همراهی کنند، رعشه‌ی لذت‌بخشی در خود حس کرده بود. هیتلر به خصوص در لحظاتی کیفور می‌شد که جوان‌ها می‌فهمیدند گلی مال اوست. نگاه سرشار از اشتیاق گلی به او دقیقاً لذتی در حد ارضای کامل می‌داد. چنان محو این رقابت‌ها بود که متوجه نمی‌شد خودِ گلی آگاهانه باعث بیدار شدن این همه احساسات پرشور و ناگهانی می‌شود. ابتدا به هر مردی چنان نگاه می‌کرد که انگار آن‌قدر زیبا، نیرومند، و در موقعیتی است که او را میان بازوهایش بفشارد. یک ثانیه بعد نگاهی تمسخرآمیز یا گستاخانه به او می‌انداخت و عاشق دلسوخته‌ی سرگردان میان این گرما و سرما، فکر می‌کرد دیگر وقتش رسیده بختش را امتحان کند.

با تمام علاقه‌ای که گلی به زندگی با عمویش داشت، مردی بزرگ، ساختمداری صاحب نام و جاه، که پولش از پارو بالا می‌رفت و در برابر او خیلی بخشنده جلوه می‌کرد، بعد از دو سال خودش را زندانیِ قفسی طلایی احساس می‌کرد. بارها این را با هیتلر در میان گذاشته بود که می‌خواهد با این یا آن جوان خاطرخواهش نامزد

شـــود و او هر بار دلیلی برای مخالفت ســـرهم کرده بود. بعد از آن‌که رانندهاش امیل را که به گلی نظر داشـــت، از کار اخراج کرد، چند جوان دیگر را هم که دلباخته‌شان شده بود، از سر راه کنار زد. اوایل به استدلال‌هایش گوش می‌داد، حالا از این گوش می‌گرفت و از آن گوش در می‌کرد، زیرا می‌دانســـت هیتلر همیشه بهانه‌ای در آستین دارد.

« دایی آلف، اصلاً به نظر شما کسی لیاقت مرا دارد؟ »

« هیچ کس. »

« چون من خیلی خوبم؟ »

« تو شازده کوچولوی منی. »

گرچه از این حرف‌ها خوش‌خوشانش می‌شد، اما هرچه باشد ۲۳ سالش شده بود. داشت زمان را از کف می‌داد و در حسرت هماغوشی با مردی می‌سوخت.

خســـته از انتظار یافتن مرد زندگی‌اش، عاشقی اختیار کرده بود.

عاشق، ویولون‌نوازی یوخن[1] نام بود، با موهایی به بلندی سیم‌های ویولونش. با او در کلاس آواز آشنا شده بود. چون جوان اهل موسیقی بود و در حلقه‌ی دوستان دایـــی‌اش جایی نداشـــت، تصمیم گرفته بود، مخفیانه بـــا او دیدار کند. گلی و یوخن روزی دو ساعت با هم بودند.

همین دیدار دوســـاعته هم به سختی میسر می‌شد، و گلی همیشه از این واهمه داشـــت که مبادا رازش برملا شـــود، یا بدتر از آن، شـــکمش بالا بیاید. البته یوخنِ باتجربـــه و خوش‌فکـــر بلد بـــود چه کند که هم به گلی بد نگـــذرد و هم از این بابت نگرانی نداشته باشد.

« دایی کوچولو، عزیزم، تو هم فکر نمی‌کنی که بهتر اســـت من درس آوازم را در وین تمام کنم؟ »

رنگ از رخ هیتلر پرید و صورتش مثل گچ شد.

« چه فکر احمقانه‌ای! از این چرندیاتی که می‌گویند: ‹تحصیل رشته‌ی آواز در وین از آلمان بهتر است› بیزارم. »

« به هر حال . . . »

« بگو ببینم، واگنر آلمانی است یا اتریشی؟ »

---

1. Jochen

« اگر استعدا اجرای ایزولده[1] را داشتم، به شما حق می‌دادم؛ اما چون صدای من سبک است، او . . . »

« نه فقط صدایت سبک است، فکرهایی هم که در این‌باره می‌کنی، چندان سنگین نیست . . . »

گلی وحشت‌زده ساکت شد. حس می‌کرد دارد از آسمان تگرگ می‌بارد. خیلی دیر شده بود. هیتلر فریاد زد:

« امثال ما داریم جان می‌کنیم، تا تو چیزی کم و کسر نداشته باشی و هر کاری که دلت می‌خواهد بکنی، و آن وقت تو این‌طوری مزدم را می‌دهی؟ دوشیزه خانم راهی وین می‌شوند! مشهور که شدند، آن وقت به من افتخار می‌دهند دست‌کم سالی یک بار زیارتشان کنم؟ چه خانواده‌ی نمک‌نشناسی! میان اتریشی‌جماعت، حتا یک آدم که دوزار بیرزد، وجود ندارد. اولی‌اش همین مادرت، که . . . »

گلی که در گوش دادن به این داد و هوارها فایده‌ای نمی‌دید، به انتظار فروکش کردنش، چشم‌هایش را بست و سرش را پایین انداخت. می‌دانست که قرار است هیتلر یک ساعت تمام، هرچه دق دلی از عالم و آدم دارد سر او خراب کند. در خیالش یوخن را مجسم می‌کرد، پوست نرم زیر بغلش که مویرگ‌هایش از شکنندگی زندگی حکایت می‌کردند، و همین تصور کمکش می‌کرد فریادهای هیتلر را فراموش کند.

قرارداد یوخن در مونیخ رو به پایان بود، و باید به وین بازمی‌گشت. با آن فرصت کوتاهی که گلی داشت، وداع دردناکی در انتظارش بود. نمی‌توانست بیشتر از یک ساعت از تیررس مراقبت‌های دایی‌اش در امان باشد. از یوخن قول گرفت که هرگز نامه‌ای برایش ننویسد ـ چون دایی‌اش تمام نامه‌های او را کنترل می‌کرد ـ در عوض قسم خورد که خودش روزی یک نامه برای او بنویسد.

همین کار را هم کرد. در نتیجه سخت دلبسته‌ی یوخن شد. چطور ممکن است کسی دیوانه‌ی مردی نشود که لذت را از او آموخته و در عوض او نمی‌تواند پاسخی

---

۱. Isolde- اشاره دارد به اپرای ایزولده و تریستان اثر ریشارد واگنر. در خاستگاه اصلی این افسانه‌ی قرون وسطایی اختلاف است. برخی آن را افسانه‌ای اصالتا کلتی، فرانسوی، و حتا با منشاء شرقی و ملهم از افسانه‌هایی چون ویس و رامین می‌دانند. ایزولده دختر ایرلندی زیبارو و تریستان شوالیه‌ی شاه مارک است، که با نوشیدن معجونی دلباخته‌ی هم می‌شوند و تریستان مأموریت خود را که همان رساندن ایزولده به عمویش شاه مارک پادشاه فاتح بوده است از یاد می‌برد. ـم.

به ابراز عشق‌های همیشه پرشورش بدهد؟ همین نبودنش در نهایت اعصاب گلی را تحلیل می‌برد.

آن‌قدر احساس افسردگی می‌کرد که فکر می‌کرد چاره‌ای جز رفتن به وین ندارد.

بعد از این‌که یک دست کت و دامن و دو دست لباس دیگر به خرج دایی‌اش خرید، تصمیم گرفت موقع برگشتن به خانه‌ی بزرگشان با او درباره‌ی سفرش به وین حرف بزند و هر طور شده راضی‌اش کند.

« دایی جان شما خیلی به من لطف می‌کنید. چطور می‌توانم از شرمندگی‌ات در بیایم؟ »

هیتلر سینه صاف کرد.

« فکر نمی‌کنم لیاقت دایی به این خوبی را داشته باشم؟ مگر من کی هستم؟ دختر جوان از همه جا بی‌خبری که از سیاست سر درنمی‌آورد و به هزار زحمت آواز نکره‌ای می‌خواند. تا دایی‌اش را که موسیقی‌دوست بزرگی است، خوشحال کند. »

« گلی، صدای تو محشر است. »

« بله، اما هنوز خیلی جا نیفتاده و وَرز پیدا نکرده. »

« خب باید بیشتر روی آن کار کنی. »

« آره، در مونیخ پیش هر استادی که هست رفته‌ام، اما صدایم ساخته نمی‌شود. »

« صبر. »

« شنیده‌ام در وین استاد برجسته‌ای هست. »

هیتلر ناگهان بُراق شد و نگاهی تند به او انداخت.

« نه، دایی آلف، مقصودم این نیست که می‌خواهم به وین نقل‌مکان کنم، فقط می‌خواهم یک بار هم که شده جلو آن استاد آواز بخوانم، تا بگوید که آیا امیدی به بهتر شدن صدای من هست یا نه. برای این کار چند روزی در وین باشم کافی است. »

« می‌خواهی کی را ببینی؟ »

« خب، گفتم که پروفسور را. »

« اسمش را می‌پرسم. »

« اِ . . . فوگل[1]. پروفسور فوگل. »

« نمی‌شناسمش. »

---

1. Vögel

هیتلر نشـــــت و نگاهی دلگیر از پنجره به بیرون انداخت. گلی نزدیکش رفت و دستش را گرفت.

« دایی کوچولو، سه- چهار روز، تا بتوانم با خیال راحت بخوابم. »

« با خیال راحت بخوابی؟ »

این جمله را با چنان لحن شکاکانه‌ای پرسیده بود، که گلی ترسید، مباد از همه چیز بو برده باشد.

« من این آقایان اســاتید آواز را می‌شناســم. «دوشیزه راوبال، صدالبته که شما صدایی جذاب دارید، اما تکنیک شــما تعریفی ندارد و باید آن را از نو بســازید. این با من. چهار جلســه آواز در هفته، هر ســاعت پنجاه مارک.» و آن وقت تو در وین ماندگار خواهی شد. »

« دایی کوچولو، نه، قسم می‌خورم نخواهم ماند. »

به چشم‌های گلی خیره شد، تا حرف دلش را بخواند.

« مگر نگفتی این فوگل بهترین اســتاد دنیاســت؟ پس چرا قسم می‌خوری که آنجا نمی‌مانی؟ »

« قسم می‌خورم که آنجا نمی‌مانم . . . چون نمی‌خواهم . . . ترکت کنم. »

هیتلــر لبخنــد زد. صورتــش را برگردانــد و از پنجره به بیرون خیره شــد، تا احساساتش را پنهان کند. حس می‌کرد پیروز شده است.

« سه روز، دایی کوچولو. سه روز ناقابل و بعد دوباره پیش تو هستم. »

« قبول؛ اما مادرت هم همراه تو می‌آید. »

گلی با شــنیدن این حرف، چنان از کوره در رفت که دســت هیتلر را به تندی رها کرد. حالا نوبت او بود که داد بزند.

« ناســلامتی ۲۳ سالم است! آن‌قدر بزرگ شده‌ام که بی‌سرخر و خانوم بالاسر مسافرت کنم! »

« اگر ریگی به کفشت نیست، پس چرا مخالف آمدن مادرت هستی؟ »

« نمی‌خواهم مادرم همراهم باشد. »

« یا با مادرت می‌روی، یا مسافرت بی‌مسافرت. این حرف آخرم است. »

« مگر من زندانی‌ات هستم؟ »

هیتلر از جا پرید.

« زندانی؟ این چه حرفی است؟ »

گلــی قَدَم‌کِش طول اتاق را پیمود و گریه‌کنان گفت: « من ۳۲ ســالم اســت،

تـو همه‌ی خواسـتگارانم را راهی خانه‌هاشـان کـردی، و حالا هم کـه نمی‌توانم بدون مراقب مسـافرت کنـم. من به این می‌گویـم زندانی. آینده‌ی من کی شـروع می‌شـود؟ یک سال دیگر؟ دو سـال دیگر؟ بعد از بیست سال دیگر زندان کشیدن؟ آینـده‌ی من کی قرار اسـت شـروع شـود، دایی آلف؟ هـا؟ این را بـه من بگو! »

گلـی از نگاه خیره‌ی او چنان به وحشـت افتاد که بـه اتاقش رفت و در را به روی خودش قفل کرد.

بیسـت دقیقه بعد هیتلر بشـت در اتاقش رفت و با خونسردانه‌ترین لحن دنیا گفت: « گلی، من به نورنبرگ[1] می‌روم. فردا شب برمی‌گردم. »

هنـوز صدای هیتلر می‌آمد که بـه خدمتکارها توصیه‌های لازم را می‌کرد، بعد صدای بسته شدن در بزرگ خانه را شنید.

دیوانه! در دام دیوانه‌ای گرفتار شده بود. تازه معنی رفتارهایش در این دو سال را متوجه می‌شد. هیتلر او را محض خاطر خودش یا حس خانواده‌دوستی نپذیرفته بود، بلکه از سر خودخواهی این کار را کرده بود، چون عاشق او بود. او با تکیه بر اقتداری که به عنوان دایی داشت، تمام خواستگارها را رد کرده بود، تا راه را برای عاشق آینده باز کند.

گلی از فـرط یأس توی تختش به خود می‌پیچید، رختخوابش خیس اشـک شـده بود، فریادزنان یوخن را به کمک می‌طلبید و در حسـرت تک‌تک عشـاقش اشـک ریخت، از تصور این‌که این همه مدت با ساده‌لوحی، صمیمیت و بی‌ریایی‌اش به دایی خود برای رسـیدن به هدفش دلگرمی داده، سـر تاپایش می‌لرزید. آن دختر شاد و سرزنده برای کوه رنج و نومیدی آتی هیچ آماده نبود. سعی کرد برای خلاصی از خیالات بد، فکرش را به چیزی مشغول کند، اما چیزی نیافت.

ناگهان از تخت برخاسـت، دوان‌دوان به اتاق خواب دایی‌اش رفت و کشوِ میز عسـلی را بیرون کشید. سریع و بدون فکر و *محطلی*. تپانچه را برداشت، به اتاق خواب خودش رفت و در را به روی خود بسـت.

دهانه‌ی تپانچه را روی شقیقه‌اش گذاشت، و بی‌ثانیه‌ای معطلی ماشه را چکاند.

درجا مُرد و روی زمین افتاد، دور تا دورش حمامی از خون به پا شد.

خدمتکارهای خانه تازه فردای آن روز پیدایش کردند. همین که دیدند جوابشان را نمی‌دهد، از سکوت حاکم برخانه تعجب کرده بودند و در را شکسته بودند.

پلیس را خبر کردند.

---

1. Nürenberg

هیتلر را در نورنبرگ یافتند.

« خواهرزاده‌تان، گلی راوبال، خودش را با تپانچه کشته. پلیس منتظر آمدن شماست. »

اولین فکری که به ذهن هیتلر خطور کرد، این بود که به خاطر مباشرت در جنایت از او شکایت خواهند کرد. احساس دوم، عصبانیت از این حماقت بود. سومی‌اش هم غصه بود.

***

همه‌ی چیزهای خانه‌ی دوک بومون[1] در حد خودش باشکوه بود.

هر کس می‌توانست به جشن بالماسکه‌ی عمارت اربابی او در رو دوروک[2] بیاید. آب دستش بود زمین گذاشته و خودش را رسانده بود: نقاش‌ها، روزنامه‌نگارها، کارگردان‌های تئاتر، بازیگرها، طراحان رقص، خلاصه همه‌ی کسانی که اسمشان بر سر زبان‌ها افتاده بود و البته علاوه بر این‌ها چند نفری هم بودند که میان آن جمعیت پُر خورده بودند، چون میلیونر، بانکدار، صراف و سرمایه‌دار بودند. اینجا حرف اول را هنر می‌زد، نه قدرت. به هر حال، سیاستمدارها نمی‌توانستند میان جمع رنگارنگ هنرمندان جایی برای خود باز کنند، مگر این‌که از قبل صابون سقلمه خوردن و بد و بیراه شنیدن را به تنشان می‌مالیدند.

جشن بالماسکه‌ی شکسپیری[3] کسی تا به حال چنین چیزی ندیده بود! همه تا به حال به بالماسکه‌ی طوطی، کاکاسیاه، المپیکی، دیوانگی و دگرباشی و جشن جمع‌آوری اعانه‌ی بال بانال[4] دعوت شده بودند. در آخرین دقایق بالماسکه‌ی طبقات فرودست غدغن شده بود، چون بیکارهایی که در شانزه لیزه تظاهرات می‌کردند، موضوع رقص به نظرشان صورت خوشی نداشت؛ اما بالماسکه‌ی شکسپیری، نه، کسی تا به حال چنین چیزی ندیده بود!

در ورودی سالن ولوله‌ای برپا بود. صدها نفر آدم کنجکاو سعی می‌کردند راهی باز کنند تا سر و وضع مهمان‌ها را در حین پیاده شدن از اتومبیل‌هایشان تماشا کنند.

---

1. Herzog von Beaumont 2. Rue Duroc 3. Shakespeare- Ball

۴. بال بانال (Le Bal Banal) جشن جمع‌آوری اعانه که توسط انجمن هنرمندان روس مقیم پاریس در ماه مارس سال ۱۹۲۴ برگزار شد. الکسی برادویچ (Alexy Brodovitch) گرافیست و طراح روس بوستری معروف برای آن طراحی کرد. م.

PersianPDF.com

نگهبانی آن‌ها را به عقب می‌راند. برای این‌که به بی‌صبری‌شان کمی هم چاشنی ترس اضافه کنند، بعضی از آقایان و خانم‌های سرشناس حتا شایعه کرده بودند که قرار است همان مردم فرودست به جشن حمله کنند.

مثل همه‌ی این‌جور شب‌نشینی‌ها، هفته‌های قبل از برگزاری جشن از همه شادتر بود. در این‌جور مواقع شرکت‌کننده‌ها برای خودشان لباسی طراحی می‌کنند، می‌دهند خیاط بدوزد، پرو می‌کنند، اینجا و آنجایش را اصلاح می‌کنند، و بالاخره آن را به تن می‌کنند و در آن ظاهر می‌شوند. جشن بالماسکه به محض نواخته شدن موسیقی افتتاحیه در نقطه‌ی اوجش است و درست در همان لحظه هم می‌میرد. بعد از آن دیگر کسی نقشی ندارد. قلب کسی به تندی قبلش نمی‌تپد، و همه چیز روال طبیعی خود را طی می‌کند. بعد همه می‌روند سراغ سرگرمی‌های معمولی مثل خوش و بش کردن، رقص و گفت‌وگو.

آدولف ه و یازده و نیم وارد صحنه شدند: یکی در نقش اوتللو[1]، دیگری در نقش دزدمونا[2] ـ آدولف. ه باشکوه، مغربی، سیاه، وحشی و پرهیبت و یازده و نیم بلوند، درخشان، سرتایا آراسته و ونیزی‌وار.

ایده‌ی دزدمونیا و اوتللو از آدولف بود. یازده و نیم هم از خداخواسته گفته بود: «قبول، به شرطی که من پرده‌ی آخر را بازی نکنم.»

«دلم می‌خواهد همین الان از فرط حسادت با یک بالش خفه‌ات کنم.»

«تو و حسادت؟»

آدولف پاسخی نداده بود، چون پاسخی در چنته نداشت. او در نقاشی بهتر می‌توانست این پاسخ را بیان کند. می‌گذاشت احساساتی در خلال نقاشی‌هایش غلیان کنند، که هرچه بیشتر بر او مسلط می‌شد، کمتر می‌توانست اسمی رویش بگذارد. از وقتی یازده و نیم، نمی‌شد گفت اعتراف کرده بلکه به رخش کشیده بود که عاشقی دارد، خودش را در آتلیه حبس کرده بود و مدام خودخوری می‌کرد. از طرفی دلش می‌خواست داد بزند که یازده و نیم موجودی کثافت، پتیاره و خودخواه

---

۱. Othello- شخصیت تراژدی به همین نام (Othello,The Moor Of Venice) اثر نمایشنامه‌نویس شهیر انگلیسی ویلیام شکسپیر. در این تراژدی اوتللو به همسر خود دزدمونا شک می‌کند و او را می‌کشد، زمانی پی به وفاداری همسرش و اشتباهش در قتل بی‌رحمانه‌ی او پی می‌برد، که کار از کار گذشته است و خود را می‌کشد. - م.

2. Desdemona

است و باید بی‌درنگ گورش را از زندگی او گم کند، از طرفی می‌خواست او را ببخشد، می‌خواست همه‌ی اشتباهات را خودش به گردن بگیرد و خود را به خاطر سردی و غرق شدن‌های بیهوده در کار سرزنش کند. چه ایرادی داشت از همین سن کم در بیست‌سالگی از بدن تر و تازه‌اش بهره ببرد و رقصنده‌ای پرحرارت را جایگزین دوستی کند که همیشه‌ی خدا مشغول کار است؟ مگر آن‌ها به هم قول وفاداری داده بودند؟ هرگز چنین سوگندی نخورده بودند، نه در مقابل میز عشای ربانی، نه در ثبت احوال، نه در خلوت عاشقانه‌ی خودشان در بستر. تا عهدی بسته نشده، خیانت هم معنایی ندارد. پس یازده به او خیانت نکرده بود. و البته . . . و صد البته او گمراه نشده بود و با هیچ زن دیگری هماغوشی نکرده بود! بی‌تردید همه‌ی مشکلاتش هم از همین‌جا ناشی می‌شد ـ چون او هیچ وقت در آغوشی که به خودش تعلق داشت نبوده . . . نه، او حسود نبود. حق نداشت حسادت کند. پس آیا هنوز عاشقش بود؟ آیا به این بی‌قراری مداوم می‌شد گفت عشق؟ عشق ـ به این زخم؟ ـ به این ساعت‌هایی که میان بوم‌های زیرسازی شده و گنگ و منتظر صرف خودخوری و بد و بیراه گفتن می‌کرد؟

با این حال، آن شب وقتی داشت جلوِ آینه صورت و دست‌هایش را سیاه می‌کرد، نکته‌ی خوشایند تازه‌ای را کشف کرده بود. هرچه صورتش را تیره‌تر می‌کرد، احساساتش روشن‌تر می‌شدند. وقتی از نگاه‌های دیگران راحت شد، بالاخره خودش را دریافت. بله، حسود بود، تا سرحد جنون حسود بود. چون ساعت یازده و نیم را تا سرحد جنون دوست داشت. تصمیمش قطعی شد: به او می‌گفت خیلی دوستش دارد و بی‌اندازه از این احساس رنج می‌کشد. حتماً حرفش را می‌فهمید و قضیه را فیصله می‌داد.

اما همین که یازده و نیم در لباس باشکوه رنسانسی‌اش در سرسرا ظاهر شد، شهامتش را پاک از دست داد. واقعاً یازده و نیم را می‌شناخت؟ یا وجودش کمی برایش غریبه نبود؟ به چه حقی باید او را منکوب عشق و حسادتش کند؟ آیا اصلاً علاقه‌ای به این چیزها داشت؟

در طول راه، در داخل ماشین، سعی کرده بود سر صحبت را با او باز کند تا بلکه آرام شود.

« خوشحالم که می‌بینمت! بالاخره می‌توانی بور هم باشی. »

از لحن لوسی که به خود گرفته بود، عصبانی بود.

« شاید باید کمی به خودمان فرصت بدهیم، مایلی ماه آینده به دریا برویم؟ »

غیرقابل تحمل بود! داشت با زن زندگی‌اش مثل بچه‌زیگول‌های توی جشن افتتاحیه‌ی نمایشگاه‌ها حرف می‌زد. او نقش بازی می‌کرد، مؤدب و بامحبت بود، داشت نقشش را درخشان اجرا می‌کرد.

« خیلی دلم می‌خواهد بیشتر کنارت باشم. »

چه بیمزه! این بیمزگی به نوع حرف زدنش برمی‌گشت یا به بیمزگی احساسی که در پس حرفش بود؟ چطور توانسته بود بگذارد کار به اینجا بکشد و آن‌قدر کم با هم حرف بزنند، که حالا هر کلمه‌ی رد و بدل‌شده بینشان، مثل فریادی در خلئی سنگین طنین‌انداز شود.

وقتی پا به عمارت اربابی بومون گذاشتند، همهمه‌ای تحسین‌آمیز میان جمعیت به راه افتاد، همهمه آدولف را سرشار از گرمایی خوشایند کرد. می‌فهمید که مردم به کسی که همراه زنش ماسک اوتللو به چهره زده به چشم مردی جسور نگاه می‌کنند. *بله، درست فهمیده‌اید، من جسورم، این را به تمام دنیا نشان می‌دهم، من بدجوری جسورم، چون بدجوری عاشقم.*

اتیا دو بومون[1] گفت: « بیایید. باید حتماً مَن ری ازتان عکس بگیرد. »

جلوِ دوربین هنرمند امریکایی زست گرفتند. آدولف قیافه‌ی مردی را به خود گرفت که چشم‌هایش از خشم مدام در چشمخانه به این سو آن سو می‌چرخیدند و بازده و نیم زست تعجب‌آور و متقاعدکننده‌ی کبوتر معصومی را که به ناحق مورد بدگمانی قرار گرفته بود.

موسیقی جاز در سالن طنین‌انداز شد. دستکم یک جین کلئوپاترا[2] و تقریباً دو جین هملت[3] در سالن در حال رقص چارلستون[4] بودند. دوک بومون از سر ادب اجازه داده بود او را به شکل ریچارد سوم[5] نقرت‌آور گریم کنند. تریکوها و جوراب‌شلوارهای تنگ و چسبان آناتومی آدم‌ها را به رخ می‌کشید ـ با پایین‌تنه‌های

---

1. Etien de Beaumont

۲. Kleopatra- کلئوپاترای هفتم ملکه‌ی مصر که در تاریخ از او با نام کلئوپاترا یاد می‌شود.ـم.

۳. Hamlet- هملت شاهزاده‌ی دانمارکی قهرمان تراژی هملت شاهزاده‌ی دانمارک اثر ویلیام شکسپیر نویسنده‌ی برآوازه‌ی انگلیسی. روح پدرش راز قتل خود توسط برادرش را بر او آشکار می‌کند و از او می‌خواهد انتقام روح پدرش را از عمویش بگیرد. عمو پس از قتل پدر هملت بر تخت نشسته است و مادر هملت را به همسری گرفته است.ـم.

4. Charleston

۵. Richard III- پادشاه انگلستان در سال‌های ۱۴۸۳ تا ۱۴۸۵.ـم.

خوش‌فرم، و بت و پهن و تنومند ـ حتا شایع شد، رأس نیمه‌شب مسابقه‌ی خوشتراش ترین ساق‌ها هم برگزار می‌شود. جماعتی از جوان‌های حلقه‌زده دور یازده و نیم از حاضرجوابی‌اش قاه‌قاه می‌خندیدند. آدولف از آن گروه جدا شد و بعد از آن‌که در چند گفت‌وگوی نه چندان باب میلش شرکت کرد، به پنجره‌ای تکیه داد و در پناه گریم صورتش به افکارش جولان داد: *چرا می‌گذارم این‌جور صاحب‌اختیارم باشد؟ در زندگی‌ام زیادی به او جا داده‌ام. نگاهش کن، سرش گرم است، می‌خندد، سالم است، تر و تازه و پرحرارت است. کمتر از آن چیزی که من به او نیاز دارم، به من نیاز دارد. این‌جوری نمی‌شود ادامه داد. من حق ندارم، اختیار زندگی‌ام را از کف بدهم. اجازه ندارم خودم را تحت سلطه‌ی کس دیگری قرار دهم. من . . .*

« اوتللو امشب حسابی غمگین است. »

زنی رشته‌ی افکارش را گسسته بود. زنی بلندقد و لاغراندام که انگار فقط با یک خط زغال کشیده باشندش، چابک و لطیف، موهای مواجش را با سه طیف متفاوت بلوند، رنگ کرده بود: بلوند شنی، بلوند طلایی و بلوند کاهی‌رنگ. هر سه رشته موی زن بافته و تا پایین کمرش می‌رسید. سلامتی و طراوت از سر و رویش می‌بارید.

« اوفلیا[1]، درست حدس زدم؟ »

گیلاسش را تا جلوِ چشم‌های عسلی‌رنگش بالا گرفت و گفت: « درست دیدید. اوفلیایی که خودش را در شری[2] غرق می‌کند. »

آدولف در چشم‌های زن هم طیفی متغیر از قهوه‌یی سوخته را دید، از بژ تا سیاه، فندقی، قهوه‌یی مایل به قرمز، زعفرانی، قرمز آجری و ماهونی ... با توری سبزرنگ.

زیر لب گفت: « چه جلوه‌ی رنگارنگی. »

« از چه حرف می‌زنید؟ »

« از رنگ‌های شما. والدینتان در رنگ کردن شما نهایت سلیقه را به خرج داده‌اند و الحق که نشان داده‌اند چه رنگ‌پردازان قابلی هستند. »

زن آه کشید، نیمی از عصبانیت و نیمی از شرمندگی.

« شما ته‌لهجه‌ی آلمانی دارید، درست فهمیدم؟ »

« من آدولف هـ هستم، اهل وین. »

زن فریاد زد: « آدولف هـ و من هم اهل برلین! »

---

۱. اوفلیا (Ophelia) شخصیت زن تراژدی هملت اثر شکسپیر. - م.

2. Sherry

از صمیم قلب لبخند زد. اتریش و آلمان در غربتِ پاریس، یک وطن به حساب می‌آمد.

« سارا روبینشتاین[1] هستم. امروز من شامه‌ی اینجا هستم. »

به پره‌های ستودنی بینی‌اش اشاره کرد، که وقتی راجع بهشان حرف می‌زد، باد در آن‌ها می‌افتاد.

« شما با بوها تقاشی می‌کنید؟ »

« سعی می‌کنم. اینجا در پاریس در گرلن[2] دوره می‌بینم و دارم فارغ‌التحصیل می‌شوم. بعدش به آلمان برمی‌گردم، تا عطرهای خودم را بسازم. »

آدولف پرسید: « چه خبر از آلمان؟ »

سارا برایش توضیح داد که آلمان چه دوره‌ی پرالتهابی را می‌گذراند، و این‌که جمهوری وایمار برای مسلط شدن بر اوضاع با چه مصائبی رو به روست. از نگاه اغلب آلمانی‌ها بعد از زاییده شدن زودهنگامش از دل یک شکست، شرط و شروط‌های قرارداد ورسای تنبیهی تحقیرکننده برای جمهوری به حساب می‌آمد.

« همین به افراطی‌ها خیلی فضا می‌دهد. هم به راست‌ها و هم به چپ‌ها. رای کمونیست‌ها مدام رو به افزایش است، و در مورد ناسیونالیست‌های راست هم همین اتفاق دارد می‌افتد. پیش از همه، راست‌ها با برگ سامی‌ستیزی، دارند خوب برد می‌کنند. »

آدولف پرسید: « واقعاً این‌طور است؟ »

زن انگار که حرف برخورنده‌ای زده باشد، از سر شرم پلک‌هایش را بست.

« همان‌طور که احتمالاً از اسمم فهمیده‌اید، من یهودی هستم. »

آدولف گفت: « من که نیستم. با این‌که به خاطر اسمم به من برچسب یهودی بودن می‌زنند و بد و بیراه نثارم می‌کنند. »

« واقعاً؟ شما یهودی نیستید، آدولف هـ؟ من فکر می‌کردم . . . »

« لحنتان کمی به سرزنش شبیه هست. »

زن از خجالت سرخ شد.

« می‌بخشید. عادت بدی است. من اصالتاً از خانواده‌ای بی‌نهایت مبارز هستم. پدرم از سران پیشین جنبش صهیونیزم است. »

« یعنی؟ »

« یعنی برای برپایی کشور یهودی مستقلی مبارزه می‌کند. »

---

1. Rubinstein, Sarah
2. Guerlain

این چیزها از آدولفی که مسئله‌اش هنر و عشق و حسادت بود، فرسنگ‌ها فاصله داشت. ایده‌ی کشوری یهودی برای او تازگی داشت و ذهنش را به تکاپو واداشت. دلش می‌خواست بیشتر درباره‌ی اوضاع سیاسی آلمان بداند.

سارا ادامه داد: « من فکر می‌کنم جمهوری به راست‌ها متمایل خواهد شد، با یک راست ناسیونالیست که قرارداد ورسای[1] را زیر سؤال خواهد برد؛ اما من از یابت راست‌های افراطی چندان نگران نیستم. حتا اگر کسی گوشش بدهکار عوام‌فریبی‌هایشان باشد. »

« چرا؟ »

« چون آن‌ها سخنران ندارند. عوام‌فریبی زمانی کار ساز است که جماعت پای تریبون نشینی داشته باشد. فریب بدون فریبکار میسر نمی‌شود. راست‌های افراطی کی را دارند؟ افسری که تنها هنرش بسیج کردن سربازهای نوستالژی‌زده است، و نه بیشتر از این. گوبلز؟ او نفرت‌آورتر و مغرورتر از آن است که موفق شود. »

آدولف گفت: « شنیدن اخبار وطن حس خوشایندی دارد. »

راهبی برای خودشان باز کردند تا به بوفه‌ی الیزابتی برسند و از خودشان پذیرایی کنند.

آدولف، یازده و نیم را میان دو خز و یک سربند مشغول گپ و گفتی پرشور با جوانکی خوش‌منظر یافت . . .

حس کرد که قلبش از دیدن آن صحنه ایستاد.

خودش بود! لارس اکشتروم! معشوق سوئدی! رقاص!

گونه‌های یازده و نیم گل انداخته بود، چون داشت از او به اصرار چیزی می‌طلبید. با نگرانی نگاهی به دور و برش انداخت. ظاهراً مرد تسلیم خواسته‌ی او شده بود، بازویش را گرفت، از پله‌ها بالا رفتند و از نظر ناپدید شدند.

آدولف تصور کرد که آن‌ها برای این به اتاق پناه برده‌اند که . . .

سارا پرسید: « اتفاقی برایتان افتاده است؟ »

آدولف به خودش آمد. خوشبختانه گریم سیاه چهره‌اش مانع از برملا شدن احساساتش می‌شد. لبخند زد.

« نه، فقط داشتم به چیزی فکر می‌کردم که از آن خوشم می‌آمد و مربوط به شما می‌شد . . . »

---

1. Versailles

« به چه چیزی؟ »

« بله، به این‌که شما را نقاشی کنم. »

« در هیبت اوفلیا؟ »

« در هیبت اوفلیای از حمام در آمده. دقیق‌تر بگویم، در هیبت ونوس[1]. »

سارا از خجالت سرخ شد.

***

« از سیاست کنار می‌کشد، شک نکنید. خیلی افسرده است. »

آدولف مولر[2] ناشر و یوزف گوبلز[3] با ناراحتی پیکر تکیده‌ی هیتلر را تماشا می‌کردند که هر روز ساعت‌هایی را صرف خیره شدن به آب تیره و آرام دریاچه‌ی تگرنزه[4] می‌کرد.

ابرها بی‌حرکت ایستاده بودند، تصویرشان بر سطح آب افتاده بود و دو برابر شده بود، پوست‌کلفت و سهمگین. طبیعت خشکش زده بود. حتا پرنده‌ها هم فقط در هوا شناور بودند، بی‌آن‌که جلو بروند.

مولر گفت: « همسرم می‌ترسد به سرنوشت لودویگ دوم دچار شود و خودش را در آن غرق کند. سپرده‌ام تمام‌وقت مراقبش باشند. توی اتاق پذیرایی‌مان می‌خوابد، اسلحه‌اش را از او گرفته‌ام، تمام شب صدای راه رفتنش را می‌شنوم. »

« مصیبت بزرگی است. حالا حزب بیشتر از هر وقت دیگری به او نیاز دارد. در انتخاب بعدی باید نامزد ریاست رایش شود. »

مولر گفت: « اعضای حزب را هم باید آرام کرد. به غیر از هیتلر شما تنها کسی هستید که راه و رسم حرف زدن با توده‌ها را بلد است. »

مولر به هیچ وجه از گوبلز خوشش نمی‌آمد، با این حال باید به استعداد سخنوری او اذعان می‌کرد. گرچه کاریزمای هیتلر را نداشت، اما در سخنوری و توانایی‌اش جای تردید نبود.

برای بیستمین بار هیکل نخراشیده‌ی گوبلز را برانداز کرد و با خود فکر کرد، شرایط ظاهری بعضی‌ها چاره‌ای جز با استعداد بودن برایشان نمی‌گذارد.

---

۱. Venus - ونوس الهه‌ی عشق در اساطیر رمی - م

2. Müller, Adolf (1884- †1945)

3. Goebbels, Paul Joseph (1897- 1945)

4. Tegernsee

آناتومی گوبلز این فکر را به ذهن تداعی می‌کرد که انگار نقصی در او وجود دارد. یا سرش خیلی بزرگ بود، یا بدنش خیلی کوچک، به هر حال سر و بدنش با هم تناسب نداشتند. در این میان، گردنش سعی داشت نقش عضو رابط را بازی کند. سعی می‌کرد در امتداد کمر بلند شود تا بتواند آن سر خیلی بلند، خیلی سنگین و خیلی بزرگ و خیلی گرد را تحمل کند. انگار که بخواهد مانع از واژگون شدنش شود. بدن لرزانش شبیه گوه‌ای بود که ثقلا می‌کرد تویی را روی سطح آب محکم نگه دارد. از این گذشته، وقتی راه می‌رفت، متوجه می‌شدی که بدنش با خودش تطابق ندارد: یک پای خیلی کوتاه که چمبری بودن آن کوتاهی‌اش را دوچندان نشان می‌داد، هر نوع تقارنی را به هم می‌زد. همه‌ی اعضای بدن گوبلز روی هم حیوانی را تداعی می‌کردند. البته هر کدام یک حیوان را. او پنجه‌های گنجشک، کفل اسب، قفسه‌ی سینه‌ی باریک میمون، سر جغد، چشم‌های تورفته‌ی سمور و بینی تهاجمی سهره‌ی گالاپاگویی[1] داشت. وقتی مولر صدای این موجود چندرگه را که هر جایش از یکی از حیوانات کشتی نوح گرفته شده بود، می‌شنید که داشت در مورد خلوص نژادی حرف می‌زد، وقتی همین چندرگه، یهودی‌ها را به خاطر بینی عقابی‌شان سرزنش می‌کرد، آریایی‌های بلوند، درشت‌هیکل و قوی را با سرشانه‌ها و ران‌های عضلانی تحسین می‌کرد و پشت میکروفون اقدامات پزشکی را که برای جلوگیری از به دنیا آمدن ناقص‌الخلقه‌ها و زاد و ولدشان لازم بود اعلام می‌کرد، مولر چشم‌هایش را می‌بست تا روی صدای زیبا و گرم گوبلز متمرکز شود و نگذارد احساس بیزاری به او دست بدهد. شاید گوبلز سخنوری به مراتب قابل‌تر از هیتلر بود، چون از چنان مهارت خارق‌العاده‌ای برخوردار بود که می‌توانست با آن ظاهر درب و داغانش منادی بهداشت عمومی و تفکر برتری نژادی باشد.

گوبلز انگار که فکر طرف مقابلش را خوانده باشد، با سادگی تمام گفت: «من فقط نفر شماره‌ی دو هستم و نه چیزی بیشتر از این. من پیشوایمان را دوست دارم، می‌خواهم به او خدمت کنم، و همچنان معتقدم که اگر روزی او دیگر در رأس حزب ناسیونال-سوسیالیست نباشد، من در این حزب نخواهم ماند.»

مولر آه کشید و گفت: «من از هر راهی که ممکن بوده رفته‌ام تا بعد از خودکشی گلی او را به زندگی برگردانم. برای این‌که روحیه‌ی تهاجمی‌اش را بیدار کنم، چرندیات روزنامه‌ها را نشانش دادم. که او را متهم به داشتن رابطه‌ی منحرفانه

---

1. Galapagos- Finken

با گلی می‌کند، یا آن‌هایی که می‌گویند قتل کار خودش بوده تا گلی را ساکت کند و مانع از به بار آمدن رسوایی شود، اما هیچ کدام فایده‌ای نداشت. او تمام حس ستیزه‌جویی‌اش را از دست داده است. فقط به این بسنده کرد که به من بگوید: «اگر می‌خواستم او را بکشم، این کار را در خانه‌ی خودم و با تپانچه‌ی خودم نمی‌کردم.» »

« حق با اوست. »

« مسئله این نیست. کسی اصلاً خیال ندارد او را بابت این قضیه سرزنش کند. حتا وقتی این اتفاق افتاد او در نورنبرگ بود. مسئله این است که می‌خواهد قید سیاست را بزند و حتا بدتر از آن در آستانه‌ی خودکشی قرار دارد. »

« این واقعاً تراژدی است. هرگز تا این حد به هدف نزدیک نبوده‌ایم. اگر دوباره بی‌مطلبی در مبارزات انتخاباتی شرکت کند، رأی می‌آورد. »

در همان حال که سران حزب نازی با نگرانی با هم حرف می‌زدند، هیتلر چشم به افق یک دست آب دوخته بود. دریاچه برایش حکم سنگ گور گِلی را پیدا کرده بود. به آن مرمر نه چندان سیال خاکستری‌رنگ خیره شده بود و تمام افکارش را به سوی او روانه می‌کرد. با او از عشق می‌گفت. فراموش کرده بود که خود او باعث خودکشی دختر جوان شده بود. کمترین احساس گناهی نمی‌کرد. بی‌آن‌که ربطی میان درخواست ازدواجش از گلی و خودکشی او ببیند، این را هم مثل بقیه‌ی کارهای مربوط به گلی توضیح می‌داد: هیچ توضیحی نمی‌داد. مگر آدم پرنده را توضیح می‌دهد؟ آواز پرنده را؟ ملاحت پرنده را؟ چهچه پرنده را؟ گِلی هرگز چیزی بیش از یک مخلوق جذاب و کوچولو که در اطرافش موجی از نور و شادی می‌پراکند، نبود. به فکر هیتلر هم خطور نمی‌کرد که برای او هم روانی چندلایه و پیچیدگی‌های درونی قائل باشد. به خاطر دو چیز اشک می‌ریخت: کمتر به خاطر خود گِلی، و بیشتر به خاطر آنچه خودش از دست داده بود.

وقتی پلیس از او در مورد دلایل احتمالی خودکشی پرسیده بود، هیتلر چیزی نگفت جز مشتی حرف‌های پراکنده درباره‌ی پیشگویی که در جلسه‌ی احضار ارواح به گلی گفته بود نه به دلیل کهولت سن و نه به هیچ دلیل طبیعی نخواهد مرد. حتا هیتلر از این‌که می‌دید درباره‌ی خودکشی با او حرف می‌زنند و دنبال دلایلش می‌گردند، عصبی بود. به نظر او همین باعث می‌شد نکته‌ی اصلی از نظر دور بماند: گلی مرده بود، مسئله این بود. او دیگر به همراه او در خانه‌اش زندگی نمی‌کرد، جای او در زندگی‌اش خالی بود. بقیه . . .

هیتلر با دریاچه حرف می‌زد، با او از غمش حرف می‌زد، و با این کار احساسی شبیه سبک شدن به او دست می‌داد. فصل زن‌ها برای همیشه از نظر او بسته شده بود. بعد از میمی و گلی دیگر هرگز به کسی دل نخواهد بست. نه این‌که بخواهد مانع از خودکشی کس دیگری شود، اختیار دارید! این حد از حساسیت روانکاوانه و قائل شدن قدرت قضاوت برای زن‌ها! ابداً! نه، او دیگر عاشق کسی نخواهد شد، چون اشارت تقدیر را دریافته بود. دست تقدیر همیشه سر بزنگاه می‌رسید و او را از عشقش بازمی‌داشت. مشیت الهی بر این بود که او مجرد بماند. تقدیر، مشتاقانه و دوراندیشانه به زندگی‌اش شکل می‌داد. به راهش بازمی‌گرداند، وادارش می‌کرد تا راهش را ادامه دهد، تنها افقش را پیش رویش قرار می‌داد: آلمان.

هیتلر آهی کشید. چه دیر فهمیده بود. همه چیز از همان اولین بار، بعد از تماشای اجرای اپرای ریینسی‌برقم خورده بود. تقدیر تمام زندگی‌اش را در گوشش خوانده بود، اما او جرئت فهمیدنش را نداشت. حالا دیگر کلمات را از بر بود: «آه، من نیز روزگاری عاشق بودم! عشقی آتشین به نامزد والاتبارم داشتم، از آن زمان که اندیشه و احساس در من بیدار شد، از آن زمان که شکوه ویرانه‌های کهنش برایم از عظمت روزگاران دیرین گفت. عشقم به درد بدل شد، آن زمان که دیدم چه اندازه خوار و خفیفش کرده‌اند، که او را چه وقیحانه آزار داده‌اند، چه قهرآگین او را از ریخت انداخته‌اند، بدنامش کرده‌اند، بی‌آبرویش کرده‌اند، عفتش را لکه‌دار کرده و به سخره‌اش گرفته‌اند! آه، نگاهش چه اندازه آتش خشم مرا برمی‌افروخت! آه، مویه‌هایش چه اندازه آتش عشقم را برافروخته کرد! زندگی‌ام را فقط به پای او می‌ریزم، جوانی‌ام را، بنیه‌ی مردانه‌ام را؛ چرا که می‌خواستم ببینمش، نامزد والاتبارم را، تاج بر سر در کسوت ملکه‌ی عالم ـ پس هر آینه بدانید: نامزدم رم نام دارد!» فقط کافی بود آلمان را به جای رم بنشانی تا بدانی هیتلر چه راهی را در پیش گرفته است.

می‌دانست که سکوتش مایه‌ی نگرانی تشکیلات نازی شده بود. می‌دانست که می‌تواند در انتخابات برنده شود. می‌دانست که سرانجام این کار را می‌کند. هنوز نیروهایش را جمع می‌کرد، اما بعد از آن دهان می‌گشود و به بقیه می‌فهماند که برای نبرد به وجودش نیاز مبرم دارند. تازه وقتی، توش و توان همه ته می‌کشید، او جان می‌گرفت.

***

نویمان که نگاه شیفته‌اش به اثر دوخته شده بود و نمی‌توانست چشم از آن بردارد، پرسید: « حالا می‌خواهی چه اسمی رویش بگذاری؟ »

« *دیکتاتور عفیف.* »

آدولف قلم‌موی ابریشمی نرمی برداشت و به سمت سه‌پایه رفت.

« عنوان نقاشی را همین‌جا می‌نویسم: *دیکتاتور عفیف، اثر آدولف هـ* »

با خطی منحنی و تقریباً کودکانه کلمات را روی بوم نقاشی کرد و بعد چند قدمی از تابلو دور شد تا تمام اثر را در یک نگاه ببیند.

توانسته بود ترکیب‌بندی سهمگین و تکان‌دهنده‌ای بیافریند.

مردی برهنه با پوستی رنگ‌پریده ـ اخته‌شده، با پوستی صاف و یکدست بدون مو میان پاهایش ـ بالای سرش توده‌ای از مردم رژه می‌رفت، که جثه‌شان چندان از موش بزرگ‌تر نبود. قربانی‌ها پرچم‌های سیاه کوچکی را در هوا تکان می‌دادند، یا در حالی که خونشان به اطراف می‌پاشید، زیر پا له می‌شدند. ملت لگدمال‌شده، از آدم‌هایی ساخته شده بود که همه‌شان در رنگ پوست، اندام، نژاد و زیبایی با هم تفاوت داشتند. حتا چندتایی هم‌قد و قامت غول بودند، همان دوتایی که او میان پنجه‌ی پاهایش گرفته بود و خردشان می‌کرد. در گوشه‌ی سمت راست آسمان، فرشتگان سرافین[1] در حال نواختن موسیقی بودند، و از منت تهدیدکننده‌ی غول‌آسایی که داشت رو به آسمان حواله می‌شد، به خوبی می‌شد فهمید که آن‌ها نیز در شرف نابودی بودند.

نویمان گفت: « مثل نوزاد است. »

« باید هم باشد. موجودی خودخواه‌تر از نوزاد وجود ندارد. دستش را دراز می‌کند، برمی‌دارد، همه چیز را له و خرد می‌کند و به دهان می‌برد. بچه‌ی آدمیزاد در روزهای اول یک نوع غول فاقد شعور است، چون هیچ درکی از دیگران ندارد. همه‌ی ما در اوایل زندگی‌مان دیکتاتور بوده‌ایم. فقط زندگی است که بعدها ساز مخالف می‌زند و راممان می‌کند. »

« موسولینی است؟ »

« به هیچ وجه. صدالبته که موسولینی دیکتاتور است، اما نه بدترین نوع دیکتاتوری که روی زمین وجود دارد. چون هنوز با واقعیت پیوند دارد. او زن دارد، معشوقه دارد، بچه دارد، او هنوز نرینه‌ی لاتینی است. »

---

۱. Seraph سراف: فرشته ای از فرشتگان مقرب با شش بال در عهد عتیق - م.

« می‌خواهی بگویی ممکن است بدتر از موسولینی هم وجود داشته باشد؟ »

« یا بدتر از استالین[1]؟ بله، نویمان، چرا که نه. به لحاظ نظری نمی‌شود امکانش را رد کرد. »

نویمان اشاره‌ی کنایه‌آمیز آدولف به استالین را نشنیده گرفت. می‌دانست که رفیقش ضد کمونیست قهاری است. خودش تازه از سومین سفرش به مسکو برگشته بود، سفری که بیشتر گیجش کرده بود تا مجذوب، و نمی‌خواست در اولین دیدار دوباره‌اش خود را در مخمصه‌ی بحثی مهلک بیندازد.

آدولف پرسید: « یازده و نیم را دیده‌ای؟ »

« بله. کمی با هم حرف زدیم. به نظرم کمی . . . دمغ می‌آمد. »

آدولف با لحنی غرورآمیز جواب داد: « پس به نظر تو هم این‌طور آمد؟ »

از چند ماه پیش که علنی با سارا رابطه داشت، دیگر نمی‌دانست چه چیزی بیشتر مایه‌ی رضایتش می‌شود ـ ساعت‌هایی که با معشوقه‌اش می‌گذراند یا حسادت یازده و نیم. دختر جرئت نکرده بود رابطه‌شان را آشکارا به رویش بیاورد، اما همیشه آدولف را با سرخی چشم‌هایش، دستمال جیبی مچاله و خودخوری‌های آشکارش شگفت‌زده می‌کرد، چیزهایی که نشان می‌داد از خشم گر گرفته است. ساعت‌هایی که با سارا ـ دختر بلوند قدبلند و چابک و لطیف با موهایی با سه طیف بلوند ـ می‌گذراند، طعم بدن خودش و طعم بدن زن را دوباره می‌چشید و البته طعم بازی پرشور، غیرقابل پیش‌بینی و همیشه تازه‌ای که عبارت بود از بده بستان لذت.

نویمان اندوهناک گفت: « می‌دانی، یازده دختر خوبی است. حقش نبود . . . »

« نویمان، من احساس سرزندگی می‌کنم و این احساس سرزندگی برایم لذت‌بخش است، به همین سادگی. از وقتی به یازده خیانت می‌کنم، دوباره حس می‌کنم زنده‌ام. »

« این منصفانه نیست. وقتی با هم آشنا شده بودید، خیلی سرزنده‌تر از این بودی. »

« حقیقت این است که موفقیت برای من گران تمام شد. من از جانم برای کار مایه گذاشتم. بهای این را باید یازده بپردازد؛ اما این را فراموش نکن که او اولین تیشه را به ریشه‌ی عشقمان زد. »

« همان چیزی که وامی‌داردت . . . »

---

1. Stalin, Jossif Wissarionowitsch (1879- 1953)

یازده و نیم ناگهان در آتلیه پیدایش شد، وسط حرف نویمان پرید و گفت: « ممکن است ما را تنها بگذاری. من همه‌ی حرف‌هایتان را شنیدم، اما نیازی نیست تو از من دفاع کنی. خودم از عهده‌اش برمی‌آیم. از این گذشته، من میانه‌ای با دفاع کردن ندارم، من اهل حمله کردنم! »

نویمان بی‌سر و صدا و پاورچین‌پاورچین آتلیه را ترک کرد.

یازده و نیم رو به روی آدولف سیخ ایستاد، سرش را بالا گرفت و چشم در چشمش دوخت.

« من دیگر به این وضع ادامه نمی‌دهم. باید تصمیم بگیری: یا من یا او. »

موجی گرم از احساس رضایت سراپای آدولف را در بر گرفت.

« این اولتیماتوم چه معنا دارد؟ مگر من تا به حال از تو خواسته‌ام که میان رقاصت و من یکی را انتخاب کنی؟ »

« نه؛ اما من خوشحال می‌شدم، اگر تو این کار را می‌کردی. »

« خب؟ آن وقت چه کسی را انتخاب می‌کردی؟ »

« تو را. بدون شک تو را. »

با آن‌که بسا لحن تندی این کلمات را نثار آدولف کرده بود، آدولف هوس کرد، ماچی نثار گونه‌های گرگرفته‌اش کند.

« خب، پس بازی بس است، انتخاب کن: یا یهودی آلمانی‌ات یا من! »

« البته که تو، یازده. بدون شک تو. »

چشم‌های زن کوتاه‌قد لحظه‌ای از اشک پر شد. به گوش‌هایش اعتماد نکرد و من و من‌کنان پرسید:

« راستش را گفتی؟ واقعاً؟ »

« بله، سارا زن خوبی است، قلباً زن خوبی است، اما . . . اگر در یک کلام بخواهم بگویم، تو را انتخاب می‌کنم. »

پرید، و ناگهان پاهایش را دور کمر آدولف حلقه کرد، دوباره خود را بینی به بینی او دید و صورتش را غرق بوسه کرد.

یازده گفت: « می‌خواهم از تو بچه‌دار شوم. »

« چی؟ اینجا؟ همین الان؟ »

« نه. وقتی با او به هم زدی. »

از تصور صحنه‌ی رو به رو شدنش با سارا و باقی ماجرا، صورتش را درهم کشید.

یازده و نیم گفت: « قبول، زحمت این کار با من. »

« نه من ترسو نیستم. من باید . . . »

« البته که نیستی؛ اما از همین الان انگار همه چیز جلوِ چشمم است، دارم می‌بینم: «من ترکت می‌کنم، چون زنم این را از من خواسته. متأسفم، خودم اصلاً دلم نمی‌خواست این‌طور شود.» و بعد نخودنخود هر که رود خانه‌ی خود تا مثل دو دوست خوب از هم جدا شوید. نه، نه، متشکرم، این برای من خیلی‌خیلی کم است. بس است. خودم سراغش می‌روم، حتا اگر به قیمت این تمام شود که مثل آشغال نگاهم کند. »

چند لحظه رفت و با پالتو، کلاه و دستکش برگشت. از جیب آستر پالتو تپانچه‌ای بیرون کشید و خیلی خونسرد به سمت آدولف نشانه گرفت.

« بخواب روی تخت. »

« چه کار کنم؟ »

« آدولف بحث نکن. من وقت ندارم. بخواب روی تخت تا دست و پایت را ببندم. »

« اما . . . »

« آدولف، مرا عصبی نکن. من از دست تو سه ماه تمام زجر کشیده‌ام، و الان طاقتم طاق شده، من باید تکلیف چیز دیگری را هم با معشوقه‌ات روشن کنم. پس بگذار حواسم سر جایش باشد و با این ماس‌ماسک کار دستت ندهم. هنوز روش استفاده از آن را خوب یاد نگرفته‌ام. پس دراز بکش. »

بعد از آن‌که دست و پایش را محکم به تخت بست، لب‌هایش را بوسید و در را پشت سرش بست. آدولف به پشت خوابیده بود، نمی‌توانست جنب بخورد، فقط می‌توانست نفس بکشد.

دو ساعت بعد یازده و نیم برگشت. روی تخت نشست و به آدولف لبخند زد.

« سارا فهمید، به من گفت دوستت دارد، اما معلوم است که نمی‌تواند مثل من دوستت داشته باشد. او از بازی کنار کشید. زن احمقی نیست. »

پالتوش را کند و با لحنی شیطنت‌آمیز گفت: « البته باید این را هم گفت که او اسلحه‌ای در دست نداشت. هوم . . . فقط یک چاقو . . . »

ظرف چند ماه دوباره عشق میان آدولف و یازده و نیم جان گرفت. آدولف به هر زحمتی بود، نامه‌ای صادقانه برای سارا نوشت، و در آن برایش توضیح داد که . . . چون یازده از او خواسته . . . تا وقتی یازده در زندگی اوست . . . و به هر حال او هرگز یازده را ترک نخواهد کرد . . .

بهار سال ۱۹۲۹ ناگهان یازده و نیم دچار حالت‌های گاه و بیگاه تهوع شد. آدولف از فرط خوشحالی فکر کرد که زن بالاخره حامله شده است.

او را پیش دکتر توبون[1]، حاذق‌ترین پزشک صاحب‌تشخیص پاریس برد و در اتاق انتظار بی‌روح منتظر ماند تا پزشک سر برسد و خبر پدر شدنش را به او بدهد.

دکتر توبون به اتاق انتظار سرکشید و از او خواست به مطبش بیاید. یازده آنجا نبود، داشت در اتاق معاینه لباس‌هایش را می‌پوشید.

« موسیو هیتلر، شما باید خیلی قوی باشید. همسر شما مبتلا به شکل خطرناکی از سل شده است. من خوشبین نیستم. صادقانه بگویم، روزهای آخر عمرش را می‌گذراند. »

***

ابتدا می‌گذارد آتش اشتیاق مردم به دیدنش تند شود.

می‌پذیرد که قراری برای سخنرانی بگذارد. همیشه در آینده‌ای دور. همیشه نامعلوم. برای این‌که قدر و قیمت خودش را بالا ببرد، شایع می‌کند که مسئولیت‌های فراوانش گاهی وقت‌ها مانع از اجابت درخواستشان می‌شود. خُب، این حرف صحت ندارد، اما کی به کی است. ناگهان ورق برمی‌گردد و دیگر هیتلر نیست که منتظر مردم است، بلکه مردم هستند که انتظار آمدنش را می‌کشند. بی‌صبرانه چشم‌انتظارش هستند.

روز موعود که فرا می‌رسد، صحنه‌ی ورودش را کارگردانی می‌کند. می‌خواهد محل اجتماع، هر جا که باشد، از شکل و شمایل عادی‌اش خارج شود. پرچم‌ها، درفش هاو صندلی‌ها در ردیف‌هایی کنار هم چیده می‌شوند، ردیفِ هرمی‌شکل تریبون‌های سخنرانی، بلندگوها و پروژکتورها، همه‌ی این‌ها به مکان سخنرانی هویتی متفاوت با قبل داده است. جمعیت وارد دنیایی دگرگون شده، بزک‌شده و جادویی می‌شود. بعد به انتظار می‌نشیند. او تأخیرش را دقیقاً برنامه‌ریزی کرده است. او دقیقاً زمانی را که لازم است تا آتش اشتیاق و بی‌صبری جمعیت تند شود، بی‌احساس رنجش یا عصبانیت محاسبه کرده است. حالا وقتش است که فوراً وارد شود، می‌پرد روی صحنه، اکنون او خود رامحل است.

سریع حرکت می‌کند. زست‌هایش عصبی و آنی است. می‌داند که باید با

---

1. Toubon

قدرتش همه را شگفت‌زده کند. جمعیت از او فقط پرتره‌هایش، عکس‌هایی خیره و ساکت را دیده است. او و دوستش هوفمان عکس‌هایی را با هم گلچین می‌کردند که چهره‌ای شاخص و متفکر از او ارائه می‌کرد. ظرف چند ثانیه، عکس این حالات را از خود بروز می‌داد. بهای جذب دیگران همین است، بهای ستاره شدن. این را خوب می‌داند، چون احوال ستاره‌های سینما را مطالعه کرده است. تنها جمع شدن خصوصیات کاملاً متضاد در یک نفر باعث می‌شود، جمعیت سر حال بماند. گرتا گاربو دنیا را مجذوب خودش کرده است، چون زیبایی فاخر، نجیبانه و هم‌طرازِ پیکره‌های باستانی‌اش در تضاد با زشتی‌های خجالتی زنی بسیار بلند قد است، که برتری‌اش مایه‌ی رنج و شرمساری‌اش است، در تضاد با گام‌های ناشیانه‌ی رقاصه‌ای است که هر آن ممکن است زمین بخورد، در تضاد با نگاه‌های بی‌قرارش است، چرا که زیادی حساس است، و گردن باریکش است که به گردن پرنده‌ای زخمی می‌ماند. هیتلر هم در محدوده‌ی همین طیف‌های متضاد عمل می‌کرد: پس از این‌که ظاهر بی‌رمق و پژمرده و سودایی‌اش را به تصویر مردی ژرف‌اندیش با چشم‌های لاجوردی بدل می‌کرد، به انرژی گزنده، استادانه و عنان‌گسیخته بدل می‌شد که در گوشت و خون تجسد یافته بود و به همه می‌قبولاند که به سرچشمه‌ی قدرتی لایزال متصل است.

دیگر او آنجاست. در برابر جمعیت ایستاده و این تازه پیش‌درآمد ماجراست.

جمعیت در حکم یک زن است. زنی که هنوز مانده تا بیاید. هیتلر عاشقی بزرگ است، چون هنوز بیشتر از او زمان نیاز دارد. از ابتدا دلایل و ایده‌هایش را پیش می‌کشد، البته چیز زیادی نمی‌دهد. لعنت می‌دهد. دست‌دست می‌کند. می‌خواهد تمایل جمعیت را بیدار کند. می‌خواهد جمعیت خودش را به او بسپارد. حمله‌هایش را برای بعد نگه داشته است؛ اما گرم که شد، قوی و خستگی‌ناپذیر خواهد شد.

در عشق به این آدم‌ها می‌گویند مخ‌زن، در عالم سیاست اسمشان عوام‌فریب است. راز موفقیت در این است که تنها به حس لذت طرف مقابل فکر کنی.

هیتلر شروع می‌کند به انداختن ترس و لرز به جان جمعیت. جمعیت هورا می‌کشد. می‌خواهد پذیرفته شود. هیتلر آتشش را تند می‌کند، می‌گذارد تقلایش را بکند، نگهش می‌دارد، دهان‌بندش را بر دهانش می‌گذارد، تا مانع از فریاد زدنش شود. داخل، بیرون، سپس کنار می‌کشد، دهان‌بند را برمی‌دارد و از شادی فریاد می‌کشد.

از نو حمله می‌کند. جمعیت تعجب کرده است. چی؟ حالا؟

داخل. دست‌بردار نیست. جمعیت مطیع است. جیغ می‌کشد. هیتلر ادامه می‌دهد.

جمعیت ناله می‌کند. هیتلر ریتم را عوض می‌کند. ناله‌هایش هم از سر خوشی است و هم از سر درد. شتاب می‌گیرد. قلبش به تپش می‌افتد. جمعیت به اوج می‌رسد.

هیتلر فوراً آتشش را تندتر می‌کند. جمعیت دیگر نمی‌تواند. به یقین رسیده. فهمیده که هیچ کس بهتر از هیتلر نیست. البته. هیتلر دست نمی‌کشد. و به طرزی غریب از نو به کارش شتاب می‌دهد. دیگر مقاومت زن شکسته و مال هیتلر شده است. هیتلر سرور اوست و هرچه بخواهد با او می‌کند. هیتلر حال و آینده‌ی اوست، چون بهترین خاطره‌اش است.

جمعیت همچنان ادامه می‌دهد، و دوباره و دوباره.

دیگر نقطه‌ی اوج ارضا را گم کرده و از خودبی‌خود شده بود. یکسره فریاد می‌کشید.

هیتلر روی مخش کار می‌کند، قول می‌دهد هرچه بخواهد، می‌کند. بله. با تو. بدون تو هرگز. هرگز.

هیتلر به سرعت کنار می‌کشد و ناپدید می‌شود.

ناگهان درد به سراغ جمعیت می‌آید.

در مقابل درد، نوای موسیقی بلند می‌شود. جمعیت برای این‌که دوباره به خود بیاید، یک‌صدا آواز می‌خواند. جمعیت به دنیای عادی برمی‌گردد.

بله، البته. دوباره به اوج لذت می‌رسد.

هیتلر دیگر به داخل اتومبیلش گریخته. بلافاصله سوار هواپیما خواهد شد، تا خودش را به شهر دیگری برساند، که منتظر اوست.

جمعیت آمده‌اند، اما از او خبری نیست.

تحقیرشان می‌کند، چون آن‌قدر سریع آمده‌اند که او هنوز نرسیده است.

با این تحقیر احساس برتری می‌کند.

و همین تحقیر به او قدرت می‌دهد.

و با همین حربه ی سرخورده کردن خلق توانِ دوباره خواهد یافت تا یک ساعت دیگر از نو شروع کند.

***

خیابان دو بوا[1] میزبان بامدادی خُمار بود.

آدولف هـ داشت از پنجره‌ی مشرف به حیاط رفت و آمد خاموش و خصمانه‌ی

---

1. Du Bois

مأموران دادگاه را تماشا می‌کرد. آن‌ها تمام نشانه‌های خوشبختی‌اش با یازده و نیم را با خود می‌برند.

« به شرط این‌که، من تا . . . »

از سال ۱۹۲۹ بحران اقتصادی بازار هنر را تخته کرده بود. خبری از خریدارها نبود. از اکترشان خبری نبود، چون ورشکسته شده بودند. هر کس از آن بحران قسر در رفته بود، دنبال موقعیت‌هایی مطمئن‌تر از نقاشیِ مدرن برای سرمایه‌گذاری می‌گشت، و معدود میلیاردهای ثابت‌قدمی هم که قاعدتاً نباید هرگز ترسی از دست به جیب شدن داشته باشند، دست نگه داشته بودند، تا تورم بالاتر برود و قیمت‌ها بیشتر سقوط کند. آدولف دیگر چیزی نمی‌فروخت، او پس‌اندازی که نداشت هیچ، باید بدهی‌هایش را هم صاف می‌کرد.

« به شرط این‌که من تا . . . »

آدولف نمی‌خواست یازده از سقوط هر دوشان بویی ببرد. چون دیگر رمقی برایش نمانده بود تا از بستر خارج شود، آدولف به زحمت توانسته بود وانمود کند که زندگی روال عادی‌اش را طی می‌کند. او خبر از فضای لخت و خالی از اثاثیه‌ی پشت در اتاقش نداشت. تنها یکی از دخترهای خدمتکار با آن‌ها مانده بود، اگرچه از سه ماه پیش تا به حال حقوقی دریافت نکرده بود، اما بیشتر از این‌ها به یازده دلبسته بود که بتواندقید خدمتکارها را بزند. امروز صبح حتا به نقاشی‌های ناتمام هم رحم نکرده بودند.

آدولف سر مأمور مالیات فریاد زده بود: « آخر این نقاشی‌های ناتمام به چه کارتان می‌آید؟ »

پلیسوی[1] مالیاتچی، انگار که بخواهد هر کلمه را مثل شکلات روی زبانش آب کند، با طمأنینه‌ی تمام جواب داده بود: « آن‌ها را به قیمت بومشان می‌فروشیم. می‌شود رویشان نقاشی دیگری کشید. »

آدولف حتا دیگر نای عصبانی شدن هم نداشت. مبارزه؟ با چه؟ *دنیای غداری است، من این را می‌دانم. تازه چیزهای بدتر از این هم دارد.* دیگر جایی برای سوگواری در دلش نمانده بود. به پیکر نحیفی فکر می‌کرد، که زمانی سرشار از شور زندگی بود، و در آن لحظه در اتاق بغلی ذره‌ذره آب می‌شد.

« می‌توانم چند لحظه‌ای با شما حرف بزنم؟ »

---

1. Plissu

آدولف جا خورد.

دکتر توبو در آن سوی اتاق سرد و خالی ایستاده بود.

دکتر توبو، پلیسوی مالیاتچی، پزشک، مأمور دادگاه، همه‌ی شخصیت‌های رسمی و قابل تعویض با هم، فیل‌های دریایی بزرگ و چاق با سبیلی پریشت، که نشان از اهمیت مقامشان می‌داد، با زبان چرب و نرم و صدایی که آهنگش با مصیبتی که اعلام می‌کردند، همخوانی نداشت. مؤدبانه. با احتیاط. ترس و واهمه. چنان رسمی و حساب‌شده مثل مراسم خاکسپاری، هفته‌ها بود که با هر یار آمدن و رفتنشان، هر چیزی را که بیشتر به آن چنگ می‌زد، از او می‌گرفتند. زندگی‌اش با یازده، امید به زندگی با یازده را . . .

« من آمده‌ام تا به شما بگویم، فقط چند ساعت دیگر از زندگی همسرتان باقی مانده است. »

« نه! »

« موسیو هیتلر، من از صمیم قلب شهامت و ژرفای عشقتان را در طول این آزمون دشوار ستوده‌ام. از سر احترام به رفتار شماست که من خود را در گفتن حقیقت به شما مدیون می‌دانم. همسر شما دیگر به سختی نفس می‌کشد، او صبح فردا را نخواهد دید. »

آدولف رو به پنجره کرد و سرش را پایین انداخت. داشت جمله‌ای را می‌شنید که ماه‌ها بود از شنیدنش در هراس بود، جمله‌ای که بر علیه آن جنگیده بود، تمام نیرو و عشقش را بر علیه آن بسیج کرده بود. همه چیز خراب شده بود. همه‌ی آن تقلاها بی‌فایده بود. و مرگ درست سر وقتش، سر ساعت مقرر رسیده بود.

« موسیو هیتلر، شما باید این مسئله را درک کنید، مردن برای زنتان حکم خلاصی را دارد. »

یازده بینوا، به آن همه شجاعت و سرزندگی، داشت ذره‌ذره آب می‌شد، بدون هیچ شکایتی، در آخرین لحظات عمرش تنها یک تصویر برابر دیدگانش بود، این‌که از دست مأموران مالیات در امان مانده بود، پرتره‌ی خودش، شمایلش در هیبت *زنی غول‌پیکر*.

آدولف حس کرد غم دارد از پا می‌اندازدش، پس از خانه گریخت. توی پلکان به نویمان برخورد، که داشت می‌آمد، تا مثل هر روز با آن‌ها باشد.

« نویمان او فقط چند ساعت دیگر زنده است. لطفاً به اتاقش برو. من کار واجب‌تری دارم که باید انجامش بدهم. »

« حالا کجا می‌روی؟ »

« باید به آنجا بروم. »

« آدولف! برگرد! »

« کاری دارم که باید تمامش کنم. به خاطر اوست. »

آدولف روی سنگفرش رنگ‌پریده‌ی پیاده‌رو می‌دوید. باد سرد هم او را از اشک ریختن بازنمی‌داشت. درخود احساس زندگی سرشار می‌کرد، احساس قدرت، قدرتی تمام‌نشدنی و بی‌فایده که دلش می‌خواست کاش می‌توانست به یازده بدهد.

به خیابان دبورد ـ والمور[1] رسید، وارد ساختمان شماره‌ی دوازده شد و از پله‌ها بالا رفت. زنگ در را زد. ترس وجودش را فرا گرفته بود.

عاقبت لارس اکشتروم، رویدوشامبر به تن، در را باز کرد.

تا چشمش به آدولف افتاد، از ترس پا پس کشید، اما آدولف ملتمسانه بازویش را گرفت.

« بیایید. یازده دارد می‌میرد. از شما خواهش می‌کنم که همراه من کنارش باشید. »

« اما . . . »

« نه، من از دست شما عصبانی نیستم. »

« اما . . . »

آدولف نگاهی به پاهای برهنه و نحیف مرد رقاص انداخت. تا چشمش به آن‌ها افتاد، با خود گفت: *چه آدم احمقی است، اما چه فرقی می‌کند. فقط به خاطر یازده است.*

مرد برهنه‌ی جوانی که فقط حوله به کمر بسته بود، از پشت سر به سمت لارس اکشتروم آمد و با صدایی خواب‌آلود پرسید:

« چه خبر شده؟ »

رقاص گفت: « شوهر یکی از دوستان است. تو برو بخواب. »

جوانک نورس رفت.

لارس اکشتروم گفت: « شما در اشتباهید. او از من خواست که این‌طور وانمود کنم، تا . . . »

« تا چه؟ »

---

1. Desbordes - Valmore

« تا حسادتتان کُل کند. »

آدولف به دیوار تکیه داد. نفسش بند آمد. دیگر نه. این بار دیگر نه. دو دروغ در زندگی یازده وجود داشت: یکی این بود که وانمود کرده بود قبل از آدولف با مردان زیادی رابطه داشته تا او از باکره‌گی‌اش نترسد؛ و بعدی این بود که متقاعدش کرده بود دارد به او خیانت می‌کند، تا او را از بی‌تفاوتی نسبت به خود در بیاورد. پس . . . تنها او بود؟ تنها مرد زندگی‌اش؟ یازده . . .

« حالتان خوب نیست؟ یک لیوان آب میل دارید؟ خُب بیایید داخل . . . »

آدولف پله‌ها را دو تا یکی پایین آمد و مثل دیوانه‌ها بنای دویدن گذاشت. یازده . . . نباید یک دقیقه را هم از دست می‌داد. حسابی جا خورده بود، انگار تازه او را می‌شناخت. یازده. از همان اول عشقی به آن بزرگی. آن همه وفاداری . . . آن همه . . . نه، هیچ کس حق نداشت این‌ها را از آن دو بگیرد.

سراسیمه وارد اتاق تاریک شد و روی تختش افتاد. دست‌های نحیف و خیسش را بوسه‌باران کرد.

« یازده . . . عزیزترین . . . »

« آه، کجا بودی فریتس من؟ نگرانت بودم. »

« من . . . من از لارس اکشتروم شنیدم که . . . »

« ولش کن. گرمم کن. »

یازده را در آغوش کشید. به سبکی پر بود. دیگر خبری از آن احساسات پرشوری نبود که همیشه در چنان مواقعی در او برانگیخته می‌شد؛ اما یازده خود را چون زنی عاشق به او می‌سایید، همچنان به تمنای بدنی که ستایشش می‌کرد.

« خنده‌دار بود، نه؟ »

« از چه حرف می‌زنی؟ چرا می‌گویی بود؟ »

« حرف نزن. من می‌دانم. »

یازده سرفه کرد و نادیده گرفت آدولف وسط حرفش پریده و دوباره پرسید:

« خنده‌دار بود، نه؟ »

دیگر جرئت نگاه کردن به او را نداشت، از ترس این‌که مبادا در آغوشش خرد شود، دیگر جرئت نداشت او را تنگ در آغوش بکشد.

« فریتس من، تو باید به فکر آینده باشی. مثل مرا دیگر پیدا نمی‌کنی. »

« یازده . . . ساکت شو. »

بـا لجاجت زنانه‌ای فراتر از توانی که در او مانده بود و بعد او را چند دقیقه به سرفه انداخت. گفت: « به وقتش ساکت می‌شوم! »

آدولف وحشـــت‌زده پیکر نحیفی را که داشـــت از ســـرفه می‌لرزید در آغوش کشید. هر لحظه ممکن بود رشته‌ی حیاتش گسسته شود.

« دیگر با تو مخالف نمی‌کنم، یازده. هرچه دلت می‌خواهد بگو. »

نفسش دوباره سر جایش آمد. چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود.

« خوب شد. من نمی‌خواهم که تو دست از زندگی بکشی. تو باید تقاشی کنی، زندگی کنی. »

« اما چطور؟ بدون تو. »

« نگاه کن. »

آدولـف نفهمید. یازده با ته مانده‌ی نفَـَـــش دوباره گفت: « مرا ول کن و ببین آنجا چه کسی ایستاده. »

نوبمان نور چراغ را بیشـــتر کرد، و آدولف کســـی را ـ تکیه‌داده به دیوار آبی، رنگ و رویریده، بی‌قرار و نگران ـ دید. سارا روبینشتاین بود.

« سارا؟ »

یازده و نیم گفت: « او بهترین کســـی اســـت که بعد از من می‌توانی پیدا کنی. به همین خاطر، از او خواستم بیاید. همان‌طور که پیداست خیلی عاشقت نیست، اما تو می‌توانی با جذابیتت او را شیفته‌ی خودت کنی. رویت حساب می‌کنم. »

آدولـف به ســـمت ســـارا رفت، که بعـد از جدایی‌شـــان او را ندیـده بود. زن چشم‌هایش را پایین انداخت، به باریکه‌نوری خیره شد که از لایِ شیارهای کرکره‌ی بسته‌ی پنجره به داخل اتاق راه پیدا کرده بود.

با صدایی گرفته گفت: « دوباره به ســـراغم آمد. درســـت بعد از این‌که متوجه بیماری‌اش شد. من وقتی تو اینجا نبودی چند باری به دیدنش آمدم. من . . . »

ســـارا سعی کرد ســـر بلند کند و به آدولف نگاه کند که نگاهش به تخت یازده افتاد و چیزی نمانده بود از ترس پس بیفتد.

آدولف برگشت.

دیگر خیلی دیر شده بود. یازده مرده بود.

***

هیتلر پیروز شده بود. او دیگر صدراعظم آلمان بود.

همان هنرمند سرخورده، بی‌خانمان سابق، سرباز ترفیع‌نگرفته، معرکه‌گیر آبجوفروشی‌ها، نیمچه‌کودتاچی سابق، عاشق عزب‌مانده‌ی توده‌ها، همان مرد اتریشی که با تردستی مقامات آلمانی شده بود، حالا در رأس یکی از ثروتمندترین کشورهای اروپا از نظر مادی و فرهنگی قرار گرفته بود.

چنان فریاد بلندی کشیده بود که بعضی‌ها تسلیم خواسته‌اش شده بودند. آن‌ها به نفع او رأی داده بودند.

چنان فریاد بلندی کشیده بود که به نظر بعضی‌ها خنده‌دار آمده بود. این‌ها گذاشته بودند، دکشان کند.

صدها بار، بلکه هزاران بار شیاطینش را احضار کرده بود: نابود کردن یهودیان، سرکوب کمونیست‌ها، انتقام‌گیری از فرانسه. ابتدا گسترش مرزهای شرقی و بعد مرزهای غربی، . . . همیشه گفته بود که جنگ حق آن‌هاست، جنگ ضروری است. تا پیش از او هیچ کس این‌چنین بازی تهاجمی و واضحی نکرده بود. هیچ کس پیش از او نفرت را دستمایه‌ی پیش بردن سیاست نکرده بود. به نظر همه کارهایش اقناع‌کننده بود. همه او را موجودی گروتسک یافته بودند. اما تقریباً هیچ کس از سوی او احساس خطر نمی‌کرد. چطور آدم می‌تواند تا این حد کور و کر باشد؟ هیتلر کذاب نبود. در کمال صراحت، حقیقت‌های وقیحانه‌اش را همه جا جار می‌زد؛ و این تازه باعث امنیتش هم می‌شد. چون مردم عادت کرده‌اند، از روی رفتار قضاوت کنند و نه از روی گفتار. آن‌ها می‌دانستند که بین قصد و عمل یک حلقه‌ی مفقوده وجود دارد: قدرت عمل. و این همان چیزی بود که آن‌ها به هیتلر داده بودند. یا نکند خیال کرده بودند، در اختیار داشتن قدرت، مثل همیشه، تندروها را متعادل می‌کند؟ آیا هیتلر در رویارویی با سرسختی واقعیت، نرم می‌شد و آرام می‌گرفت؟

آن‌ها نمی‌دانستند کسی را که به قدرت رسانده‌اند، سیاستمدار نیست، بلکه هنرمند است. هنرمند تسلیم واقعیت نمی‌شود، بلکه آن را خلق می‌کند؛ چون هنرمند از واقعیتی که از سر عناد ابداع کرده، نفرت دارد. هنرمندها هیچ کدام سیاستمدار نمی‌شوند: آن‌ها پیش‌تر خودشان را محقق کرده‌اند. آن‌ها در آثارشان با واقعیت و تخیل آشتی کرده‌اند. هیتلر موفق شد به قدرت برسد، چون هنرمندی سرخورده بود. ده سال تمام با خود گفته بود: « ما قدرت را از طریق مشروع و قانونی به دست می‌آوریم؛ و بعدش . . . »

بعد از آن قدرتْ خود او بود.

مردی در همان زمان دیگر خواب به چشمش نمی‌آمد. به خیال خود آنچه

حرفه‌اش اقتضا می‌کرد، انجام داده بود، اما سرانجام باعث بروز فاجعه شده بود. چه می‌دانست کار به اینجا خواهد کشید؟ دکتر فورستر با نگرانی تمام شاهد به قدرت رسیدن سرجوخه هیتلر بود، بیمارش در پازه والک در سال ۱۹۱۸، که کوری هیستریکش را درمان کرده بود، آن هم با تلقین این پندار که خدا رسالت نجات آلمان را بر عهده‌اش گذاشته است. فکر می‌کرد با هیپنوتیزم درمانش کرده است، در حالی که بیماری دیگری را به جانش انداخته بود. با رسیدن آن مرد به رأس قدرت، دکتر فورستر عاقبت به این نتیجه رسید که وظیفه‌اش حکم می‌کند، سکوت را بشکند، حتا اگر مجبور شود سوگند رازداری پزشکی‌اش را زیر پا بگذارد. در یکی از سخنرانی‌هایش در گرایفسوالد[1] اعلام کرد هیتلر یکی از بیماران روانی‌اش بوده، که او را با تلقین و هیپنوتیزم درمان کرده است، و گفت پرونده‌ی روانپزشکی او را منتشر خواهد کرد.

گشتاپو بی‌معطلی وارد عمل شد. دکتر فورستر بلافاصله به دلیل عدم تعادل روانی از سمَتش تعلیق شد. دهانش را بستند و به سکوت وادارش کردند.

دکتر به سوئیس گریخت، مأموران اطلاعاتی تعقیبش کردند. تنها فرصت کرد پرونده‌های روانپزشکی‌اش را به صورت رمز درآورد و در صندوق اماناتی در شهر بازل[2] بگذارد و این موضوع را به برخی از دوستانش اطلاع دهد، بی‌آن‌که بگوید پرونده‌ها دقیقاً در کدام بانک هستند. جسد او را در اتاق هتلی پیدا کردند. گلوله‌ای به سر خودش شلیک کرده بود.

---

1. Greifswald
2. Basel

PersianPDF.com

ساعت پانزده و بیست و نه دقیقه

سرانجامْ زندگی‌اش به اپرایی بدل شده بود.

زندگی هیتلر در میان دکورهای بلند و وسیع صدارت عظمای رایش، چون نمایشی خوش‌ساخت در حال اجرا بود. گروه همسرایان در آن مشارکت داشتند ـ جماعتی گلچین‌شده و اعزام‌شده از سوی وزارت تبلیغات ـ ارکستر ـ اعضای رایش، از وزرا گرفته تا بشاگرد آشپزها ـ نقش‌های جانبی را هم گویلز، گورینگ، هس، هیملر[1] و اشپیر[2] ایفا می‌کردند؛ و همه چیز به زیبایی گرداگرد تک‌خوان بزرگ قطعه‌ی آریا چیده شده بود: هیتلر. نه صدای ناکوکی، نه تنافری، نه موسیقی غیروطنی. هیتلر در این میان تنها سولیستی بود که حقِ بداهه‌خوانی داشت. به خودش حق می‌داد نعره‌های خشمگنانه سر دهد. نعره‌هایی که مرزها را به لرزه می‌انداخت و ملازمانش را میخکوب می‌کرد. آن‌ها ترس و وحشت را می‌پراکندند و کاری می‌کردند که خون در رگ‌های سفرا از گردش بایستد. تا آن زمان ندیده بودند که دولتمردی این‌چنین از خود بی‌خود شود. تنها فرقش با یکی از اپوس‌های[3] واگنر در این بود که در این یکی زنی در کار نبود. هیتلر تاب دیدن هیچ زن آوازه‌خوانی را کنار خودش نداشت. زندگی او اپرایی تماماً مردانه بود. آلمان اپرای مردانه بود.

---

1. Himmler, Heinrich (1900- 1945)
2. Speer, Albert (1905- 1981)
3. Opus

ساعت یازده صبح خدمتکار در را می‌زد و روزنامه‌ها و اخبار مهم را پای در اتاقش می‌گذاشت.

هیتلر از خواب برخاست و با هزار زحمت به خودش آمد. مثل همیشه نگاهی به آینه انداخت تا مطمئن شود که واقعاً هیتلر است. آنچه در گرگ و میش صبح در آینه می‌دید، تنها اندکشباهتی با هیتلر داشت.

« آه . . . هر روز سخت‌تر می‌شود . . . »

در برابر خودش چهره‌ای رنگ‌پریده، یف‌کرده، با رد چین و چروک‌های رختخواب، سر و صورتی ژولیده، بدنی خرد و خراب، کثیف و ماسیده را می‌دید. خودش را مثل لجن می‌دید، همان بو را هم می‌داد. در طول شب، طبیعت انتقامش را گرفته بود. او را در اختیار خودش گرفته بود. از هیتلر بودن بازش داشته بود. با تخلیه‌ی کثافات، انسانیتش را به او برگردانده بود. از خواب بودنش استفاده کرده بود تا حالت‌های چهره‌اش را پاک کند. بگذار صورتش یف کند و مویرگ‌ها در چشمش خون بدوانند، بیشتر ترش کند و با خواب‌های آشفته خاطرش پریشان شود. تجربه‌ی هرروزه‌ی چنین ویرانگری، بی‌آن‌که باشد و بتواند کاری کند، تجربه‌ای هولناک بود.

هیتلر خسته و کوفته و بی‌آن‌که ذره‌ای تجدید قوا کرده باشد، از بستر برخاست، در حالی که کمتر از شب پیش خودش بود. هر چقدر با هیتلر تندیس‌وار توی عکس‌ها فاصله داشت، با پدر منفور متوفایش مو نمی‌زد.

هر روز صبح غریبه‌ی توی آینه را نگاه می‌کرد و با خودش می‌گفت: « هنوز یک ساعت وقت دارم. »

یک ساعت وقت داشت تا از خود هیتلری بسازد. خواندن نامه‌ها اولین قدم بود. بعد از آن با خواندن مقاله‌هایی که در آن‌ها از او تعریف و تمجید شده بود، حس مهم بودنش گل می‌کرد. در آخر به حمام می‌رفت، جایی که خدمتکار وانش را پر آب کرده بود و رفته بود. هیچ کس هیتلر برهنه را نمی‌دید. حتا خودش. برای اجتناب از دین این منظره‌ی ترازیک، وقتی وارد حمام می‌شد از لای پلک‌های نیمه‌باز اطرافش را نگاه می‌کرد. « برای خدمتکار قهرمان معنایی ندارد. » این جمله از چه کسی بود؟ تالران[1] درباره‌ی ناپلئون[2] گفته بود؟ یا

---

1. Talleyrand, Charles Maurice de (1754 -1838)
2. Bonapart, Napoléon (1769- 1821)

شـــاتوبریان[1] فرقی نمی‌کرد. هیتلر هر بار که این جمله را به یاد می‌آورد نیشخندی گوشه‌ی لبش می‌نشست، چون می‌توانست به خودش ببالد که حتا برای پیشخدمتش هم قهرمان باقی مانده بود. کارل[2] هرگز در موقعیت‌های نامناسب سر و کله‌اش پیدا نمی‌شـد. اصلاح صورت. آرایش سـر. لباس پوشـیدن. ظرف یک ساعت همه چیز تصحیح شده بود: اثری از لجن نبود. دوباره برای خودش پیکره‌ای شده بود. دوباره شبیه هیتلر شده بود.

حـالا می‌توانسـت در برابر آجودان‌هایش حاضر شـود، مـرور مطبوعات را بشـنود، و با رئیس دفترش قرارها را چک کند. بعد با یکی از طرف صحبت‌هایش غرق گفت‌وگویی پرشـور می‌شد. برمی‌خاست و فقط برای این‌که ساعت ناهار را به تعویق بیندازد، با او در گلخانه پرسه می‌زد. کدام آدم مهمی سر وقت برای صرف غذا حاضر می‌شد، که او دومی‌اش باشد؟ بعد از این‌که برنامه نیم ساعت، یک ساعت، و روزهایی که خیلی قبراق بود یک سـاعت و نیم عقب می‌افتاد، آن وقت تازه سـری به اتاق غذاخوری می‌زد. پشـت به پنجره می‌نشسـت، تا طرف مقابلش همیشـه از تابش آفتاب کمی گیج باشـد. همه‌ی تلاشـش را می‌کرد تا گفت‌وگو حول مسـائل مهم و جهانی باشـد، چون او می‌توانست در حرف زدن درباره‌ی موضوعات بزرگ بدرخشـد، اما در مورد موضوعات کوچک و پیش پا افتاده وضعش تعریفی نداشت و همیشـه واردتر از او کسـی پیدا می‌شد. با هزار زحمت سـعی می‌کرد خودش را وادارد به حرف‌های طرف مقابلش گوش بدهد و سـؤالاتی بپرسد. با این‌که خود را برتر از همه کس و همه چیز می‌دانسـت، خودش را موظف می‌دید مثل پدری که به فرزندش نزدیک می‌شود، این فاصله را با شکستن خودش و پایین آمدنش در حد و اندازه‌ی این موجودات فانی پر کند. هر از چندگاهی هم سـعی می‌کرد خوشحالشان کند و به آن‌ها بفهماند که معمولی بودنشـان را بر آن‌ها می‌بخشـد. پس می‌گذاشت کمی از نبوغش فیض ببرند و خطابه‌ای بلند و نفسگیر را آغاز می‌کرد. و در آن برهه به خاطر آن مدتی که زبان در کام کشـیده بود، پشـیمان می‌شد، چون می‌دید از این یک سـاعت حرف زدن به اندازه‌ی آن ده دقیقه گفت‌وگو و تبادل افکار خسته نشده اسـت، طرف صحبتش هر کس که می‌خواست باشـد. وقتی یکطرفه به میدان سخن

---

۱. Chateaubriand, François René Vicomte de (1768- 1848) فرانسوا دو شاتوبریان نویسنده و سیاستمدار فرانسوی.-م.

2. Karl

می‌رفت، زمان به سرعت می‌گذشت، اما در گفت‌وگو و مصاحبت با دیگران زمان به نظرش به درازای ابدیت می‌آمد. همیشه بی‌آن‌که طرف مقابل بفهمد، در دل با خودش حرف می‌زد، چون گوش سپردن به خواهش‌های درونی‌اش را بزرگوارانه‌تر و کمتر خسته‌کننده و بیش از هر چیز کمتر کسالت‌آورتر از دل سپردن به حرف‌های بی‌ارزش جماعتی میانمایه می‌دانست.

بعد از صرف ناهار، عده‌ای از افسرانش را در سالن موسیقی به حضور می‌پذیرفت و آخرسر به خلوتش می‌رفت تا نفسی تازه کند.

از چه نفس تازه کند؟

از برتری‌اش. برایش عذاب‌آور بود که باید همیشه حق با او باشد. و این بیشتر او را از دیگران دور می‌کرد. تقریباً همیشه تناقضی وجود داشت، وقتی واقعاً تنها بود کمتر احساس تنهایی می‌کرد، تا زمانی که در میان آدم‌ها بود. وقتی روی مبلش می‌نشست و به ابرهای آسمان خیره می‌شد، از احساس نبوغ و اعتمادش به تقدیر خود بیشتر لذت می‌برد تا وقتی که در میان زیردستانش بود و باید این سرمستی را برایشان به نامه‌ها و دستور و ابلاغ تبدیل می‌کرد. همین که آنجا باشد کافی بود، حالا اگر کاری هم برای انجام دادن بود چه بهتر . . .

گاهی وقت‌ها اوا براون[1] سرزده وارد خلوتگاهش می‌شد. فقط او اجازه‌ی این کار را داشت. او حتا در اتاقی کوچک در خانه‌ی هیتلر زندگی می‌کرد. مردم از این قضیه خبر نداشتند، حتا افسرها هم چیزی نمی‌دانستند. تنها نزدیک‌ترین آشنایانش از این داستان باخبر بودند. آن‌ها هیتلر و اوا بروان را به چشم یک زوج نگاه می‌کردند. حقیقت این است که اوا بروان، هیتلر را عمیقاً دوست داشت. در عوض هیتلر سخت تحقیرش می‌کرد.

اوا براون دختری شاد و شنگول و شیفته‌ی شوریختی بود. چه زمانی که بلوند بود، چه وقتی که موخرمایی، همیشه زیبا بود و دیوانه‌ی پیشواء اما چون دم گرمش در دل سرد هیتلر اثر نمی‌کرد، چند باری سعی کرده بود خودش را بکشد، که از قضا همین موجب نزدیکی خیلی بیشتر این دو به هم شده بود. چون بیشتر مرگ بود و نه زندگی که آن دو را به هم پیوند می‌داد، برای این‌که شوریختی و بی‌پناهی‌اش را فریاد بزنند، بختش را اول با تیانچه و بعد با قرص خواب امتحان کرده بود ـ هر دو این آلات خودکشی هیتلر را به یاد میمی و گلی انداخته بود. این‌ها خاطرات خوشایندی

---

1. Anna Paula Braun, Eva (1912- †1945)

بودند و زنده شدنشان باعث شد، اوا بروان دوباره بتواند جایی در دل هیتلر باز کند و او را باز پس بگیرد. هیتلر خودکشی را به عنوان نشانه‌ای از عشق دوست داشت، و چون این موضوع افسانه‌ی *تریستان و ایزولده* هم بود، عاقبت متقاعد شده بود که عشق او ماجرایی جدی است. به همین خاطر، به اوا بروان اجازه داد در محافل خصوصی دور و برش بپلکد، با او غذا بخورد و با او بخوابد. او هم استخوانی را که برایش می‌انداخت به دندان می‌گرفت و دوباره به سگدانی‌اش برمی‌گشت. در اصل وابستگی رنگ‌نباختنی اوا بروان درست مثل وابستگی سگ‌ها به صاحبانشان بود: سگ‌ها همیشه از دیدن صاحبشان خوشحال می‌شوند، چه به آن‌ها توجهی نکند، چه بد و بیراه نثارشان کند و کتکشان بزند. او تجسم خصلت‌های انسانی حرف‌شنوی و محبت بود.

صدالبته هیتلر نسبت به سگ‌های گرگی‌اش بیشتر احساس محبت می‌کرد تا نسبت به اوای زیبا. چون اوا گناه نابخشودنی‌ای مرتکب شده بود، که برای همیشه او را به هیتلر گره می‌زد، و وجودی دوباره به او می‌داد، نیمی نفرت و نیمی عشق. او به چیزی دست یافته بود که هیتلر آن را از همه‌ی زن‌های دیگر دریغ کرده بود: با او همبستر شده بود.

اوایل، منشی هوفمان عکاس رسمی هیتلر بود، فقط هفده سالش بود که در مونیخ هیتلر را حین ورود به دفتر عکاسی دیده بود. کور شده بود. آیا به خاطر درخشش مروارید‌گون و فرحبخش پرتوهای سفید خورشید در آن چشم‌های معروف آبیِ گل فراموشم مکنیِ هیتلر بود؟ آیا به این خاطر بود که پیش از این او را فقط در عکس‌ها دیده بود ـ دوبعدی، در قطع کوچک، سیاه و سفید؟ یا به این خاطر بود که درآن لحظه زندگی، او را تمام‌قد ـ سه‌بعدی، رنگی، با گوشت و خون ـ چون خدایی که از اولمپ[1] پایین آمده باشد تا به خودش جرئت دهد و با موجودات فانی عشقبازی کند، پیش چشمش ظاهر کرده بود؟ آیا به این خاطر بود که او با کنجکاوی به دخترک غریبه خیره شده بود و بلافاصله لبخندی مؤدبانه و به همان اندازه هوسبازانه نثارش کرده بود که می‌خواست به او حالی کند: شما خیلی خوشگلید؟ آیا به این خاطر بود که تمام دنیا مثل پادشاهان دو تا دور هیتلر می‌پلکیدند؟ هرچه بود، تردیدی در این نیست که اوا براون در آن لحظه با خود گفته بود: مرد زندگی‌ام همین است. در واقع او بیشتر شیفته‌ی یک صحنه شده بود

---

۱. کوه المپ (Olymp)، کوهی در یونان، جایگاه خدایان در اساطیر یونان - م.

تا یک انسان. و این توهم تنها به واسطه‌ی موانعی که بلافاصله سر راهش سبز شده بود، زنده و تر و تازه مانده بود. بعد از آن این عشق و عاشقی به شکل مغازله، دست شستن از خود، تلاش برای خودکشی، دیدارهای دوباره و تحقیر و خلاصه هر موقعیتی درآمده بود، که معمولاً به این‌جور آدم‌های بیمار اجازه می‌دهد، اسم این لجاجت و پافشاری بی‌پایان، یکطرفه و نافرجام را عشق بگذارند.

چون هیتلر بویی از عشق و علاقه‌ی واقعی نبرده بود، آماده‌ی پذیرفتن عشق و علاقه‌ای بی‌حد و مرز بود. هرگز چیزی گیر اوا نمی‌آمد، یا در بهترین حالتش اندکی نصیبش می‌شد. چه هیتلر بیش از نیازش به او می‌داد و چه دست‌کم سیرش می‌کرد، اشتهای او سرجایش بود. پول کم، جای کم، نه ظاهر شدن در ملاءعام، و نه هرگز محبتی.

از همان شبی که هیتلر به صدارت اعظمی رایش رسیده بود و مطبوعات را قبضه کرده بود و همه‌ی احزاب به جز حزب ناسیونال-سوسیالیست کارگران آلمان را منحل اعلام کرده بود، از همان شب بود که اوا براون احساس کرد بازی را برده است. در عوض هیتلر بعد از آن جز تحقیر نسبت به او احساس دیگری نداشت، همان تحقیری که نسبت به بدن خودش احساس می‌کرد، دقیقاً همان احساس تحقیر. از همان شب به بعد از نظر هیتلر زن حیوان پستی بیش نبود.

شب‌ها از خلوتگاهش بیرون می‌زد تا شام را با چاکران سینه‌چاکش صرف کند. به خود حق می‌داد درباره‌ی هرچه که بیشتر دوست دارد، داد سخن سر بدهد: هنر، تئاتر و تاریخ. بعد از آن از فهرست تدارکاتچی‌اش، گوبلز فیلمی را انتخاب می‌کرد و همه‌ی مهمان‌هایش، از جمله خدمه‌ی خانه و شوفرهای مهمان‌ها، برای تماشای فیلم به سالن موسیقی می‌آمدند. میکی‌ماوس[1] و گرتا گاربو را بیشتر از همه دوست داشت. بعد با هم حرف می‌زدند تا این‌که هیتلر ساعت دو نیمه شب به خلوتگاهش می‌رفت.

همه چیز رسمی، آیینی و صوری بود. هیتلر قید کمترین ارتباط انسانی را زده بود. او رهبری می‌کرد. سلطه داشت. او از این بابت احساس خوشبختی نمی‌کرد، راضی بود، چون همه چیز طوری چیده شده بود که او در مرکز عالم باشد.

خوشبخت؟ چه حرف‌ها! مگر خورشید خوشبخت است؟

***

1. Mickymaus

« هنرمندِ به چهل‌سالگی‌رسیده، دیگر درباره‌ی خودش دچار توهم نمی‌شود و می‌داند هنرمند بزرگی است یا کوچک. »

چهره‌های جوان محو آدولف هـ شده بودند. کلاس‌های درسش در دانشگاه آزاد برلین همیشه مملو از جمعیت بود. نگاه اصیلش به هنر و زمانه‌اش خریداران بسیاری داشت. از او هم تکنیک‌های سنتی را می‌شد آموخت و هم جنبش‌های مدرن را، و خاطراتش از فرانسه نیز سهم زیادی در این میان داشت. او از سالها پیش با هر آدم اسم و رسم‌داری در تماس بوده است ـ پیکاسو ، لژه، سوتین، شاگال، مودیلیانی، فان دونیه، دالی ـ و با چنان سادگی، نزدیکی و صمیمیتی از آن‌ها حرف می‌زد که به تنهایی برای دادن پرستیژی بی‌حد و مرز به وی کفایت می‌کردند.

« در بیست‌سالگی همه چیز خواب و خیال است، غوطه‌ور شدن در ابرهاست. در چهل‌سالگی رؤیاهایمان قسمتی از زندگی‌مان شده‌اند. نقاشی کرده‌ایم، خلق کرده‌ایم، وقت داریم به بیراهه برویم و باز به به مسیر اصلی خودمان برگردیم. در چهل‌سالگی قطعاً به تکنیک خودمان دست پیدا کرده‌ایم، انرژی هنوز قرص و محکم سر جایش است: بالاخره هم کارمان را بلدیم، و هم هنوز توان داریم. اگر تا آن موقع کسی نتواند شاهکاری خلق کند یا دست‌کم شروع به خلق شاهکاری نکرده باشد، کارش تمام است. »

ناگهان صدای آدولف بغض‌آلود شد. نمی‌دانست چرا به سراغ این موضوع رفته است. این نیاز از عمق وجودش زبانه می‌کشید. افکاری که مطرح می‌کرد، برای خودش هم تازگی داشتند. غمی دردناک سرابای وجودش را گرفت. شاگردانش از مدت‌ها پیش فهمیده بودند، در یک کلاس درس معمولی نیستند، بلکه در یک جلسه‌ی اعتراف شرکت کرده‌اند. آن‌ها می‌دانستند که استادشان در سال‌های دهه‌ی بیست نقاش مطرحی بوده است، اما پس از بازگشتش به آلمان به دلایلی نامعلوم نتوانسته روند خلاقیتش را ادامه دهد. هیچ کدام از آن‌ها نتوانسته بودند از آثار او چیزی را به چشم خود ببینند. فقط چندتایی از دانشجوها در مقاله‌ها و کاتالوگ‌های مربوط به مکتب پاریس به کرات به اسم او برخورده بودند که درباره‌ی او افسانه‌ای را نقل می‌کردند. این افسانه که او به واسطه‌ی یأسی رازآلود و پشت درهای بسته به این نبوغ دست یافته است. آن روز دانشجوها گوش تیز کرده بودند، تا بلکه استادشان کلید حل این معما را به دستشان بدهد.

« بله، آدم تا وقتی هنوز در حال شدن است، چشم بر خامی خطوط، بلاتکلیفی رنگ‌ها و یا در هوایی ترکیب‌بندی می‌بندد. البته غول‌هایی مثل پیکاسو یا برنشتاین

هم هستند که در هفده‌سالگی به پختگی تمام می‌رسند. هنرمند نابغه‌ی مادرزاد که می‌گویند، قطعاً همین‌ها هستند. برای دیگران، سال‌ها زمان می‌برد تا تازه مایه‌ی نبوغشان را کشف کنند. پس آدم انتظار می‌کشد و امید می‌بندد. از خود می‌پرسد: *چه چیز در انتظارم است؟ نتیجه‌ی کارم چه خواهد بود؟ یک نوزاد نارس؟ دو نوزاد نارس؟ سه نوزاد نارس؟ سه بار سقط جنین؟ فرقی نمی‌کند.* باید ادامه داد. آدم باید خودش را به دنیا بیاورد. آدم با غریبه‌ای در دوردست قرار دارد، با هنرمندی که خودش است. چهل‌ساله که می‌شوی نوزاد به دنیا آمده است. برای یکی، او شگفتی بزرگ است، او غول است. برای یکی دیگر اتفاقی شاد است، او زنده به دنیا آمده است. برای بعضی تراژیک است، نوزاد مرده به دنیا آمده است، جنازه‌ای کوچک، که روی دستشان مانده و بی‌ثمری آن همه سال تلاش را به رخشان می‌کشد. »

آدولف احساس می‌کرد در حمام آب داغی نشسته و رگ‌های مچش را زده و نظاره‌گر فوران خون از رگ‌های بریده‌شده‌اش است. این بی‌حسی چنان احساس سرخوشی مبهم و تقریباً هوسناکی به او داد که هرچه دل تنگش خواست گفت.

« من از قماش همین آخری هستم. یکی از مأیوس‌شده‌ها. سرخورده‌ها. من نیمه‌ی اول زندگی‌ام را صرف دنبال کردن رؤیایی کردم که عاقبت خواب و خیالی واهی از آب در آمد. اکنون، در چهل‌سالگی، دریافته‌ام که با وجود تمام تلاش‌هایم، با وجود جدیتی که به خرج دادم و حتا علی‌رغم موفقیتم در دوره‌ای، موفقیتی هم بین منتقدان و هم در بازار، با همه‌ی این‌ها نقاش بزرگی نشدم. حتا استادی میانمایه هم نشدم. عددی نشدم، شدم یک صفر میان‌تهی. »

دانشجوها می‌خواستند از در مخالفت دربیایند، یا از سر اعتقاد یا از سر انسانیت، به هر حال استادشان را در حال اعتراف، چنان شکننده و بی‌دفاع می‌دیدند، که مدام زبان می‌گزیدند.

« اما چون نقاشی را عمیقاً دوست دارم، چون من او را بیشتر از آنچه او مرا دوست دارد، دوستش دارم، به کسوت معلمی درآمده‌ام. تا یاد بدهم. من جایگاه خودم را پیدا کرده‌ام. عاقبت از این طریق خوشبخت شده‌ام. »

با گفتن «خوشبخت» اشک از چشمان آدولف جاری شد، و به ناچار با شتاب تریبون را ترک کرد.

***

« این‌جوری نمی‌شود ادامه داد! »

از وقتی که از خواب برخاسته بود، از عصبانیت آرام و قرار نداشت. مرور مطبوعات بین‌المللی باز هم اعصابش را به هم ریخته بود: « دیوانه، مردد و بی‌خطر ». ایسن تیتر مقاله‌ای درباره‌ی او بود که میان بریده‌های جراید، ناگهان توجهش را به خود جلب کرده بود. معمولاً این کژداوری‌های کودکانه حسابی اسباب شادی‌اش را فراهم می‌کردند، چون مثل زره جنگی او را از واقعیت در امان نگه می‌داشتند؛ اما آن روز صبح عزت نفسش را حسابی خدشه‌دار کردند. شاید به این خاطر بود که شب پیش نخوابیده بود. تمام شب معده‌اش نفخ داشت و ترش کرده بود و عذابش داده بود، و باز هم فکر می‌کرد که سرطان باشد، درست مثل مادرش. یقین داشت که به زودی خواهد مرد.

برای این‌که حالش حسابی گرفته شود، اوا براون هم، زیباتر از همیشه ـ امروز صبح موهایش دکلره‌ی بلوند بود ـ از اتاقش بیرون آمد، بسه پر و پایش پیچید و دیشب را یادش آورد.

« کی با من ازدواج می‌کنی؟ »

« وقتی با تو ازدواج می‌کنم که دیگر آینده‌ای در عالم سیاست نداشته باشم. »

« اما تو که الان همه چیز داری! تمام قدرت را در دست داری. تمام آلمان زیر نگین تو است. به علاوه من. »

« قدرت برایم کافی نیست. من رسالتی دارم. به خیالت من از آن احمق‌هایی هستم که تا روی تخت می‌نشینند، خوش‌خوشانشان می‌شود و همه‌ی فکر و خیالشان می‌شود باقی ماندن روی تخت؟ خیال می‌کنی من عاطل و باطل اینجا می‌نشینم و مگس می‌پرانم؟ »

اوا براون زبانش بند آمده بود. فکر می‌کرد، دیکتاتوری قله‌ی آرزوهای هیتلر بوده است. هیتلر با عصبانیت در را محکم پشت سرش بست و بیرون زد.

گفت دکترش را خبر کنند، دکتر مورل[1] شکم‌گنده با زبانی چرب و نرم برای این‌که آرامش کند، گفت که رژیم گیاهخواری بروز سرطان را تقریباً غیرممکن می‌کند. وقتی هیتلر فهمید که پزشک این حرف‌ها را می‌زند تا ترسش بریزد و خیالش راحت شود و در عوض کمترین توجهی به نشانه‌های بیماری نمی‌کند، مرخصش کرد و از منشی‌اش خواست مُنجمش را خبر کند.

منجم در گلخانه به دیدنش آمد.

---

1. Theodor Gilbert, Morell (1886- †1948)

« حقیقت را به من بگویید، من طاقت شنیدنش را دارم. می‌دانم که زمان زیادی ندارم. »

« صبر کنید، صبر کنید . . . »

« آه، مثل این پزشک‌های احمق با من حرف نزنید. من بیمار هستم و شما نمی‌خواهید این را قبول کنید. شما که همین تازگی یک پیشگویی درست کردید: شما پیش‌بینی کردید که جنگ در چه سالی اتفاق می‌افتد، در ۱۹۴۳. این برایم مناسب‌ترین تاریخ ممکن است. »

« ممکن است اشتباه کرده باشم . . . »

« ساکت شوید! باید همه چیز را به من بگویید. شما استعداد پیشگویی دارید، در عوض استعداد من نجات آلمان است. همینی است که هست و ما گریزی از خودمان نداریم. این تقدیر ماست. و حالا به من بگویید کی می‌میرم. »

« اما . . . »

« اما بی‌اما. »

« ساعت پانزده و بیست و نه دقیقه. »

هیتلر خشکش زد. رنگ از چهره‌اش پرید. با نگرانی اطرافش را یابید.

« امروز؟ »

« نه. خیلی بعدتر؛ اما از طریق ستاره‌ها می‌دانم که این ماجرا ساعت پانزده و بیست و نه دقیقه اتفاق خواهد افتاد. عجیب است، نه؟ »

« کی؟ »

« بعدها. »

« کی؟ »

منجم سکوت کرده بود. معذب بود. رو برگرداند. چشم‌هایش به دنبال راه گریزی بودند.

هیتلر فریاد زد: « کی؟ » پیشگو به تته‌پته افتاد.

« من . . . من باید دوباره به سراغ نقشه‌های نجومی‌ام بروم. باید ببینمشان. »

« دو ساعت به شما وقت می‌دهم. می‌خواهم بعد از ناهار، موقع صرف چای، تاریخ مرگ را بگویید. مفهوم شد؟ »

« اطاعت، پیشوای من. »

هیتلر چیزی از مکالمات سر میز ناهار نمی‌شنید. به قارچ چاقش، گورینگ،

گفت که نقش دوم نمایش را با ادای یک تک‌گویی[1]، که کلمه‌ای از آن را نشنید، به عهده بگیرد.

منجم، هنگام صرف چای، برگشت و با هیتلر تنها در گلخانه صحبت کرد.

« خب، چی شد؟ »

« برای شنیدن تمام واقعیت آماده‌اید؟ »

« بله. زود باشید. »

« من ساعت و سال را دارم؛ اما روز و ماه را ندارم. »

« ساعت پانزده و بیست و نه دقیقه . . . »

« این را که می‌دانم. »

« سالش ۱۹۴۷ است. »

هیتلر چنان جا خورده بود که باید می‌نشست. ده سال . . . فقط ده سال از عمرش باقی مانده بود.

منجم با دیدن فرو ریختن هیتلر، من و من‌کنان گفت: « این را هم بگویم که ممکن است اشتباه کرده باشم. »

« نه، شما اشتباه نمی‌کنید. اصلاً این را از قبل می‌دانستم. »

۱۹۳۷ـ ۱۹۴۷. ده سال. هیتلر سعی کرد یک دوره‌ی ده‌ساله را تصور کند، که البته نتوانست. او برای مثال برای سنجیدن ده سال اول زندگی‌اش هم که در نظرش مثل اقیانوسی بزرگ بود، هیچ پیمانه‌ای نداشت، و همین‌طور برای آن جوی کوچک ده‌سالی که صرف رسیدن به قدرت کرده بود.

ده سال . . . ده سال دیگر . . .

از منجمش تشکر کرد و با عجله به قراری که با معمارش داشت رفت.

دیدن اشپیر، جوان آراسته و خوش‌بر و رو، با لب‌های خوش‌تراش و گوشتی مثل لب‌های زن‌ها، با ابروهایی پریشت که به طرز طنزآمیزی بالا انداخته بود، هیتلر را عمیقاً تحت تأثیر قرار داد. با خود فکر کرد: *این منم، این جوانی من است.*

با این‌که سال‌ها بود اشپیر را می‌شناخت، تازه امروز متوجه شباهت او با خودش شده بود.

هیتلر ذوق‌زده از کشف این شباهت، بر بلاهتی که از چهره‌ی هر دوشان می‌بارید

---

1. Monolog

چشم بست و با خود گفت: *بله، این من هستم! لنگه‌ی خودم است! ممکن بود پسرم باشد!* هیتلر همیشه از لحظاتی که با معمارش می‌گذراند، از بحث‌های پرشور بر سر مدل‌ها و نقشه، لذت می‌برد. اشپیر هم مثل او هنرمند بود. *او می‌تواند جانشین من شود. بهتر از گورینگ، تریاکی چاق آشغال است.* فکر کردن به جانشینش او را سر حال آورد، چون آن را فرصتی برای پاشیدنَ بذر اختلاف می‌دید. *بعدها، باز هم هنوز ده سال زمان دارم.*

اشپیر او را به سمت نقشه‌های برلین جدید راهنمایی کرد. گرمانیا[1]ی رایش سوم، مجموعه‌ای عظیم که باید از فراز قرن‌ها، قدرت سیاسی هیتلر را جار می‌زد: میادین رژه و وزارتخانه‌ها. آن‌ها این اهرام ناسیونال-سوسیالیسم را نگاه می‌کردند، که نقطه‌ی اوجشان کلیسای جامع بود، جایی که می‌توانست هر چیزی باشد، غیر از پارلمان. هیتلر به خاطر آلرژی که نسبت به حکومت پارلمانی داشت، آن بنا را در خیالش به شکل « تالاری بزرگ » مجسم کرده بود که تنها کارکردش این بود که او می‌توانست سخنرانی‌هایش را در آنجا برگزار کند. محل بحث و تبادل آرا نبود. مدل براساس طرحی ساخته شده بود که هیتلر در سال ۱۹۲۵ کشیده بود. آلبرت اشپیر آن را تکمیل کرده بود و زیر آن را این‌طور امضا کرده بود: « بر مبنای ایده‌های پیشوا » هیتلر از دیدن چنین عنوانی چنان سرمست شد که حتا به سرش زد کمی نقش آدم‌های فروتن را بازی کند.

« اما نه، شما باید امضا می‌کردید، «آلبرت اشپیر»، هرچه باشد شما معمارش هستید. سهم شما خیلی بیشتر از آن طرح سال ۱۹۲۵ من است. آن فقط یک طرح دم‌دستی و ناشیانه بود که می‌خواستم با کشیدن آن روحم را از دیوارهای زندان پرواز دهم. »

اشپیر از خجالت سرخ شد. هیتلر هم همین‌طور. همه چیز عالی پیش رفت.

کلیسای جامع باید بزرگ‌ترین تالار اجتماعاتی می‌شد که تا آن زمان ساخته شده بود. اشکال ساختمان ساده باقی می‌ماندند، در عوض اعداد و ارقام سر به فلک می‌کشیدند. گنبدی به قطر ۵۲۰ متر که به بلندای ۲۲۰ متر سر در ابرها فرو می‌برد. هنگام سخنرانی‌های هیتلر، این تالار ظرفیت ۱۸۰ هزار نفر شنونده را داشت، یعنی هفده بار بزرگ‌تر از کلیسای سن پیتروی[2] رم. ستون‌های حائل مرمرین و قایم‌الزاویه به بلندای ۴۲ متر. طاقی به بلندای پنجاه متر و پهنای ۸۲ متر، که رو به رویش پایه‌ی

---

1. Germania
2. Petersdom; San Pietro

ستونی به بلندای پانزده متر قرار داشت، روی پایه‌ی ستون هم یک عقاب سلطنتی طلاپوش، صلیب شکسته‌ای با برگ‌های بلوط پیچیده به دور تا دورش را در میان چنگال‌هایش گرفته بود. گنبد کلیسای جامع بر مکعب‌مستطیلی از گرانیت روشن به درازای ۵۱۳ متر و بلندای ۴۶ متر بنا می‌شد. حجم ساختمان به ۱۲ میلیون متر مکعب می‌رسید. از بیرون کلیسا مثل کوهی مرتفع و سبز به بلندای ۰۳۲ متر به نظر می‌رسید، چون با صفحات مسی پوشیده می‌شد که زنگار سبز گرفته بودند. بر نوک گنبد چراغی شیشه‌یی آن هم به بلندای چهل متر قرار می‌گرفت، بر فراز این چراغ هم عقاب سلطنتی با صلیب شکسته در چنگال به مثابه‌ی اوج جلال و جبروت قرار می‌گرفت.

هیتلر غرق در احساسات شده بود. خواب و خیال‌هایش رفته‌رفته به واقعیت تبدیل می‌شد. همیشه بالا بودن اعداد و ارقام را ندیده می‌گرفت و گلایه‌های مشاور وزیر کنیپفر[1] را نشنیده گرفته بود که در مقام متخصص دفاع هوایی می‌گفت این بنا با این ابعاد غول‌آسا در پایتخت هدف خوبی برای اسکادران هوایی دشمن است. همیشه اتهام بلندپروازی را با شانه بالا انداختنی رد می‌کرد که یعنی کلیسای جامع عظمت آلمان را اعلام می‌کند، نه عظمت هیتلر را، که یعنی خانه‌ای محقر برای این مرد ــ با آن چهره‌ی طبیعی و متواضعی که دستگاه تبلیغاتی گوبلز از او ساخته بود ــ کفایت می‌کند.

« اشپیر عزیز، می‌دانید من به اندازه‌ی کافی از قدرت و وجهه برخوردار هستم و می‌توانم از چنین تجملاتی چشم بپوشم؛ اما جانشینان من به این تشکیلات نیاز خواهند داشت. حتا، برای خیلی از آن‌ها، این تنها بخت بقایشان بر مسند قدرت خواهد بود، چون چنین صحنه‌پردازی عظیمی به تنهایی نقطه‌ی قوت هر روح حقیر است. وقتی مکان‌ها مملو از گذشته‌ی تاریخی و عظمت واقعی باشند، حتا جانشینی فرومایه را نیز بزرگ خواهند کرد. می‌دانید، دقیقاً به همین دلیل است که باید تمام این‌ها را در زمان حیات من بسازید: این حقیقت که من در آنجا زندگی کرده باشم، به در و دیوار آنجا شکوه خواهد بخشید. حتا اگر چند سالی هم در آنجا اقامت کنم، کافی است. »

« پیشوای من، تمام هدف زندگی من این است که تا حد ممکن با به پای نبوغ شما بیش بروم. »

« خوب. حالا که نقشه‌ها تکمیل شده، برای کار چقدر نیاز دارید؟ »

---

1. Knipfer; Kurt (1892 - 1962)

« ۵ میلیارد رایشسمارک[۱]. »

« نه، منظورم زمان است. »

« خوشبینانه تخمین بزنیم، سال ۱۹۵۱ کار تمام است. »

رنگ از چهره‌ی هیتلر پرید. قیافه‌اش به سردی و کبودی سنگ گور شده بود.

« ۱۹۵۱. »

« زودترین تاریخش این است، پیشوای من. »

« اشپیر، من دیوانه‌ام؟ »

« چه فرمودید، پیشوای من؟ »

« پرسیدم، مرا دیوانه فرض کرده‌اید؟ »

« پیشوای من، نمی‌دانم چه کسی ممکن است حرفی زده باشد که شما خیال کرده باشید، که . . . »

« می‌دانید اشپیر، خیلی‌ها توی دنیا هستند که می‌گویند من دیوانه هستم. در حالی که من کسی را نمی‌شناسم که به اندازه‌ی خودم نسبت به ایده‌هایش صادق و وفادار باشد. نه این‌که فقط اهداف روشنی داشته باشم که بخواهم بعد از ورودم به عالم سیاست آن‌ها را همه جا جار بزنم ـ بلکه هرچه کرده‌ام فقط برای تحقق این اهداف بوده است و بس. مردم مرا به چشم آدم شروری می‌بینند که هرازگاهی هوس شرارت به سرش می‌زند. می‌گویند آدم تندی هستم. در حالی که من آدمی منظم هستم که سنجیده پیش می‌روم: آتش زدن مجلس، تأسیس حزب مرکزی، شب دشنه‌های بلند[۲]، کتاب‌سوزی‌ها و جهنم کردن زندگی برای یهودی‌ها ـ من همه‌ی این‌ها را همیشه اعلام کرده‌ام و جز آنچه گفته‌ام نکرده‌ام. من و خشونت؟ تنها من قدرت راستگویی دارم. من فقط براساس منطق فکر می‌کنم. من و بی‌فرهنگی و وحشیگری؟ من قراردادهای ورسای و لوکارنو را طوری لغو کردم که مخالفانم عکس‌العملی نشان ندادند. من کجا و میانمایگی و کم خردی کجا؟ آن‌قدرها باهوش هستم که نه انگلیسی‌ها، فرانسوی‌ها، امریکایی‌ها، اتریشی‌ها و نه روس‌ها نتوانند در

---

۱. رایشسمارک (Reichsmark) واحد پول آلمان از سال ۱۹۲۲ تا ۱۹۴۸. ـ م.

۲. Nacht der langen Messer مقصود کشتاری است که به نام کودتای روهم (Röhm-Putsch) هم معروف است و هدف آن قتل و سرکوب مخالفین آدولف هیتلر اعم از اعضای اس آ و فرماندهان ارتشست روهم و برخی دیگر بود. در میان کشته‌شدگان که تعدادشان به ۲۰۰ نفر تخمین‌زده می‌شود صدر اعظم سابق آلمان کورت فون شلایشر (Kurt von Schleicher) نیز به چشم می‌خورد ـ م.

باهوش بودنم ذره‌ای تردید کنند. بینایی را بین کورها تصور کنید. کورها هیچ تصوری از آنچه آن بینا می‌بیند، ندارند. آن‌ها وی را دست‌کم می‌گیرند، نه تصوری از قدرتش دارند و نه می‌دانند چقدر می‌تواند مخرب باشد. این چیزی است که من هستم، من، پیشوای آلمان، و در میان سیاستمداران عرصه‌ی جهانی: تنها بینای میان فوجی از کورها. «دیوانه!»، «پهلوان‌پنبه!»، «احمق!»، «لاف‌زن!»، «پریشان‌خیال!» خُب این حرف‌ها ممکن است باعث رنجش آدم شود! چطور ممکن است فکر کنند، آلمان، همان آلمانی که بیسمارک و فریدریش کبیر به دنیا داده است، امکان ندارد روزی آدولف هیتلری هم تحویل دنیا بدهد! من دیگر این وضع را تحمل نمی‌کنم، این درست نیست.»

«ببخشید، چه فرمودید پیشوای من؟»

«همین. همین خواب. همین خرناس کشیدن. این اوا براونی که می‌خواهد با من ازدواج کند. این طرح‌های معماری. من که هنوز بازنشسته نشده‌ام!»

«پیشوای من، منظورتان را درک نمی‌کنم. آیا از دیدن نقشه‌های من مأیوس شده‌اید؟»

هیتلر اتکار تازه به ناگهان متوجه حضور آلبرت اشپیر شده بود، که درست رو به رویش ایستاده بود. چنان از دیدنش جا خورد، که گویی تازه به او اجازه‌ی ورود به اتاق را داده بود.

«اشپیر عزیز من از کار شما خیلی هم راضی هستم. ما پایتخت جهانی گرمانیای رایش سوم را برپا خواهیم کرد؛ اما برای ساختنش تا می‌توانید شتاب کنید. این تمام خواسته‌ی من از شماست. کارها را با نهایت سرعت انجام بدهید.»

«من خوشبخت‌ترین آدم روی زمین هستم، پیشوای من. چهارده سال کار سرسختانه پیش رو دارم، اما خوشبخت‌ترین آدم روی زمین هستم.»

«زمان ساخت را کوتاه کنید. ۱۹۴۷ خوب است.»

«من تمام تلاشم را می‌کنم، پیشوای من. ۱۹۴۷؟ اگر جنگی نداشته باشیم، شاید از عهده‌اش برآییم.»

«جنگ؟ چرا می‌خواهید جنگی داشته باشیم؟ مردم آلمان به این خاطر ستایشم می‌کنند که من برایشان صلح و رفاه آورده‌ام. به چیزی جز، ادامه دادن همین روند، به سازندگی و آماده کردن جانشینانم فکر نمی‌کنم. چرا می‌خواهید دست به این دیوانگی بزنم و جنگ راه بیندازم؟»

لحظه‌ای بعد به این نتیجه رسید که باید بی‌کمترین ملاحظه‌ای فضای زندگی آلمان را گسترش دهد: اتریش، چک و اسلواکی، لهستان.

بعد فکر بقیه‌اش را خواهد کرد. شاید فرانسه؟ و روسیه؟

***

آدولف هـ به هیچ کس دیگری اجازه نمی‌داد، دو فرزندش را برای بازی و گردش روزانه به پارک ببرد. هیچ یک از خدمتکارهای جوان، حق نداشتند در انجام این وظیفه‌ای که در نظر آدولف به هیچ وجه کار ساده و پیش افتاده‌ای نبود دخالت کنند. چون او صرفاً به این بسنده نمی‌کرد که بچه‌ها را به آنجا ببرد و از دور مراقبشان باشد، نه، بلکه آن‌قدر با آن‌ها بازی می‌کرد تا جانشان در آید: گرگم به هوا، خاکبازی، لی‌لی و قایم‌باشک‌بازی می‌کرد و آن‌قدر الاکلنگ‌های غزغزو را بالا و پایین می‌کرد که از نفس می‌افتادند. وقتی لای بوته‌ها می‌خزید و این طرف و آن طرف می‌رفت، نه ترسی از خراش برداشتن داشت نه واهمه‌ای از پاره شدن پلیورش یا خاکی شدن شلوارش. نه از این‌که سبزه‌ها زانوهایش را لک بیندازند، می‌ترسید و نه از این‌که کفش‌ها و جیب‌هایش پر از شن‌هایی شوند که حتا در رختخوابش هم می‌شد ردشان را یافت.

« بابا، گرگم به هوا بازی کنیم؟ »

آدولف اجازه داد دوقلوها، رمبرانت[1] و سوفی[2]، دوان‌دوان از او دور شوند.

آن‌قدر میانه‌اش با بچه‌ها خوب بود که از بزرگ شدنشان می‌ترسید. *آیا باز هم از پسشان برخواهم آمد؟ فعلاً پدر خوبی هستم، چون آن‌ها کوچک‌اند. وقتی بزرگ‌تر شدند چه، باز هم دوستم خواهند داشت؟ برایم احترام قائل خواهند بود؟ وقتی بزرگ شوند، چطور آدم‌هایی خواهند شد؟ از طرف خودم مطمئنم که دوستشان خواهم داشت، اما آن‌ها چه؟ من که از پدرم بیزار بودم.*

تردید همپای عشق به آن‌ها در دلش ریشه دوانده بود. همین که نقاشی را کنار گذاشت، تصمیم گرفت صاحب فرزند شود. *انتخاب واقعیت.* تصمیمش برای تغییر مسیر زندگی‌اش را با این عنوان توجیه می‌کرد. پس از مرگ یازده و نیم، ماه‌ها قادر به ابراز هیچ احساس و عاطفه‌ای، و هیچ فکر عمیقی نبود و دست و دلش به هیچ کاری نمی‌رفت. در یک اتاقک زیرشیروانی که نوعمان برایش دست و پا کرده بود زندگی می‌کرد و ساعت‌ها پشت پنجره، بی‌حرکت مثل گیاهی می‌نشست و هیچ چیز برایش تعجب‌آورتر از خورشیدی نبود که هر روز به خود جرئت بالا آمدن می‌داد. دوستان و آشنایانش اوایل گمان می‌کردند موقتاً دست از نقاشی کشیده است. آن‌ها

---

1. Rembrandt 2. Sophie

این بطالتش را به حساب رنج و اندوهش می‌گذاشتند، به حساب رکود بازار بعد از بحران اقتصادی و بی‌رغبتی مهم‌ترین گالری‌دارش. بیشتر هوای نقاشانی را داشت که حال و روز بهتری داشتند یا وضعیتشان تثبیت‌شده‌تر بود. چون کسی عقلش به دلیل واقعی این رفتار او نمی‌رسید، تمام دلایل ممکن را یافته بودند؛ اما او که صبح را به شب می‌رساند و شب را به صبح، و به ندرت فکر می‌کرد، می‌دانست چیزی در او شکسته، چیزی که دیگر نمی‌شد بندش زد. این چه بود؟ توهم عاشقانه؟ نیاز به ابراز وجود؟ آرزوی موفقیت؟ نه. فقط شور و شوق در او مرده بود.

شوق به نقاشی را هنوز هم داشت، در برلین، و هر گاه کلاس درس اقتضا می‌کرد، تسلیمش می‌شد و دست به قلم می‌برد. آنچه دیگر شور و شوقی برای انجامش نداشت، پیشه‌ی نقاشی بود. از خود فراتر رفتن، درنوردیدن مرزهایش و روی بوم با سوزه‌ی سرکش پنجه در پنجه شدن و در تنگنای جمجمه با بی‌نهایت روح کلنجار رفتن، دیگر هیچ کدام از این‌ها را نمی‌خواست. ترجیح می‌داد شاد باشد. حتا اگر در دل این شادی، تلخی نهفته بود.

« هی، بابا، خواب می‌بینی؟ »

دخترکش آستین وی را می‌کشید.

« گرفتمت! سوختی. حالا نوبت تو است. »

با خنده اعتراف کرد که بازی را باخته.

« خوب، حالا برویم محوطه‌ی ماسه‌بازی؟ »

« اوه، بله، بابا! »

سوفی و رمبرانت از خوشحالی به هوا پریدند. در محوطه‌ی ماسه‌بازی، پدرشان حیرت‌انگیزترین اشکال را نقاشی می‌کرد و تحسین همه را برمی‌انگیخت. هم بچه‌ها را به وجد می‌آورد و هم باعث می‌شد در برابر همبازی‌هایشان احساس غرور کنند.

آدولف نقش قویی را روی شن‌ها درآورد، بعد یک ازدها کشید، و بعد دسته‌ای فلامینگوهای در حال پرواز. هر بار بزرگ‌ترها همپای بچه‌ها به وجد می‌آمدند و ناگهان شروع می‌کردند به کف زدن.

بعد از آن سراغ صحنه‌ای واقعاً بزرگ رفت، نبرد غول‌ها: گُرگُن[1]ها در برابر

---

۱. Gorgons در اساطیر یونانی، عفریته‌های بالدار با گیسوان ماروش که هر کس به آن‌ها می نگریست به سنگ بدل می‌شد (دایرةالمعارف هنر، روبین پاکباز، فرهنگ معاصر، ۱۳۸۷).

قنطورَس[1]ها. نفس جمعیت در سینه حبس شده بود.

زنی نزدیک شد، زنی بلندقامت و قبراق با موهایی موجدار و با سه طیف رنگی بلوند.

نگاهی به نقاشی انداخت که روی شن‌ها جان می‌گرفت و درگوشی به آدولف گفت: «خیلی خوشحال‌تر می‌شدم اگر فقط روی شن‌ها نقاشی نمی‌کردی.»

***

هیتلر در آن روز نهم نوامبر ۱۹۳۷، هنگام ترک جلسه‌ای که با فرماندهان ارتش داشت، تکلیف خودش را خوب می‌دانست. باید خانه‌تکانی می‌کرد! سخنرانی کوتاه دوساعته‌ای ایراد کرده بود و در آن از حق مشروع آلمان برای گسترش فضای زندگی بدون صدمه دیدن صنعت، کشاورزی و آرامش اجتماعی حرف زده بود. نقشه‌های متفاوتی را مطرح کرده بود، به اتریش و چکسلواکی و لهستان اشاره کرده بود. عمداً دوپهلو حرف زده بود، انگار که خودش هم تصور روشنی از آنچه می‌گوید ندارد، چون گیج کردن مخاطبان به او امکان می‌داد آن‌هایی را که به خیال خودشان از حرف‌های او چیزی دستگیرشان شده بود، در حالی که ابداً چیزی نفهمیده بودند، از بقیه سوا کند. کاری کرد که آن‌ها جانب احتیاط را از دست بدهند، از سوراخشان بیرون بیایند و منویات درونی‌شان را آشکار کنند. شکار از اهمیت تعیین‌کننده‌ای برخوردار بود: باید از شر ژنرال بلومبرگ[2] و ژنرال فریچ[3] خلاص می‌شد.

این افسرهای پایبند به رسوم، که مسیر طولانی ترقی‌شان را شجاعانه از پایین‌ترین تا بالاترین رده‌ها طی کرده بودند و هیچ میانه‌ای با نازیسم نداشتند، به خود جرئت داده، ابراز تردید کرده و ایرادهایی به طرح هیتلر گرفته بودند. از نظر آن‌ها اعمال زور، کار شتابزده‌ای بود و از حمله‌ی متقابل بریتانیای کبیر واهمه داشتند که پای آلمان را به جنگ می‌کشاند. در یک کلام آن‌ها مخالف سیاست هیتلر بودند.

هیتلر چنان روی گشاده‌ای از خود نشان داده بود که دیگران خیال می‌کردند او با گوش جان آماده‌ی شنیدن نظرات مخالف و انتقادات است. لبخند بر لبه آن‌ها را

---

۱. Kentaur در اساطیر یونانی، موجوداتی با دستان و بالاتنه‌ی انسان و پاها و پایین‌تنه‌ی اسب (همان).

2. Blomberg, Werner von (1878- 1946)

3. Fritsch, Werner Freiherr von (1880- 1939)

به دام کشـــانده بود. حتا ناپرهیزی کرده بود و در انتهای جلسه با قیافه‌ای بنده‌نوازانه از ژنرال فریچ خواسته بود مبادا از برنامه‌ی تعطیلاتش صرف‌نظر کند.

باید جانب احتیاط را رعایت می‌کرد. او نمی‌توانســت سر فرماندهان ارتش را زیر آب کند، به همان شـیوه‌ای که در شـب تیغ بلند در سـال ۱۹۳۴ ژنرال روم، آن امردباز جاه‌طلب را از سـر راه برداشـته بود. امروز چشـم تمام دنیا به او خیره بود، و اِعمال خشـونت آشـکار بر علیه ژنرال‌های چموش پیامی روشن برای دشمنانش داشـت: باید هرچه زودتر خودشـان را تجهیز کنند. *هرگز کاری را دوبار انجام نده*، هرگـز! ایـن را فریاد می‌زد. به بازی گرفتن دیگران او را سـر حال می‌آورد و به او احساس جوانی می‌داد.

قضیه چند هفته بیشتر طول نکشید.

ژنـرال بلومبـرگ پدر بیوه‌ی پنج فرزنـد بالغ، در پارکی بـا زن جوانی به نام مارگارته گرون[1] آشـنا شـد. زن ۳۵ سـال جوان‌تر از ژنرال بود و حسابی دلش را برده بود. مسـت از عشـق بود و از خداوند به خاطر این عشـق زیبا در پیرانه‌سری سپاسـگزار بود. می‌خواسـت با مارگارته گـرون ازدواج کنـد و از هیتلر به عنوان فرماندهِ کل نیروهای مسـلح اجازه خواسـت. پیشوا با اشـتیاق تمام خواسته‌اش را پذیرفت و حتا خود را به عنوان شـاهد عقد داوطلب کرد، به این شـرط که مراسـم در خلوت برگزار شـود. حتا تا آنجا پیش رفت که گورینگ را به عنوان شـاهد دوم پیشـنهاد کرد. داسـتان بلومبرگ و وصلتش با دخترکی به آن اندازه کم‌سـن و سال، با یک ماشـین‌توپس سـاده، نقل محافل ارتش شده بود، به همین خاطر با دیدن این همه بزرگواری، چنان ذوق‌زده شد که بغضش ترکید و زد زیر گریه. از این‌که می‌دید هر دو مقام عالی‌رتبه‌ی رایش تا این اندازه تواضع به خرج می‌دهند و خودشـان را نمی‌گیرند، به شـدت تحت تأثیر قرار گرفته بود. مراسـم عقد در دوازدهم ژانویه‌ی سال ۱۹۳۸، در فضایی گرم و صمیمی برگزار شد.

ده روز بعـد هیتلر پرونده‌ای جنجالی در دسـت داشـت، پرونـده‌ای مملو از عکس‌های هرزه‌نگاری مارگارته گرون همسر رسمی ژنرال بلومبرگ. این عکس‌ها یک سـال پیش برای مردی یهودی و چک‌تبار و به قصد تهیه‌ی مدارک شناسـایی برای روسپی‌خانه‌ای در برلین گرفته شده بود.

هیتلر از نقشـی که نصیبش شـده بود، از همه نظر لذت می‌برد. او ممرکه بود.

---

1. Margarethe Gruhn (1913- ?)

وانمود می‌کرد که شب پیش نتوانسته پلک روی هم بگذارد. تمام شب را در اتاقش بالا و پایین رفت، دست‌ها را پشت کمر گره گرفته بود و آه‌کشان با صدای بلند با خود می‌گفت: « اگر ممکن است زنرالی آلمانی با فاحشه‌ای ازدواج کند، پس هر چیز دیگری شدنی است! » حتا از طریق خدمتکارها شایعه کرد که برای پاک شدن از نجاست بوسه‌ای که بر دست همسر زنرال زده بود، هفت بار حمام کرده بود. برای این‌که نقش سرخورده‌ها و بی‌حیثیت‌شده‌ها را هم بازی کند می‌گفت: « من شاهد عقد یک روسپی بوده‌ام. » وانمود می‌کرد دلش به حال دوستش بلومبرگ می‌سوزد و می‌گفت: « مثل روز روشن است. به محض این‌که به هویت واقعی زنش پی ببرد و بو ببرد که چه کلاهی سرش گذاشته و کار عالی‌رتبه‌ترین فرماندهِ ارتش رایش را به کجا کشانده، خودش را می‌کشد. چه مصیبتی! » بعد از این‌که به اندازه‌ی کافی نقش بازی کرد تا همه بدانند تکلیف کار چیست، با این پیش فرض که بلومبرگ در طول شب کار خودش را یکسره کرده، گورینگ را روانه‌ی خانه‌ی بلومبرگ کرد.

در کمال ناباوری، صبح روز بعد بلومبرگ را دید که صحیح و سالم از ماشین پیاده می‌شد. ناچار بود او را به حضور بپذیرد.

« پیشوای من، می‌دانستم که دارم با چه کسی وصلت می‌کنم، عشق من عشق بزرگی بود، و هنوز هم هست. من نمی‌توانم از این زن جدا شوم. دیوانه‌اش هستم. استعفایم را تقدیمتان می‌کنم. من به ایتالیا می‌روم. »

هیتلر در آن لحظه به طرز حیرت‌انگیزی در نقش کسی فرو رفته بودکه شور عشق را درک می‌کند. به زنرال اطمینان داد که استعفایش موقتی خواهد بود. همین که آب‌ها از آسیاب بیفتد، می‌تواند به جایگاهش بازگردد. حتا برای اثبات دوستی‌اش، ۵۰ هزار مارک و ادامه‌ی دریافت تمام و کمال حقوق زنرالی‌اش را به او پیشنهاد داد. بلومبرگ، بدون آن‌که حتا لحظه‌ای به ذهنش خطور کند بازی خورده است کاخ صدراعظمی را ترک کرد.

برای فریچ، فرماندهِ نیروی زمینی هم پاپوشی به همین تر و تمیزی دوخته بود. هیملر پرونده‌ای را ارائه کرد که براساس آن جوانکی نوخاسته از اهالی برلین به نام اوتو[1] از ژنرال بلومبرگ به خاطر ماجراهای همجنس‌بازی مربوط به سال ۱۹۳۳ حق‌السکوت می‌گرفته است. این بار هم هیتلر چنان وانمود کرد که انگار به گوش‌هایش اعتماد ندارد. فریچ به تب و تاب افتاد تا قضیه را توجیه کند. با هیتلر در کتابخانه قرار

---

1. Otto

گفت‌وگویی گذاشت. گفت به مصداق ضرب‌المثل « هیچ دودی بدون آتش نیست » ساعت‌ها فکر کرده، در گذشته‌اش کنکاش کرده تا بلکه چیزی بیابد. به این نتیجه رسیده بود که شاید مقصود جوانک دیدارهای محرمانه‌ای است که او در سال ۱۹۳۳ با یکی از اعضای جوانان هیتلری داشت و حالا این اوتو روی آن‌ها دست گذاشته بود و لجن‌مالشان می‌کرد. این دفاع کار را خراب‌تر از پیش کرد. جوانک نوخاسته اوتو را به کتابخانه آوردند. آنجا بود که او فرماندهِ نیروی زمینی و ظاهراً معشوق پیشینش را، طبق دستور، به باد دشنام و ناسزا گرفت. حرف چه کسی را باور می‌کردند، حرف مرد شریف یا مفعول مواجب‌بگیری که برای آن یک شب از زندان بیرونش کشیده بودند؟ فریچ استعفایش را تقدیم کرد و هیتلر به قول خودش « ناچار شد » در ساختار فرماندهی نیروهای مختلف تجدیدنظر کند. برای این‌که « از بروز هر گونه رسوایی جدیدی پیشگیری کند » و مانع از ایجاد بحرانی علنی شود خودش فرماندهی ارتش را را برعهده گرفت و هیچ وزیر جنگی منصوب نکرد.

به این ترتیب، ارتش کاملاً در اختیار او بود و هیچ کس نبود که با نصیحت‌هایش بر تندروی‌های او لگام بزند. دیگر راه هیتلر باز شده بود. حس می‌کرد بال در آورده است و می‌خواست کاری کند کارستان . . .

***

دانشجو در حیاط منتظرش بود.

« من با شما موافق نیستم، آقای هـ »

آدولف اصلاً نمی‌فهمید مرد جوان از چه حرف می‌زند. لحظه‌ای فکر کرد. نمی‌دانست کدام را بیشتر تحسین کند ـ دانشجوی موطلایی با آن رنگ غیرطبیعی چهره که انگار رافایل[1] چهارصد سال پیش نقاشی‌اش کرده بود ـ یا درخت گیلاس زاپنی که یکه و تنها از دل قیر سر برآورده و با شکوفه‌های صورتی‌رنگ باشکوهش حیاط را به تسخیر خود درآورده باشد.

دانشجو از آنچه روزها در دلش نگه داشته بود، سرشار بود و اجازه نمی‌داد قیافه‌ی بی‌تفاوتی که استادش به خود گرفته بود، حواسش را پرت کند.

« چرا می‌گویید شما نقاش متوسطی هستید؟ آیا شما قاضی عادلی برای صدور این حکم هستید؟ چه کسی چنین مقامی را به شما تفویض کرده است؟ »

---

1. Raffaello Santi (SanziO) (1483- 1520)

آدولف از رفتار مرد جوان جا خورد.

« هاینریش[1]، این چه طرز حرف زدن است! »

« حرف‌های چند روز پیشتان، آن . . . اعتراف‌هایتان، مرا به هم ریخت. برخلاف همکلاسی‌هایم من امکان دیدن نقاشی‌هایتان را داشته‌ام. »

آدولف انگار که کسی به حریم خصوصی‌اش سرک کشیده باشد، بُراق شد و پرسید: « می‌شود بپرسم کجا آن‌ها را دیده‌اید؟ »

« در پاریس، پیش کنت دو بومون[2]. او سه تا از آثار شما را داشت. فارغ از این‌که نقاششان شما بودید، عمیقاً تحت تأثیر تابلوها قرار گرفته بودم. تابلوها خیلی مرا به فکر فرو بردند، خصوصاً آن تابلو *دیکتاتور عفیف*. »

« عجب! »

اصلاً یادش نبود آن تابلو را بومون از او خریده است. شنیدن این خبر به طرزی احمقانه خیالش را راحت کرد. دیگر می‌دانست که این تابلو دست آدم مطمئنی است.

« آقای هیتلر، به نظر من با این حرفتان که می‌گویید به صرف این‌که خودتان را نقاش متوسطی می‌دانسته‌اید، دست از نقاشی کردن کشیده‌اید، دارید خودتان را فریب می‌دهید. »

« خیر، من خودم را فریب نمی‌دهم، اشتباه هم نمی‌کنم. من در مکتب سورئالیسم حتا شاگردی بی‌مقدار هم نیستم. »

هاینریش فریاد زد: « تشخیص این با شما نیست! »

مرد جوان از عصبانیت گر گرفته بود. آدولف با دیدنش به یاد جوانی خودش افتاد و ذوق کرد. *در سن و سال او من هم همین قدر جسور بودم.*

هاینریش ادامه داد: « زندگی یک‌تنه شکل نمی‌گیرد. شما خودتان به خود زندگی نبخشیده‌اید. در انتخاب استعدادهایتان هم نقشی نداشته‌اید. شاید خودتان خیال کنید استعداد موسیقی دارید، البته نقاشی را ترجیح می‌دهید، ولی دیگران باید به شما بگویند کدام حقیقت دارد. *تو* خوب آهنگسازی نمی‌کنی؛ اما خوب طراحی می‌کنی.' دنیا است که شما را می‌شناسد، درباره‌تان قضاوت می‌کند و راه را نشانتان می‌دهد. »

آدولف فکری کرد و گفت: « شاید حق با شما باشد. »

« چه عجب، که حق با من است! و آنچه از چهل سالگی به این سو از

---

1. Heinrich
2. Comte de Beaumont

پذیرفتنش امتناع می‌کنید، جایگاه دیگران در زندگی‌تان است. جایگاهی که سزاوارش است. »

« لطفاً درشت بارم نکنید، هاینریش. می‌دانید، از وقتی من پا به چهل‌سالگی گذاشتم، دیگران در زندگی‌ام جایی داشته‌اند. من صاحب چند بچه شدم، که دوستشان دارم. به فکر شاگردانم هستم. »

« همین؟ آیا این یک موقعیت این یا آنی است؟ آیا این یکی با آن یکی مغایرت دارد؟ »

آدولف به آرامی جواب داد: « نه. من این را نگفتم . . . »

« البته که گفتید. در چهل سالگی تصمیم می‌گیرید، صاحب فرزند شوید و دیگر نقاشی نکنید. در واقع دلتان می‌خواهد، تصمیمی بگیرید و بر زندگی‌تان مسلط شوید. رامش کنید. و به هر قیمتی هر آنچه را که در وجودتان در تکاپوست یا توانایی مهارش را ندارید خفه کنید، شاید ارزشمندترین بخش وجودتان را. مسئله این است، شما نقش دیگران را هم در درونتان و هم در بیرون از خودتان سرکوب کرده‌اید، و همه‌ی این‌ها برای این است که مسلط شوید؛ اما بر چه؟ »

« هاینریش کی به شما حق داده این‌طور با من حرف بزنید؟ »

ضربه چنان تکان‌دهنده بود، که آدولف این کلمات را فریاد زد.

« همانی که ستایشگر شماست. یا شاید هم نه. آن کسی که استادش را می‌ستاید، بلکه فراتر از آن، هنرمند نقاشی را ستایش می‌کند، که تابلوهایش را به اسم آدولف هـ امضا می‌کرده. »

آدولف به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بود. چنان که گویی یازده و نیم از راه رسیده باشد و او را در آغوش کشیده باشد.

هاینریش پیش از آن‌که رو برگرداند و برود، موقع خداحافظی گفت: « من از استادم به خاطر کشتن نقاش گله‌مندم. »

***

« ملت یکی، رایش یکی، پیشوا یکی! »

هیتلر از روی پل کوچک شهر زادگاهش عبور کرد. آنجا تا دیروز پلی مرزی میان دو کشور آلمان و اتریش به حساب می‌آمد و دیگر در آلمان بزرگ‌تر چیزی بیش از گذرگاهی بین‌شهری نبود. ناقوس کلیساها شادمانه به صدا درآمده بودند. خیابان‌ها مملو بود از هزاران نفر که از خوشحالی روی پاهایشان بند نبودند و غریو شادی سر

داده بودند. از زمین و آسمان گل، نقل و نوارهای کاغذ رنگی بر سرش می‌ریخت. شیپورها سرودی ملی را می‌نواختند و مردم کودکان زیبا را به سوی او می‌گرفتند.

هیتلر تا همین‌جا هم اتریش را اشغال کرده بود و از او همچون ناجی استقبال می‌شد. گویی، براوناو ام این، شهر مرزی زیبا میان اتریش و آلمان به پیشواز پسر بزرگش آمده بود، شهری که او در آن دیده به جهان گشود و همان‌جا به سرعت به یقین رسید که نباید این دو سرزمین از هم جدا باشند.

ژنرال بوک[1]، راننده‌ای که کنار دیکتاتور در اتومبیل نشسته بود و مشعوف از استقبال پرشور مردم اشک می‌ریخت، پرسید: « پیشوای من، مایلید اینجا توقف کنیم؟ »

هیتلر به تندی جواب داد: « نه. همین که اینجا توقف نکنیم یا به راهمان ادامه دهیم از اهمیت نمادین برخوردار است. »

در واقع چیز زیادی از براوناو ام این در خاطر هیتلر نمانده بود و بیش از هر چیز از این واهمه داشت که مبادا با کسانی رو در رو شود که حافظه‌ی بهتری از او داشته باشند. و دیگر این‌که او به هیچ وجه چهره‌ای محلی نبود، بلکه شخصیتی جهانی بود. او به فتح اتریش آمده بود نه براوناو ام این.

کاروان موتوری رژه‌ی پیروزمندانه‌اش را تا لینتس ادامه داد.

آنجا بود که هیتلر سخت متقلب شد. او همیشه لینتس را بیشتر از وین دوست داشت، چون در همین شهر با مادرش روزگار خوشی را گذرانده بود. همین که شب بر میدان مارکت[2] سایه انداخت، جمعیت خروشان با فریادهای « درود » و « ملت یکی، رایش یکی، پیشوا یکی » به استقبال او آمدند. حس کرد دوستش دارند. اشک بر گونه‌هایش جاری شد و یقه‌ی آهارزده‌اش را خیس و چروکیده کرد.

از بالکن شهرداری برای جمعیت دست تکان داد و عنان وجد عارفانه و مکاشفه وارش را رها کرد. « این شهر را با همین ایمانی ترک کردم که اکنون از آن سرشارم. حال دریابید اشتیاق قلبی مرا از این‌که می‌بینم عاقبت پس از آن همه سال آنچه را به آن ایمان داشتم محقق کردم. »

جمعیت چنان فریاد شوق کشید که هیتلر تصمیم گرفت ورودش را به وین به تأخیر بیندازد و یک روز تمام در لینتس بماند.

هیتلر آن شب در هتل واینتسینگر[3] با وجود تأثیر خواب‌آور جریان آرام رود

---

1. Bock, Fedor von (1880- 1945)
2. Marktplatz
3. Weinzinger

دانوب، تا صبح پلک روی هم نگذاشت. چقدر راحت بودا این‌که بریتانیای کبیر و فرانسه در برابرم به زانو افتاده‌اند . . . اتریش را با یک تشر ساده به جنگ آورده‌ام بدون شلیک حتا یک گلوله. این نشان از به حق بودن من دارد. همه از این کار نهیم می‌کردند، که مبادا چنین خطری را به جان بخرم. خودم یک‌تنه به میدان آمدم، و ثابت شد که حق با من است. دیگر به حرف هیچ‌کس گوش نمی‌کنم. فردا به سر مزار والدینم می‌روم. لحظه‌ی زیبایی خواهد بود. گوبلز قول داده فیلمبردار و عکاس بیاورد. چه تصویر زیبایی: فتح اتریش با یک حلقه‌ی گل. آن‌ها همه‌شان موجودات زبون، ترسو و احمقی هستند. دیگر به حرف هیچ تباهنده‌ای گوش نمی‌دهم. هرگز.

روز بعد احوالش به بیمزگیِ غذای سردِ دوباره گرم‌کرده بود. هیتلر شب قبل چنان خیالات زیبایی بافته بود که واقعیت به گردش نمی‌رسید و فقط ممکن بود مأیوس‌کننده باشد. وقتی کنار آرامگاه خانوادگی ایستاد، هیچ احساسی نداشت. همه چیز در سکوت برگزار شد، گویی بازیگر فیلم صامتی بود، نگران از این‌که مبادا چندان که باید نقشش را قانع‌کننده ایفا نکند. بعد از آن هم نوبت ابراز شادمانی و نقل خاطراتی بود که مردم از او در ذهن داشتند و همین باعث شد حس و حالش به کل از بین برود.

بعد از آن عازم وین شد و در آنجا با استقبال پرشور مواجه شد. همان شهری که تحقیرش کرده بود، پسش زده بود، آواره‌ی کوچه و خیابانش کرده بود، او را به گدایی و ولگردی انداخته بود، و او در آن از سرما به خود لرزیده و گرسنگی کشیده بود، در آن به خود شک کرده بود. وین بیزانسی، شرقی، یهودی‌زدایی‌شده، سوگلی جسور و جواهرآذینی بود، که در آن هنگامه مثل گربه‌ی ملوسی خودش را به پر و پای او می‌مالید. در برابر ربع میلیون انسان که در میدان قهرمانان[1] غریو شادی سر داده بودند، ایستاده بود و گذشته‌اش را و شکست‌هایش را می‌دید که فرو می‌فشرد، می‌دید همان‌هایی که روزگاری دست رد به سینه‌اش زده بودند، در برابرش اعلام خاکساری می‌کردند و او با دندان‌های به هم فشرده طعم لذیذ خون درآمیخته با سرمستی کینه‌توزی را زیر زبانش مزمزه می‌کرد. در اینتس لذت خوشحالی را چشیده بود و در وین لذت کینه را.

اواخر بعد از ظهر رژه‌ی نظامی برگزار کرد، بعد ملاقات کوتاهی با کاردینال اینیتسر[2]، اسقف اعظم اتریش و سراسقف‌ها و اسقف‌هایش داشت و حمایت بی‌چون

---

1. Heldenplatz
2. Initzer, Theodor (1875- 1955)

PersianPDF.com

و جرای کاتولیک‌های اتریشی را به دست آورد. هیتلر هنگام مواجهه با مرد ساتن سرخ‌پوش با خود می‌گفت: *تو احمق این قیافه گرفتن‌هایت دوام چندانی ندارد. برای دین تو در نظام ناسیونال سوسیالیستی جایی نیست. وقتش رسیده که کار مسیحیت هم یکسره شود. ظرف پنج سال آینده دیگر خبری از شمایل عیسای مصلوب هم نخواهد بود!* چند بار در برابر ردای خون‌رنگ تعظیم کرد و با شتاب سوار هواپیمایی به مقصد برلین شد.

چند روز از بازگشتش به کاخ صدارت عظما نگذشته بود که مطمئن شد گشتاپو زمام امور را در وین به دست گرفته است. گشتاپو تمام پرونده‌های پلیس را بررسی کرده و ناغافل بر سر سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها خراب شده بود. مغازه‌ها و خانه‌های یهودیان غارت شد و پس از آن‌که پول، جواهرات و چرم‌های یهودیان را تاراج کردند، قانون بازداشت پیشگیرانه را در موردشان به اجرا گذاشتند. این پاکسازی موجی از خودکشی به دنبال داشت. عده‌ی انگشت‌شماری که با هماهنگی سازمان‌های حمایتی بین‌المللی مصون مانده بودند، نظیر دکتر فروید، آماده‌ی مهاجرت می‌شدند. اگر آن‌ها از کشور می‌رفتند، بهتر می‌شد با دشمنان داخلی مقابله کرد. تنها جنگ بود که مجالی برای منطقی بودن و مؤثر بودن فراهم می‌کرد. بار دیگر درستی این عقیده‌ی هیتلر به اثبات رسیده بود.

چیزی نگذشت که خیالش از اتریش راحت شد و دیگر به آن فکر نمی‌کرد. حالا چکسلواکی را نشانه گرفته بود.

***

در همسایگی ساختمان وزارت جنگ، تابلو سردر مغازه‌ی « باغ آرزوها » خودنمایی می‌کرد. همین باعث می‌شد علاوه بر مشتری‌های ثابت، تعداد زیادی از ژنرال‌ها، دریاسالارها، همسران و معشوقه‌هایشان مشتریان گذری‌اش باشند. جامعه‌ی اعیان و اشراف شیفته‌ی عطرهای سارا روبینشتاین بود ـ یکی به خاطر کمیاب بودنشان و دیگری به خاطر گرانی‌شان، و او سوای این‌ها همان عطرها رادر اتاق پشتی خانه‌اش، میان پاتیل‌ها و بالون‌های تقطیر درست می‌کرد و عطرها کار دست خودش بودند. در ویترین مغازه، با قفسه‌هایی از چوب آبنوس و بست‌های طلایی، بطری‌های کریستالی سنگینی چیده شده بودند، که سر بطری‌های خوش‌تراش و صیقل‌خورده‌شان چون رنگین‌کمان، طیفی از رنگ‌ها را به نمایش گذاشته بود و روی برچسب‌هایشان با خط خوش، نام‌هایی نقش بسته بود که هنر بیننده‌ای را

وسوسه می‌کرد. رایحه‌ی خوش لو ژوایوز[1]، لو د موز[2]، لو روفله دو نارسیس[3] و له لارم د اکو[4] از وقتی این عطرها مد شده بود، بر لباس‌ها و یونیفورم‌های زیبای بسیاری نشسته بود. عصاره‌ی هل، چوب صندل و گل زعفران در رقصی حلقه‌وار و بی‌وقفه و ترکیبی نو به نو از درون افشانه‌ها به بیرون می‌دمید.

سوفی و رمبرانت که پا به عطرفروشی می‌گذاشتند، خود را در دنیای بزرگ‌ترها حس می‌کردند. به همان اندازه که پدرشان برایشان یک همبازی بود و با نقاشی روی شنش بخشی از کودکی‌شان بود، مادرشان هم ـ با کارگرهایش، فروشنده‌های زنش، حسابدارش و تأمین‌کننده‌های جنسش، با مشاجره‌هایش بر سر موعد تحویل با دلالان گل از هلند یا افریقا، با دفتر و دستگی که هر شب به خانه می‌آورد، با بحث‌های تندی که با بانکدارهای طرف حسابش بر سر سفته و وام و نرخ بهره می‌کرد ـ درگیر واقعیتی وسوسه‌انگیز بود. سارا روبینشتاین با وزرا، فرماندهان و اعیان و اشراف هم‌صحبت می‌شد، با زن‌هایی که برایشان کار می‌کردند شوخی می‌کرد، و پیش از آن‌که مطبوعات چیزی بگویند، از خیلی چیزها باخبر بود، خبرهای تازه‌ای که هنوز به گوش دنیا نرسیده بود و تازه مدتی بعد حرفش بر سر زبان‌ها می‌افتاد.

آدولف هـ در دنیای همسرش خوش بود، گرچه هنوز با آن غریبه مانده بود و همین‌طور با خود او. او آن زن مدرن و مستقل را تحسین می‌کرد، خیلی کم او را می‌شناخت و همبستر خوبی برایش بود. در اصل بیشتر خودش را عاشقش می‌دانست تا شوهرش، عاشقی که هنوز در مرحله‌ی کشف و حیرت بود و فرصت عادت کردن نداشت. با خود می‌گفت: بالاخره روزی او را بهتر درک خواهد کرد هنوز فرصت زیادی برای با هم بودن دارند. با او ازدواج کرده بود، چون او این‌طور می‌خواست و چون یازده و نیم در حال احتضار، این را از او خواسته بود. بیشتر به این کار تن داده بود تا این‌که خودش آن را خواسته باشد. بی‌تردید به همین دلیل بود که همیشه از دیدن زندگی مشترکشان، بچه‌هایش و رابطه‌ی خویشان با هم متعجب می‌شد. لحظاتی کوتاه احساس فریبکاری به او دست داد، البته از زمان مرگ یازده هم در کنار آمدن با واقعیت مشکل داشت.

« بابا، چرا همیشه وقتی نگاهم می‌کنی، این‌قدر حیرت‌زده‌ای؟ »

---

1. L'Eau joyeuse .آب شادی‌بخش
2. L'Eau des Muses. آب میوز
3. Le Reflet de Narcisse. بازتاب نارسیس
4. Les Larmes d'Echo. اشک‌های اکو

چنان جدیتی در لحن این پرسش سوفی بود که نمی‌شد از جواب دادن به او طفره رفت.

« من . . . نمی‌دانم . . . چون هر روز با روز قبلت فرق می‌کنی . . . چون هر روز از نو کشفت می‌کنم. »

« من که به تو عادت کردمام. »

« بله، اما بزرگ‌ترها دیگر تغییر نمی‌کنند. فقط بچه‌ها مدام بزرگ و بزرگ‌تر می‌شوند. »

قانع نشد، اما جواب را پذیرفت. حق دارد قانع نشود. *چطور به او بگویم به این خاطر اسمش را سوفی گذاشته که اسم واقعی یازده و نیم بود.* آیا همسرش این را می‌دانست؟ مطمئن نبود. از جذابیت‌های خاص سارا یکی این بود که هیچ وقت نمی‌شد فهمید چقدر می‌داند. *چطور می‌توانم به تو بگویم وقتی اسم آن دختربچه را سوفی گذاشتم، به این دل بسته بودم که در تو یازده و نیم کوچولو را ببینم که قد می‌کشد و بزرگ می‌شود؟ همان یازده و نیم اما کوچولو.* با این حال، سوفی شبیه هیچ کس دیگری جز خودش نبود و چیزی هم کم نداشت، با آن‌که فقط پنج سالش بود، زنانگی عمیقی در او دیده می‌شد، نوعی وقار، چیزی رازآلود، که فقط طرح مبهم زنی که او روزی به آن تبدیل می‌شد نبود، بلکه آشکارا آن را جار می‌زد.

« آدولف من جداً نگرانم. »

سارا دستش را گرفت و او را به کناری برد.

« از چه نگرانی، عزیزم؟ »

« از اوضاع سیاسی. تو می‌دانی که من اینجا از همه چیز، و از خیلی چیزها حتا پیش از درج در روزنامه‌ها باخبر می‌شوم. »

« خوب؟ »

« فکر می‌کنم، جنگ خواهد شد. »

***

ساختمان قهوه‌یی، سی‌ام اکتبر ۱۹۳۸، ساعت دو صبح: عاقبت معاهده‌ی مونیخ امضا شد. چکسلواکی در غیاب نمایندگانش پاره‌پاره شد، تا بلکه آتش انتقام هیتلر فرو

بنشیند. موسولینی، چمبرلین[1] و دالادیه[2]، به عبارتی ایتالیا، بریتانیای کبیر و فرانسه بر سر لاشه ریخته بودند تا با دادن تکه‌ی بزرگ به آدمخوار سیرش کنند.

و البته هیتلر از عصبانیت خونش به جوش آمده بود. او تمام چکسلواکی را می‌خواست، حتا اگر به قیمت جنگ تمام می‌شد. در عوض آن‌ها وادارش کرده بودند پای میز مذاکره بنشیند و معامله کند.

در بازگشت به برلین، استقبال باشکوهی که مردم برایش تدارک دیده بودند، حسابی او را به هم ریخت. البته شور و شوق مردم بیش از هر چیز حکایت از این داشت که خیالشان از این بابت که دیگر نبازی به لشکرکشی و اعزام به جنگ نیست، راحت شده بود. از یک سو از پیشوای میهن‌پرستی تجلیل می‌کردند که برایشان سودتلاند[3] را تصرف کرده بود و از سوی دیگر و از همه مهم‌تر از ناجی صلح استقبال می‌کردند.

« ناجی صلح، چه ایده‌ی مسخره‌ای! من حاکم بزدل‌ها، عافیت‌طلب‌ها و نازک‌نارنجی‌ها هستم. میان یک مشت منفی‌باف گیر افتاده‌ام. »

ترس از جنگ . . . چند ماهی می‌شد که فهمیده بود، همین ترس بر احساسات آدم‌ها فرمان می‌راند. این قضیه هم در مورد دشمنان و هم در مورد همرزمانش صدق می‌کرد. پرهیز از رویارویی مسلحانه! فرانسه و بریتانیای کبیر به این دلیل پیمان مشترک دفاعی‌شان با چکسلواکی را با بی‌شرمی تمام زیر پا گذاشته بودند که از جنگ می‌ترسیدند. موسولینی ملتمسانه از هیتلر خواسته بود، تانک‌هایش را وارد چکسلواکی نکند، و ترتیب نشست مونیخ را داده بود، چون او هم از جنگ می‌ترسید. گورینگ، دست راستش و تمام ژنرال‌های رایش راه‌حل دیپلماتیک را ترجیح می‌دادند، چون از جنگ می‌ترسیدند. آلمانی‌ها، انگلیسی‌ها، فرانسوی‌ها و ایتالیایی‌ها به این دلیل با آغوش باز به پیشواز رهبرانشان می‌رفتند که از جنگ می‌ترسیدند. ترس از جنگ فقط پاشنه‌ی آشیل یا نقطه ضعف ملت نبود، بلکه ستون فقراتش بود.

« اما من، من ترسی از جنگ ندارم. من خواهانش هستم، خواهان جنگ! و به خاطرش هر کاری می‌کنم! »

هیتلر به خدمتکارش سپرد که وان حمام را برایش پر از کف کند. تنها نشستن طولانی میان آب داغ، صابونی، مادرانه، با عطر بنفشه آرامش می‌کرد.

---

1. Chamberlin, Arthur Neville (1869- 1940)
2. Daladier, Édouard (1884- 1970)
3. Sudetenland

« بـه هیچ وجه نگذارید اوا براون به سـراغم بیاید. می‌خواهم آرامش داشـته باشم! »

هیتلـر به محض رفتن خدمتکار، لباس‌هایش را کند. از دیدن قیافه‌ی خود در آینه حیرت کرد. به خودش لبخند زد. پس آن کسـی که دنیا از او می‌ترسید، همین بود! موجودی مضحک و بی‌قواره! تمام دنیا مضحک و بی‌قواره بود!

در آب فرو رفت، حس کرد، تحت تأثیر گرما خوب شده و بدنش تا لبه‌ی وان کش آمده است.

هرگز سـر درنیاورده بود که چرا بدنش برازنده‌ی روحش نبود. سـخت، قوی، عضلاتی سرشته از همان پولادی از جنس اراده‌اش بدن قهرمانی آریایی، از همان‌ها که عظمتشان در یادمان‌های رایش مجسم می‌شد.

پایـش را از آب بیرون آورد: اصلاً تعریفی نداشـت، آن تن برازنده‌ی روحش نبود. ماهیچه‌های سـینه‌اش به لیسـکی می‌ماندند در حال سر خوردن به سمت زیر بغلش، شـکمش بیشـتر آویزان بود تا برآمده. هر روز بیشـتر از هیبتی که شباهتی بـه او نداشـت و برازنده‌اش نبود، و قطعاً به زودی او را رها می‌کرد، متنفر می‌شـد. مدت‌ها از این بابت رنج می‌کشـید، که در کوچه و خیابان، یا در مجله‌ها یا در حین ملاقات با کسی بدنی را می‌دید که چون جلدی فاخر بر تن روحی حقیر زار می‌زد، نوعـی زیبایی نابجا، که در حقیقت فقط او سـزاوارش بود. آن وقت تیری به قلبش فرو می‌رفت و مسـمومش می‌کرد. یأس، بی‌عدالتی. حسـادت. تازه سال ۱۹۳۶ در بحبوحه‌ی بازی‌های المپیک برلین این دردش درمان شـد. آنجا شاهد رکوردشکنی ورزشکارهای امریکایی بود. اولش از این‌که می‌دید ملتی به ظاهر جنان بزرگ مثل ایالات متحده در حقیقت یک مشـت سیاه‌پوسـت را به نمایندگی از خودش راهی المپیک کرده است، جا خورد. بعد نگاهی دقیق‌تر به قهرمان‌ها انداخت، با این‌که سیاه بودند، از حق نگذریم، خوش‌اندام، ورزیده، قوی و متناسـب بودند. از این رو نتیجه گرفت که بدن قطعاً انعکاسـی از حقیقت روح نیست. از آن زمان از هرچه بدن، چه بدن خودش و چه اندام دیگران، بیزار شد.

تنها روح او زیبا بود. شیفته‌ی روحش بود. تا به حال چیزی تا این حد جذاب را تجربـه نکرده بود. روحـش ناب، آرمانی، فارغ از خسود، بی‌اعتنا به مال و منال دنیا، در تکاپوی سـالم‌تر، عادلانه‌تر و بزرگ‌تر کردن زندگی بود، روحی که همواره دغدغه‌ی خیر رسـاندن داشت و سرایا شـمعی فروزان بود. هیتلر جز خودش کس دیگری را نمی‌شـناخت که تا این حد از منافعش چشـم پوشـیده باشد و این اندازه

کمر به خیر بسته باشد. البته مقصود از خیر ابداً خدمت به «دیگران» نبود، چرا که دیگران به سرعت خسته‌اش می‌کردند و حوصله‌اش را سر می‌بردند، بلکه مقصود خدمت به اصول اجتماع و ملت بود. روح او بزرگ‌منش و سیاسی بود.

شیر آب گرم را کمی باز کرد تا بیشتر در این خواب و خیال‌ها غوطه‌ور شود.

چمبرلین از جنگ می‌ترسید و می‌خواست مردمش را، که از آن‌ها هم می‌ترسید، راضی کند. دالادیه هم از جنگ می‌ترسید و می‌خواست کاری خوشایند مردمش انجام دهد که از آن‌ها هم می‌ترسید. هیتلر نه از جنگ می‌ترسید و نه از مردم و نمی‌خواست کسی را راضی کند. قدرت مطلق یعنی چه؟ ترساندن تمام دنیا و نترسیدن از احدالناسی.

هیتلر نفس راحتی کشید.

از آن به بعد کسی جلودار شهوت جهان‌گشایی‌اش نبود، چون همچون دژی تسخیرناپذیر از این برتری برخوردار بود که می‌دانست دیگران چطور عمل می‌کنند، بی‌آن‌که خودش به همان شیوه عمل کند.

جنگ درخواهد گرفت. آن هم جنگی تمام‌عیار و تا آخرین قطره‌ی خون.

تنها مخالفت از طرف آلمانی‌ها بود. آن‌ها به هر قیمتی خواهان صلح بودند. آلمانی‌ها اصلاً و ابداً در قد و قواره‌ی آلمان نبودند. همچنان که بدن هیتلر برازنده‌ی روحش نبود. دقیقاً همین‌طور بود. *گوبلز باید آتش تبلیغاتش را کمی تندتر می‌کرد.* اگر چنین شد و رأی ملت برگشت که چه بهتر، وگرنه باید آن‌ها را در برابر کار انجام‌شده قرار داد و علی‌رغم میلشان پای آن‌ها را به معرکه‌ی جنگ کشاند. وقتی منطق جنگ حاکم شد، دیگر راه برگشتی وجود ندارد. رهبران در دوران صلح نیاز به تأیید مردم دارند. در زمان جنگ فقط جنگ فرمان می‌دهد.

***

آدولف هـ شاگردانش را به ایستگاه قطار آورده بود. وقتی آن‌ها را در یونیفورم، با کلاه آهنی، کوله‌پشتی و سلسل دستی و کاملاً مجهز دید، فهمید که همه‌شان را از دست خواهد داد. حتا اگر جنگ چندان به درازا نمی‌کشید، حتا اگر دانشگاه آزاد دوباره درهایش را باز می‌کرد و او دوباره می‌توانست مردان جوان را در کسوت شهروندان عادی ببیند، دیگر آن‌ها جوان‌های قبلی نمی‌شدند. همان اندازه شور و شوقی که برای رفتن به جنگ لهستان از خود نشان می‌دادند، برای این‌که از آن‌ها کس دیگری بسازد کفایت می‌کرد. آن‌ها در آینده تجربه‌ی جنگ را خواهند داشت؛

تجربه‌ی نزدیکی به مرگ را در ساعت‌های بی‌روح و طولانی، زیر آواری از ترس، جراحت‌ها و غم. آدولف همه‌ی این‌ها را در زمان خودش تجربه کرده بود. جنگ از او نقاشی ساخته بود، در سال‌های دهه‌ی بیست و سی عمرش، موجودی بود گرسنه، صلح‌طلبی حریص و سیری‌ناپذیر که هر چیز تازه‌ای را می‌بلعید ـ حتا اگر از جنگ بیزار بود. جنگ بود که او را ساخته بود.

حتا هاینریش، شاگرد محبوبش، که به فرشته‌ای می‌ماند که رافائل روی زمین جا گذاشته باشد، یونیفورم سبز خاکی به تن موهای سرش را تراشیده بود و روحیه‌ای جنگ‌طلبانه به خود گرفته بود.

« تنگ بر ورسای! و بر بک[1] حرامزاده! زنده باد آلمان! مناطقی را که لهستان اشغال کرده، به آلمان بازمی‌گردانیم! »

اوایل دهه‌ی سی، جمهوری باید در مقابل رژیم راستی مستبدی کوتاه می‌آمد. نویمان، دوست آدولف، که هنوز همان سرخ سابق بود، از دست حکومت جدید عصبی شده بود. از نظر او این حکومت یک گروه فاشیستی بود، البته آدولف می‌دانست که او همه چیز را از پشت عینک سرخ بلشویستی‌اش می‌بیند و به همین خاطر دشمنش را سیاه‌تر از آنچه در واقعیت بود می‌دید. گرچه رژیم راست‌گرای آلمانی از حمایت ارتش برخوردار بود، اما قرابتی با فاشیسم موسولینی نداشت. مستبد بود اما تمامیت‌خواه نبود، محافظه‌کار بود اما انقلابی نبود، بلد بود نخبه‌های قدیمی را دور خودش جمع کند، اما در جلب حمایت توده‌های مردم ناکام بود. بلد بود از بحران اقتصادی به نفع خودش استفاده کند تا به قدرت برسد و در شیپور ملی‌گرایی بدمد تا بر سر قدرت بماند. پس از این‌که خیلی از بندهای آتش‌بس را از اعتبار انداختند و راینلاند[2] را به آلمان برگرداندند، با پافشاری بر حق مسلم خود برای تجهیز تسلیحاتی مجدد، به آن دست یافتند و مدعی مناطق و اقوامی شدند که در سال ۱۹۱۴ براساس معاهده‌ی ورسای از آلمان جدا شده بود. آلمان یک‌صدا خواهان بازگشت مناطقی متعلق به حکومت بیسمارک[3] بود، مناطقی که به ناحق و بدون تأمل به لهستان واگذار شده بود.

« بازگشت به مرزهای سال ۱۸۷۱! آنچه آلمانی بود، باید آلمانی بماند! »

اتریش شریک تجاری مورد اعتماد آلمان بود و حکومت در مورد اتریش به

---

1. Beck, Józef (1894- 1944)
2. Rheinland
3. Bismarck, Otto Fürst von (1815- 1898)

دنبال هیچ مقاصد امپریالیستی نبود، همین‌طور در مورد چکسلواکی. او فقط خواهان بازگرداندن مناطقی بود که فاتحان به لهستان واگذار کرده بودند.

لهستان تحت لوای دولت بک نتوانسته بود حمایت هیچ دولتی را جلب کند. نه بریتانیای کبیر و نه فرانسه حاضر نبودند برای مناطق مورد مناقشه وارد جنگ شوند. روسیه هم که خواهان بازپس‌گیری مناطق واگذارشده به لهستان بود، ابداً تمایلی به این کار نداشت. برخی از سفرا برای این‌که بار را از دوش خود بردارند، از حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت‌شان دم زدند. دولت متوجه شد، که اگر در حمله به لهستان حق را به او ندهد، واکنشی هم نشان نخواهند داد، و خطر راه افتادن جنگی سراسری در اروپا هم وجود نداشت.

لهستان با تمام قدرت از خودش دفاع می‌کرد.

گرچه آن‌ها از لحاظ شجاعت و آمادگی نظامی چیزی کم نداشتند، اما آلمان به لحاظ تعداد نفرات بر لهستان برتری مطلق داشت.

فقط به لحاظ تعداد نفرات . . . این فکر از سر آدولف گذشت: *امیدوارم قرعه به نام هیچ کدام از شاگردان من نیفتد. به خصوص هاینریش.*

حالا قطار آن جوان را با خود می‌برد، جوانی که هیچ کس و کاری در برلین نداشت تا به بدرقه‌اش بیایند و برای استادش دست تکان می‌داد.

خدایا او را نه. او را نه، او از همه‌شان بااستعدادتر است. برنشتاین را که بردی. دیگر این یکی را نبر.

***

در پنجاهمین سالگرد تولد هیتلر، جشنی باشکوه و پرزرق و برق برپا شده بود.

هیتلر پیشاپیش پنجاه خودروِ لیموزین، محور شرق-غرب را که درست از وسط برلین می‌گذشت افتتاح می‌کرد، هفت کیلومتر آسفالت براق، هفت کیلومتر درفش‌های نازی که زیر نور مشعل‌ها هزاران بار درخشان‌تر شده بود، هفت کیلومتر انبوه مردم مشتاق که تنها زنجیره‌ی افراد پلیس آن‌ها را عقب نگه می‌داشت.

دوربین‌های فیلمبرداری روی ریل‌ها و آویخته به کابل‌ها، انگار سیاره‌وار به گرد خورشید می‌گشتند، همراه با کاروان حرکت می‌کردند و از آدولف هیتلر فیلم می‌گرفتند.

کاخ صدراعظم مملو از هدایا بود: پیکره‌های برهنه‌ی مرمرین، و برنزی، چینی

مایسن[1]، تابلوهای رنگ و روغن، قالیچه‌های دیواری، سکه‌های کمیاب، اسلحه‌های قدیمی و کوسن‌های زربفت. هیتلر میان هدایا قدم می‌زد، بعضی را می‌پسندید و اظهار مسرت می‌کرد، کلمات نیشدار نثار بقیه می‌کرد، و از کنار اغلبشان ندیده می‌گذشت. همه‌ی این‌ها به این خاطر بود که به همه بفهماند، که پیشوا اوست.

شب‌هنگام آلبرت اشپیر، مدلِ طاق نصرتی را که طراحی کرده بود به او نشان داد، ماکتی از گچ و چوب، به بلندای چهار متر. هیتلر در طول شب بارها اتاقش را ترک کرد تا با شور و شوق تمام یک بار دیگر آن بنا را تماشا کند، بنایی که منادی عظمت او در سده‌های آینده می‌شد.

روز بعد در حین رژه، پنج ساعت تمام بدون لحظه‌ای احساس ضعف، یا پلک زدن با دستی برافراشته، با تمرکز تمام و بی‌هیچ تزلزلی، درست مثل مجسمه‌ی خودش، سرپا ایستاد، و تمام دنیا را به حیرت واداشت. او ترتیب این رژه‌ی پرهیبت را داده بود تا به دول غربی بفهماند که اگر هوس درافتادن با آلمان به سرشان بزند، چه بلایی سرشان خواهد آمد. طبیعتاً جایگاه سفرای فرانسه، بریتانیای کبیر، ایالات متحده و لهستان خالی مانده بود، اما چه اهمیتی داشت! ۱۰ هزار متر فیلم ضبط شده بود و به زودی در سینماهای سراسر دنیا به نمایش گذاشته می‌شد.

می‌دانست که آلمان هنوز از توان نظامی لازم برای جنگ برخوردار نبود، اما قطعاً اوضاعش از بقیه بهتر بود. ارتش را هر روز بیش از پیش تجهیز می‌کرد و چون باید هرچه زودتر به لهستان حمله می‌کرد با دشمن شماره‌ی یکش، با ابلیس، با موجود منحط و فاسدی چون استالین کمونیست وارد مذاکره شده بود.

تابستان بود که آنچه کسی تصورش را هم نمی‌کرد، رخ داد.

وزرای هیتلر و استالین، دو دشمنی که بیشتر در ایدئولوژی با هم اختلاف داشتند تا در روش‌ها، به نمایندگی از آن‌ها، پیمان عدم تجاوز آلمان و اتحاد جماهیر شوروی را امضا کردند.

هیتلر در برلین دستور داد شامپاین بیاورند؛ و طوری که انگار شوخی بامزه‌ای کرده باشد، روی رانش کوبید.

خنده سر داد و فریاد زد: « فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها ذره‌ای بو نخواهند برد و همین‌طور ژنرال‌های من! »

---

1. Meißen

اول سپتامبر، ساعت پنج و چهل و پنج دقیقه‌ی صبح به ارتش دستور داد به لهستان حمله کند.

دو روز وقت برد تا فرانسه و انگلستان بفهمند هیتلر از نقشه‌ی جهان‌گشایی‌اش ذره‌ای کوتاه نخواهد آمد. سوم سپتامبر، ساعت یازده، چمبرلین در رادیو بی‌بی‌سی به آلمان اعلان جنگ کرد. ساعت هفده، دالادیه، کم و بیش با ترس و لرز، همین کار را در پاریس کرد.

آن شب هیتلر داشت از بالکن اقامتگاهش در برشتگادن کوه‌ها را تماشا می‌کرد. طبیعت به افتخارش جشنی برپا کرده بود و در آن شامگاه نمایشی باشکوه و پرشور از پرتوهای شفق شمالی ترتیب داده بود. رنگ‌های صورتی بر پهنه‌ی جنگل سبزرنگ که چون جلبکی کوه را پوشانده بود موج می‌زد، و در افق دوردست رنگین‌کمانی با تمام رنگ‌ها خودنمایی می‌کرد.

هیتلر و افسرانش خاموش ایستاده و محو این نمایش باشکوه بودند. چهره‌ها و دست‌هایشان حالت غریبی به خود گرفته بود. گویی تمام هستی از خود بی‌خود شده بود و حتا سکوتی که بر جنگل حاکم بود، امضای واگنر را بر خود داشت.

این پدیده یک ساعت طول کشید. کله‌گنده‌های نازی دوباره بچه شده بودند. در حین مشاهده‌ی آسمان پرتلألؤ، پیشوایشان را برانداز می‌کردند که آن جلو، در بالکن، ایستاده بود. به آدمک نوک کشتی می‌ماند، شبیه جادوگری افسانه‌یی که می‌توانست با عناصر طبیعت حرف بزند و می‌دانست چطور بر آن‌ها فرمان براند.

دوباره سر و کله‌ی شب پیدا شد. هیتلر رو به آن‌ها کرد و گفت: « این بار خون زیادی ریخته خواهد شد. »

***

« حتماً باید جنگ شود تا ما دوباره به هم برسیم؟ »

سارا این را گفت از زیر لحاف بیرون خزید و به حمام رفت. آدولف هـ صدای شرشر ریختن آب به داخل وان را می‌شنید که با خرخر شیر آب درآمیخته بود. آیا لوله‌ها از این بابت عصبانی بودند که توقع آبی بیشتر از حد معمول از آن‌ها داشتی؟

عطر انجیر و سدر سفید همه جا را برداشته بود و از داخل حمام تا پای تخت به مشام می‌رسید.

آدولف پرسید: « ممکن است من هم بیایم؟ »

« من که منتظرت هستم. »

حتماً باید جنگ شود تا ما دوباره به هم برسیم؟ او چه می‌دانست؟ به چه طعنه می‌زد؟ فقط به این‌که هر روز بیشتر از روز قبل هوس می‌کرد، زنش را در کارش سهیم کند، با او به کافه، رستوران و تئاتر برود، یا بیش از هر چیزی دوست داشت ساعت‌ها با او برهنه در بستر باشد و فقط گاهی از عشقبازی دست بکشد و با او حرف بزند؟ یا او هم بو برده بود که . . .

وارد اتاقی شد که با سرامیک مراکشی تزئین شده بود. رو به روی آینه ایستاد و از فرق سر تا نوک پای خودش را برانداز کرد.

سارا خندید و پرسید: « عاشق خودتی؟ »

« بله. بدک نیست. بدنم هنوز به درد می‌خورد. بیش از هر چیز به درد لذت بردن. شاید به همین خاطر هم که هنوز مثل خیلی از مردهای پا به پنجاه‌گذاشته، درب و داغان نشده‌ام. »

« شاید. من که به هر حال دوستت دارم. »

« همین است. من به این خاطر خوب مانده‌ام که در مقابل چشم‌های تو پا به سن می‌گذارم. »

توی وان نشسته و ننشسته جیغی کشید. سارا دوست داشت با آب داغ حمام کند، و آب را بیشتر از حد تحمل آدولف داغ کرده بود. برهنه بدون این‌که خجالت بکشد، همان‌طور سرپا ایستاد، خندید و به او نگاه کرد.

حق با سارا بود. از وقتی جوان‌ها در جبهه‌ی لهستان کشته می‌شدند، او عوض شده بود. اندوه و ولع را با هم داشت. اندوه این‌که به آدم‌هایی فکر می‌کرد، که به خاطر ملت تیرباران می‌شدند. ملت، همان توده‌ی بی‌سما که تمام این کشت و کشتارها به خاطر او به راه افتاده بود؛ اما ولع هم داشت، ولع رفتن به ایستگاه قطار و تماشای بازگشت دانشجوها. چون آدم باید زندگی کند، سریع زندگی کند، و بی‌رحمانه، تا چیزی را از دست ندهد. خودخواه شده بود و مهربان. شادی او به شادی دیگران بسته بود. کمی از حس ایثارگری سابقش بر بخش قلنبه و بخش افسرده‌اش که متوجه کلیت جهان بود، نه علایق خاص خودش، آب رفته بود.

« همین الان چه گفتی سارا؟ »

« گفتم حتماً باید جنگ شود تا ما به هم برسیم؟ حس می‌کنم سرزنده‌تر از قبل شده‌ای. »

« حقیقت دارد. لابد باید به خاطرش از خودم خجالت بکشم، نه؟ »

« شـــاید. ولش کن. من که از این بابت خوشحالم. می‌دانستم بالاخره یک روز از شر شبحت راحت می‌شوی، اما نمی‌دانستم کی. »

« شبحم؟ »

« یازده و نیم. تو مرده‌اش را بیشتر از زنده‌اش در زندگی‌ات سهیم کردی. »

وقتی این را می‌گفت، لبخند به لب داشت، با کف‌های میان انگشت‌هایش بازی می‌کرد و ابداً لحن سرزنش‌آمیزی نداشت.

احســـاس خوشبختی در او زبانه کشید. دیگر داغی آب برایش اهمیت نداشت، بغلش کرد و پیکر خیسش را به او مالید.

« من در زندگی‌ام از بابت زن‌ها خیلی اقبال داشته‌ام. »

با لحنی رنجیده گفت: « ممنون بابت ضمیر جمع. »

اما انگار نه انگار که رنجیده باشد، عاشقانه خودش را تسلیم او کرد.

« کی نقاشی‌هایت را نشانم می‌دهی؟ »

« چی؟ مگر تو خبر داری؟ »

بله، خبر داشت! از کجا فهمیده بود که همسرش دوباره دست به قلم برده و هر بعد از ظهر، در یکی از کلاس‌های خالی آکادمی، نقاشی می‌کند؟

صدای آژیری بلند شد و با نوای غم‌انگیزش فضا را شکافت.

آدولف و سارا جا خوردند و از ترس لبه‌ی وان را چسبیدند.

تمام آژیرهای برلین به صدا درآمده بود.

این چه معنی می‌داد؟

***

کسی لنگه‌ی هیتلر به جانش سوءقصد کرده بود.

بیش از این‌که بترسد، حیرت‌زده شده بود. حیرتی طولانی، خاموش و دردناک. چون مردی که در مونیخ قصد جانش را کرده بود، با تصویری که هیتلر از دشمنش در ذهن ساخته بود، ابداً نمی‌خواند. بلکه خودش را در او می‌دید.

او نه یهودی بود، نه چک، نه کولی، نه لهستانی، آلمانی بود، آلمانی اصیل، یک کارگر ســـاده‌ی ۳۵ ســـاله‌ی آلمانی به نام گئورگ الزر[1]. یک‌تنه، بدون حمایت هیچ حزب یا گروهی تصمیم گرفته بود کار هیتلر، گورینگ و گوبلز را بسازد، سه دیوی

---

1. Elser, Johann Georg (1903- 1945)

که به عقیده‌ی او آلمان را به ورطه‌ی سقوط می‌کشاندند. به این نتیجه رسیده بود که از سال ۱۹۳۳ سطح زندگی طبقه‌ی کارگر بدتر شده بود و نازی‌ها آزادی‌های صنفی، خانوادگی، فردی و مذهبی را محدود کرده بودند. پس از صدور فرمان اقتصاد جنگی در چهارم سپتامبر، مالیات‌ها افزایش یافته بود، دستمزد اضافه‌کاری کارگرها کاهش یافته بود، روزهای کاری تا روزهای آخر هفته افزایش یافته بود و دستمزدها ثابت مانده بود. پلیس در کارخانه‌ها مستقر شده بود، تا هشداری باشد برای آشوبگران احتمالی که اگر دست از پا خطا کنند به اردوگاه‌های کار اجباری اعزام خواهند شد. الزر مخالف اداره‌ی مملکت به دستِ نازی‌ها بود. او می‌دانست که بعد از معاهده‌ی مونیخ دیگر چیزی جلودار جنگ‌طلبی نازی‌ها نبود، می‌دانست که جهنمی از وحشت برپا خواهد شد، پس تصمیم گرفته بود با اندک‌توانایی که در چنته داشت، هر کاری که برای نجات آلمان از دستش برمی‌آمد، انجام دهد.

نجار وورتمبرگی[1] راهی مونیخ شده بود. خبر داشت که هیتلر هر سال کله‌گنده‌های حکومت را دور خودش جمع می‌کند و به یادبود کودتای هشتم نوامبر سال ۱۹۲۳و قربانیانش، سخنرانی ایراد می‌کند. بعد از آن در یک معدن استخراج سنگ مشغول به کار شده بود تا بتواند دینامیت تهیه کند. با دانش ابتدایی که در مورد ساعت‌سازی داشت، مکانیسم عمل چاشنی بمب را ساخت و نمونه‌های اولیه‌اش را در مزرعه‌ی پدری‌اش امتحان کرد. بعد از آن سی بار شبانه در کارخانه‌ی آبجوسازی پنهان شد، تا در ستون‌های چوبی حفره‌ای ایجاد کند. شب هفتم نوامبر، شب پیش از سخنرانی چاشنی را فعال کرد، بمب را در محل پیش‌بینی‌شده جاسازی کرد و روانه‌ی سوئیس شد.

هیتلر معمولاً از ساعت بیست و سی دقیقه تا ساعت بیست و دو سخنرانی می‌کرد. آن شب هیتلر هم نگران جبهه‌ی شرق بود و هم جبهه‌ی غرب و دل و دماغ یاد کردن از همقطارهایش را نداشت. سخنرانی‌اش را ساعت بیست و یک به پایان رساند و با قطار راهی برلین شد.

بمب رأس ساعت بیست و یک و سی دقیقه منفجر شد. هشت نفر کشته شدند و شصت نفر مجروح ـ همان کله‌شق‌هایی که مانده بودند تا باده‌گساری کنند و با هم آوازهای مستانه سر دهند؛ اما هیتلر و مقامات بلندپایه‌ی نازی قِسر در رفته بودند.

---

1. Württemberg

گئورگ الزر در مرز گمرکی کنستانتس[1]، وقتی قصد عبور غیرقانونی از مرز را داشت، بازداشت شده بود. از او بازجویی کرده بودند و بلافاصله به همه چیز اعتراف کرده بود.

هیکل نحیفی داشت، چشم‌هایی روشن و موهای مجعد قهوه‌یی و سبیل اصلاح‌شده. مردی آرام، مؤدب، در کارش کمال‌گرا که کارش را از نظر اخلاقی توجیه می‌کرد. او هم مانند هیتلر فرزند ملت بود. مردی آلمانی که، درست مثل هیتلر، بیش از هر چیز به فکر آلمان بود. آریایی‌ای درست مثل هیتلر.

پیشوا از حضور در ملاءعام خودداری می‌کرد. گشتاپو مأمور یافتن رابطه‌ی میان این سوءقصد با انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها شد. بعد باید بررسی می‌کرد که آیا گئورگ الزر و ژنرال‌ها و آریستوکرات‌ها دستشان توی یک کاسه بود بود یا نه. هیچ. الزر به تنهایی عمل کرده بود. از سر عقیده. صدایش را در نیاوردند و به همان خبر رسمی منتشرشده در شب حادثه پایبند ماندند که شبکه‌ی جاسوسی بریتانیا را مسئول این سوءقصد کثیف معرفی می‌کرد. عجیب بود که هیتلر دستور اعدام گئورگ الزر را صادر نکرد. به زندانی کردنش بسنده کرد. در واقع دوست داشت کسی را که به جانش سوءقصد کرده بود، ببیند. بعد از ظهری را با او بگذراند. در آن ایام به دلیل اوضاع جبهه‌ی شرق و غرب، وقتی برای این کار نبود، پس این تفریح را برای بعد کنار گذاشت. بله، برخلاف تمام نصایح خیرخواهانه‌ی اطرافیانش، حتا نزدیک‌ترینشان، قصد داشت او را زنده نگه دارد. بله، او تا پایان جنگ صبر می‌کرد. هیتلر در واقع روی این حساب می‌کرد که سوءقصدکننده‌اش را متوجه اشتباهش کند. حتا امیدوار بود که محبت او را به خود جلب کند. بالاخره این الزر، آلمان بود، آلمانِ سر به شورش برداشته، آلمان خام، آلمانی که او را درک نمی‌کرد. او و آلمان را با هم متقاعد می‌کرد. آلمان را که نمی‌کشند.

هیتلر بر درد غلبه کرد و قوی‌تر از قبل از این سوءقصد بیرون آمد. بار دیگر دست تقدیر نجاتش داده بود. این حمایت‌های پیاپی که همیشه از او می‌شد، برایش به این معنا بود که حق با او بوده است، که باید رسالتش را به سرانجام برساند. منجمش هم یک روز بعد همین را گفت. موقعیت ستاره‌ها تا چهار سال بعد، جوشنی از شکست‌ناپذیری را به او ودیعه داده بود.نه گلوله‌ای به او اصابت می‌کرد و نه بمب و خمپاره‌ای. ستاره‌ها هوای او را داشتند. با این همه، محض اطمینان به گورینگ

---

1. Konstanz

دستور داد که محافظانش را دو برابر کند. به گوبلز اعلام کرد که دیگر در میان مردم ظاهر نخواهد شد و هیچ سخنرانی عمومی مفصلی هم نخواهد داشت.

الزر زندگی‌اش را نجات داده بود . . .

***

حمله‌ای رعدآسا و سپس پیروزی.

چنان در ایستگاه قطار به استقبال هاینریش رفت که گویی پدر و پسری بعد از سال‌ها به هم رسیده بودند. در آن لحظه که او را در آغوش کشیده بود، حس می‌کرد در فاصله‌ای که جنگ میانشان جدایی انداخته، چقدر محبتشان نسبت به هم بیشتر شده بود. هر دو حرف‌های زیادی داشتند که با هم بزنند، یکی از تجربیاتش در جنگ، و دیگری از بازگشتش به نقاشی. پس از جستن از این خطر، که شاید دیگر هرگز همدیگر را نبینند، چیزی نمی‌توانست آن‌ها را از این‌که با هم تبادل احساسات کنند و حرف دلشان را بزنند بازدارد، و اگرچه اوایل خجالت می‌کشیدند، اما این به مرور به عادت هر دو مرد تبدیل شد.

لهستان متاطق تصرف‌شده را پس داده بود. آلمان به مرزهای زمان بیسمارک بازگشته بود، به مرزهای پیش از تحقیر. همین برای آلمان به بهای سه ماه جنگ تمام شده بود، به بهای ۱۰ هزار کشته و مجروح، ولی در عوض غرورش را به او بازگردانده بود، غروری تازه و تمام‌عیار، که ربطی به روحیه‌ی تهاجمی سابقش نداشت.

هاینریش به آدولف گفت: «خواهید دید. حکومت، اول این پیروزی را توی بوق می‌کند و از آن به نفع خودش بهره‌برداری می‌کند، اما بعد از آن دست از ترکتازی برمی‌دارد و میانه‌روتر می‌شود. با این پیروزی، رژیم مستبد مشروعیت کسب کرده و الان در اوج قدرتش قرار دارد، اما این به معنای پایان کارش هم هست.»

سارا گلخانه‌ی پشت بوتیکش را در اختیار آدولف قرار داد تا آتلیه‌اش را همان‌جا برپا کند. دیگر در دانشگاه آزاد تدریس نمی‌کرد، روزهایش را در باغ آرزوها می‌گذراند و وارد دوره‌ی خلاقیت تازه‌ای شده بود، سارا تنها به فاصله‌ی یک دیوار آجری از او سعی می‌کرد با ترکیب افشره‌های قدیمی عطرهای جدیدی بسازد.

هاینریش اغلب به دیدار استادش می‌آمد. با دقت سیر کارهای جدیدش را تعقیب می‌کرد ـ ترکیب‌بندی منحصر به فرد و هوشمندانه‌ای که نام عطرهای سارا

را بر خود داشتند: موسه[1]، اپوپاناکس[2]، رزدا[3]، کوا[4]، مونت ورت[5] یا فوان د اوتون[6]. تخیل هیتلر را تحسین می‌کرد، که به مدد آن می‌توانست زرافه را به شمعدانی وصل کند، اقیانوسی را به آتش بکشد یا آناتومی انسانی را در رنگ‌هایی غیرطبیعی، از برگ و گل سرهم کند.

« چطور این کار را می‌کنید؟ »

« خیالبافی می‌کنم. دیگر منطقی فکر نمی‌کنم. خودم را رها می‌کنم. عطرها واقعاً کشتی خوبی برای سفر سورئالیستی هستند. برعکس وقتی به اندازه‌ی کافی تخیل ورزیدم و سوژه‌ام را در ذهنم پرداخت کردم، با همان وسواسی که انگر کار می‌کرد، دست به قلم می‌شوم. »

اگر آدولف به هاینریش اجازه می‌داد وارد آتلیه‌اش شود و با او درباره‌ی کارهای در حال انجامش حرف بزند، به این خاطر بود که او را به کار ترغیب کند. چون آدولف هنوز خودش را نقاش متوسطی می‌دانست. اما تردیدی نداشت که در هاینریش نقاشی استثنائی را کشف کرده بود.

هاینریش مثل زنبور عسل همه چیز را می‌مکید و از آن عسل می‌ساخت. او آدولف را به یاد پیکاسو وحشتناک می‌انداخت، بااستعدادترین و عصبانی‌ترین نقاشی که پاریس به خود دیده بود. در دهه‌ی بیست، دیگر هیچ کس پیکاسو را به آتلیه‌اش راه نمی‌داد، چون می‌دانست ظرف چند هفته همان تابلویی را که ماه‌ها مشغول کشیدنش بود، نقاشی می‌کرد.

شب که شد آدولف به سارا گفت: « هیچ چیز مهیج‌تر از این نیست که شاهد تولد نابغه‌ای باشی. دوستش دارم، وگرنه از او متنفر می‌شدم. او مثل آب خوردن، دست استادان را می‌خواند. بعد از یاد گرفتن سه‌روزه‌ی تکنیکی که ما عمری صرف آموختنش کرده‌ایم، از همان تکنیک هم دلزده می‌شود. با پررویی تمام به هرچه می‌خواهد دست‌درازی می‌کند. با وجود این چیزی از اشتیاق من به نقاشی کم نمی‌شود. بلکه برعکس »

« می‌دانی که تو را می‌پرستد؟ »

« آدم جایزالخطاست. »

---

1. Mousses کف‌ها، جانوها
2. Opopanax مُر، گیاهی مدیترانه‌یی
3. Réséda لسبرک، گیاهی مدیترانه‌یی
4. Coing میوه‌ی به
5. Menthe verte نعنای سبز
6. Foin d'automne علف خشک پاییزی

« می‌گوید هیچ کس را اندازه‌ی تو قبول ندارد. »

« این را می‌گوید، چون خوب می‌داند که چقدر از من فراتر خواهد رفت. و به آنجایی می‌رسد که من نرسیدم. تحسینم می‌کند، چون ذوق و شوق لازم برای کار کردنش را از من می‌گیرد. »

آدولف دستی به موهای سه‌رنگ سارا کشید. بینی‌اش را به پس گردنش مالید و ادامه داد:

« از این وضعیت خیلی خوشم می‌آید. افتخار بزرگِ منِ نقاش همین است که راهنمای او بوده‌ام. او یادگار من برای آیندگان خواهد بود و هرجا نامی از او برود، یادی هم از من خواهد شد. »

« داری اغراق می‌کنی. »

« می‌دانی، او برای خودش غولی خواهد شد! »

« نه، تو اغراق می‌کنی، چون خودت را دست‌کم می‌گیری. »

« اوه، نه، من زندگی کردن و شاد بودن را انتخاب کرده‌ام. همین بسم است. من دنبال آینده‌ی هنری نیستم. »

***

ساعت پنج صبح بود که هواپیمایی کوچک در فرودگاه بورژه[1] فرود آمد. طبیعت بی‌رمق، آرام و خواب‌آلود و هنوز کمی گیج بود. یخ شبنم‌ها هنوز باز نشده بود. تابستان بود.

فرانسه چون کل شقایقی تن به چیده شدن داده بود.

پیروزی چنان آسان نصیب هیتلر شده بود که حتا در خواب هم فکرش را نمی‌کرد. با این همه پیروزی آن لشکرکشی را که با ژنرال گودریان[2] طراحی کرد، به نام خودش تمام کرده بود.

« یک کتاب به من کمک بزرگی کرد و من آن را بارها خوانده‌ام. بله، کتابی از ژنرالی دو گول[3] نام، با عنوان پیش *به سوی ارتش حرفه‌یی*، که از آن چیزهای زیادی درباره‌ی امکانات یک ارتش مجهز و تمام موتوریزه در جنگ مدرن یاد گرفته‌ام. »

هیتلر از اتومبیل پیاده شد. پشت سرش چند هنرمند آلمانی، از جمله معمارش

---

1. Bourget
2. Guderian, Heinz (1888- 1954)
3. Gaulle, Charles de (1890- 1970)

آلبرت اشـــپیر هم پیاده شدند. سه مرسدس لیموزین سیاه منتظرشان بود، تا آن‌ها را به پاریس ببرد.

هیتلر سر از پا نمی‌شناخت. مثل دختر جوانی که اولین رقصش را تجربه می‌کرد به هیجان آمده بود. از ســال‌های جوانی رؤیای ســفر به پاریس را در سر داشت، با آن‌که معماری و نقشـــه‌ی شـــهری‌اش را حســـابی مطالعه کرده بود، اما هنوز پا به آن نگذاشـــته بود. آن روز صبح بالاخره اولین بار با چشـــم‌های خودش آن را می‌دید. دیگر پاریس مال او شده بود. دیدار عجیب دامادی با عروس خفته‌اش. گویی هنوز اجازه‌ی این دیدار را نیافته بود. گویی که هنوز نمی‌دانســـت خوشایندش خواهد بود یا نه. گویی پاورچین‌پاورچین گردش می‌چرخید تا بلکه دلش را به دســـت بیاورد.

اول چرخی در شـــهرهای حاشـــیه‌ای زد، پیش طرح‌هایی دلســـردکننده، از یک شـــاهکار. عاقبت پاریس ناگهان سر برآورد، و بر همه چیز سایه انداخت. بی‌اغراق ســـه مرسدس لیموزین را نماهای بلند نیشـــخند بر لب فرو بلعیدند. انعکاس زننده‌ی نور خورشید از روی ســـقف‌های گالوانیزه‌ی خاکستری و سنگ‌های بژرنگ، هیتلر را کور کرده بود.

ســـرهنگ اشـــپایدل[1] مقابل ایرا منتظرشان بود. ســـرایدار اهل الزاس[2]، پیرمرد آلمانی‌زبان را هم از رختخوابش بیرون کشیده بودند تا همراهی‌اش کند و توضیحاتی بدهد.

اما هیتلر به او مجال حرف زدن نمی‌داد. آن‌قدر درباره‌اش مطالعه کرده بود که نقشه‌ی ایرای شهر را از حفظ بود. در آن لحظه پیشوا برای همراهانش نقش راهنمای شهر را ایفا می‌کرد. تنها برای اطمینان از صحت تاریخ‌ها یا زمان بازسازی‌ها بود که گاهی به پیرمرد رو می‌کرد. پیرمرد الزاسی هم که تازه فهمیده بود با کی طرف است، سعی می‌کرد اوقات‌تلخی‌اش را با مختصر اظهار ادبی لاپوشانی کند.

هیتلر با ذوق و شوق تمام حرف می‌زد.

« اینجا رؤیایی مجســـم از جنس سنگ اســـت، همان‌طور که سمفونی، رؤیایی از جنس صداســـت. از نظر من دو هنر بر همه‌ی هنرها سراست: موسیقی و معماری. چون فقط این هنرها هستند که نظمی برتر را، آن هم با قدرت تمام، بر جریان بی‌نظم امور حاکم می‌کنند. معماری نظم را بر اشیا حاکم می‌کند و موسیقی بر صداها. هر دو هارمونی می‌آفرینند و روح شاعرانه در عناصر زمخت می‌دمند. »

---

1. Speidel, Hans (1897- 1984) 2. Elsass

از دیـدن نماها و پلکان‌های طولانی که به خودی خود نمایشـی عظیم بودند، ذوق‌زده شـده بود، از این‌که می‌دید هر پیکره و هر نقاشی بخشی از یک کل بود، به هیجان آمده بود.

« شـما این را درک نمی‌کنیـد. گارنیه[1] کاری کرده که تا پیش از او از کسـی برنیامده اسـت، چون اپـرای پاریس با تمـام عظمتش فقط کار یک نفر اسـت؛ او می‌دانسـته که چطور از تمام هنرمندان عصر خود بهره بگیرد و آن‌ها را سـنگ بنای پروژه‌اش قرار دهد. یک ایده‌ی یگانه و جامع بر تمام ایده‌های فردی سـایه انداخته است. این به زیبایی سیاست است. »

سـر چرخاند، چشـم‌هایش محو تماشای نقش برجسـته‌ها و در هم تنیدگی پیکره‌ها و اسلیمی‌ها شد.

« می‌بینید اشـپیر، اشـپیر، تمام جزئیات ارزش تماشـا کردن دارند، اما آنچه اهمیت دارد تأثیر کلی آن‌هاسـت. از فرطِ گـسـتردگی جنگل نمی‌شود درخت‌ها را دید. جامعه‌ی کامل یعنی همین. اگر روزی فلسـفه‌ی سیاسی تدریس کنم، شاگردانم را به اینجا می‌آورم تا این شاهکارها را مطالعه کنند. »

او حقیقتاً مقهور بازی رنگ‌هایی شـده بود که تا پیش از آن هیچ نقشه‌ی سیاه و سـفیدی نتوانسـته بود تصـوری از آن را در ذهنش ایجاد کنـد. گارنیه را به این خاطر تحسـین می‌کرد که رنگ خاکستری را رها کرده بود تا به سنگ‌ها مجال آواز خواندن بدهد و ارکستری از رنگ ایجاد کند. مرمرهای سرخ مورز[2]، ساز ترومپت[3] و مرمرهای سبزرنگ سود[4] ساز ابواجِ این ارکستر بودند. سنگ سماکِ ساز فاگوت[6] بود، و تمام اقسـام کریستالی، ناخالص، رنگارنگ و مختلط مرمرْ سازهای زهی آن ارکسـتر بودند. گرانیت‌های زرد، سـفید و رگه‌دار ویلون و گرانیت‌های گل هلویی گوشتی‌رنگ ویولن آلتو و گل هلویی‌های بنفش تیره و رگه‌دار ویولنسل.

« اشپیر عزیز، می‌دانید از چه وقت دیگر هیچ کلیسا یا کلیسای جامعی ساخته نمی‌شود؟ »

« نه پیشوای من. »

« از رنسـانس به بعد! از همان زمانی که آدم‌ها دسـت به کار سـاختن اولین سالن‌های اپرا شدند! اپرا از منظر تاریخی کلیسـا را با ارائه‌ی نمایشی جهانی، هارمونی،

---

1. Garnier, Charles (1825- 1898)
2. Mourèze- Marmor
3. Trompete
4. Suède- Marmor
5. Oboe
6. Fagott

احساس و ایده‌ای از زیبایی جهان هستی به حاشیه می‌راند. من به سهم خود هر کاری از دستم برآید می‌کنم تا به پیشرفت بشریت سرعت ببخشم، تا به جهانی یا بگذاریم که در آن اثری از کلیسا، معبد و صومعه نباشد، بلکه فقط ایرا باشد.»

دیدارشان که تمام شد، مشعوف از تفسیرهای خودش، سعی کرد به زور هم که شده انعامی پنجامارکی کف دست سرایدار بگذارد. سرایدار چنان قاطعانه انعام را رد کرد که نزدیک بود کار به یک نزاع سیاسی بکشد. آنچه باعث شد از خطر زندانی شدن برهد، این بود که اطمینان داد هرچه کرده صرفاً انجام وظیفه بوده است.

سه مرسدس لیموزین همچنان از خیابان‌های پاریسی می‌گذشتند، که هنوز چشم‌هایش را باز نکرده بود: کرکره‌های آهنی تا نیمه بالا آمده بود. نظافتچی‌ها پیادەروها را آب و جارو می‌کردند و نانواها در فاصله‌ی میان دو پخت با حالتی فکورانه سیگاری آتش می‌کردند.

کاروان اتومبیل‌ها از مقابل کلیسای مادلن[1] عبور کرد. این بنا علاقه‌ی هیتلر به بناهای باستانی را ارضا می‌کرد، از شانزه لیزه گذشت، خیابانی که به نظر نمی‌آمد در ابعاد به پای محور شرق و غرب برلین خودش برسد، عبورشان کنار طاق نصرت باعث شد میان او و اشپیر بحثی درباره‌ی طاق نصرت خودش در بگیرد.

هیتلر دست‌آخر پس از توقفی کوتاه از سر کنجکاوی در کنار برج ایفل[2]، دستور داد راهی عمارت انولید[3] شوند تا به احترام ناپلئون لحظاتی را کنار مزارش خلوت کند.

آنجا چنان منقلب شد، که کشف و شهودی به او دست داد. روزی او، آدولف هیتلر، هم مقبره‌ای سرد، مرمرین با ابعادی چشمگیر و آرامگاهی عظیم خواهد داشت که انسان‌ها در برابرش سکوت خواهند کرد، از مشاهده‌ی عظمتش مقهور و کوچک خواهند شد و ایراز خاکساری خواهند کرد. مردی کوتاه‌قامت از کورزیکا[4] و مرد کوتاه‌قامت دیگری از اتریش! چه مضحک! مردان بزرگ ملت‌های بزرگ همیشه قد و قامتی کوتاه دارند و از حومه‌های دورافتاده‌ی کوچکشان برمی‌خیزند. حتا فرانسوی بودن برادرش ناپلئون را بر او بخشید. در برابر مزار قیصر از بتی که از خود ساخته بود، لذت برد. در خیالش تأثیری را مجسم می‌کرد که او در سده‌های آینده بر بازدیدکنندگان ساده‌دلی از سراسر جهان خواهد گذاشت. عمارت انولید را سرخوش و از خود راضی ترک کرد. پانتئون[5]، معبد کفرآلود انسان‌های بزرگ، هنوز

---

1. Madeleine
2. Eifelturm
3. Dom des Invalides
4. Korsika
5. Pantheon

شـــور و شـــوقش را برمی‌انگیخت اما در مقابل میدانهای پلاس دِ وژ[1] و سن‌شـــاپل[2] دهن‌دره می‌کرد. کلیســـای ســـاکره‌کور[3] بر تپه‌ی مونمارتر لذت تماشـــای عقاب‌وار دورنمایی از پاریس را نصیب او کرد و جان تازه‌ای به او داد.

به هر حال، ناچار بود برگردد؛ چون پاریسی‌ها به زودی از خانه‌هاشان بیرون می‌زدند و او را می‌شناختند.

در فرودگاه خم شد و با لحنی دوستانه به اشپیر گفت: « دیدار از پاریس رؤیای سراسر زندگی‌ام بود. واقعاً خوشحالم که امروز به آرزویم رسیدم. »

بصـد چینی به پیشـــانی انداخت و با صدای بلند گفت: « باید خیلی ســـریع در برلین دســـت به کار شویم. ترتیبات لازم را بدهید. بین خودمان بماند اشپیر، پاریس باشـــکوه‌تر از برلین است، و این پذیرفتنی نیســـت. بجنبید! وقتی کار بنای گرمانیای جدید را تمام کردیم، برلین قدیم ســـایه‌ای از آن خواهد بود، ویترینی از یک موزه، قطعه‌ی یادبودی باســـتانی، چیزی صرفاً تزئینی، که نشـــان از روزگاری به سر آمده دارد، چیزی شبیه یک شهر کوچک ایتالیایی . . . »

« حق با شماست، پیشوای من. شما حامی راستین هنر و هنرمندان هستید. »

« چند روز پیش از خود پرسیدم: «آیا نباید پاریس را ویران کنم؟» حالا از این فکر منصرف شده‌ام. ما برلین را به قدری زیبا می‌کنیم که پاریس عملاً در مقابلش رنگ ببازد. »

●●●

آدولـف بـــه هر دری می‌زد تا بلکه بارقه‌ای از محبت در چشـــم‌های پدرزنش بیابد، اما راه به جایی نمی‌برد. از چشم‌های درشت و روشن آبی‌رنگش، هر بار که اتفاقی متوجه آدولف می‌شدند، فقط خشم می‌بارید و بس.

ســـارا شانه بالا انداخت و گفت: « اگر من جای تو بودم اصلاً خودم را به این خاطر به زحمت نمی‌انداختم. حتا اگر زیر کوهی از محبت و هدایا دفنش کنی، هرگز نخواهی توانســـت نقص اساسی‌ات را برطرف کنی. »

« ببخشید، چه را برطرف کنم؟ کدام نقص؟ »

« نقص یهودی نبودنت را. »

رابطـــه‌اش با خانواده‌ی همســـرش هرگـــز از این حد فراتـــر نمی‌رفت. هرچه

---

1. Place des Vosges
2. Saint- Chapelle
۳. Sacré- Coeur (قلب مقدس)

می‌کرد و هرچه می‌گفت، با تمام تلاشی که برای خوشبختی سارا می‌کرد، هر چقدر بچه‌هایش موفق بودند، همچنان برچسب نقصان از روی آدولف برداشته نمی‌شد: او یهودی نبود، یعنی آن‌طور که باید به دنیا نیامده بود.

در دیدارهای خانوادگی، زیر نگاه‌های بزرگ خاندان، یوزف روبینشتاین، که گیسوان بلند روی شقیقه و محاسنش هر روز پرهیبت‌ترش می‌کردند، به آدولف ثابت می‌شد که شفاف است و پشت‌نما و آینه گون.نگاه‌های بزرگ خاندان از او عبور می‌کرد، بی‌آن‌که حضور فیزیکی او حتا ذره‌ای جلوِ دیدش را بگیرد. او یک جای خالی در پرتره‌ی خانوادگی بود. حتا میریام[1] مهربان هم به کوری شوهرش مبتلا شده بود. این قضیه وقتی جالب‌تر می‌شد که بارانی از هدایا در اتاق می‌بارید و کلمات محبت‌آمیز مثل توپ تنیس میان آدم‌ها رد و بدل می‌شد ـ بوسه‌ها و فریادهایی اغلب همراه با ضمایر مالکیت: « دخترم » و « نوه‌هایم ». البته همه‌ی این‌ها در قوسی بزرگ از بالای سر آدولف می‌گذشتند.

گاهی وقت‌ها هوس می‌کرد، سر راه یکی از همان توپ‌ها بایستد و در هوا بگیردش. « هو، هو! من هم وجود دارم! دوقلوها، سوفی و رمبرانت، نوه‌های شما نمی‌شدند اگر من پدرشان نبودم. » حتا هوس فحاشی هم به سرش می‌زد: « تخم‌های من؟ آب من؟ یادتان رفته است که وجود من برای به دنیا آمدن نوه‌هایتان ضروری بوده است. خوشحال می‌شوم اگر دست‌کم با احترام با من رفتار کنید، با کسی که دو بیضه‌ی سالم به او بدهکارید. » صدالبته همه‌ی این‌ها را در دل می‌گفت، چون می‌دانست این حرف‌ها رابطه‌ی سارا با خانواده‌اش را بغرنج‌تر می‌کرد. زمانی که سارا، آدولف را به همسری انتخاب کرد، به زلزله‌ای خانوادگی تن داده بود. آدولف یک مرد اتریشی غیریهودی بود، که دیگر نقاشی هم نمی‌کرد. سارا را تهدید کرده بودند که از ارث محرومش خواهند کرد، مانع از پایه‌ریزی تجارتش خواهند شد و اگر به سرش بزند از این مردک غیریهودی صاحب فرزند شود، بچه‌هایش را به رسمیت نخواهند شناخت. وقتی تمام آن تهدیدها ناکام ماند، اول سارا و بعد بچه‌ها را دوباره در دامن خانواده پذیرفته بودند ـ چون، خُب یهودیت از طریق مادر هم منتقل می‌شود، مگر نه میریام؟ از این رو، شوهر سرخرش را هم تا آنجا که می‌شد تحمل می‌کردند؛ و اندازه‌ی یک صندلی و یک سرویس قاشق چنگال برایش جا خالی می‌کردند.

---

1. Myriam

آدولف هـ هرگز در مقابل یوزف روبینشتاین از کوره در نمی‌رفت. یگانه‌راه او برای جزاندن و در آوردن کفر پیرمرد، این بود که در کسوت مدافع پر و پاقرص نظریه‌ی صهیونیزم ظاهر شود.

« بابا، شما کاملاً حق دارید، باید یک دولت یهودی تأسیس شود! تئودور هرتسل[1] راهش را نشان داده. رسوایی درفوس[2] در فرانسه، نسل‌کشی کیشینوف[3] و یافا[4]، قتل‌عام هبرون[5] و صافد[6]، همه‌ی این خشونت‌های یهودستیزانه برای توجیه جنبش صهیونیزم کافی است، حالا هر مانعی می‌خواهد سر راهش باشد. »

برای او در کسوت صهیونیستی مبارز سخت بود که ببیند این مردک غیریهودی، داماد خودش، مدام عقاید بنیادینش را بلغور می‌کند. چه بسا دلش می‌خواست با او از در مخالفت درآید. چنان از درون گر گرفته بود که لب‌هایش می‌لرزید.

آدولف که در آن میان طعم شیرین انتقام را حس می‌کرد، بوته‌ی هیزم دیگری هم توی آتش انداخت.

« و شما، پدرزن عزیز، راستی شما طرفدار رفتن به اوگاندا[7] هستید یا فلسطین؟ »

یوزف فریاد زد: « اوگاندا! از سال ۱۹۰۵ کسی دیگر از تأسیس دولت یهودی در اوگاندا حرف نمی‌زند! این پیشنهاد بریتانیایی‌ها یک جور تحقیر بود. در افریقای سیاه! نه، ما باید به فلسطین برویم. »

« من کاملاً با شما موافقم. اسرائیل باید در فلسطین باشد. من هم دقیقاً همین عقیده را دارم. »

سارا ناچار شد لگدی به قلم پایش بزند تا بیشتر از آن بدجنسی نکند. چون می‌ترسیدند پدرشان هر لحظه سکته کند.

در راه بازگشت از میهمانی پرمشقت شام، سارا پرسید:

« پدرم را دست می‌اندازی یا واقعاً با او هم‌عقیده‌ای؟ »

« در وهله‌ی اول می‌خواهم کفرش را در آورم؛ اما . . . »

« واقعاً، آدولف؟ »

« راستش را بخواهی، من هیچ اطلاعی در این‌باره ندارم. ایده‌ی دولت اسرائیل،

---

1. Herzl, Theodor (1860- 1904)
2. Dreyfus- Affäre
3. Kischinow
4. Jaffa
5. Hebron
6. Safed
7. Uganda

هرچه هم که موجه باشد اما عملی نیست. نمی‌فهمم در عمل چطور می‌خواهند این ایده را پیاده کنند. و از این گذشته متعجبم که چرا این ایده در آلمان شکل گرفته است. »

« چرا؟ »

« چون اینجا یهودی بودن و همزمان آلمانی بودن ابداً با هم تنافری ندارند. نگاهی به خودت بینداز. ما خیلی وقت است در آرامش با هم زندگی می‌کنیم. کشور دارد مدرن‌تر و لیبرال‌تر می‌شود. یهودستیزی اینجا یک پدیده‌ی حاشیه‌یی مزاحم است، به استثنای این گوبلز بی‌شعور، که حامیانش حتا به یک درصد هم نمی‌رسند. در لهستان، روسیه، امریکا، فرانسه، یهودی بودن خیلی سخت‌تر از آلمان است. دست‌کم عموهایت که این را می‌گویند. »

« همین‌طور است. »

« پس چرا اینجا؟ آلمان چه ربطی به سرنوشت صهیونیزم و اسرائیل دارد؟ این را نمی‌فهمم. »

***

« نه، ما عقب‌نشینی نمی‌کنیم! »

هیتلر هر روز ساعت‌ها درباره‌ی این مسئله حرف می‌زد.

« عقب‌نشینی بی‌عقب‌نشینی! ما در برابر روس‌ها عقب‌نشینی نمی‌کنیم. در مقابل زمستان عقب‌نشینی نمی‌کنیم. وگرنه به سرنوشت ناپلئون دچار می‌شویم! افراد ما باید مناطق تسخیرشده را با چنگ و دندان نگه دارند. باید هر جا هستند، همان‌جا سنگر بکنند. نباید حتا یک متر خاک را از دست بدهند. »

« اما پیشوای من، زمین یخ زده است. »

« خب که چی؟ من در فلاندر سرباز بودم، ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸. دشت هم یخ زده بود. ما با نارجک زمین را می‌شکافتیم. »

« اما پیشوای من، زمین‌ها تا عمق یک متر و نیم یخ زده‌اند. روسیه بلژیک نیست. »

« ساکت! شما هیچی سرتان نمی‌شود. »

« تعداد کشته‌ها فاجعه‌بار خواهد بود. »

« شما خیال می‌کنید پیادەنظام فریدریش کبیر دلشان می‌خواست که بمیرند؟ آن‌ها هم می‌خواستند زنده بمانند، صدالبته پادشاه حق داشت از آن‌ها بخواهد جانشان را نثار کنند. من، آدولف هیتلر، هم به خودم حق می‌دهم که از سربازان آلمانی بخواهم جانشان را فدا کنند. »

« من نمی‌توانم به سربازانم دستور بدهم خودشان را به کشتن بدهند. »

« ژنرال مشکل شما فاصله‌تان است. شما باید کمی از وقایع فاصله بگیرید. حرفم را باور کنید، با گذشت زمان، از نمای دور همه چیز را واضح‌تر خواهید دید. »

ژنرال‌ها در کاخ صدرات عظما می‌آمدند و می‌رفتند. همچنان که انتظار می‌رفت، رفاقت صمیمانه‌ی هیتلر و استالین که روی کاغذ محقق شده بود، در عمل چندان پایدار نماند. طبل جنگ به صدا درآمد. به دلیل مقاومت روس‌ها و سعی نافرجام هیتلر در جلب اطاعت فرماندهانش، هیتلر ژنرال‌هایش را یکی پس از دیگری دک می‌کرد: فورستر[1]، اشپونک[2]، هوپنر[3]، اشتراوس[4] . . . چون صرف خلع‌مقام برای سر عقل آوردنشان کفایت نمی‌کرد، رایشناو[5] دست بر قضا به مرگی ناگهانی درگذشت و اشپونک مثل آب خوردن محکوم به اعدام شد.

« اگر به شما باشد، این احمق‌ها مرا به آخر و عاقبت ناپلئون دچار می‌کنند. عقب‌نشینی بی‌عقب‌نشینی! با پس نمی‌کشیم! زمستان روسیه چندان سخت‌تر از زمستان آلمان نیست. »

پیشوا دیگر آشیانه‌ی گرگ[6] را ترک نکرد. مجموعه‌ای از پناهگاه‌های زیرزمینی و مخفی در جنگل‌های تاریک پروس شرقی. هیتلر در میان آن خاک تازیانه‌خورده از بادهای قطبی، میان صخره‌های سرمازده و درخت‌های از نفس‌افتاده زیر بار برف، هیتلری دیگر شده بود. بدنش آینه‌ی شکست‌هایش شده بود. حرکت کردن برایش سخت و سخت‌تر می‌شد و همیشه با درد همراه بود. هر روز رنگ‌پریده‌تر می‌شد. پلک‌های متورمش به سختی تاب تحمل چشم‌های آب‌آورده و قرنیه‌ی به زردی گراییده‌اش داشت. مشکلات گوارشی‌اش هم هر روز وخیم‌تر می‌شد. نفسش بوی گند ترس می‌داد. یک‌شبه پیر شده بود. به پیری پنجاه‌سالگی که از زندگی ضربه‌های سختی خورده‌اند. پیریِ بیشتر از رهگذر متورم شدن تا آب از دست دادن و نحیف شدن، پیریِ بیشتر به خاطر ناکامی تا پیر شدن اعضای بدن، پیر شده بود چون به جای پخته شدن داشت می‌پوسید. پیری به واسطه‌ی آب زیر پوست افتادن که بیشتر بیماری مردهای جوان است تا پیرمردها.

---

1. Förster, Otto Wilhelm (1885- †1966)
2. Sponeck, Hans Emil Otto Graf von (1888- †1944)
3. Hoepner, Erich (1886- †1944)
4. Strauss, Adolf (1879- †1973)
5. Reichenau, Walter von (1884- †1942)
6. Wolfsschanze

PersianPDF.com

آلمان در آن زمان ژاپن را کنار خود داشت، اما در عوض ایالات متحده را هم در جبهه‌ی مقابلش داشت. هیتلر از تحقیر ایالات متحده طرفی نمی‌بست ـ نمی‌دانست چطور باید بر آن پیروز شود. باید هرچه زودتر راهی پیدا می‌کرد تا خودش را از چنبره‌ی روسیه نجات دهد وگرنه می‌دانست که جنگ را خواهد باخت.

مدام میان سکوتی محزون و سخنرانی‌هایی آتشین در نوسان بود. دریافته بود که آنچه در خلوت با خودش می‌گوید، تکرار سخنرانی‌های بزرگ قبلی‌اش است و به طرز مضحکی شروع به تقلید از خودش کرده است. دلش لک زده بود برای این‌که کاری بکند، ولی خود را گرفتار جنگی می‌دید که به درازا کشیده بود و به جنگی جهانی تبدیل شده بود.

بارها خواسته بود ترمز اضطراری را بکشد. حتا پنهانی دست آشتی به سوی انگلستان دراز کرده بود و پیشنهاد داده بود جنگ را تمام و اروپا را میان خود تقسیم کنند. البته لندن پیشنهادش را نشنیده گرفت. *تقصیر چرچیل است. خودش را به صهیونیسم جهانی فروخته است، این نیمچه‌تقاش!* بد و بیراه‌هایی که نقاش ناکامْ هیتلر نثار نقاش آماتورْ چرچیل می‌کرد، بیش از هر چیز بر حس احترام نسبت به او سرپوش می‌گذاشت. چرچیل تنها دشمن جدی بود که هیتلر از سال‌ها پیش می‌شناخت، اما ترجیح می‌داد لال از دنیا برود تا این‌که زبان به چنین اعترافی باز کند. بی‌اعتنایی که چرچیل در مقابل پیشنهاد او از خودش نشان داد، بیشتر به نفرت او دامن زده بود. *بیچاره رودولف هس. باید در زندان تنگ و تاریک انگلیسی‌ها از تشنگی و گرسنگی تلف شود . . .* هیتلر این را در دلش می‌گفت اما در صحبت‌های رسمی‌اش از هس به عنوان موجودی خائن اسم می‌برد که با دیوانگی‌اش عمیقا مأیوسش کرده است.

مگسر چه گناهی از رودولف هس سر زده بود، جز آن‌که از اولین ساعت‌ها همقطار وفادارش بود، و در طول دوره‌ی زندانش نبرد من را برایش دیکته کرده بود؟ خلبان سابق و وزیر فعلی، هواپیمای مسر اشمیت ۱۱۰[1] را برداشته بود، با آن به انگلستان پرواز کرده بود و در املاک دوک همیلتون[2]، یکی از نمایندگان محافظه‌کار مجلس اعیان بریتانیا و از طرفداران صلح با آلمان، فرود آمده بود. بعد از فرود تقاضای ملاقات با چرچیل را کرده بود تا پیمان صلحی را به او پیشنهاد کند؛ اما چرچیل بی‌آن‌که اصلاً حرفش را شنیده باشد، روانه‌ی ساهچالش کرده بود.

چه در آلمان و چه در تمام دنیا همه خیال می‌کردند مسئله فقط از یک

---

1. Messer schmitt 110 2. Douglas Douglas- Hamilton (1903- †1973)

سبکسری شخصی از جانب هس آب می‌خورد، و نه چیزی بیشتر از این. در واقع خود هیتلر ترتیب همه‌ی کارها را داده بود. هیتلر طبق معمول، نزدیک‌ترین اطرافیانش را آزاد می‌گذاشت، بی‌آن‌که دیگران خبر داشته باشند. به این ترتیب، همزمان می‌توانست نقشه‌های متفاوتی را بیازماید. حتا اگر این آزمون‌ها در خلاف جهت هم بودند، می‌توانست بفهمد کدام نقشه به نتیجه می‌رسد و کدام محکوم به شکست است. چون در مورد نقشه‌ی هس تیرش به خطا رفته بود و او در زندان بریتانیا اسیر شده بود، نقش آدم‌های سرخورده را بازی می‌کرد و همین که جایی نام رودولف هس به میان می‌آمد، برای طفره رفتن از موضوع، قیافه‌ی آدم‌های مظلوم و دلشکسته را به خود می‌گرفت.

هر چه احساس به درازا کشیدن جنگ در او قوی‌تر می‌شد، بیشتر درباره‌ی رسالت تاریخی‌اش از خودش سؤال می‌کرد. اگر جنگ را می‌باخت چه اتفاقی برایش می‌افتاد؟ نه، شکست نمی‌خورد؛ اما اگر شکست خورد، چه؟ آن وقت تاوان سنگینی بابت آن می‌پرداخت.

انتقام‌گیران آینده . . . باید از شر انتقام‌گیرندگان آینده خلاص شد.

از وقتی کارش در جبهه‌ی روسیه گره خورده بود، ترس از انتقام‌گیرندگان آینده گریبانش را گرفته بود. این انتقام‌گیرندگان آینده چه کسانی بودند؟ زنان و کودکان و مردان یهودی، که هر روز در شرق هزاران نفر از آن‌ها را به گلوله می‌بستند . . .

در آغاز تهاجم، گروه‌های عملیاتی اقداماتی مؤثر و هماهنگ انجام داده بودند: قتل‌عام، تیرباران، نسل‌کشی و شکنجه. نقطه‌ی اوج این قتل‌عام‌ها در بابی یار[1] اتفاق افتاد، که در آن ۳۳ هزار و ۶۱۱ نفر از مردان یهودی را کشته بودند. پس از آن، از ماه اوت هیتلر دستور داد، به زنان و کودکان، « انتقام‌گیران آینده »، هم رحم نکنند. ۵۰ هزار یهودی تا اواسط اوت، و پس از آن به لطف پیشرفت‌های فنی ـ که به جای سلسل دستی امکان استفاده از تیربار را یافتند ـ ۵۰۰ هزار نفر را ظرف سه ماهه‌ی بعد به قتل رساندند.

هیملر به آشیانه‌ی گرگ آمد تا گزارش پاکسازی‌هایش را بدهد.

« ما روش بهتری پیدا کرده‌ایم: یهودی‌ها را کنار گورهایی که با دست خودشان کنده‌اند می‌ایستانیم و بعد با تیربار دروشان می‌کنیم. »

« احسنت! »

---

1. Babi Yar

« البته پیشوای من، ما می‌توانیم بهتر از این هم عمل کنیم. »

هیتلر نگاه رضایتمندانه‌ای به هیملر انداخت. چهره‌ی هیملر نحیف با آن چانه‌ی عقب‌رفته، بیشتر از یک لیسک احساساتش را بروز نمی‌داد، و تنها کسی که در حلقه‌ی نزدیکان هنوز متوجه تحلیل رفتن بدن هیتلر نشده بود، همین هیملر بود. او هنوز هیتلرِ دهه‌ی سی را در برابر خودش می‌دید، ناجی ظهورکرده‌ای در روزگار ناامیدی، مسیحایی که مردم به دیده‌ی ایمان به او می‌نگریستند، همان ایمانی که زمانی به مسیح داشتند. عینک تک‌چشمی‌اش جز این تصویر به تصویر دیگری راه نمی‌داد. هیتلر از دو خصلت هیملر خوشش می‌آمد: از بلندپروازی و حرفشنوی. بلندپروازی‌اش هم مثل حرفشنوی‌اش تمام و کمال بود. او مجسمه‌ای از یک زیردست آرمانی بود، ناتوان از این‌که خود دست به کاری بزند و از خود اراده و ابتکار عمل به خرج دهد، و برخوردار از حس انجام وظیفه و اجرای دستورات تا سرحد مرگ. موجودی چنان ضعیف که نمی‌توانست هیچ رسالت بزرگی برای خود تعریف کند، اما هر کاری که به او سپرده می‌شد به نحو احسن به انجام می‌رساند. هر دستوری، بی‌درنگ به رسالتش تبدیل می‌شد. این را روشمندانه برای خودش توجیه عقلانی می‌کرد. هدف با خود وسیله را می‌آورد و آن را توجیه می‌کرد. او جلاد مادرزاد بود: دقیق، متعصب و کاری. فرومایگی مجریان اوامر را داشت.

هر بار که هیتلر به حضور می‌خواندش، چنان به خود می‌لرزید که گویی آزمون دشواری را پیش رو دارد. دیکتاتور از این ترس او خوشش می‌آمد، چون آن را نشانه‌ای بارز از ابهت خود می‌دانست و اعتقاد داشت که هر کس از این ترس سرشار باشد، لاجرم به او خیانت نخواهد کرد.

« در اعدام‌های مینسک[1] حضور داشتید؟ »

« بله، پیشوای من. »

« خب چی شد؟ »

« انجام شد، پیشوای من. »

« سؤالم این است که چه احساسی داشتید. »

لیسک دست و پایش را گم کرد و نزدیک بود عینک تک‌چشمی‌اش را بیندازد. هیملر هیچ اعتمادی به احساسات و عواطف خودش نداشت. هیتلر از این مسئله آگاه بود، و با بی‌رحمی تمام با آن تردیدهای پنهان بازی می‌کرد.

---

1. Minsk

« پیشوای من، این مردم شبیه آدم‌های واقعی هستند؛ دو چشم دارند، یک دهان دارند و دو دست، و دو پا . . . اما در حقیقت هیولاهایی هستند که درک و شعورشان حتا از حیوانات هم پست‌تر است. موجوداتی ابتدایی‌اند. از دیدن کشتارشان همان احساسی را دارم که وقت تماشای سلاخ‌خانه‌ی حیوانات به من دست می‌دهد. »

هیتلر عاشق حیوانات و بیش از همه بلوندی، سگ جدیدِ و همدمش در آشیانه‌ی گرگ بود که خیلی بیشتر از اوا بروان خوشحالش می‌کرد، به همین خاطر از مقایسه‌ای که هیملر میان یهودی‌ها و حیوانات کرده بود اوقاتش تلخ شد، و خشمگین گفت: « آفرین، آفرین! هیملر عزیز، شما قبلاً چند بار از من پرسیدید ما با یهودی‌های داخل کشور چه باید کنیم، با یهودی‌هایی که آلمانی حرف می‌زنند. من جوابش را به آینده موکول کرده بودم، چون از با درآوردن روسیه را ضروری‌تر می‌دانستم؛ اما حالا اوضاع فرق کرده و چند سالی زمان می‌برد تا بر روس‌ها پیروز شویم. »

در دل این را می‌گفت: *ما هرگز بر روس‌ها پیروز نخواهیم نشد.*

« ایالات متحده بی‌گدار به آب زده و در جنگ مداخله کرده است. ژاپنی‌ها کارشان را خواهند ساخت. »

در دل می‌گفت: *ژاپنی‌ها هیچ بختی در برابر امریکایی‌ها ندارند.*

« انگلستان دیگر از پا افتاده است. »

در دل می‌گفت: *چرچیل تامی[1]های لمنتی را تا دندان مجهز کرده تا جنگ را ببرد.*

« ما کارمان را در داخل کشور به همان خوبی بیرون پیش خواهیم برد. »

باید برای کارمان در داخل کشور عجله کنیم، به اندازه‌ی کافی در خارج از آن تمرین کرده‌ایم.

« یهودی‌ها مسئول شکست آلمان در جنگ ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ بودند. در این جنگ هم یهودی‌ها مقصرند. »

گرچه من جنگ را به راه انداخته‌ام، اما دنبال یک جنگ سریع بودم که زود در آن پیروز شوم. حالا که به درازا کشیده، پس تقصیر یهودیت بین‌المللی است.

« در سخنرانی سی‌ام ژانویه‌ی ۱۹۳۹ در مجلس رایش هشدار داده بودم که اگر این جنگ به جنگ جهانی تبدیل شود، مقصر یهودی‌ها هستند، و آن وقت باید تقاص پس بدهند. »

---

۱. Tommy نام مستعاری طعنه‌آمیز برای سربازان بریتانیایی در جنگ‌های جهانی اول و دوم - م.

این چیزی فراتر از هشدار بود، تهدید بود. با تهدید بهود به تلافی، قصدم بازداشتن ایالات متحده از دخالت در جنگ بود.

« این هشدار، نوعی پیشگویی از آب در خواهد آمد. »

این‌ها چاره‌ای جز عقب‌نشینی ندارند. این احمق‌ها، خودشان این‌طور خواسته‌اند.

« جنگ آن‌طور که یهود تصور کرده نه با نابودی ملل آریایی، بلکه برعکس، با ریشه‌کن شدن یهودی‌ها تمام خواهد شد. »

سریع‌تر، سریع‌تر، تا پیش از این‌که ورق برگردد.

« فقط یک بار به یکی از قوانین قدیمی یهود متوسل می‌شوم: چشم در برابر چشم، دندان در برابر دندان. »

صد چشم در برابر یک چشم، هزاران دندان در برابر یک دندان، چنان حمام خونی به پا خواهم کرد که بیا و ببین.

« ما کار سیاسی سترگی را به سرانجام خواهیم رساند. »

ریشه‌کن کردن، ریشه‌کن‌کردنی تمام‌عیار.

« کسی نباید خیال کند من خیال دارم انتقام مشکلاتی را که در جبهه‌ی شرق داریم، بگیرم . . . »

بله، دقیقاً دارم انتقام می‌گیرم. و از این گذشته حوصله‌ام تا سرحد مرگ سرآمده است.

« من این کار را در پاسخ به فشاری که ملت آلمان بر من می‌آورد انجام می‌دهم، آن‌ها از دیدن راحتی یهودی‌ها در این دوران فلاکت‌بار خشمگین هستند. »

قبل از هر چیز، ملت ابداً نباید بویی از کاری ببرد که ما خواهیم کرد.

« برای این‌که ستون پنجم یهود داخل کشور را مضمحل کنیم . . . »

تا مردم بویی از آن نبرند.

« با چراغ خاموش، کارمان را شروع می‌کنیم . . . »

در نهایت مخفیکاری.

« به وقتش آن‌ها را خبر خواهیم کرد. »

وقتی همه توی خون دست و پا می‌زنند تا خرخره توی خون فرو رفته‌اند، و دیگر برای برگشتن دیر شده است.

« آن وقت خوشحال خواهند شد. »

همدست ما خواهند بود و دست آن‌ها هم به خون آلوده خواهد بود.

« و سرشار از قدرشناسی. »

پای خودشان هم گیر است.

« شما نمی‌خواهید همراهم بیایید؟ من با بلوندی گشتی می‌زنم. »

می‌خواهم مطمئن باشم که کسی حرف‌هایمان را نمی‌شنود.

هیتلر و هیملر با بلوندی که از خوشحالی روی پاهایش بند نبود، به پیاده‌روی رفتند.

حیوان همین‌طور که جست و خیز می‌کرد و سه بار برای آوردن تکه چوبی که صاحبش میان بوته‌ها پرت کرده بود، روی مسیری سفیدپوش و مملو از شاخه‌های شکسته و سنگ رفت و برگشت، دو مرد بیشتر در عمق جنگل کبود فرو می‌رفتند. از میان علف‌ها صدای قرچ و قروچ و خش‌خش می‌آمد. زمستان بوی سنگین گنداب را در هوا می‌پراکند. هیتلر وارد جزئیات شد:

« من ایده‌های قدیمی‌ام از جمله این را که تمام یهودی‌ها را به ماداگاسکار[1] یا سیبری[2] بفرستیم، کنار گذاشته‌ام. »

همین کمکشان می‌کند، دولت یهودی‌شان را راه بیندازند. این همان چیزی است که صهیونیست‌ها می‌خواهند و البته اسرائیلشان را از دست من نخواهند گرفت.

« در عین حال، سیبری . . . »

در سیبری یخ خواهند زد و از گرسنگی خواهند مرد . . .

« نه. من ایده‌ی دیگری دارم. »

البته از من که نیست، مال استالین است.

« ما آن‌ها را نفی‌بلد می‌کنیم. »

استالین ۱ میلیون آلمانی کناره‌ی ولگا[3] را نفی‌بلد کرده است.

« با قطار. »

استالین آلمانی‌ها را مثل حیوان توی واگن ریخته است.

« به سمت شرق، لهستان. »

استالین آن‌ها را به قزاقستان شمالی تبعید کرده است.

« ما یهودی‌ها را به اردوگاه می‌فرستیم. آنجا کسانی را که نمی‌توانند کار کنند از بقیه جدا می‌کنیم. »

---

1. Madagaskar 2. Siberien

۳. Wolgadeutsche قدیمی‌ترین گروه آلمانی‌های مهاجر در روسیه - م.

زن‌ها و بچه‌ها و بیشتر مردها را سر به نیست می‌کنیم.

« حالا وقتش رسیده که به این غائله فیصله دهیم. »

نسل‌کشی. یک نسل‌کشی اساسی و تمام‌عیار راه بیندازیم.

« جزئیات اجرایی‌اش را به شما واگذار می‌کنم، هیملر عزیز. »

تیربارانشان کنید. با گاز خفه‌شان کنید، هرچه می‌خواهید بکنید، فقط مؤثر باشد.

هیملر به خودش جرئت می‌دهد و پیشنهادی را مطرح می‌کند:

« بـه نظر من بایـد واگن‌های گاز را نظیر آنچه در پروس شـرقی داریم، کنار بگذاریم. این‌ها حسابی دردسرساز می‌شوند. من طرفدار استفاده از گاز هستم اما در تأسیسات ثابت، نه در واگن. »

« بله، بله، البته، هیملر، البته. »

برای مـن اهمیتی ندارد. نمی‌خواهـم چیزی درباره‌اش بدانـم. کارت را بکن و راحتم بگذار. نمی‌خواهم بدانم این سـیورها چه تأسیسـاتی بنا خواهند کرد. من خطوط کلی را رسم می‌کنم، من، من دست‌هایم را کثیف نمی‌کنم.

« به نظر من بهترین راه استفاده از تسیکلون ب[1] است. »

« تسیکلون ب؟ »

نباید اسم گاز را جلو من بیاورد. سال ۱۹۱۸ به خاطر گاز نزدیک بود بینایی‌ام را از دست بدهم. این کله‌پوک باید کارش را بکند و سرم را با جزئیات درد نیاورد. چه احمق وراجی!

« شما از اعتماد کامل من برخوردارید، هیملر. شما مثل پسر روحانی من هستید. »

هی، این را تماشا کن! یک اشک در چشم‌هایش جمع شده. یک احساساتی شده.

« برلین، وین و پراگ، اولین شهرهایی هستند که باید از لوث وجود یهود پاک شـوند. بعد می‌رویم سروقت فرانسـه. مگر یهودی‌ها جنگ نمی‌خواستند؟ حالا باید تاوانش را پس بدهند. »

عاقبـت دنیـا را دگرگون خواهم کـرد. من بزرگ‌ترین مرد قـرن خواهم بود. چـه جنـگ را ببازیـم و چه ببریم، در هر حال من بشـریت را از شـر یهود نجات دادم. دنیا به خاطر این کارم قرن‌ها از من سپاسـگزار خواهد بود. لاکردار، اوضاع جهازهاضمه‌ام هم رو به راه نمی‌شـود، مثل خرس گرسـنه‌ام. راستی چه می‌شد اگر این بلوندی را گیاهخوار می‌کردم؟

---

1. Zyklon B

« یک خواهشی از شما دارم هیملر، این سبیلچه را بزنید. واقعاً مسخره است. »

« اما . . . »

هیملر زبانش را گاز گرفت. چیزی نمانده بود از دهانش بپرد: « اما پیشوای من، سبیل خودتان هم که لنگه‌ی همین است. »

***

آدولف هـ ریگی به کفش داشت.

وانمود می‌کرد برای پیادەروی به میدان الکساندر می‌رود تا « از دیدن چهره‌های مردم ایده بگیرد »، اما در واقع سوار قطار شهری می‌شد و به جایی خیلی دورتر در ناحیه‌ی جنگلی و دریاچه‌یی برلین می‌رفت. در خود توان این را نمی‌دید که رفتنش پیش این زن را به کسی اعتراف کند. نه به سارا و نه به هاینریش. شاید می‌توانست این راز را به نویمان بگوید؛ اما او هم نماینده‌ی اعزامی حزب کمونیست در آلمان بود. یک پایش در مسکو بود و یک پایش در برلین، و در معدود دیدارهایی که دست می‌داد، کمتر فرصت می‌شد گفت‌وگویی خودمانی با هم بکنند. اصلاً می‌خواست به او چه بگوید؟ حتا خود آدولف هم نمی‌دانست چه اسمی روی احساسش نسبت به این زن بگذارد.

زن می‌گفت: « تو مدام از خانواده و دوستانت برایم تعریف می‌کنی، اما از من چیزی به آن‌ها نمی‌گویی. خجالت می‌کشی؟ »

« نه. »

« پس چه؟ »

« یک روز به همه‌ی آن‌ها خواهم گفت، و بعد از آن مایه‌ی مباهات من خواهید بود؛ اما تا آن زمان فقط اسباب شرمندگی من هستید. »

خنده سر داد، از آن خنده‌های همیشگی‌اش که بوی بدجنسی نمی‌داد و سرشار از شور زندگی بود. قصه چه بود؟ کافی بود آدولف یک ساعت، فقط یک ساعت با او باشد تا سرشار از انرژی و افکار تازه برگردد. هر دیدارش با این زن به او جان تازه‌ای می‌داد. پاک می‌شد. جوان می‌شد. وقتی از پیش او می‌رفت، راحت‌تر نفس می‌کشید. حتا آسمان هم بازتر، سبک‌تر و روشن‌تر از قبل بود. و اگر دیروقت شب از او خداحافظی می‌کرد، روی آسفالت خیابان‌های حومه‌ی شهر، ستاره‌ها را می‌دید که چشمک می‌زدند.

بعد، سارا یک بار برحسب اتفاق نامه‌ای را در آتلیه پیدا کرد، مشکوک شد و آدولف را تعقیب کرد. وقتی مطمئن شد که آدولف دروغ می‌گفته، و برای پیادەروی

به میدان الکساندر نمی‌رود، وقتی با چشم‌های خودش دید که آدولف سوار خط متروبی شد که پیدا بود بار اولش نبود که سوار آن می‌شد، زودتر از او پیاده شد و دور از چشمش به خانه برگشت تا آنجا به انتظار آمدنش بنشیند.

وقتی آدولف آمد، سارا غرق در اشک بود. زن به شدت از خیانتش رنجیده بود. دیگر وقتش رسیده بود که حقیقت را به او بگوید: سال‌ها بود که یکی- دو بار در ماه، خواهر لوتسی را در صومعه‌اش ملاقات می‌کرد.

***

منشی‌های هیتلر جان به لب شده بودند و همین که دیکتاتور چند ساعتی برای خواب به آن‌ها وقت می‌داد، دوست داشتند فلنگ را ببندند و بروند.

یوهانا[1] گفت: « زندانی‌ها از ما آزادترند. دست‌کم زندانبان‌ها مراعات ساعت خواب زندانی‌ها را می‌کنند. »

کریستا[2] افزود: « تازه هم بندها هم مدام عوض می‌شوند، یکی می‌آید، یکی می‌رود. ساعت هواخوری هم که دارند. اینجا، هیچی. »

آشیانه‌ی گرگ درست وسط جنگلی نمور بود. کلافگی و بوی گند عرق پوتین سربازها در آن پناهگاه زیرزمینی بی‌روح و بی‌رنگ موج می‌زد. معدود پنجره‌های آن بنای هندسی، تنها نور بی‌رمق شمال را به داخل راه می‌دادند. ورود هیچ آدم جدیدی مجاز نبود، هیچ کتاب جدیدی، هیچ صفحه‌ی موسیقی جدیدی، هیچ فکر جدیدی ـ هر چیزی که به نحوی رنگ و بویی از شخصیت و سلیقه را با خود به همراه می‌آورد. هیتلر حرف زدن از سیاست و جنگ را قدغن کرده بود، صبر و حوصله‌اش فقط اندازه‌ی شنیدن جک‌های بی‌مایه هنگام صرف چای و کیک بود؛ اما چه حرفی برای گفتن می‌ماند، جز آن‌که برای چندمین بار از نبود خواننده‌ی بزرگ تنور برای اپراهای واگنر گلایه می‌کردی و همه حرفشان یکی بود که هنوز هیچ رهبر ارکستری به گرد پای فورت ونگلر[3] هم نمی‌رسد. وقتی از دنیا بی‌خبری، راجع به چه موضوعی می‌توانی صمیمانه و راحت گپ بزنی؟

زمستان گذشت و جنگ با اتحاد جماهیر شوروی از سر گرفته شد، گرچه جبهه‌ی کسم و پیش بی‌حد و مرز شرق حتا به سختی از پس حفظ خودش هم برمی‌آمد، تا چه رسد به پیشروی.

---

1. Johanna 2. Christa 3. Wängler, Furt (1886- 1954)

می‌شد اوضاع جنگ را از بدن هیتلر خواند، که نقشه‌ی زنده‌ی جنگ بود، با کوچک‌ترین پیروزی سر حال می‌آمد و با هر عقب‌نشینی از هم وا می‌رفت و متورم می‌شد.

هر روز بیشتر تحلیل می‌رفت. دیگر به ندرت می‌خوابید. و برای این‌که به نحوی بی‌خوابی‌اش را جبران کند، برای کریستا و یوهانا داد سخن سر می‌داد. آن‌ها شب‌های مشقت‌باری را می‌گذراندند.

« خواهید دید که به محض پیروزی‌مان بر روسیه، انگلستان و ایالات متحده، سراغ کارهای بر زمین‌مانده خواهم رفت. نه یهودی‌ها که برایشان همین . . . اردوگاه‌ها را تدارک دیده‌ایم، بلکه بقیه. کلیساهای مسیحی را از روی زمین محو می‌کنم و البته همه‌شان را. دیگر نمی‌خواهم هیچ شمایل عیسای مصلوبی را در آلمان ببینم. دوره‌ی این چیزها گذشته است. بعد به مشکل تغذیه می‌پردازم: من برای همه رژیم گیاهی را تجویز می‌کنم، این قطعاً سالم‌تر است. آدم چطور می‌تواند فقط از لاشه‌ی حیوانات تغذیه کند؟ آیا این بیش از حد مشمئزکننده نیست؟ »

کریستا و یوهانا یاد گرفته بودند بی‌آن‌که دهانشان باز شود خمیازه بکشند، نوعی حرکت پنهانی پشت چهره‌ای به ظاهر هوشیار. آن‌ها کم و بیش تمام سخنرانی‌هایش را از بر بودند، هزاران بار آن‌ها را شنیده بودند، و هزاران برابر بهتر از او آن‌ها را از بر بودند، چون حال و روز پیشوا چنان خراب بود که دیگر تلاشی برای حفظ ظاهر و ارائه‌ی سخنرانی درخشان نمی‌کرد. فقط برای خودش ور می‌زد تا ترسش بریزد.

هیتلر به پزشک‌هایش می‌گفت: « حرف زدن دوای درد من است. » چشم‌های کریستا و یوهانا از فرط بی‌خوابی گود افتاده بود و وحشت‌زده، در دل می‌گفتند: *این مرضش است.*

دیگر موسیقی گوش نمی‌داد. اوایل جنگ وقتی می‌خواست آرامش پیدا کند از منشی‌هایش درخواست می‌کرد چند صفحه بگذارند، و البته همیشه همین‌ها بود: سمفونی‌های بتهوون[1]، گلچینی از واگنر یا آهنگ‌هایی از هوگو وولف[2]. آن وقت‌ها کریستا و یوهانا از این‌که مدام همین‌ها را می‌شنیدند ناراضی بودند. حالا افسوس آن دوره را می‌خوردند، چون موسیقی فاخر دست‌کم این خاصیت را داشت که هر بار تکرار می‌شد، به گوش شنونده تازه می‌آمد. در مورد هیتلر این‌طور نبود. او شنیدن هیچ صفحه‌ی موسیقی را بیش از یک بار تاب نمی‌آورد و بعد بی‌وقفه رو به ناکجا سخنرانی می‌کرد.

---

1. Beethoven, Ludwig van (1770- 1827)
2. Wolf, Hugo (1860- 1903)

بـه ندرت با اوا بروان دیدار می‌کرد. تنها حضورش را در بایرن[1]، در برگهوف[2] تحمل می‌کرد. وقتی دید از خواسته‌اش برای ماندن در آشیانه‌ی گرگ دست‌بردار نیست، هیتلر در ملاءعام او را به باد ناسزا گرفت. چنان تحقیرش کرد که اشکش در می‌آمد و حتا کار را به آنجا رساند که مثل روسپی‌ها، یک مشت اسکناس جلوش انداخت.

کریستا و یوهانا به همین خاطر به او حسادت می‌کردند.

در واقع نظرشان راجع به اوا بروان عوض شده بود. اوایل سر درنمی‌آوردند که چطور ممکن اســت زنی به این زیبایی تا این حد خودش را در برابر هیتلر خوار و خفیف کند، حتا اگر او قیصر چین باشــد. در این بین فهمیدند که هیتلر از زندگی با اوا بروان سر باز می‌زند، اما در عین حال نمی‌گذارد او زندگی خودش را هم داشته باشــد. اوا براون هم مثل آن‌ها زندانی دیکتاتور بود. دیگر هیچ کس از دســت او راه گریزی نداشــت. گرچه قربانی قربانی است، اما وقتی بنا بود هیتلر روز و شب جلوِ چشمشان باشد، ترجیح می‌دادند معشوقه‌ی هیتلر باشند تا منشی‌اش.

هیتلر گفت: « حالم از این آشــغال به هم می‌خورد. در این عالم چیزی بیشــتر از یک میکروب کثیف نیست. »

یوهانا درگوشــی به کریســتا گفت: « لابد باز هم یک ساعت رو به روی آیینه ایستاده. »

هر دو خنده‌ی ریزی کردند، گرچه از قیافه‌هایشــان اصلاً چیزی نمی‌فهمیدی، دفتر یادداشــت و قلم در دست‌هایشــان بود و نگاهشــان از پس عینک، روی نوک بینشان متمرکز شده بود.

امریکایی‌ها نوامبر ســالِ ۱۹۴۲ در افریقای شمالی فرود آمدند، و بریتانیایی‌ها بمباران‌های شــبانه‌ی آلمان را تشدید کردند. مونیخ، برمن[3] و دوسلدورف[4] خسارات سنگینی متحمل شدند.

هیتلر پرسید: « خانه‌ام در مونیخ تخریب شده است؟ »

کریستا نمی‌دانست چطور باید حقیقت را به او بگوید. راستی او چه عکس‌العملی نشان می‌داد؟

هیتلر با مشت روی میز کوبید و سؤالش را نعره‌زنان تکرار کرد.

« بله، پیشوای من. »

« واقعاً؟ »

---

1. Bayern 2. Berghof 3. Bremen 4. Düsseldorf

« به شدت آسیب دیده. »

هیتلر دستی به سبیلچه‌اش کشید و رضایتمندانه سر جنباند.

« چـه بهتر! چه بهتر! اگر خانه‌ی من سـالم می‌ماند، آلمانی‌ها چیزی از جنگ نمی‌فهمیدند. تأثیر بدی می‌گذاشت. عالی شد. عالی شد. »

کریستا به آمار خسارت‌ها و تعداد کشته‌ها و زخمی‌ها خیره شده بود. صد البته هیتلر علاقه‌ای به دیدنشان نداشت.

« در حقیقت بمباران‌ها برای روحیه‌ی مردم عالی است. به این ترتیب، دست‌کم مونیخی‌ها می‌فهمند که آلمان درگیر جنگ اسـت. تأثیر شفابخشی خواهد داشت. به علاوه ما که قرار بود بعد از جنگ ساختمان‌ها را خراب کنیم تا نقشه‌ی شهر را از نو بریزیم. در واقع بریتانیا دارد برای ما کار می‌کند. »

آن روز کریسـتا فهمیـد کـه جنـون هیتلر نه ریشـه در ایده‌هـای افراطی و نفرت‌انگیزش دارد و نه در احسـاس رسـالتی خلل‌ناپذیر که با آن چشم بر موانعی بسته بود که در عالم واقعیت سر راهش سبز می‌شد، بلکه چه بسا فقط ناشی از فقدان کامل حس همدردی بود.

***

خواهر لوتسی هر یکشنبه به دیدنشان می‌آمد.

بچه‌ها انگار که دلشـان برای چیز خوشـمزه‌ای لک زده باشـد، برای دیدنش لحظه‌شماری می‌کردند.

او با سرزندگی، شـوخ‌طبعی، حاضرجوابی و خنده‌های غیرمنتظره و بی‌غل و غشـش بچه‌ها را عاشـق خودش کرده بود؛ اما بیش از هر چیز در ذهنشان تصویر منحصر به فرد بزرگسالی را تداعی می‌کرد که حتا از خود آن‌ها هم بچه‌تر بود. بچه‌ها از دیدن توانایی دسـت‌نخورده‌ی لوتسـی در ذوق‌زده شدن و عصبانی شدن و میزان غیظش کم تعجب نمی‌کردند. لوتسـی به نظر آن‌ها خیلی بی‌پرواتر از خودشـان بود، چون هرچه باشـد، آن‌ها آموخته بودند که در مدرسـه، در حیاط، در مقابل معلم‌ها و همکلاسی‌هایشـان یا حتا در خانه‌ی خودشـان بر خود مسلط شوند و با دیگران بسازند.

سارا سیاسـگزار رقیبش بود که یک رو بیشتر نداشت. اوایلش کاملاً بی‌خیال بود، اما کمی که گذشـت به کشش میان لوتسی و آدولف پی برد و چیزی نمانده بود دوباره حسادتش گل کند، که دوست شفیق همجنسی به او گفت: « تو که نمی‌خواهی

به یک خواهر روحانی دلسوز حسادت کنی؟ آن هم تو، یک زن یهودی! »

این فکر با تمام خنده‌دار بودنش، بهترین مرهم زخم سارا از آب در آمد.

سرانجام وقتی متقاعد شد که هیچ کس نمی‌خواهد آدولفش را از او بدزدد، به رابطه‌ی نادر میان آدولف و کسی که زمانی زندگی‌اش را نجات داده بود، تن داد، گرچه هنوز نمی‌دانست این رابطه چقدر عمیق بود.

تا آنجا که به لوتسی و آدولف مربوط می‌شد، آن‌ها خود آخرین کسانی بودند که می‌دانستند چه چیز آن‌ها را به هم گره زده است.

آدولف گفت: « من حتا به خودم مطمئن نیستم که آیا به خدا اعتقاد دارم یا نه. »

لوتسی هم در جواب گفت: « من هم حتا به خودم مطمئن نیستم که آیا به تقاشی تو اعتقاد دارم یا نه. »

و هر دو زدند زیر خنده.

آدولف افزود: « فراموش نکن که خود من هم یقین ندارم که تقاشی‌هایم را دوست دارم یا نه. »

« و من، من هم همیشه به خدا ایمان ندارم. »

آدولف در آن عصر یکشنبه، در آن ساعت‌های بی‌روح، ساکن و کسل‌کننده‌ای که دخترها و پسرهای جوان هوس خودکشی به سرشان می‌زند، او را به بهانه‌ی تماشای تقاشی‌هایش به آتلیه‌اش برد، تا خلوت کنند و با هم حرف بزنند.

« من به هیچ چیز یقین ندارم. حتا به این‌که خوب تقاشی می‌کنم یقین ندارم. به درستی رفتارم یقین ندارم. مطمئن نیستم زن و بچه‌هایم را آن‌قدری که باید دوست دارم. »

« چه بهتر. یقینیات کار احمق‌هاست. »

« مهم نیست! گاهی وقت‌ها بدک نیست، دلت کمی قرص‌تر باشد. »

« این‌جوری بیشتر از دیگران دور می‌شوی، آدولف. مسئله همین است. »

« مهم نیست! اگر می‌توانستم دست از شک و تردید بردارم . . . »

« دست از تردید برندار. همین از تو آنچه را که هستی می‌سازد. آدمی که کسی مجبور نیست از سر راهش کنار برود. این به تو احساس عدم اطمینان می‌دهد، درست، اما همین تزلزل، نَفَس تو است، زندگی تو است، هویت انسانی تو است. اگر آن را کنار بگذاری، می‌شوی یک آدم متعصب. با تعصب روی یک عقیده! یا چه بسا بدتر: تعصب نسبت به خودت. »

« اما شما، خواهر لوتسی، یعنی شما هیچ قطعیاتی ندارید؟ »

« اصلاً. من ایمان دارم. ایمان چیز قطعی نیست. فقط نوعی امیدواری است. »

« نیرو چه، نیرو هم ندارید؟ من که کسی را نمی‌شناسم که به قدر شما پرتوان باشد. »

یکشنبه‌روزی آدولف از هاینریش خواهش کرد به آتلیه‌اش بیاید تا با خواهر لوتسی آشنا شود. خوشحال بود که می‌توانست آن دو را که بیرون از خانواده بیش از هر کسی دوستشان داشت، با هم آشنا کند.

هاینریش جذاب و مؤدب و پرشور ظاهر شد. او بلد بود که چطور تحسین‌برانگیز بودن تقاشی آدولف ه را به رخ او بکشد. و با دانش وسیعش از تاریخ کلیسا و مذهب، استادش را شگفت‌زده کرد. دیروقت بود که آن‌ها را ترک کرد. آدولف هنوز غرق حال و هوای لحظاتی که با هم گذرانده بودند، به خواهر لوتسی رو کرد و گفت:

« به نظرتان هاینریش معرکه نیست؟ فرشته است. »

خواهر لوتسی چنان رو درهم کشید که آدولف قبلاً هرگز ندیده بود.

« هاینریش؟ شیطان است. »

***

شب آرام، شب مقدس.

شب ۲۴ دسامبر سال ۱۹۴۲ بود و خانوادههای آلمانی قوز کرده و به رادیوهایشان گوش چسبانده بودند. زن‌ها اشک می‌ریختند و حتماً در این هوا که آنچه از دل جعبه‌های بی‌قواره‌ی رادیو روی پیشخان‌ها شنیده می‌شد، صدای پسر، شوهر، برادر، نوه یا نامزدشان است که کنار درخت کریسمس ایستاده‌اند و آواز می‌خوانند.

رادیو آلمان این آوازها را از جبهه‌ی استالینگراد[1] پخش می‌کرد. آواز سربازهای آلمانی و روسی با هم درآمیخته بود. آتش‌بس شب کریسمس، دو ارتش را که در طول ولگا[2] همدیگر را سلاخی می‌کردند، متحد کرده بود.

علی‌رغم خبرهای پیروزی دستگاه تبلیغاتی گوبلز، مردم همچنان نگران بودند. همه جا حرف از این بود که روس‌ها به واسطه‌ی برتری عددی‌شان، سرما و گرسنگی دست به دست هم خواهند داد و کمر ارتش ششم را خواهند شکست. فهرست کشته‌ها در روزنامه‌ها هم هر روز بلندتر می‌شد.

---

1. Stalingrad 2. Wolga

به هر حال، خانوادههای آلمانی در آن شب مسیحی، که شفقت نسبت به هم در دل دو دشمن بیدار شده بود، کمی امیدوار شده بودند: پس جنگ هرچه بود، شاید آن‌قدرها هم وحشیانه نبود، دستکم در آن برهه آلمانی‌ها و روس‌ها با هم همنوا شده بودند. شاید جنگ به زودی تمام شود. به هر حال، آن شب کسی کشته نمی‌شد.

هیتلر هم آن شب در آشیانه‌ی گرگ، در ظلمات جنگل پروس شرقی، آواز دوزبانه‌ای را که از رادیواش بلند بود، می‌شنید، منظره‌ی آغلِ نورانی محل تولد مسیح در وسط پناهگاه.

کرینتا و یوهانا نامه‌های مأیوس‌کننده‌ای را برای هیتلر می‌خواندند که درجه‌دارهای جبهه‌ی استالینگراد برای بستگانشان فرستاده بودند و هیتلر داده بود آن‌ها را پیش از ارسال باز کنند. وقتی به عمق ترس آن‌ها و ابعاد خونریزی که به راه افتاده بود پی برد، دریافت که جنگ را خواهد باخت. فاجعه‌ای اجتناب‌ناپذیر در راه بود. از منتشی‌هایش خواست ساکت باشند تا آخرین نغمه‌های سرود کریسمس را هم بشنود.

« ایده‌ی خوبی بود. چه خوب شد که دستور دادیم این مونتاژ را درست کنند. »

چون طبعاً این هم‌آوازی چیزی بیش از یک ترفند نبود.

در آن شب هیچ کس در استالینگراد آواز نمی‌خواند. و ۱ هزار و ۳۰۰ سرباز همان روز جان باختند.

***

« بابا چرا این‌جوری به من نگاه می‌کنی؟ »

آدولف نگاهش را از او برداشت.

« کوچک که بودم، همیشه وقتی نگاهم می‌کردی، تعجب از چشم‌هایت می‌بارید. »

« بله، حالا هم با تعجب نگاهت می‌کنم، درست به همین خاطر که دیگر کوچک نیستی. »

سوفی با اوقات‌تلخی قلمش را روی بوم کشید. تازه سیزده سالش بود، و البته با همین سیزده‌سالگی‌اش هم کنار نیامده بود. اگر هم نمی‌دانست بزرگ شدن چه مزایایی برایش دارد، خوب می‌دانست که گذر از کودکی چه بهای سنگینی برایش داشته است. پدرش دیگر او را روی شانه‌هایش بلند نمی‌کرد، موقع بیدار کردنش

دیگر پشتش را ماساژ نمی‌داد. به زحمت و با هزار ملاحظه بغلش می‌کرد و دیگر اجازه نمی‌داد وقت قیلوله‌ی نیمروزی روی کاناپه‌ی پوشیده با گلیم کنارش بخوابد.

فرزندش مقابل چشمان حیرت‌زده‌ی آدولف داشت به غریبه‌ای بدل می‌شد. *این معجزه تا کجا ادامه پیدا خواهد کرد؟* سوفی پوست می‌انداخت. این پوست انداختن ربطی به بزرگ شدن اندامش نداشت، که به بالاتنه‌اش فرمی منحنی داده بود، یا به کفل‌هایش که مدام پهن تر می‌شد و کمرش مدام باریک‌تر، به طوری که به طرز تحسین برانگیزی سفت و کشیده بود، یا نه حتا مدیون پاهایش که مدام کشیده‌تر می‌شدند. نه، راز این پوست انداختن در رشد غریب و مکانیکی‌اش و صرفاً ترشح هورمون‌های لجوج نبود. او وقتی پوست می‌انداخت که در هیأت خیالبافی آرام فرو می‌رفت و مسحور افکار عجیب و غریب می‌شد و هیجان‌های غیرعادی از خود نشان می‌داد.

سوفی به نقاشی کردن پشت سه‌پایه‌ی کوچکی، که پدرش برای او و رمبرانت برپا کرده بود، ادامه داد. به آسانی نقاشی می‌کرد. از یک سو به این خاطر که مدت‌ها پدرش را حین نقاشی کردن دیده بود، و از سویی از بودن کنار پدرش هم لذت می‌برد.

هاینریش با گونه‌های گل‌انداخته، نفس‌نفس‌زنان، وارد کارگاه شد.

به دیوار شیشه‌یی آتلیه تکیه داد و گفت: «باورکردنی نیست. باید ماه ژوئن به پاریس بروید.»

هاینریش عوض حق‌الزحمه‌ی تدریس استادش، منشی‌اش شده بود. نامه‌ی تازه‌رسیده را در هوا تکان داد.

«گران پاله[1] نمایشگاهی در بزرگداشت مکتب پاریس ترتیب داده. نه فقط برای شرکت شما در آن، بلکه گالری مارسو[2] می‌خواهد حضورتان را هم مغتنم بشمارد و نمایشگاهی برای مرور آثارتان ترتیب دهد.»

«ببخشید، چی گفتی؟»

آدولف حسابی جوش آورده بود. سوفی و هاینریش ذوق‌زده از شنیدن آن خبر با حیرت به او خیره شده بودند.

«نمی‌روم.»

یالت و تمام قلم‌موهایش را به زمین انداخت.

«بابا، آخر چرا؟»

---

1. Grand Palais 2. Marceau

« من هنوز جوان‌تر از آن هستم که نمایشگاهی برای مرور آثارم بگذارند. من نمی‌آیم. »

***

نبرد استالینگراد به شکست انجامید.

پس از ماه‌ها نبرد قهرمانانه، ارتشبد پاولوس[1] خودش را تسلیم روس‌ها کرده بود.

این شکست، یک هفته‌ی تمام هیتلر را به هم ریخت، یا نعره می‌کشید یا خودخوری می‌کرد یا به خرخر می‌افتاد.

« امکان ندارد. غیرقابل فهم است! نابخشودنی است! مردی که روز سی‌ام ژانویه به مقام ارتشبدی منصوب کرده‌ام، اول فوریه خودش را تسلیم می‌کند. من به این دلیل او را به این مقام منصوب کردم که پیش خود فکر می‌کردم، در جنگ کشته خواهد شد. شجاعانه. قهرمانانه. بعد از مرگش می‌خواستم از او قهرمانی بسازم. نه یک خائن بالقوه. چه حیف! مردی که آن همه مدت می‌جنگد، بی‌مقدمه خودش را تسلیم می‌کند. »

این فکر در سر بعضی از اطرافیان جولان می‌داد، که ۲۰۰ هزار کشته و ۱۳۰ هزار اسیر باید کافی باشد برای درک این‌که جنگ مغلوبه شده، و ژنرال پاولوس حق داشته به خونریزی پایان دهد؛ اما کسی جرئت بر زبان آوردنش را نداشت.

« از نظر من ما آنچه در استالینگراد رخ داده، شکست نیست، خیانت است! در طول جنگ، دیگر هیچ کس به مقام ارتشبدی منصوب نمی‌شود. حالا این پاولوس کدام گوری است؟ در زندان اتحاد جماهیر شوروی محبوس است و موش‌ها دارند می‌خورندش. چطور ممکن است کسی این‌قدر ترسو باشد؟ هیچ ارتشبدی تن به اسارت نمی‌دهد، بلکه یک گلوله توی سر خودش شلیک می‌کند. آن وقت او چه می‌کند؟ نه تنها تسلیم می‌شود، بلکه زنده می‌ماند و قهرمانی بقیه را هم به لجن می‌کشد! می‌توانست ظرف یک لحظه خودش را از بدبختی نجات دهد و جاودانه شود، به جاودانگی ملی برسد؛ اما خودش را تسلیم استالین می‌کند! آدم چطور می‌تواند این کار را بکند! او مریض روانی است. این مرد هیچ اراده‌ای ندارد . . . »

برای او که بدنش هر روز بیشتر از قبل تحلیل می‌رفت، همچنان در همه چیز مسئله اراده بود و لاغیر.

« قدرت اراده! تنها چیزی که سرنوشت را رقم می‌زند و ملتی را می‌سازد.

---

1. Paulus, Friedrich (1890- 1957)

تمام زندگی‌ام با بحران‌هایی عجین بوده که ارادهام را به آزمون گذاشته‌اند، ولی هر بار سربلندتر از قبل بیرون آمده و قدرتش را به رخ کشیده است. آیا بدون اراده می‌توانستم در رسالت هنری‌ام به جایی برسم؟ بدون اراده می‌توانستم به قدرت برسم؟ بدون اراده می‌توانستم از جنگ جهانی اول جان سالم به در ببرم؟ ژنرال‌های آلمانی یک مشت ترسو هستند با اراده‌ی یک خرگوش! »

در عالم واقعیت، ژنرال‌های آلمانی در قدرت اراده چیزی از هیتلر کم نداشتند، اما آن را در مسیر دیگری انداخته بودند؛ کاری که بقیه‌ی آلمانی‌ها کرده بودند. کشور از دست هیتلر به ستوه آمده بود و به مخالفت با او برخاسته بود. مردم او را متهم می‌کردند که آن‌ها را درگیر جنگی بیهوده کرده است که پیدا بود عاقبتی فاجعه‌بار در پی دارد. روی دیوارهای شهر می‌نوشتند: « هیتلر دروغگو ». « هیتلر جنایتکار ». گروه‌های مقاومت یکی یکی پا می‌گرفت ـ اغلب در میان محافظه‌کارها و محافل مسیحی. بعضی‌ها در تدارک سوءقصد به جان هیتلر بودند.

هیتلر این را می‌دانست و از آفتابی شدن در ملاءعام اجتناب می‌کرد. به توجیه و ترساندن حلقه‌ی اطرافیانش بسنده کرده بود. شایعاتی درباره‌ی پیری زودرس و حملات جنونش، همین‌طور حرف و حدیث‌هایی درباره‌ی به هم ریختنش در مواجهه با مخالفت اطرافیان، بر سر زبان‌ها افتاده بود؛ و این‌که از فرط عصبانیت کناره‌ی فرش را گاز می‌زند.

گوبلز، وزیر تبلیغات رایش، برای فرو نشاندن حرف و حدیث‌ها، به پیشوا پیشنهاد داد روز ۲۱ مارس ۱۹۴۳ به بهانه‌ی بزرگداشت قهرمانان جنگ در برلین در برابر مردم ظاهر شود. اولین بار پس از نبرد استالینگراد بود که هیتلر در برابر مردم ظاهر می‌شد. سعی کرد به این بهانه که ممکن است بریتانیا از این فرصت استفاده کند و به برلین حمله‌ی هوایی کند، از این کار سر باز بزند؛ اما گوبلز یادآور شد که وقتی ملت هراسی ندارد، پیشوا هم حق ندارد ترس به دلش راه دهد.

طبق معمول هیتلر جندان خود را برای سخنرانی آماده نکرد. به این متکی بود که با دیدن جماعت مشتاق، الهاماتش گل خواهند کرد و به دادش خواهند رسید.

تمام توانش را جمع کرد تا مثل قبل، با گام‌های قدرتمند، پشت تریبون قرار بگیرد، اما این تقلا چنان برایش سخت تمام شد که مثل عروسک خیمه‌شب‌بازی زهوار دررفته‌ای روی صحنه سکندری خورد و در آخرین لحظه ناچار شد به پایه‌ی میکروفون چنگ بیندازد، کاری که ابداً ظاهر قهرمانانه‌ای نداشت.

با یک سخنرانی آتشین ضد بلوشیستی شروع کرد. علی‌رغم حضور نیروهای

گشتاپوی پراکنده لا به لای مردم، جمعیت آن شور و حال قبل را از خود نشان نمی‌داد. هیتلر به تیق زدن افتاد و ناخودآگاه بولشویست‌ها را با یهود قاطی کرد. ناگهان خودش را شبیه صفحه‌ی گرامافون خشداری دید که جایش توی سطل زباله بود. سعی کرد با تلقین این جمله که « نه، تو هنوز مبلغ پیر و از کار افتاده‌ای نشده‌ای » خودش را تسلا بدهد و بعد به سخنرانی‌اش ادامه داد. در لحظه‌ای که می‌بایست از قربانیان استالینگراد یاد می‌کرد، تصمیم گرفت باز هم دق دلش را از ژنرال پاولوس خالی کند، پس موضوع را عوض کرد. وقتی به ناچار یادی از همه‌ی کشته‌شدگان آلمان از آغاز جنگ تا به حال کرد، چنان آمار را کاهش داد، که سکوتی حاکی از تردید بر سالن حکمفرما شد. در پایان سخنرانی، جایی که باید قلب‌ها را تسخیر می‌کرد، خستگی توصیف‌ناشدنی بر او مستولی شد. ناگهان چنان احساس تنهایی کرد، چنان خود را بی‌دفاع دید که آخرین نفس‌هایش را خرج دمیدن در نیپور یهودستیزی کرد و قال قضیه را کند.

روز بعد در سراسر آلمان شایع شد که او روز پیش نه در برلین و نه در رادیو سخنرانی‌ای نکرده است. ادعا می‌کردند، هیتلر واقعی به دلیل افسردگی عصبی بدلش را جای خود فرستاده بوده است.

هیتلر بی‌درنگ بستری شد.

***

« چی گفتید؟ شما هیچ اثری از آدولف هـ ندارید؟ من توی سالن سه تا دارم! »

« توی پاریس همه جا صحبت از این آدولف هـ است. »

« حتا روتشیلد[1]ها هم تازگی مراسم شامی به افتخار او برگزار کرده‌اند. »

« همین‌طور وی[2]ها. »

« بله، این روزها او مد شده. »

« چیزی فراتر از مد است، چون مدها می‌آیند و می‌روند؛ اما او صاحب سبک است. »

« شوهرم یک تابلو بزرگ از او برای خانه‌مان در نورماندی[3] خریده است. خیلی شانس آوردیم، چون او به ندرت کار قطع بزرگ می‌کشد؛ و آدم واقعاً می‌ماند توی این خانه‌های بزرگ چه چیزی به دیوار آویزان کند. »

---

1. Rothschild 2. Weil 3. Normandie

« قصد جسارت ندارم، اما چقدر بابتش دادید؟ »

« بابت چی؟ خانه؟ آن‌که ارثیه بود. »

« نقاشی را می‌گویم. »

« ۴۰۰ هزار تا؛ اما می‌ارزد. باور کنید. گران است، اما نه خیلی گران. »

« مثل همیشه . . . ظرف سه ماه ارزشش دو برابر می‌شود. آثار آدولف ه حرف ندارند، نه فقط فوق‌العاده زیبا هستند، بلکه خیلی هم زنده و بانشاط هستند و نه زیاد تقیل، و گذشته از همه‌ی این‌ها این کارمان سرمایه‌گذاری خوبی هم به حساب می‌آید. »

« آدولف ه . . . راستی این اسم یهودی است یا آلمانی؟ »

« هر دو، عزیزم. »

« باورکردنی نیست، نه، می‌بینی این روزها چطور عالم هنر پر شده است از اسم‌های یهودی و آلمانی؟ دور دور یهودی- آلمانی‌ها است. »

« نه فقط در نقاشی عزیزم، در موسیقی هم همین اوضاع را داریم. شونبرگ[1]، وایل[2]، هیندمیت[3]، ایزلر[4] . . . و رهبران بزرگ ارکستر. برونو والتر[5]، اوتو کلمپرر[6]، فورت ونگلر[7] . . . »

« فورت ونگلر یهودی است؟ گمان نکنم. »

« البته که یهودی است. »

« آدولف ه هم از قرار معلوم یهودی است. پدربزرگش کسی نیست جز یوزف روینشتاین، یکی از حامیان سرشناس صهیونیسم در آلمان. »

« که این‌طور . . . »

« چی که این‌طور؟ »

« فقط گفتم: که این‌طور». »

« بله، اما لحنتان کمی بوی اتهام می‌داد. »

« می‌گویم که این‌طور»، چون حالا به رابطه‌ی روتشیلد با آدولف ه پی بردم. »

« اما نه. او هنرمندان را دوست دارد، فقط همین. اگر این‌طور باشد پس

---

1. Schönberg, Arnold (1874- 1951)
2. Weill, Kurt (1900- 1950)
3. Hindemith, Paul (1895- 1963)
4. Eisler, Hans (1898- 1962)
5. Walter, Bruno (1876- 1962)
6. Klemperer, Otto (1885- †1973)
7. Furtwängler, Wilhelm (1886- 1954)

پیکاسو هم یهودی است. »

« چطور، مگر پیکاسو یهودی نیست؟ »

« شما هم در مراسم شام روتشیلد بودید؟ »

« بله، البته که بودم. »

« این آدولف هـ چه ریختی است؟ »

« چشـــم‌های فوق‌العاده زیبایی دارد. آدم را هیپنوتیزم می‌کند. در سایر چیزها عادی است. متوسط؛ اما چشم‌هایش . . . »

« همراه کی آمده؟ »

« همراه یک مرد جوان، یک مرد خوشـــگل، یک فرشته‌ســـیمای واقعی. او را شاگرد و منشی خودش معرفی کرده. »

« از کجا معلوم رابطه‌شـــان فراتر از این حرف‌ها نباشد! عاشقش است، این را نمی‌شود ندیده گرفت. »

« از کجا به این نتیجه رسیدید؟ »

« همه‌شـــان همین‌طوری هســـتند . . . این هنرمندها. من که آدم عادی بینشان سراغ ندارم. »

« همین‌جـــوری یک حرفی می‌زنید! اگر به شـــما باشـــد، می‌خواهید بگویید، پیکاسو هم آن کاره است. »

« چرا، مگر در مورد پیکاسو کمترین تردیدی هست؟ »

***

« پیشوای من، شما باید خودتان را به مردم نشان دهید. »

« نه. »

« ملت می‌خواهد شما را ببیند. »

« نـــه من وقتی در برابر مردم ظاهر می‌شـــوم که پیروزی در کار باشـــد. بدون پیـــروزی هیچ تمایلی به حرف زدن ندارم. فقط به خاطر این ژنرال‌های بی‌دســـت و پاست که چنین فرصتی را از دست دادم. نه، و باز هم نه. »

« پیشـــوای مـــن، به عنوان وزیر تبلیغات رایش، بایـــد عرض کنم که هیچ چیز مثل حضور شـــما در میان مردم تأثیرگذار نیســـت. باید فیلم و عکس بگیریم. برای مثال، اگر شـــما از شـــهرها و نواحی ویران‌شده با حمله‌ی هوایی دشمن بازدید کنید، خوب است. »

« جی گفتید، شما می‌خواهید از من وسط خرابه‌ها فیلم بگیرید؟ همینم مانده بود که به ویرانی‌ها شهادت بدهم. مگر عقل از سرتان پریده؟ »

« مردم شادمانه به استقبالتان خواهند آمد. مردم احساس می‌کنند شما در غم آن‌ها شریک هستید. شما می‌توانید به ملاقات زخمی‌های جنگ هم بروید. همه‌ی این‌ها نشان از ابراز همدردی شما دارد. »

« همدردی؟ یاوه نبافید. »

« نمی‌شود مردم را خیلی ندیده گرفت. بالاخره همین مردم هستند که جور جنگ را می‌کشند. »

« چه حرف‌ها! این منم که همه‌ی کارها روی دوشم است. من سلامتی‌ام را به خطر می‌اندازم تا از اهدافمان عدول نکنیم. من در طول شب حتا سه ساعت هم نمی‌خوابم. »

گوبلز قبراق و حاضرجواب در این مورد نمی‌توانست با پیشوایش مخالفت کند. هیتلر به ندرت در انظار ظاهر می‌شد. عصا قورت‌داده، با قیافه‌ای خون به چهره‌دویده، موهایی که هر روز بیشتر از قبل سفید می‌شدند، چشم‌های از حدقه در آمده، پشت خمیده، گاهی وقت‌ها کلمات را گم می‌کرد، و دست چپش چنان سخت می‌لرزید که دیگر کنترلی روی آن نداشت. باید از سبک زندگی آدم‌های هنردوست دست می‌شست ـ شب‌های بلند و خواب نیمروزی طولانی، ساعت خوش تماشای نمایش خصوصی فیلم و وراجی در باب هنر همراه با لحظاتی آکنده از شور و شوق که با هنگام تماشای مدل‌های معماری به اوج خود می‌رسید و به خیالبافی بدل می‌شد. از وقتی جنگ به بن‌بست رسیده بود و او تصمیم گرفته بود زمام همه‌ی کارها را خودش به تنهایی به دست بگیرد، تبدیل به اسبی بارکش شده بود و همین از بازدهی‌اش می‌کاست. فکر و خیال‌هایش نتیجه‌ای در بر نداشت. تشویش مداوم ذره‌ذره او را از پا درآورده بود، گرچه خودش زیر بار نمی‌رفت. هیتلر نمی‌خواست محدودیت‌هایش را بپذیرد. نمی‌خواست بداند، که فقط پشت تریبون سخنرانی می‌درخشد و تنها در تهاجم مؤثر عمل می‌کند. در مقام دفاع آماتور و ناشی است.

« ملت آلمان به نشانه‌هایی نیاز دارد، که از طرف شما باشد. ملت، دل تنگ شما هستند. »

« بس است! ملت آلمان برود پی کارش. آن ملت در حد و اندازه‌ی رسالت تاریخی‌اش نیست. حتا از خود می‌پرسم اصلاً لیاقت مرا دارد. »

« باید درک کرد که . . . »

« نه، راز پیروزی در اراده اســت. اراده‌ی من هرگز دچار تزلزل نخواهد شــد. خوب می‌دانم که بعضی از آلمانی‌ها ترجیح می‌دادند زیر بار صلح می‌رفتیم. حرفش را هم نزنید. جنگ تا آخر! جنگ تمام‌عیار! بدون عقب‌نشینی! بعضی از آلمانی‌ها هنوز بــه فضیلت بی‌رحمی پی نبرده‌اند. باید نگاهی به طبیعت بیندازند! در عالم گیاهان و حیوانات رحم معنا ندارد. زندگی هر چیزی را که ارزش زیستن ندارد، نابود می‌کند. ما باید بایداری کنیم، بدون ذره‌ای ضعف. یا مرگ یا پیروزی. من در زندگی‌ام هرگز تسلیم نشده‌ام. من از هیچ به اینجا رسیده‌ام، می‌فهمید، از هیچ. موقعیت الآنمان اصلاً برایم تازگی ندارد. من بدتر از این را دیده‌ام. با تعصب تمام هدفم را پیگیری کرده‌ام، شــما که می‌دانید گوبلز عزیــز، حرف اول را تعصب می‌زنــد، فقط غیرت و تعصب نجات‌دهنده اســت. بدون تعصب هیــچ کار بزرگی روزی زمین انجام نمی‌شــود. »

« بله، پیشوای من. البته، اما . . . »

« گوبلز خوب به حرفم گوش کنید: اگر ملت آلمان ضعف نشان دهد، لیاقتش بیشــتر از این نیســت که به دست ملتی قوی‌تر نابود شود. آن وقت دیگر کسی دلش برایش نمی‌سوزد. من هم همین‌طور. »

هیتلر با اشاره فهماند که گوبلز، کوتوله‌ی شیک‌پوش مرخص شود. به آستانه‌ی در رسیده بود که هیتلر پرسید از بچه‌هایش چه خبر. گوبلز خیلی مختصر جواب داد که حال بچه‌هایش خوب است؛ اما هیتلر درباره‌ی جزئیات حال تک‌تکشان پرسید، و گوبلز بیست دقیقه‌ی تمام ماجراهایی را تعریف کرد که پیدا بود هیتلر را سر ذوق آورده بود. گوبلز وقت رفتن نفس راحتی کشــید و از این‌که می‌دید پیشوا بعد از آن ساعت‌های سخت کمی او را مورد تفقد قرار داده، حس خوشایندی داشت.

هیتلر ســگش بلوندی را صدا زد، که او هم از خداخواســته جست و خیزکنان آمد، و اخبار جدیدی را که درباره‌ی بچه‌های گوبلز شــنیده بود برایش تعریف کرد. بیــش از هــر چیز، عاشــق بچه‌ها بــود و در گفت‌وگو با بلونــدی از آن‌ها با عنوان « ها'های کوچک » اســم می‌بــرد. کم و بیش آن‌ها را ضمایم خودش می‌دانســت. گوبلز برای تقدیس پیشــوا اســم کوچک بچه‌هایش را طوری انتخاب کرده بود که حرف اول همه‌شــان ه باشــد ـ هلگا[1]، هیلده[2]، هلموت[3]، هولده[4]، هدا[5] و هایده[6] ـ تا حرف اول هیتلر زینت‌بخش نام همه‌شان باشد.

---

1. H
2. Helga
3. Hilde
4. Hel.lmut
5. Holde
6. Hedda
7. Heide

بعد هیملر را به حضور پذیرفت، که به تازگی به سمت وزارت داخله‌ی رایش رسیده بود، وظیفه‌ای که او به نحو احسن انجام می‌داد. هیتلر متوجه شد که وزیر داخله‌اش از تمام سیاستمداران به دو خط موازی عمودی بسنده کرده است، اما نتوانسته به خودش بقبولاند که همه‌اش را از ته بزند. از کجا معلوم که پیش خودش فکر نکرده بود جهت حفظ اقتدارش در مقابل زیردست‌هایش لازم است، حتا اگر فقط سایه‌ای از سیبیلچه‌ی هیتلر باشد؟

« هیملر، من نگران آلمان هستم. روحیه‌ی ملت پایین است. در گوبلز هم این را نمی‌بینم که بتواند با تبلیغاتش روحیه‌ی مردم را بالا ببرد. پس شما هستید که می‌تواند مردم را از این وضعیت نجات دهد. »

« پیشوای من، دستور چیست؟ »

چند روز بعد، هیملر تمام افسران اس. اس. را در پوسن[1] جمع کرد، و بعد از آن شهرداران مناطق مختلف را. با بی‌رحمی تمام صحبت را به قطارهایی کشاند که پر از یهودی می‌رفتند و خالی بازمی‌گشتند. او حقیقت اردوگاه‌های مرگ را فاش کرد.

« با برنامه‌ی نابودی یهودیان اروپایی برگی زرین و پرافتخار را در تاریخمان رقم زده‌ایم که تا به حال نگاشته نشده است و پس از این نیز نگاشته نخواهد شد. ما به لحاظ اخلاقی حق داریم، و بیش از هر چیز نابودی این نژاد که قصد نابودی ما را داشت، وظیفه‌ای است عاجل در قبال ملت. ما با تمام قدرت باسیل یهود را که ممکن بود بیمارمان کند و موجب مرگ ما شود، نابود کرده‌ایم. نام پیشوای ما، آدولف هیتلر، در کنار نام روبرت کوخ[2] قرار خواهد گرفت، همان مردی که سل را ریشه کن کرد. و افتخار ما این خواهد بود که همه در این کار یاریگر او بوده‌ایم. »

برای ابلاغ گزارشی تازه پیش هیتلر بازگشت، هیتلر داشت از خوشی دست به هم می‌سایید.

« خیلی خُب، با این حساب حالا همه پایشان گیر است. آن‌قدر می‌دانند که نخواهند بیشتر از این بدانند. »

به سمت پنجره رفت، خورشید خون‌رنگ در حال غروب بود.

« حالا تمام کادر فرماندهی، جزئی از چرخ‌دنده‌ای بزرگ است. همه در دام افتاده‌اند. نه تنها باید سکوت کنند، بلکه باید تا آخرش ادامه بدهند. »

در آن اتاق دم‌کرده، سکوت حکمفرما شد.

---

1. Posen

2. Koch, Robert (1843- 1910)

هیتلر با آرامش تمام، این بار با لحنی که بویی از اغراق نداشت، اضافه کرد:
« از حالا به بعد، تمام پل‌های پشت سرمان خراب شده است. »

***

« بروید هتل ریتس[1] لطفاً. »

آدولف به خیال خود با نهایت جابکی به داخل تاکسی خزید؛ اما در واقع تلیی خودش را انداخته بود توی تاکسی، چون تا خرخره نوشیده بود.

پاریس به افتخارش جشن گرفته بود. مردم دیوانه‌ی نقاشی‌هایش بودند و از این‌که زمانی در پاریس زندگی می‌کرده، به خود می‌بالیدند. دیدار دوباره‌ی عجیبی بود. روزنامه‌نگارها و آدم‌های سرشناس پاریس می‌کوشیدند از او کوچک‌ترین جزئیات زندگی‌اش در پاریس دهه‌ی بیست را از زیر زبانش بیرون بکشند ـ در چه خیابان‌هایی، آه، این یکی خیلی جالب است، در کدام آپارتمان‌ها، کدام کافه‌ها، کدام رستوران‌ها بوده. با آن‌که وقتی در پاریس بود، مردم به او روی خوش نشان نداده بودند و وقتی دنبال سرپناهی می‌گشت یا از بقال سر کوچه می‌خواست نانی به نسیه بگیرد، هر چیزی که توانسته بودند لای چرخ‌های این خارجی بدون درآمد ثابت بگذارند، گذاشته بودند. داشت به هتل ریتس برمی‌گشت، گالری‌دارش به پاس افزایش قیمت کارهایش سوئیتی را در آنجا برای یک هفته برایش اجاره کرده بود.

ریتس . . . اولین بار در سال ۱۹۱۹، که به پاریس آمده بود، در هتل اکلر[2] اقامت کرده بود؛ مهمانخانه‌ای معلوم‌الحال در منطقه‌ی گار دو لست[3]، جایی که باد سرد از میان پنجره‌های زهوار دررفته‌اش به داخل اتاق می‌وزید و پشت او را می‌لرزاند. پله‌ها زیر پای روسپی‌ها و مشتری‌هایشان که مدام در رفت و آمد بودند، و با وجود فرش‌های نمناک رویشان که هرگز رنگ آب و جارو به خود ندیده بود، فرسوده شده بودند و به غژغژ افتاده بودند. آنجا با نویمان اتاقی اجاره کرده بود، و خوشحال بود. دیگر می‌توانست به هاینریش و سوفی که با او همراه شده بودند، سوئیتی در ریتس بدهد ـ تزئینات مطلا، کریستال، شامپاین و کاناپه‌های نرم و راحت. این بار روی ثروتمند شهر را می‌دید، و او باز هم خوشحال بود.

حالا خوشبختی برایش همان طعم سابقش را نداشت.

تلخی گذر زمان را با خود داشت. آن وقت‌ها آدولف هـ پاریس را برای مدت

---

1. Ritz 2. Ecklair 3. Gare de l'Est ایستگاه شرق

PersianPDF.com

کوتاهی فتح کرده بود: پیش از مرگ یازده و نیم و بحران اقتصادی جهانی. دوباره پاریس مال او شده بود، و این برایش معنایی نداشت، جز این‌که حس می‌کرد چقدر پیر شده است، و همان مردمی که تا ده سال پیش او را نمی‌شناختند، حالا نبوغ او را همه جا جار می‌زدند، حزب بادی پیش نبودند. قضاوت آن‌ها ارزشی بیش از هیاهویی که به راه انداخته بودند، نداشت. نشئگی ناشی از عرق خوب، و نه چیزی بیشتر. چنان سخت به ستایشگرانش تاخته بود که احساس عذاب وجدان می‌کرد. برای این‌که احساس گناه نکند، از فرصت اقامتش در پاریس برای در بوق کردن هاینریش استفاده کرد. تن به دیدارهای بی‌فایده می‌داد، تا فقط از هاینریش بگوید، در شهر می‌چرخید، فقط برای این که هاینریش را به همه نشان بدهد، به این خیال که تنها جنبه‌ی موجه این دیدارها، بیشتر زیبایی هاینریش و جذابیت اوست تا بازدید سرسری آثارش از سوی مردمی که به هر حال چیزی از آن‌ها نمی‌فهمیدند.

هاینریش از پاریس خوشش آمده بود، و هیتلر هم از رضایت او خشنود بود. بی‌کم و کاست فکر می‌کرد که پاریس را به هاینریش ۲۵ ساله هدیه داده است. دیگر رابطه‌های جدی میان او و هنرمندان حرفه‌یی پاریس شکل گرفته بود. هاینریش فقط باید نقاشی می‌کرد. *او بگویی‌نگویی پسر من است، پسر هنری من، چون رمبرانت به ریاضیات علاقه‌مند است و سوفی هم دنبال پیدا کردن خودش است. من در هنر، حکم پدر هاینریش را دارم.* این بزرگواری آدولف بهانه‌ای هم بود برای تسکین دردی که هنگام ظهور یک نابغه‌ی جدید به هنرمند دست می‌دهد. آدولف چنان خودش را زیر سایه‌ی هاینریش حس می‌کرد، که به افتخارِ استاد و راهنمای هنرمند بزرگ نیمه‌ی دوم قرن بودن بسنده کرده بود.

« بفرمایید شازده، می‌شود ۲۵ فرانک. »

آدولف بر سر مبلغ بی‌شرمانه‌ای که راننده از او خواسته بود، با او جر و بحث نکرد. برایش کسر شأن بود که مقابل چشم‌های دربان ریتس سر ۵۴ فرانک چانه بزند.

پول را داد و به سوئیتش رفت. او در اتاق اصلی ساکن بود و سوفی در دومی ،جایی شبیه اتاق دنج و زیبایی هم برای هاینریش دست و پا کرده بودند.

آدولف لباس‌هایش را کند و مدتی زیر دوش آب گرم ماند، تا سرش سبک شود، و بعد پیژامه‌ی ابریشمی‌اش را پوشید.

وقتی از کنار اتاق سوفی رد می‌شد، متوجه سوسوی نوری شد، و از آنجا که پدر صرفه‌جویی بود در دل سرزنشش کرد، چون فکر می‌کرد با چراغ روشن خوابیده است، اما داستان چیز دیگری بود.

***

هر دو دیکتاتور میان ویرانه‌هایی که هنوز دود از آن برمی‌خاسته نشسته بودند.

هیتلر میان آوارها جمعه‌ای پیدا کرده بود، مصون‌مانده از انفجار. موسولینی روی بقایای تیرچه‌ای نشست.

ذرات خاکستر هنوز در هوا پراکنده بودند. آشفته و سرگردان میان ساختمان ویران، و پاول اشمیت[1]، مترجم، با ترس و لرز میان تخته پاره‌های میز تحریرها و صندلی‌ها، میان خرده شیشه‌ها، آوار دیوار و تکه پاره‌های خون‌آلود لباس به دنبال جایی امن برای نشستن می‌گشت، جایی که خطری در کمینش نباشد.

بادی سرد و سوزناک، زوزه‌کشان در جنگل تاریک پیرامونشان که گویی آخر دنیا بود، می‌پیچید.

هیتلر با موهای پریشان و بازوی به گردن آویخته، بقایای آنچه را که زمانی سالن کنفرانس بود، نشان می‌داد.

« در آن لحظه من آنجا ایستاده بودم. روی میز خم شده بودم تا نقشه‌ی هوایی را مطالعه کنم، که در کسری از ثانیه ابری زردآبی همه جا را پوشاند. بعد انفجاری وحشتناک رخ داد، و خودم را میان ابر توفنده‌ی سیاه و ضخیمی دیدم. خرده‌های شیشه و چوب بود که به طرفم می‌آمد. ما ۴۴ نفر بودیم. وقتی دود فرو نشست، سایه‌های سرگردانی را اطرافم دیدم، یونیفورم‌ها و موهای شعله‌ور. تازه آن وقت بود که فهمیدم جان سالم به در برده‌ام و می‌توانم حرکت کنم. ترکش‌هایی در بازو و پا داشتم، اما فقط همین بود و نه بیشتر. وقتی به سمت پنجره می‌رفتم، پایم چند بار به جنازه‌ها گیر کرد و سکندری خوردم. بعضی از همکارانم مرده بودند، بقیه به سختی مجروح شده بودند. همین که برخاستم و به راهم ادامه دادم، ژنرال کایتل[2] خودش را به من رساند، مرا بغل کرد و فریاد زد: ‹پیشوای من، شما زنده‌اید، شما زنده‌اید!› کایتل شریف از شدت شوق اشک می‌ریخت. »

هیتلر همچنان از ژنرال کایتل می‌گفت و درد دل می‌کرد. بیشتر تحت تأثیر حال نزار ژنرال کایتل قرار گرفته بود تا شانسی که خودش آورده بود. صحبت‌های مترجم هنوز تمام نشده بود و موسولینی هنوز تمام ماجرا را نشنیده بود، اما بالاخره تمام شد و او قیافه‌ای حیرت‌زده به خود گرفت.

---

1. Schmidt, Paul (-Otto) (1899- †1970)

2. Keitel, Wilhelm Bodewin Johann Gustav (1882- †1946)

هیتلر فریاد زد: « اشمیت، چند نفر به شدت مجروح شده بودند؟ »

« یازده نفر، پیشوای من. »

دوباره فریاد زد: « چند نفر؟ »

« می‌بینید، موسولینی: یازده نفر به شدت مجروح شده بودند، خیلی شدید، که قطعاً ظرف چند ساعت آینده خواهند مرد. »

این را با چنان غروری فریاد می‌زد که انگار دارد پیروزی شخصی‌اش را اعلام می‌کند.

« پیشوای من، تئدنویستان، برگر[1]، در آمبولانس مرده است. هر دو پایش قطع شده بود . . . »

« کی؟ »

« برگر. »

هیتلر رو به موسولینی کرد. او با ذوق و شوق به هیتلر رو کرد و فریاد زد: « آه، می‌بینید! »

مترجم با تمام وجود فریاد زد: « گفته‌اند ژنرال براتت[2] چند ساعتی زنده می‌ماند. »

« آه! »

هیتلر ذوق کرده بود، هرچه ابعاد خونریزی بیشتر خودش را نشان می‌داد، او از این‌که زنده مانده است، بیشتر احساس غرور می‌کرد و قیافه می‌گرفت. با این کشتار، استثنایی بودن او بیشتر آشکار شده بود.

موسولینی ـ با به سن گذاشته، ضعیف، خسته و درمانده از گردش روزگار و بی‌رمق ـ حال خودش را نمی‌فهمید. ملت ایتالیا او را از قدرت برکنار و زندانی کرده بودند، بعد هیتلر آزادش کرده بود و حالا به لطف آلمانی‌ها، جمهوری کوچک سالو در شمال ایتالیا را داشت. از مترجم پرسید، چرا هیتلر این‌قدر فریاد می‌زند.

« انفجار، پرده‌ی گوش پیشوا را پاره کرده است. »

« خودش این را می‌داند؟ »

« کسی جرئت نمی‌کند این را به او بگوید. »

موسولینی سر تکان داد. او هم حاضر نبود، چنین خطری را به جان بخرد.

هیتلر از حرکت لب‌های موسولینی و مترجم، فهمید که دارند با هم حرف می‌زنند.

« هی، اشمیت، چی می‌بینم! شما با دوک صحبت‌های خصوصی می‌کنید! »

---

1. Berger, Heinrich (?- †1944)

2. Brandt, Heinz (1907- †1944)

اشمیت با صدای بلند گفت: « پیشوای من، من خبرهای خوش تازه‌ای از وضعیت سلامتی شما را به اطلاعشان رساندم! »

« حالم عالی است، معرکه است، فقط چند تا خراش برداشته‌ام. »

مغرورانه برخاست و درجا چرخی زد تا نشان دهد چقدر سرحال است. پنداری تازه از مادر زاده شده بود.

بعد موسولینی متوجه شد که چشم هیتلر به سمت راست چرخید و بعد از آن تمام بدنش به سمت راست متمایل شد.

موسولینی با لحنی تأسف‌آمیز به اشمیت گفت: « قطعاً گوش داخلی‌اش آسیب دیده است. »

هیتلر فریاد زد: « چی؟ »

« حالتان کاملاً رو به راه است! »

هیتلر لبخند زد.

« دوک عزیز، این سوءقصدْ مرا دوباره جوان کرد. نشان داد که تا زمانی که رسالتم را به انجام نرسانده‌ام، مشیت الهی نگهبان من است و از من حمایت می‌کند. علی‌رغم مشکلات گذرایی که پشت سر می‌گذاریم، باید روحیه‌ی شکست‌ناپذیرمان را حفظ کنیم. من خیال نمی‌کنم که اتحاد در جبهه‌ی مقابل چندان دوام بیاورد. چطور ممکن است انگلستان و ایالات متحده با روسیه هم‌پیمان باشند؟ لیبرال‌ها با بولشویست‌ها؟ به زودی به اشتباهشان پی خواهند برد. »

چیزی نمانده بود، موسولینی به او یادآوری کند که خودش هم قبلاً چند ماهی با استالین متحد بوده است، اما ترجیح داد سکوت کند.

« آلمان باید کمی از جبهه‌ی شرق عقب بکشد. امریکایی‌ها در فرانسه فرود آمده‌اند، اما ما مقاومت می‌کنیم. ژنرال‌ها و فرماندهانی که لیاقت مقام‌هایشان را نداشتند، دست و پایم را بسته بودند، اما حالا همه‌ی امور را خودم به دست می‌گیرم. دلیلش! می‌دانید من فکر می‌کنم چه کسی پشت این سوءقصد بوده؟ سرهنگ کلاوس شنک گراف فون اشتاوفنبرگ[1]. او بود که نیم ساعت قبل از انفجار از پای میز برخاست. سوار ماشینش شد و فلنگ را بست و رفت. ارتش، مسئول تمام عقب‌نشینی‌هایی است که به من تحمیل شد، بی‌لیاقتی یا خیانت ارتش است! البته من به شدت به آینده ایمان دارم. راستی، شلوار مرا دیده‌اید؟ »

---

1. Stauffenberg, Claus Schenk Graf von (1907- 1944)

« ببخشید، چی گفتید؟ »

« اشمیت شلوارم را به دوک نشان دهید. »

اشمیت با خجالت شلوار پاره‌پاره‌شده را از کیفش بیرون آورد. شلواری که هیتلر هنگام سوءقصد پوشیده بود. آن را از هم باز کرد، صافش کرد و جلوِ دوک گرفت که لابد باید از دیدن هر سوراخ و هر شکافی قیافه‌ای متعجب به خود می‌گرفت.

هیتلر بیخ گوش موسولینی داد زد: « حیرت‌انگیز است، نه؟ »

ایتالیایی با زستی کارشناسانه، انگار که سلاح جدیدی را وارسی می‌کرد، سری به تأیید جُنباند.

هیتلر فریاد زد: « تازه لباس زیرم را ندیده‌اید! »

بازوی دوک را گرفت تا با او به پناهگاه زیرزمینی برگردد. چکمه‌هایشان گل‌آلود شده بود. موسولینی زیر بال هیتلر را گرفته بود، که بدون این‌که بفهمد با تمام وزنش به او تکیه کرده بود.

« بله، دوک عزیز، قدرت اراده‌ی ما باید در آخرین لحظات آزمون‌های سختی را پشت سر بگذارد، و البته پیروزی با ماست. من منتظر چند سلاح جدید هستم که همین چند وقته از کارخانه‌های من بیرون خواهند آمد. پروفسور ویلی مسر اشمیت[1] جت شکاری ساخته است، که سرعتش به هشتصد کیلومتر در ساعت می‌رسد و هواپیماهای دشمن را ساقط خواهد کرد. البته بهترینش راکت آ-چهار[2] است، کارِ فون برون[3] نابغه است. با این موشک لندن را از روی زمین محو می‌کنیم. نظرتان چیست؟ »

« هیچ. »

« ببخشید، چی گفتید؟ »

« بله، عالی است! »

« بله، عالی است. حیرت‌انگیز است. سلاح سرنوشت‌سازی است. چرچیل به زودی مثل جوجه سرخ خواهد شد. »

موسولینی که زیر سنگینی وزن همراهش طاقتش طاق شده بود و در عین حال با وراجی‌هایش مجال حرف زدن به او نمی‌داد، فقط توانست آهی بکشد.

« موسولینی، من به شما علاقه دارم و تحسینتان می‌کنم. بدون شما چه بسا من نمی‌توانستم قدرت را در آلمان به دست بگیرم. بدون موسولینی هیتلری هم نبود. »

---

1. Messer Schmitt, Willy (1898- 1978)
2. A_4- Rakete
3. Braun, Wernher Freiherr von (1912- 1977)

موسولینی که از فکر کردن به رایش کوچکش که به دست آلمانی‌ها به صورت مصنوعی زنده نگه داشته شده بود، غصه‌اش گرفته بود، فریاد زد: « و بدون هیتلر موسولینی هم وجود نداشت. »

« ها، ها، چه خنده‌دار. این یکی را نشنیده بودم. واقعاً خنده‌دار است. با این حرف‌تان من را به یاد سال سی و یک انداختید، در مونیخ . . . »

موسولینی هرگز نمی‌دانست، هیتلر چه فهمیده و چه نفهمیده است. می‌گذاشت فریاد بزند، آن‌قدر که رگ‌های گردنش پاره شود، بدون این‌که سعی کند، جوابی آماده کند. پیش از این‌که سوار اتومبیل‌ها شوند، چند بار نزدیک بود زمین بخورند.

هیتلر از سر لطف و همچنان که یک‌ریز و خستگی‌ناپذیر حرف می‌زد، موسولینی را تا ایستگاه قطار ـ تا پای سکو، تا درِ واگن ـ بدرقه کرد.

موسولینی تقدیرگرا و جبری‌مسلک به معشوقه‌اش فکر می‌کرد و به شامی که قرار بود در قطار صرف کند. او هیچ توجهی به حرف‌های دیکتاتور همقطارش نکرده بود. به هر حال، هیتلر هم هرگز برای حرف زدن نیاز به گوش شنوایی نداشت. چون چند سالی بود که کر شده بود.

***

خواهر لوتسی عزیز،

خیانت نور تندی است که به هرچه می‌تابد، حقیقتش را می‌نمایاند. شاید تنها نور حقیقی باشد . . . از آن شبی که هاینریش را در آن حال غافلگیر کردم، که با دختر سیزده‌ساله‌ی من همبستر شده بود، او را همان‌طور که هست، می‌بینم. غیرقابل تحمل است.

هاینریشِ همچنان برهنه را بعد از شوک اول گرفتم و به سالن کشاندم.

« یک چیزی بکش تنت و برایم توضیح بده که چه غلطی داشتی می‌کردی. »

ملافه‌ای برداشت، دور کمرش پیچید و نیشخندی تحویلم داد.

« حرفی ندارم بزنم. »

« می‌گویم توضیح بده ببینم چه غلطی داشتی می‌کردی. چطور توانستی با سوفی . . . »

خنده‌ی بلندی سر داد.

« در دنیا آسان‌تر از آن کاری نبود. »

« او تازه سیزده سالش است. »

« خب، که چی؟ من که مجبورش نکردم، خودش عاشقم شده. »

« چنین چیزی امکان ندارد. »

« پس چی خیال کرده‌اید؟ یالّا، بفرمایید بروید از خودش بپرسید. من او را به هیچ کاری مجبور نکردم. حتا یک ثانیه. من حتا به او فرصت دادم که نظرش عوض شود. از خودش بپرسید! »

« امکان ندارد. »

« چرا؟ ترجیح می‌دادید بای تجاوز در میان باشد؟ »

با حالتی طعنه‌آمیز و حاکی از بی‌خیالی و بی‌تفاوتی روی کاناپه ولو شد. حتا نمی‌فهمید چرا دنیا روی سرم خراب شده است.

« اما هاینریش چطور توانستی با من این کار را بکنی؟ با من! »

« شما و سوفی، شما دو آدم متفاوت هستید. من اینجا رابطه‌ای نمی‌بینم. »

« او دختر من است، هاینریش، من در قبالش مسئولیت دارم، من از او محافظت می‌کنم. و تو، تو جای پسر من هستی، من تو را دوست خودم می‌دانستم و فکر می‌کردم، مثل من مراقب دخترم هستی. »

منتظر ماندم. به او فرصت دادم، در خودش فرو برود، خجالت بکشد از کرده‌اش پشیمان شود و معذرت‌خواهی کند. بعد از ده دقیقه، از جا جست و از سر بی‌حوصلگی، و بله، چه با خشم نگاهی به من انداخت و با لحنی تند پرسید:

« خیلی خُب، همین بود؟ از این‌جور صحنه‌ها اصلاً خوشم نمی‌آید. به اتاقم می‌روم تا دوش بگیرم. »

و رفت.

در آن لحظه همه چیز برای من روشن شد.

هاینریش بویی از ارزش‌های اخلاقی نبرده بود، بویی از عاطفه نبرده بود. به دختربچه‌ای طمع کرده بود، به صرف این‌که دلش می‌خواست و آن دختربچه هم با کمال میل این کار را می‌کرد. انگار هیچ چیز دیگری برایش مهم نبوده است.

پیش سوفی برگشتم که توی تختش دراز کشیده بود و گریه می‌کرد. خواستم بغلش کنم تا آرام شود، به او اطمینان بدهم که هنوز دوستش دارم، اما دستم را پس زد و به انتهای دیگر تخت رفت. چنان داغ بود که به هیچ چیز دیگری جز هماغوشی با هاینریش فکر نمی‌کرد!

سعی کردم با او حرف بزنم، و پی بردم که شیطان چه بلایی سرش آورده. بله، سوفی عاشق او بود. و البته همه‌ی اعضای خانواده عاشقش بودند، حتا من،

پدرش، اولینشان بودم، خود من این عشق را به خورد او داده بودم. گناه او چه بود؟ هاینریش زیبا بود، و همان‌طور که خودم به سوفی گفته بودم، نابغه. پس چه انتظار دیگری می‌شد داشت؟

« عزیزم، برای او ماجرا آن‌طوری نیست که برای تو هست. تو عاشقش هستی، اما او، او عاشق تو نیست. »

« چطور می‌توانی این را بگویی؟ یعنی ممکن نیست کسی دوستم داشته باشد؟ می‌خواهی این را بگویی! »

« البته که دوست‌داشتنی هستی! من، من دوستت دارم، مادرت دوستت دارد، و رمبرانت، و لوتسی و خیلی‌های دیگر همین حالا دوستت دارند و خیلی‌های دیگر هم در آینده دوستت خواهند داشت، اما هاینریش نه. »

« چرا؟ »

« چون هاینریش هیولاست. جانوری طماع و خودخواه، که فقط پیرو غرایز حیوانی‌اش است. حد و مرز اخلاقی و رفاقت سرش نمی‌شود. او قادر به دوست داشتن نیست. »

« من از تو متنفرم. این حرف‌ها را می‌زنی چون حسودی‌ات می‌شود. »

از خیر تعریف باقی ماجرای آن شب می‌گذرم. سوفی نمی‌خواست جز تصویر شاهزاده‌ای افسانه‌یی چیز دیگری از هاینریش ببیند و من چطور می‌توانستم عکس این را به او بقبولانم؟

صبح آن روز، هاینریش غیبش زد. حتا بدون یک کلمه توضیح. من به خاطر این قساوتش به او مدیونم، چون به همین خاطر توانستم سوفی را قانع کنم که حق با من بوده است. و این شد که او دست از لجاجت برداشت.

شنیدیم که هاینریش هر روز پیش یک نفر زندگی می‌کند ـ یک زن میلیاردر امریکایی، که پذیرای جوان‌های نورس است، یک گالری‌دار پا به سن گذاشته‌ی عزب از همان قماش، یک زوج جوان روزنامه‌نگار شاغل در روزنامه‌ی فیگارو[1] که می‌خواهند او را به شهرت برسانند و از این قبیل آدم‌ها. این‌طور که می‌گویند، اینجا و آنجا می‌نشیند و چرندیاتی پشت سرم می‌بافد. در نسخه‌ای که او از واقعه روایت کرده، باید می‌گریخته است، چون من دیگر تحمل این را که زیر سایه‌ی او نادیده گرفته شوم، نداشته‌ام. به واسطه‌ی او من فهمیده بودم که یک سورئالیست درجه‌ی

---

1. Le Figaro

سه بیشتر نبودم و بابت شهریه‌ی کلاس‌هایم و خدماتم از او پول کلانی می‌گرفته‌ام و می‌خواسته‌ام وادارش کنم که با دخترم ازدواج کند. در مورد حرف‌هایی که درباره‌ی سوفی در این قسمت از روایتش زده است، چیزی به شما نمی‌گویم، چون آن‌قدر رذیلانه است که به محض تصورش دلم می‌خواهد دخلش را بیاورم.

برایتان چه بگویم از قابیل، لوتسی عزیز؟ و از بوسه‌ی یهودا[1]؟ این خیانت پاک مرا به هم ریخته است. زمین زیر پایم به محکمی سابق نیست. بعد از این پیشامد به شدت متأثر شده‌ام و همچنان می‌کوشم توضیحی منطقی برای رفتار هاینریش بیابم. می‌خواهم بفهمم. نه این‌که بفهمم که بخواهم توجیهش کنم. نه این‌که بفهمم تا دست از قضاوت بردارم. بفهمم تا کمتر رنج بکشم. شر، رازی عمیق‌تر از خیر است، چون در خیر نور هست، پویایی هست و تأییدی بر زندگی. چطور ممکن است کسی شر را انتخاب کند؟

ارادتمند شما، آدولف هـ درمانده.

***

روس‌ها به پشت دروازه‌های برلین رسیده بودند.

از ساختمان صدارت عظما غرش بی‌وقفه‌ی توپ‌ها شنیده می‌شد.

هواپیماهای انگلیسی بی‌رحمانه شهر را بمباران می‌کردند. ساعت‌هایی که آفتاب و سکوت بر پایتخت حکم می‌راند، شهر به انباری دکور اپرایی قدیمی و شهرستانی می‌ماند. از ساختمان‌های فاخر و بلند چیزی جز دیوارهای حائلشان، نما یا دیواری با کاغذ دیواری‌های متفاوت در هر طبقه، بدون آنکه سقفی بینشان باشد، باقی نمانده بود. تک‌و توک روی دیوارها نشانه‌هایی صمیمی از زندگی خانوادگی از میان ویرانه‌ها سر برآورده بود: کاسه‌ی دستشویی، جوب لباسی یا میز توالتی که با پیچ‌هایش خود را محکم به دیوار نگه داشته بود. تابلویی با تصویر پدربزرگ و مادربزرگی که دیگر نوه‌ای نداشتند. می‌شد بر روی کوهی از آوار نشانه‌هایی از جریان زندگی را دید که ناگهان متوقف شده بود. گویی بمب‌ها کار دزدها و

---

۱. اشاره به انجیل متی باب ۲۶، آیه‌ی ۴۸، آنجا که یهودای اسخریوطی به تعقیب‌کنندگان عیسا می‌گوید: « آن کس که بر او بوسه زنم، هموست؛ وی را دستگیر کنید » و با این نشانه عیسا را به تعقیب‌کنندگانش می‌شناساند و به او خیانت می‌کند. همچنین در انجیل مرقس باب ۱۴ آیه‌ی ۴۴ و لوقا باب ۲۲ آیه‌ی ۴۷. - م.

متجاوزانی را کرده بود و پشت سرشان حال و هوایی باستانی از غارت و جپاول و تجاوز دسته‌جمعی را به جا گذاشته بود.

هیتلر هنوز زیر زمین زندگی می‌کرد.

مگر پس از بازگشت به برلین، و تنگ‌تر شدن هر روز حلقه‌ی محاصره اصلاً جای دیگری برای رفتن داشت؟ از شرق روس‌ها پیشروی می‌کردند و از غرب متفقین. از قصر نوباروکی[1]، که از زمان بیسمارک به عنوان کاخ صدارت عظما از آن استفاده می‌شد، تنها خرابه‌ای برجا مانده بود، از کاخ جدید صدارت عظما هم که اشپیر طرحش را ریخته بود، تنها پایه‌هایش مانده بود. اتاق‌هایش زیر آتش بمب‌ها با خاک یکسان شده بود. پیشوا باید به ناگهان به پناهگاه برمی‌گشت، پناهگاه ضدحمله‌ی هوایی که در سال ۱۹۴۳در باغ کاخ صدارت عظما بنا شده بود: هزارتویی تنگ و دلگیر از بتون خالص، که بعد از پیمودن پلکانی خسته‌کننده، رو به پایین در تپه‌ی موش کور، با روشنایی اندک و بی‌تباتی به آن می‌رسیدی. گوری که پیشوا زنده‌زنده و با پای خودش به آن قدم گذاشته بود.

« نه هیچ راه‌حل سیاسی‌ای، نه هیچ مذاکره‌ای، من تسلیم‌پذیر نیستم. تا وقتی حتا یک سرباز برایم مانده باشد، خواهم جنگید. وقتی آخرین سرباز رهایم کند، یک گلوله توی سرم خالی می‌کنم. خودم، یکه و تنها آلمان را از آتش سخت تنگین نجات خواهم داد. خودم، یک‌تنه آلمان را از بروز فاجعه در امان نگه خواهم داشت. »

بیشتر آلمانی‌ها جور دیگری فکر می‌کردند: هیتلر، یکه و تنها آن‌ها را به این مهلکه کشانده بود. سیاسی‌مردی که دلش در گرو رفاه و آسایش مردمش، شهرهایش و صنایعش باشد، مدت‌ها پیش از این مذاکره می‌کرد، تا جلو خسارت‌های بیشتر را بگیرد. چنان کسی مسئولیت همه چیز را به گردن می‌گرفت و از گذاشتن هزاران قربانی بیشتر روی دست مردم عادی و ارتش جلوگیری می‌کرد.

هیتلر به اشپیر دستور داده بود پل‌ها، اتوبان‌ها و مجموعه‌های صنعتی را منهدم کند. جز زمین سوخته نباید چیزی برای دشمن می‌ماند. اشپیر برای اولین بار نافرمانی کرده بود، به این امید که آلمان پس از شکست بتواند به سرعت، و سرشار از امید و آرزو برای حکومتی پس از پیشوا، دوباره روی پاهایش بایستد.

وقتی مصوبات وحشتناک کنفرانس یالتا[2] را برای هیتلر قرائت می‌کردند، که در آن‌ها چرچیل، روزولت و استالین اعلام کرده بودند که با آلمان شکست‌خورده

---

1. neobarock
2. Jalta

چـه معامله‌ای خواهند کرد، یا چنان آرامشـی گوش می‌داد کـه خون در رگ‌های اطرافیانش یخ زده بود.

« دیدید، من گفته بودم. »

« اما پیشـوای من، این وحشـتناک خواهد بود: کشـور تجزیه و خلع‌سـلاح می‌شود، احزاب ممنوع می‌شوند، کنترل صنایع را به دست می‌گیرند، تا غرامتشان را تأمین کنند، و دادگاهی علنی در مورد «جنایتکاران جنگی» برپا خواهد شد. »

« این چیزی بود که من همیشـه به شـما می‌گفتم: مذاکره فایده ندارد. ما باید مقاومت کنیم، مقاومت، تا یا ما آن‌ها را به زانو دربیاوریم، یا خودمان نابود شویم. »

« ملت خواهان آتش‌بسی فوری هست. »

« به فکر ملت نباشـید. ملت ضعیف است و جانْ عزیز؛ اما من چه، آیا من هم به فکر جانم هسـتم؟ من تا آخر می‌جنگم و وقتی دیگر نتوانم بجنگم، یک گلوله توی سرم خالی می‌کنم. ساده است، نیست؟ »

بدن هیتلر مثل سابق چیزی جز علامتی گوشتی نبود: بازتابی از وضعیت آلمان. پیشوا با قامتی خمیده، لرزان از پارکینسون حاد، با دست‌های بی‌رمق، بوی بد دهان و چهره‌ی رنگ‌پریده، به سـختی حرف می‌زد، و در آن حال از گوشـه‌ی لب‌هایش باریکه‌ای از آب دهانش جاری می‌شـد. تنها به قیمت دردی شـدید می‌توانست از جایش حرکت کند، و گوش‌های عفونت‌کرده‌اش بی‌وقفه خونریزی داشت.

« من تا آخرین نفس می‌جنگم. »

او در واقع نمی‌جنگید، اما زنده ماندن در این وضعیت رقت‌بار، چیزی از جنگ کم نداشت.

دکتر مورل[1] چاق، زردنبو، جرب‌زبان و وراج هر وقتی از شب یا روز به پناهگاه می‌آمد تا در خدمت او باشـد: قرص‌های خواب داروهای محرک برای بیدار ماندن، قطره‌ی هضم غذا، قرص‌های جلوگیری از اسـهال و داروهای مسهل ـ کوچک‌ترین فعالیت‌های زیستی‌اش به پشتوانه‌ی قرص و دارو انجام می‌شد. جسم هیتلر به انبانی از دارو و سـم بدل شـده بود، پر از استریکنین[2] و بلادونا[3] بود تا با نفخ مقابله کند، و پر از مخدر می‌شـد تا هنگام اجابت مزاج درد نکشد، با آمفتامین[4]ها پر می‌شد تا بر خستگی غلبه کند و در قطره‌ی چشمی‌اش کوکائین بود. آشپزهای رژیمی با وسواس

---

1. Morell, Theodor Gilbert (1886- †1948)
2. Strychnin
3. Belladonna
4. Amphetamin

تمام برایش غذا می‌پختند، و او از ترس مسمومیت به آن لب نمی‌زد و دکتر مورل باید ساعت‌ها توی گوشش می‌خواند تا قانعش کند که هرگز به معدود عفونت‌هایی که تا آن زمان از آن‌ها جان سالم به در برده بود، مبتلا نخواهد شد. هیتلر به دلیل نبردهایی که مردم در آن‌ها مثل مگس نقله می‌شدند، دیگر مثل سابق علاقه‌ای به بیماری‌هایی مثل سرطان و ناراحتی قلبی نداشت که مرگ تدریجی را در پی داشتند، بلکه به دنبال بیماری‌هایی بود که آدم را بلافاصله می‌کشتند. خودبیمارانگاری‌اش[1] او را با شرایط جنگ تطبیق داده بود.

دوباره به مطالعه‌ی زندگی فریدریش کبیر پرداخته بود، که داده بود پرترهاش را به دیوارِ دفتر زیرزمینی‌اش آویزان کنند. همچنان سفت و سخت بر این عقیده بود که همه چیز را با یکدندگی و لجاجتش رو به راه خواهد کرد. وقتی به او خبر دادند که روزولت رئیس‌جمهور امریکا مرده، مشیت الهی را در این اتفاق دخیل می‌دید. روزولت درست وسط جنگ مرده بود، مثل ملکه الیزابت که پیش از فریدریش کبیر مرده بود! این نشان می‌داد که ورق برخواهد گشت.

« درست مثل جنگ هفت‌ساله! تازه برای ما پنج سال طول کشیده است. باز هم جای شکرش باقی است! »

آن روز، ساعت‌ها خودش را با ولف[2]، توله‌ای که بلوندی تازه به او هدیه داده بود، سرگرم کرد. بخت دوباره به او رو کرده بود.

درست در همین زمان دیده‌بانی مستقر در باغ وحش، از پیشروی نیروهای روسیه خبر داد.

عاقبت روزی رسید که ارتش سرخ فقط چندصد متر با پناهگاه پیشوا فاصله داشت.

هیتلر یک ساعت تمام داد و فریاد کرده بود و بد و بیراه گفته بود.

« این گورینگ گوساله لیاقت همرزمی مرا نداشت. مرفینی منحرف و خیله‌ی بی‌مصرفی که به فکر هیچ چیزی نیست مگر حفظ جان بی‌مقدارش و گنجینه‌ی غنایمش. خیال می‌کنید متوجه نشده بودم که سرخاب سفیداب به صورتش می‌مالید تا توی عکس‌ها بهتر به نظر برسد؟ خیال می‌کنید متوجه رخت و لباس‌های عجیب و غریبش، کت و شلوارهای ابریشمی خاکی‌رنگ و روبدوشامبرهای مرتاضی‌اش نشده بودم؟ خیال می‌کنید نمی‌دانم تمام موزه‌های سرزمین‌های اشغال‌شده را غارت می‌کرد تا گنجینه‌اش را غنی‌تر کند؟ من همه‌ی این‌ها را می‌دانستم اما از آن‌ها

---

1. Hypochondrie
2. Wolf

چشم‌پوشی کرده بودم، چون فکر می‌کردم به من وفادار است! و این هیملر مافنگی، این لیسک سبیلچه‌دار، خیال می‌کنید نمی‌دانم قصد دارد یهودی‌های ساکن لردوگاه‌ها را به برنادوت[1] سوئدی قالب کند! عوض این‌که یهودی‌ها را بکشد، می‌خواهد از باقیمانده‌هایشان به عنوان گروگان استفاده کند تا بلکه بتواند آتش‌بسی برقرار کند! خیال می‌کنید نمی‌دانم دارد برای خودش میان متفقین جا باز می‌کند! تیرباران‌شان کنید! من می‌خواهم همه را تیرباران کنید! به من خیانت شده! ژنرال‌هایم به من خیانت کرده‌اند! نیروی زمینی به من خیانت کرده! اس. اس. به من خیانت کرده! نیروی هوایی به من خیانت کرده است! صنایع به من خیانت کرده‌اند! دور و برم را یک مشت خائن و بزدل گرفته‌اند! همه را از دم تیرباران کنید! همه را تیرباران کنید! »

ناگهان دست از فریاد زدن برداشت. صدا در گلویش شکست. دیگر نمی‌توانست روی پاهایش بایستد. روی میز ولو شد و رنگ‌پریده زیر لب با لحنی خوفناک گفت: « جنگ را باختیم. »

دکتر مورل خواست یک آمپول گلوکز[2] به او تزریق کند.

هیتلر بلند شد و با قیافه‌ی وحشت‌زده به او خیره شد.

« شما می‌خواهید مرا پر از دارو کنید. می‌خواهید مرا مسموم کنید. می‌دهم تیرباران‌تان کنند! »

« اما پیشوای من این فقط گلوکز است. »

« تیرباران! مردک سم‌ساز! درجا اعدامش کنید! »

دکتر مورل پاورچین‌پاورچین و هراسان معرکه را ترک کرد و خودش را به اتاق رختشویی رساند تا طوفان فروکش کند.

هیتلر نگاهی نفرت‌بار به اطرافیانش انداخت.

« من خودم را می‌کشم. »

« اما پیشوای من . . . »

« این تنها بخت من برای اعاده‌ی حیثیت است. اگر تئاتر دنیا را با خفت و بی‌آبرویی ترک کنم، که زندگی‌ام به مفت نمی‌ارزد. بروید! همه‌تان بروید! »

سردش شد، پشتش تیر کشید. تمام عمرش از خودکشی حرف زده بود، در چند ماه آخر بیشتر از همیشه؛ اما اغلب با لحنی شاد، با شور و حالی مردانه از آن حرف می‌زد، شوخی بود که باعث بالا رفتن اعتماد به نفسش می‌شد، نشانه‌ای از

---

1. Folke Bernadotte Graf von Wisborg (1885- †1948)
2. Glukose

سرحال بودنش بود؛ اما آن روز برای اولین بار به آن جدی فکر می‌کرد و می‌دانست که انجامش خواهد داد و این فکر تأثیری کاملاً متفاوت رویش داشت.

برخاست، متوجه شد که تلوتلو می‌خورد، و به دستشویی رفت تا خودش را در آینه تماشا کند.

از آنچه در آینه می‌دید به وحشت افتاد. به جای تصویر خودش، خاله یوهانا را در آینه می‌دید، خواهر مادرش را. آن چهره‌ی پف‌کرده، چین و چروک‌ها، زیر چشم‌های خون‌دویده، رشته‌های سفید لا به لای موهای مرده‌اش، همه و همه متعلق به خاله یوهانایی بود که آخرین بار دیده بود، و نه متعلق به او، به آدولف هیتلر. اشتباهی شده بود! احساس ضعف می‌کرد، با پیری و شکستگی چهره‌ی خاله یوهانایی بود که در آینه به او زل زده بود.

به دفترش برگشت و روی کاناپه ولو شد. *باید عادت کنم. چند روزی وقت می‌برد تا با آن کنار بیایم. همیشه می‌دانسته‌ام که ایستاده خواهم مرد. البته ظاهراً نه به این زودی‌ها . . . به پرتره‌ی فریدریش کبیر خیره شد، تا بلکه او دلگرمش کند، اما دریغ از حتا جنباندن مژه‌ای. مراسم قربانی زیبایی خواهد شد. به هر حال، دست روس‌ها نباید به زنده‌ی من برسد، وگرنه . . . بله، دادگاهی ترتیب خواهند داد، از آن‌ها برمی‌آید که مرا پای میز محاکمه بکشند. به عنوان جنایتکار جنگی. خنده‌دار است. مسئول این جنگ بی‌رحمانه بهود، بولشویست‌ها، انگلیسی‌ها و امریکایی‌ها هستند، و آن وقت آن‌ها می‌خواهند مرا به عنوان «جنایتکار جنگی» محاکمه کنند. دنیای وارونه. دنیای دیوانه. ترجیح می‌دهم بمیرم. آن‌ها تیربارانم خواهند کرد. من، آدولف هیتلر را پای دیوار بگذارند و یک مشت جانی کمونیست مرا به گلوله ببندند. هرگز! کور خوانده‌اند! طبیعتاً می‌توانم چند روز دیگر در بایرن دوام بیاورم. که چه بشود؟ هیتلر دیکتاتور از قدرت خلع شده، مخفی در کوه‌های آلپ؟ بازیگر نقشی کوتاه و فرعی؟ نه من نقش فراری برشتسگادن را بازی نمی‌کنم. آن‌ها خیلی سریع ردم را می‌گیرند. چند ساعت بیشتر زنده می‌مانم، اما با خفت. نه، من باید همین‌جا بمیرم؛ اما با شرف. چه مثال والایی برای نسل‌های آینده. هیتلر قهرمان. هیتلر، سرمشقی برای مقاومت جانانه. ظرف پنج سال آینده همه‌ی اروپا بولشویست خواهد شد، ناسیونال‌سوسیالیسم به افسانه‌ای بدل خواهد شد، و من قهرمانی اسطوره‌یی خواهم شد. راجع به من همان‌طور فکر می‌کنند که راجع به سقراط[1] یا عیسا،*

---

1. Sokrates

زیگفرید: رینتسی. ربط دادن خودش به رینتسی، بعد از سر حال آمدنش، باعث شد هیجان‌زده شود. رینتسی، رومی دلیر، که عوام‌الناس تنهایش گذاشته‌اند، و در آتش‌سوزی کاپیتول گرفتار شده است. سیاس، واگنر. سپاس، مشیت الهی که مرا در عنفوان جوانی به سرنوشتم آگاه کردی. رینتسی. بله. رینتسی.

با دلی قرص و محکم به سمت گرامافون رفت و صفحه‌ی اورتور رینتسی را در دستگاه گذاشت. موسیقی سنگین، مردانه و باشکوه به رؤیاهایش پر و بال می‌داد و احساس سرزندگی می‌کرد.

روی کاناپه دراز کشیده بود، سر روی بالشی گذاشته بود، چشم‌هایش را بسته بود، و از تصور آینده سرمست شده بود، مراسمی را می‌دید که برای او برپا می‌شد، مراسم باشکوه روز تولد و روز وفاتش، پرچم‌های سرخ و سیاه مزین به صلیب شکسته، دسته‌های منظم مردم، هماهنگ و یک‌صدا مثل دسته‌ی همسرایان ایرا، تصویر سرش در عکسی بزرگ با ابعاد ده در ده که از بالا نگاهی تفقدآمیز به نسل‌های آینده می‌انداخت. خواب دخترکان و پسرکان دانش‌آموز هیجان‌زده‌ای را می‌دید که سر کلاس‌هایی آفتاب‌زده و بوی جوهر و چسب چوب‌گرفته، نشسته‌اند و معلم برای اولین بار برایشان داستان هیتلر را تعریف می‌کند. خود را می‌دید که در قلب‌های آن‌ها گرم و معصومانه زنده خواهد بود. قدرتی را که اراده‌ی آهنین او در روح جوانان سده‌های آینده می‌دمید، از این سرنوشتی که از روز اول تا روز آخرش چون کمانی کشیده بود. بله زندگی او باید با خودکشی تمام می‌شد، مرگی خودخواسته، چون تمام زندگی‌اش نتیجه‌ی تحقق اراده‌ی خودش بود. ارادها ارادها مرگش هم باید بنا به اراده‌ی خودش رقم می‌خورد!

صفحه که به انتها رسید، هیتلر عاشق مرگش شده بود.

اوا بروان رو به رویش زانو زد.

« من می‌مانم. می‌خواهم با تو بمیرم. »

هیتلر در اولین عکس‌العملش می‌خواست او را از این کار بازدارد. نه، مرگم را نمی‌توانی از من بدزدی. برون‌شدی زیبا از صحنه‌ی تئاتر دنیا، حالا تو می‌خواهی خرابش کنی؟

خم شد و نگاهش کرد، زیبا، جوان و بشاش. آن روز موهایش خرمایی بود، چون به خاطر اوضاع بد صنایع شیمیایی، بلوند اکسیدانه گیر نمی‌آمد. لبخندی بی‌روح بر لب نشاند.

« آدولف من می‌خواهم با تو بمیرم. »

این تصویر به سرعت در ذهنش نقش بست: دو عاشق، خوابیده کنار هم، تریستان و ایزولده. بله، خودش بود، یک تصویر زینت‌بخش دیگر برای افسانه‌ی هیتلر. آدولف و اوا، عشاق قهرمان و همیشه زنده. آدولف و اوا، مثل رومئو[1] و ژولیت[2] یا تریستان و ایزولده.

« بله، تو همراه من خواهی مرد. »

سپاس، واگنر.

« خوشحالم، آدولف. تا حالا به این اندازه ذوق‌زده‌ام نکرده بودی. »

آدولف رو ترش کرد. ترجیح می‌داد به گذشته فکر نکند، به آن صحنه‌های همیشگی، سرزنش، تحقیر، به بدی‌هایی که او در حق اوا کرده بود. همه چیز از صفر شروع می‌شد. برای او زندگی مشترکشان تازه از آن روز آغاز می‌شد. بله، بله، تا به حال حضور اوا بروان را علنی نکرده بود. او را مخفی نگه داشته بود، و از آن به بعد رابطه‌اش را با او رسمی می‌کرد. پیشوا همراه با دلبر زیباروی جوانی در کنارش در خاموشی مرگ فرو می‌رفت. باشکوه بود.

« با من ازدواج می‌کنی؟ »

اوا بروان به گوش‌هایش شک کرد.

هیتلر که بعد از پارگی پرده‌ی گوش همچنان حرف‌هایش را بلندبلند فریاد می‌زد، با صدای بلند گفت: « اوا، از تو پرسیدم: می‌خواهی با من ازدواج کنی؟ »

چشم‌های اوا خیس اشک شدند. عاقبت، عاقبت هیتلر چیزی را به او پیشنهاد کرد، که صدها بار به خاطرش التماس کرده بود و صدها بار به خاطرش میانشان دعوا درگرفته بود. بغضش ترکید و به هق‌هق افتاد.

« اوا، من از تو چیزی را پرسیدم، که تا به حال از کسی نپرسیده بودم. خوشحال می‌شوم جوابی از تو بشنوم. »

اوا او را در آغوش کشید و بوسه‌ای گرم نثارش کرد.

« البته که بله، عزیزم. بله، البته. این بزرگ‌ترین آرزوی من بود. من بارها به خاطرش به تو التماس کرده بودم. »

---

۱. رومئو (Romeo) اشاره به به تراژدی ویلیام شکسپیر با نام رومئو و ژولیت دارد. ماجرای غمبار زندگی دو عاشق و معشوق از دو خاندان متاخصم است - م.

2. Julia

اوا رویش افتاد و بوسه بارانش کرد، کاری که باعث چندش هیتلر شد؛ اما در آن حال و هوا نمی‌توانست او را پس بزند.

« خوشحالی؟ »

« این زیباترین روز زندگی من است. »

« عالی است. پس امشب عقد می‌کنیم و فردا صبح خودمان را می‌کشیم. »

پیش از آن‌که احساسات اوا براون دوباره گل کند، هیتلر از جا بلند شد و به سمت گاوصندوق رفت.

« باید اسناد را بسوزانم. »

« بسیار خوب، عزیزم. »

« پس منشی‌هایم را خبر کن تا با هم ترتیب مراسم عقد امشب را بدهید. »

اوا هنوز در مورد این تغییر نظر هیتلر، دل به شک بود.

« آدولف، با این حال دوست دارم بدانم . . . »

هیتلر که چیزی نمی‌شنید فریاد زد: « چه؟ »

« می‌خواهم بدانم . . . »

« چی را؟ »

« این‌که چرا الان؟ چرا الان این . . . لطف بزرگ را در حقم می‌کنی، که قبلاً همیشه با آن مخالفت می‌کردی؟ »

« به خاطر انسجام. »

« به خاطر چی؟ »

« به خاطر انسجام. همیشه می‌گفتم: ‹تا وقتی در سیاست آینده‌ای دارم، ازدواج نمی‌کنم.› پس حالا که در سیاست به ته خط رسیده‌ام و دیگر آینده‌ای ندارم، پس ازدواج می‌کنم. »

اوا چند ثانیه‌ای از خود پرسید، چه جوابی به این خواستگاری بدهد، اما چون هرگز کس دیگری از او خواستگاری نکرده بود، نتیجه گرفت که او خوشبخت‌ترین زن دنیاست.

وقتی هیتلر سوختن و دود شدن کاغذهای بیرون‌آورده از گاوصندوق را تماشا می‌کرد، دود شدن اسنادی در مورد زندگی شخصی‌اش، برنامه‌ی نسل‌کشی و تخریب کلیساها، همین‌طور طرح‌های معماری، به یکه بودن خودش فکر می‌کرد.

من چقدر متفاوتم. تک‌تک اطرافیانم به فکر نجات جان و مالشان هستند؛ اما من برخلاف آن‌ها دارم همه چیز را به آتش می‌سپارم. چه از خود گذشتگی‌ای!

شرافت. سراپا شرافت. و آن هم تا بن استخوان. تدفین من چه چیزی کم دارد؟

« کریستا! یوهانا! »

منشی‌هایش رنگ‌پریده آمدند.

« خیلی خُب، ناراحتی بس است. چنین عاقبتی به مراتب بهتر از تن دادن به بی‌آبرویی و خفت است. »

« پیشوای من، ما تلگرافی درباره‌ی موسولینی دریافت کرده‌ایم. »

« خب، چی گفته‌اند؟ »

« او مرده است. »

« آه. »

چنان فکر هیتلر مشغول خودش بود که نمی‌توانست برای مرگ کسی عزاداری کند. می‌خواست این گفت‌وگوی آزاردهنده را تمام کند و دیگر ناچار به تماشای قیافه‌های غمبار منشی‌هایش نباشد.

« حالا چطور اتفاق افتاده؟ »

« آن‌ها را دار زده‌اند، او و معشوقه‌اش کلارا پتاچی[1] را، به شکلی وحشیانه، وازگون آویزانشان کرده، و مردم سنگسارشان کرده‌اند. »

یشتِ هیتلر از ترس تیر کشید. اگر دست روس‌ها به جنازه‌ی او می‌رسید، چی؟ باید فکری می‌کرد. به منشی‌های حیرت‌زده گفت، که بعد از مرگشان بلافاصله جنازه‌ی آنها ، یعنی او و اوا بروان را بسوزانند. بعد از آن باید برای مراسم تدفین باشکوهی، که آیندگان قطعاً برایش برگزار خواهند کرد، خاکسترشان را در جایی امن نگه دارند. البته باید خیلی سریع آن‌ها را به خاکستر تبدیل کنند. جنازه‌ها را در حیاط، غرق در بنزین می‌کنند، و بعد یک کبریت! طاقت فکر کردن به بلایی را نداشت که ممکن بود سر جنازه‌هاشان بیاورند! دستشان نه به زنده‌ی من می‌رسد و نه به مرده‌ی من. چیزی از من تصویشان نمی‌شود.

مراسم عقد، نیمه‌شب در پناهگاه برگزار شد. منشی هیتلر، کریستا، از دیدن خوشحالی اوا بروان که دلش می‌خواست جار بزند که بالاخره عروس شده، آخرین بطری اکسیدانش را به او بخشیده بود، تا موهای اوا در هماهنگی با پیراهن آبی‌اش، بلوند پلاتینی شود.

گل از گل اوا شکفته بود. او همیشه عاشق هیتلر بود، اما هرگز از عشق او به

---

1. Petacci, Clara (1912- †1945)

خودش مطمئن نبود. از نظر او، مراسم عروسی دلیلی بر عشق هیتلر بود.

آدولف هیتلر و اوا بروان در پناهگاهی که انفجار به ویرانه‌ای بدلش کرده بود، در حضور مأمور یونیفورم‌پوش ثبت‌احوال رایش به نام واگنر، سوگند وفاداری ابدی یاد کردند. بعد حاضران در پناهگاه به زوج جوان تبریک گفتند، چوب‌پنبه‌های در بطری‌ها یکی پس از دیگری باز شد و چند پاره کیک هم میانشان تقسیم شد.

گوبلز ساعت چهار صبح وارد پناهگاه شد. خیلی نگران بود. اشک بر گونه‌هایش سرازیر شد، وقتی گفت همسر و بچه‌هایش به پناهگاه پیشوا نقل‌مکان کرده‌اند تا نوعروس و تازه‌داماد را در مرگشان همراهی کنند.

هیتلر از این حرکت به وجد آمده بود.

رفت تا شش «های» کوچک را ببوسد. هلگا، هیلدا، هلموت، هولده، هِدا و هایده از همه جا بی‌خبر بودند. آن‌ها با آن سن و سالِ کم‌شان ـ چهارساله تا دوازده‌ساله ـ کوچک‌ترین تردیدی در این نداشتند که حق داشتند پا به پای بقیه‌ی بزرگ‌ترها به پیری برسند. هیتلر پیش از رفتن، کمی با آن‌ها بازی و شوخی کرد. وقتی به اتاق عقد برگشت، به ذهنش خطور کرد که اگر به تنهایی می‌مرد، رینتسی‌وار می‌شد، با اوا یادآور *تریستان و ایزولده* بود و با اضافه شدن این شش کودک به *غروب خدایان* تبدیل می‌شد.

او و اوا همان کاری را کردند که اقتضای خستگی و عروسی بود. بالاخره هیتلر بدون نیاز به داروهای آرام‌بخش به خواب رفت.

ساعت هفت صبح تردیدی به جانش افتاد و بیدارش کرد. چه می‌شد اگر کپسول‌های سیانور واقعی نبودند؟ اگر دسیسه‌ای در کار بود؟

اوا را بیدار کرد.

«اوا، باید ببینم سمی که تو می‌خوری هم عمل می‌کند. فکرش را بکن، اگر . . . »

اوا نمی‌توانست تصور وضعی بدتر از آنچه در آن قرار داشت را بکند، پس سعی کرد شوهرش را آرام کند.

«اوا تو متوجه نیستی. همه دارند فریبکاری می‌کنند. همه خیانت‌پیشه‌اند. از کجا بفهمم کپسول‌های سیانوری که دکتر مورل به ما داده، واقعاً عمل می‌کند؟ بلوندی! بله! باید روی بلوندی امتحانش کنم.»

مادمسگش، موجودی را که بیش از هر چیزی روی زمین محبت نثارش کرده بود، صدا زد. به افرادش دستور داد بلوندی را محکم نگه دارند. دهانش را به زور باز کرد و کپسول‌ها را دهانش چپاند.

بلوندی درجا مرد.

توله‌اش، ولف، بوکشـــان به ســـمت مادر آمد، بدون آن‌کـــه بفهمد چرا حرکت نمی‌کند. بوی نامطبوع بادام تلخ که خاص این ســـم بود، از لاشـــه‌ی حیوان متصاعد می‌شد. به همین خاطر، ولف کوچولو خودش را عقب کشید و عوعوکنان گریخت.

هیتلر بی‌آن‌که کلامی به زبان بیاورد منظره را تماشا کرد، بعد به دفترش برگشت و در را پشت سرش بست. نمی‌خواست کسی او را در حال گریستن ببیند.

تصمیم گرفت آن یک روز را هم به خودش وقت بدهد. از کجا معلوم که ارتش سرخ عقب‌نشینی نمی‌کرد؟ شاید . . .

آجودان‌ها برای بررســـی موقعیـــت آمدند. اوضاع چنان آشـــفته بود، که هیتلر حرفـــی برای زدن پیدا نکرد. رفت و دراز کشـــید تـــا بخوابد و به اوا براون رو کرد و گفـــت: « یک روز دیگر هم به خودمان فرصت دادم که دســـت‌کم ۲۴ ســـاعت تمام شوهرت باشم. »

اوا براونِ شـــوخ و ســـرزنده گریه‌اش گرفت، و هیتلر هم در کمال تعجب با او گریه کرد.

فردای آن روز با او تماس گرفتند و گفتند که روس‌ها هر لحظه ممکن اســـت به باغ صدارت عظما برسند.

هیتلر یونیفورمش را پوشید و اوا لباس عروسی آبی‌رنگش را. هیتلر اعلام کرد که همان روز خودکشی خواهند کرد.

بعد طبق معمول ناهارش را رأس ساعت سیزده صرف کرد. گرسنه بود. وقتی به سالاد رسید، به یاد گتورگ الزر افتاد. بدلش، آلمانی‌ای میانمایه‌ای که در اردوگاهی زندانی شده بود. تماس کوتاهی گرفت و دستور اعدامش را داد. وقتی این کار انجام شد، با اشتهای مضاعف به غذا خوردن ادامه داد.

مشـــغولِ صرف دسر بودند که ماگدا گوبلز[1] سراسیمه وارد شد و با نهایت تأثر بنا کرد به التماس از هیتلر که به بچه‌هایش آسیبی نرساند و شوهرش را قانع کند از نیتش دست بردارد.

« خانم گوبلز، آنچه گفته شده، گفته شده. »

او را کنار زد و رفت، تا در دفترش خلوت کند. اوا هیتلر هم فوراً به دنبالش رفت.

---

1. Goebbels, Magda (1901- †1945)

همه پشت در منتظر ایستاده بودند. گوبلز، بورمان[1]، آکسمان[2]، خدمتکار، و بقیه‌ی ساکنان پناهگاه گوش تیز کرده بودند. بی‌فایده بود. سر و صدای موتورهای دیزلی نمی‌گذاشت صدایی شنیده شود. فریادهای شاد بچه‌های گوبلز هم که نمی‌دانستند دارند شام آخرشان را با منشی‌ها می‌خورند، به این سر و صداها اضافه شده بود.

بعد از ده دقیقه خدمتکار پیشقدم شد و در را باز کرد.

اوا هیتلر به پهلو افتاده بود. بوی وحشتناک سیانور می‌داد.

از هیتلر بی‌وقفه خون می‌ریخت، تپانچه‌اش کنار پاهایش روی زمین افتاده بود.

ساعت پانزده و بیست و نه دقیقه بود.

***

آدولف هـ عزیز،

چه قدر خوشحال شدم که بالاخره امروز یکشنبه تو و سوفی را بعد از آزمون‌هایی که در پاریس به آن‌ها مبتلا شده بودید، دوباره کنارم دیدم. بیش از هر چیز، محبتی که میان تو و سوفی برقرار است، به من ثابت می‌کند که سوفی از چه آزمون سختی جان به در برده است، و در آینده پیش از این‌که دلبسته‌ی کسی شود، او را با خصوصیات اخلاقیشان خواهد سنجید و نه رنگ و لعاب ظاهرش. دست‌کم خواهر قدیمی‌ات که آرزو می‌کند این‌طور باشد. تا آنجا که به سوفی و رمبرانت مربوط می‌شود، بهتر است آن‌ها خیال کنند که خیانت و قطع رابطه‌ی هاینریش فقط به تو برمی‌گردد. حقیقت به وقتش بر آن‌ها آشکار خواهد شد. برای تو که انتخاب دیگری نداشتی، حقیقت خیلی زودتر از آنچه باید، در هیبت بحران نمایان شده است. حقیقت برای آن دو هم خیلی زود به وقتش آشکار خواهد شد، درست وقتی در شبی تابستانی در لحظه‌ای خاص رازهایی را چون هدیه‌ای میانتان رد و بدل می‌کنید.

در دیدار دوبارمان فرصت نشد درباره‌ی هاینریش حرف بزنیم.

تا آنجا که من می‌بینم، قابیل، یهودا یا هاینریش تو هیچ کدام خائن نیستند. آن‌ها در وهله‌ی اول هیولا هستند، و خیانت یکی از ابعاد هیولا بودنشان است.

---

1. Bormann, Martin (1900- 1945)

2. Axmann, Artur [Erich Siewert] (1913- †1996)

هیولا چیست؟ انسانی است که همیشه مرتکب بدی می‌شود.

آیا آگاه است که مرتکب بدی می‌شود؟ نه، اغلب اوقات نه. گاهی وقت‌ها بله، اما این آگاهی تغییر چندانی در اوضاع نمی‌دهد. چون هیولا، غول درون، در نظرش این‌طور توجیه می‌کند که هرگز قصد بدی نداشته، فقط بد آورده است.

بـا آن‌که بدی‌های زیـادی در این دنیا اتفاق می‌افتد، هیـچ کـس به عمد بدی نمی‌کند. هیچ کـس به عمد بد نیست، حتا بزرگ‌ترین خائنان، شرورترین جنایتکاران یا خون‌آشام‌ترین دیکتاتورها. هر کس خیال می‌کند دارد کار خیر می‌کند، یا دست‌کم قدمی در خدمت به آنچه خیر می‌داند، برداشته است. وقتی به آن‌ها ثابت می‌شود که این خیر به زیان دیگران تمام می‌شود، درد، رنج و ویرانی به بار می‌آورد، می‌گویند کاری اسـت که شده و قصدشان این نبوده اسـت. همه‌ی آدم‌های شرور دست‌های پاکی دارند. من به قدر کافی برای زندانیان زندان‌های پروس کار کشیشی کرده‌ام که به تو بگویم: آدم شـرور با قلبی مطمئن در آیینه خیره می‌شـود، خودش را دوست دارد، خودش را تحسـین می‌کند، توجیه می‌کند، او خیال می‌کند ـ تا وقتی طناب دار به گردنش نیفتاده ـ بر مشـکلاتی فائق آمده اسـت که غلبه‌ی بر آن‌ها کار هر کسی نبوده است. چه بسا خودش را قهرمان بداند.

هاینریش این‌طور موجودی است. برای او فقط منافع و لذت‌هایش مهم است. خیر از نظر او یعنی همین. و تا وقتی سـرش به سـنگ نخورد، دست‌بردار نیست. او کارهای بد زیادی خواهد کرد و نقاشی‌های خوب زیادی خواهد کشید.

تازه هاینریش یک آدم خبیث معمولی است. بدتر از او هم هست.

بـه اعتقـاد من دو نوع هیولا در این دنیا وجـود دارد: آن‌هایی که فقط به فکر خودشـان هسـتند، و آن‌هایی که فقط به فکر دیگران هسـتند. به عبارتی، *آدم‌های شـرور خودخواه* و *آدم‌های شـرور فداکار*. هاینریش از دسته‌ی اول است، چون به لـذت و موفقیت خودش بیش از هر چیز بها می‌دهـد. البته با تمام این اوصاف، در بدی به گرد پای گروه دوم هم نمی‌رسد.

شـرورهای *فداکار* باعـث بزرگ‌ترین ویرانی‌ها می‌شـوند، چـون هیچ چیز جلودارشـان نیسـت، نه لذت و نه شکم‌سـیری، نـه پول و نه شـهرت. چرا؟ چون شـرورهای *فداکار* فقط به فکر دیگران هسـتند. آن‌ها از دایره‌ی شرارت فردی پا را فراتر می‌گذارند، به مقام‌های بالای دولتی می‌رسـند. موسـولینی، فرانکو یا استالین سرشار از احساس رسالت‌اند. از نظر خودشان آن‌ها به چیزی جز مصالح مردم فکر نمی‌کننـد. آن‌ها یقین دارند که کار خوبی می‌کنند، وقتی آزادی‌ها را سـلب می‌کنند،

وقتی مخالفانشـــان را به زندان می‌اندازند، یا حتا وقتی آن‌ها را اعدام می‌کنند. آن‌ها ســـهم دیگران را نادیده می‌گیرند. آن‌ها ســـر در آرمان‌هایشـــان دارند و پا در خون. بـــه آینـــده خیره شـــده‌اند، عاجز از این‌که آدم‌ها را به چشـــم آدمـــی ببینند. آن‌ها به رعایایشان آینده‌ای بهتر را بشارت می‌دهند و در عوض زندگی را بر آن‌ها ناگوارتر می‌کنند. و هیچ چیز، هیچ چیز، جلودارشـــان نخواهد بـــود. چون از پیش حق را به خود داده‌اند. آن‌ها می‌دانند. ایده‌های آن‌ها نیـــت که مردم را به کشتن می‌دهد، بلکه رابطه‌ای است که میان آن‌ها و ایده‌هایشان برقرار است: یعنی یقین.

انســـانی که به خود یقین دارد، انـــانی مســـلح است. انســـان به خود مطمئن، در صورت مواجه با مخالفت، در چشـــم برهم زدنی به یک جانی بدل می‌شـــود. او تردید را می‌کشـــد. یقینش به او قدرت می‌دهد که بی‌هیچ ملاحظه‌ای نه بگوید. او با آتش‌افکن فکر می‌کند. او با اصول و توپ و تفنگ موافق است.

بـــه همین خاطر، آنچه فاجعه به بار می‌آورد، ربطی به هوش یا حماقت ندارد. کم‌توان ذهنی که تردید دارد، کمتر از احمقی که به یقین رســـیده خطرناک اســـت. هر کس ممکن است اشتباه کند، چه نابغه چه کم‌توان ذهنی، و نفس اشتباه کردن نیست کـــه خطرناک اســـت، بلکه تعصب آن آدمی اســـت که خود را بـــری از خطا می‌داند. *شرورهای فداکار*، که به دکترین، به نظام روشنگری، یا به عقیده‌ای مجهزند، می‌توانند بشـــریت را به منتهای جنون رهبانیت ســـوق دهند. آن‌که می‌خواهد فرشـــته بسازد، حیوان تحویل می‌دهد. من من‌می‌ترســـم، آدولف، من می‌ترسم، زیرا هنوز ادامه دارد. من از آن فاجعه‌ای می‌ترسم که آن‌ها به یاری پیشرفت روزافزون سلاح‌ها و فناوری خبررسانی ممکن است به بار بیاورند. من از قجایعی می‌ترسم که همه چیز را ویران کنند و راه بازگشتی برای بشریت نگذارند. حمام‌های خون، ویرانه‌ها . . .

تو به خدا اعتقاد نداری، آدولف؟ من، من به شیطان اعتقاد ندارم! چون نمی‌توانم هیچ روح شروری را تصور کنم که بدی را به خاطر بدی انجام دهد. نیت شر خالص وجود ندارد. هر کس می‌کوشـــد خودش را قانع کند که دارد کار خیر انجام می‌دهد. شـــیطان همیشه خودش را فرشـــته فرض می‌کند. و این چیزی است که من از آن تا این حد واهمه دارم. شـــاید روزی نوبت به مرد فقیری برســـد که از فرط اســـتیصال عقل از دســـت بدهد، بینوایی که بخواهد مثل خدا کار خیر کند، یا چه بســـا فراتر از آن، اصلاح‌گر و آتش‌افروزی، شـــیطانی، زاده‌شـــده از چالش با خدا، شیطانی از سر رشک‌ورزی با خدا، شیطانی بزرگ، کمدین بی‌قواره، و دلقک.

راســـتی برای گفتن چه چیزی این همه دست و پا می‌زنم؟ همان‌طور که مادرم

زمانی می‌گفت، من تخیلی دارم که مثل شیر کف می‌کند، و گاهی وقت‌ها در دنیاهایی سیر می‌کنم، که به یقین وجود ندارند. شاید به همین خاطر تا این اندازه سرسختانه به خدا اعتقاد دارم. تخیل جوشان من . . .

یکشنبه‌ی آینده، بی‌صبرانه منتظر آمدنت هستم، مشتاق دیدار،

خواهر ارادتمندت لوتسی

بعدالتحریر: خیلی نگران پدرخانمت، یوزف روبینشتاین، هستم. لطفاً خبری به من بده تا خیالم راحت شود.

***

ششم اوت ۱۹۴۵. امریکایی‌ها اولین بمب‌های اتمی را روی هیروشیما[1] می‌اندازند.

نهم اوت ۱۹۴۵. دومین بمب اتمی روی ناگازاکی[2] فرود می‌آید و شهر زیر انفجار اتمی با خاک یکسان می‌شود.

آمار می‌گیرند. به جز جسد خاکسترشده‌ی آدولف هیتلر و اوا بروان، که در باغ کاخ صدارت عظما پیدا می‌شوند، ۵۵ میلیون نفر در جنگ کشته شده‌اند. ۸ میلیون نفرشان آلمانی و ۲۱ میلیون نفرشان سربازان و شهروندان عادی از تمام ملیت‌های اتحاد جماهیر شوری هستند. به این تعداد ۳۵ میلیون مجروح و ۳ میلیون مفقودالاثر هم اضافه می‌شود.

***

دوقلوها، سوفی و رمبرانت، هنوز برای مراسم تشییع کنار تابوت پدربزرگشان در اتاقی با پرده‌های آویخته‌ی سنگین ایستاده بودند. صفی طولانی از آدم‌های خاموش و سیاه‌پوش در مقابل خانه‌ی یوزف روبینشتاین منتظر بودند تا بلکه برای آخرین بار به دوستشان ادای احترام کنند.

آدولف هـ و سارا به تاریک‌ترین گوشه‌ی خانه پناه برده بودند، به اتاقکی زیر پله‌ای که به شوخی اسم سالن بازی را رویش گذاشته بودند، جایی که خاندان روبینشتاین نسل اندر نسل کتاب‌های قصه، مجموعه‌ی تصاویر درآمده از کالاهای خریداری‌شده، عروسک‌ها، اسب‌های تَتویی، عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی و لباس‌های پریان را در آن چپانده بودند. سارا و آدولف روی میز بیلیارد مشغول معاشقه بودند.

---

1. Hiroshima 2. Nagasaki

وقتی سارا گیج و درمانده از اتاقی که پدرش در آن آرمیده بود بیرون زد، آدولف فکر دیگری به ذهنش نرسیده بود. اول با او آرام اشک ریخته بود، بعد گونه‌هایش را بوسیده بود، بینی‌اش را لای موهای آکنده از طعم و رنگ انواع عسلش فرو برده بود، و حس کرده بود که چقدر مثل همیشه در برابر پیکر لطیف و نیرومندش بی‌پناه است، از صمیم قلب او را بوسیده بود و بعد در گوشش گفته بود: « بیا. »

سارا خیلی زود فهمیده بود که چه می‌خواهد و چه فکری برای بازگرداندنش به زندگی در سر دارد. بی‌مطلی تسلیمش شده بود، شکم به شکم، همچنان می‌گریست، از طرفی برای پدرش اشک می‌ریخت که از پیشش رفته بود و از طرف دیگر برای شوهرش که او را می‌پرستید. میان رنج و لذت، احساس کرد از زندگی سرشار شده است.

یوزف رویینشتاین با زخمی بر پیشانی از سفرش به فلسطین بازگشته بود. در منازعه‌ای خونین میان کشاورزان یهودی و عرب سنگی به پیشانی‌اش خورده بود. و البته زخمی عمیق‌تر پشت این زخم پنهان بود: در سرزمین مقدس دریافته بود که رؤیایش هرگز به حقیقت نخواهد پیوست. اسرائیل در سرزمین فلسطین، تأسیس دولتی یهودی، کاری که شصت سال توش و توانش را بر سر آن گذاشته بود، از همه‌ی این‌ها وَرَمی دردناک بر جمجمه‌ی بینوایش مانده بود. بریتانیایی‌ها که قیمومیت بر فلسطین را داشتند، زیر فشار عرب‌ها که دیگر تحمل سازش با یهودی‌ها را نداشتند، سهم مهاجرت یهودی‌ها را محدود کردند. حتا لهستانی‌ها و روس‌ها را از مدتی قبل از لب مرز جواب کرده بودند. با تمام امیدواری‌ها، علی‌رغم فعالیت سیاسی جنبش صهیونیزم و مبالغ هنگفتی که توسط حامیانی مثل خاندان روتشیلد هزینه شده بود، اوضاع به بن‌بست رسیده بود، و مثل روز روشن بود، که این ایده هم در قبرستان آرمانشهرها دفن خواهد شد.

به برلین که رسیدند، هنوز میریام رویینشتاین نمی‌دانست چه ضربه‌ی سنگینی به شوهرش وارد شده است. به گذاشتن کمپرس روی ورمش بسنده کرد و با صداقتی معصومانه آهی کشید و گفت: « چقدر خوشحالم که دوباره در برلین هستیم. فلسطین، جای دلگیری است. »

یوزف مرده بود و میریام تحت تأثیر رنج و داروهای خواب‌آور دکتر ویتسمان[1] در عالمی دیگر سیر می‌کرد.

---

1. Wiezmann

PersianPDF.com

در همان لحظه، سارا و آدولف در اوج لذت بودند و روی ماهوت سبزی که بوی نا می‌داد، غلت می‌زدند.

سارا گفت: «خواهش می‌کنم، مرا تنها نگذار، این تنها خواهشی است که از تو دارم: مرا تنها نگذار!»

یک هفته بعد خواهر لوتسی، با خاکستردانی در کیفش، راهی فلسطین شد. به سارا قول داده بود که خاکستر پدرش را بر خاک سرزمین رؤیاها و ریشه‌هایش بریزد.

***

روزنامه‌های سراسر دنیا عکس‌هایی از کوه جنازه‌های اردوگاه‌های آوشویتس[1]، داخائو[2]، بوخنوالد[3] را منتشر می‌کنند. افکار عمومی به خشم می‌آید. تعداد یهودی‌های کشته‌شده را بالغ بر ۶ میلیون نفر تخمین می‌زنند.

هولوکاست[4] چنان مردم را خشمگین کرده، که هر سیاست ضد یهودی را مذموم و غیرقابل قبول می‌شمارند. قرار می‌شود به داد بازماندگان برسند. سازمان ملل متحد که با هدف تأمین صلح بر روی سیاره بنیان گزارده شده، به درخواست صهیونیست‌ها گوش می‌دهد و طرح تقسیم فلسطین را تصویب می‌کند.

در چهاردهم ماه مه سال ۱۹۴۸ تولد اسرائیل، دولت یهودی جدید اعلام می‌شود.

***

شامپاین. فریاد. صدای برق دوربین‌ها. هورا. فریادهای نوش باد. رقص. چند قطره اشک. هورا. آواز.

دو جشن عروسی با هم برگزار می‌شد. دوقلوها اصرار کرده بودند که مراسم عروسی هر دوشان در یک روز برگزار شود. رمبرانتِ فیزیکدان با خانم فیزیکدانی ازدواج می‌کرد که در سالن سخنرانی دانشگاهش در برلین با او آشنا شده بود. سوفی با مردی امریکایی، و دستیار کارگردان در شرکت سهامی اونیورزوم فیلم[5] در بابلزبرگ[6].

---

1. Auschwitz
2. Dachau
3. Buchenwald
4. Holokaust
5. UFA, Universum Film Aktiengesellschaft.
6. Babelsberg

« همه چیز زندگی دارد هر روز یکدست‌تر می‌شود. »

نویمان با دیدن کیک عروسی شبیه همه‌ی کیک‌های عروسی که در همه‌ی قنادی‌ها، در همه جای آلمان درست می‌شد، این جمله را زیر لب گفته بود.

آدولف به دوستش لبخند زد.

« چه بهتر. »

نویمان پیرمرد خوش‌بر و رویی می‌شد، اگر چیزی در او فرو نمی‌ریخت. او از روسیه برگشته بود و دیگر هم قصد رفتن به آنجا را نداشت. در آغاز دهه‌ی شصت، رژیم کمونیستی به دلیل نارضایتی مردم از هم فرو پاشیده بود. ملت از فقر و کمبود آزادی‌ها به ستوه آمده بود. نظم مستبدانه با آشوب آزادی‌خواهی به هم ریخته بود و شکست بولشویسم روشن‌تر از همیشه بود. نویمان به سیاستمداری بی‌رسالت تبدیل شده بود، و مثل قایقرانی بی‌قایق راه به جایی نمی‌برد.

آدولف دوباره گفت: « چه بهتر. زنده باد چیزهای معمولی! »

نویمان رو ترش کرد و گفت: « اوه، خواهش می‌کنم. سعی نکن قانعم کنی که تو معمولی هستی، آدولف ه »

« نه، اما تصمیم گرفته‌ام از این به بعد معمولی باشم. »

نویمان شانه بالا انداخت. دیگر از ایدئولوزی‌بافی خسته شده بود و چندان حوصله‌ی جر و بحث نداشت.

آدولف پرسید: « حالا می‌خواهی از کجا امرار معاش کنی؟ »

« حقوق بازنشستگی‌ام به عنوان فعال حزبی برقرار است. حزب کمونیست همچنان در آلمان پابرجا خواهد ماند. در آلمانی که مدام به راست گرایش دارد، کمونیسم جایگاه مهمی خواهد داشت. »

« آه، تو داری اغراق می‌کنی. ما داریم در یک دموکراسی واقعی زندگی می‌کنیم. »

« بله، اما دموکراسی‌ای که راست‌ها افسارش را در اختیار دارند، با تمایلات راستی. آدولف جان، آلمان هرگز چیزی جز این‌که هست نخواهد شد. »

آدولف در جواب به گفتنِ « هرگز نگو، هرگز » بسنده کرد.

رمبرانت و همسرش آمدند تا با مسن‌ترها چاق‌سلامتی کنند. نویمان بعد از رفتنشان، مدت مدیدی به منحنی‌های بدن عروس خیره شد.

زیر لب گفت: « بدک نیست، خانم فیزیکدان. تو چه، فکر نمی‌کنی همبستر شدن با زنی که به قدر تو می‌فهمد هیجان‌آور نیست؟ »

« این همان اتفاقی است که برای اغلب مردها می‌افتد و خودشان خبر ندارند. »

« راستی می‌دانی رمبرانت و آن جفت نابغه‌ی ریاضیاتش به من چه گفته‌اند؟ این‌که تحقیقاتی که با بور و هایزنبرگ دنبال می‌کنند، دارد خوب پیش می‌رود و به زودی امکان ساخت بمب اتمی محقق خواهد شد که تا شعاع ده‌ها کیلومتری هر تنابنده‌ای را نابود می‌کند. اگر دولت اعتبارات بیشتری در اختیارشان می‌گذاشت، تا به حال به نتیجه رسیده بودند. »

« اگر اشتباه نکنم، برای امتحان کردن این بمب باید یک جنگ تمام‌عیار راه بیفتد. »

« دقیقاً. صلحی که بعد از جنگ کوتاهمان با لهستان به دست آمد، اصلاً برای توسعه‌ی سلاح‌های جدید خوب نیست. همه‌ی دانشمندان چشم‌انتظار یک جنگ هستند . . . »

آدولف آهی کشید و گفت: « اگر این‌طور است، امیدوارم من تا آن وقت مرده باشم. »

***

جنگ سرد. فارغ از آسیب‌های فراوانی که جنگ به زندگی انسانی زده است، اتحاد جماهیر شوروی به قدرتی جهانی بدل می‌شود و علی‌رغم خواست ایالات متحده بر بلوک در حال تکوین شرق با قدرت تمام حکومت می‌کند. چین به حکومتی کمونیستی تبدیل می‌شود، و بسیاری از کشورهای اروپای میانه به اقماری بلشویستی تبدیل می‌شوند.

به همین دلیل، ایالات متحده‌ی امریکا در سراسر دنیا با کمونیسم مبارزه می‌کند و از این رهگذر حامی حکومت‌های مستبد می‌شود.

آلمان تجزیه می‌شود: غرب آلمان براساس مدل دموکراسی سرمایه‌داری، آلمان شرقی براساس الگوی کمونیستی دموکراسی خلقی اداره می‌شود. برلین، پایتخت سابق آلمان، هم تقسیم و با سیم خاردار مرزگذاری شده است. پس از دوران هیتلر وجدان آلمانی‌ها همچنان معذب، آکنده از شرم و درماندگی است.

***

حالا زندگی به نظرش شتاب بیشتری گرفته بود.

برلین زیر بار ۸ میلیون جمعیتش از نفس افتاده بود. مملو بود از سر و صدای اتومبیل‌ها و سوت کارخانه‌ها. هر شب تابلوهای نئونی بزرگش نورافشانی

می‌کردند و جهانگردهایی را که از سراسر دنیا به دیدن پایتخت اروپا آمده بودند، شگفت‌زده می‌کرد. برلین از پاریس و لندن پیشی گرفته بود. هر ماه یک انقلاب هنری. پاتوق‌های هنری پر بود از جمعیت کنجکاوی که می‌خواستند با هنر آوانگارد آشنا شوند، در عین حال که در سالن‌های بزرگ تئاتر با رپرتوارهای سنتی‌شان، جای سوزن انداختن نبود. پابلزبرگ با هالیوود رقابت می‌کرد، و تصویر هر دو ستاره‌ی رقیب، یکی زارا لیاندر[1] موخرمایی و دیگری مارلنه دیتریش[2] موطلایی روی بیلبوردهای تبلیغاتی بود. روسپی‌خانه‌ها، زن‌هایی با رنگ پوست‌های مختلف را عرضه می‌کردند. راننده‌تاکسی‌های شهر به زبان‌های روسی یا سوئدی حرف می‌زدند. می‌شد غذاهای چینی، ژاپنی، ایتالیایی، فرانسوی، یونانی یا ترکی خورد. و می‌شد، هیچ طرفی از این همه رفاه نبست، مثل بی‌خانمان‌های بسیاری که بهره‌ای از ثروت آلمان نبرده بودند، و شب‌ها را زیر لامپ‌های نئونی برلین با بدبختی سر می‌کردند.

آدولف هـ روز و شبش را گم کرده بود.

سارا را از دست داده بود. سرطان ریه، خیلی ناگهانی کارش را ساخت، و قطعاً در اثر بخارات شیمیایی که تمام عمرش در کارگاه عطرسازی‌اش تنفس کرده بود.

آدولف هـ بار دوم بیوه‌ی زنی جوان‌تر از خود شده بود.

دیگر عشقی نداشت. برایش دردناک بود. پیری را پذیرفته بود.

دنیای پرتب و تاب و مملو از مواد مصنوعی به او می‌فهماند که در قرن نوزدهم به دنیا آمده است. نقاشی‌اش دیگر علاقه‌ی کسی را برنمی‌انگیخت. هنر واقع‌گرا مرده بود. بازار پر بود از انواع و اقسام هنرهای انتزاعی. سبک روز، سبک معروف به «انتزاعی ماتریالیستی» که سردمدارش هاینریش بود. او هر روز خدا با مطبوعات دنیا مصاحبه داشت و افاضات تهدیدکننده‌اش را یکی از یکی اغراق‌آمیزتر و احمقانه‌تر ــ و البته چون کسی به کسی نبود، گاهی هم با هم متضاد از آب در می‌آمدند ــ در بوق می‌کرد. هاینریش بی‌شک هنر واقع‌گرا را راهی قبرستان کرده بود و پس از آن‌که جنبش سوررئالیسم آخرین نفس‌هایش را کشیده بود، بهانه‌ای به دستش افتاده بود که استاد و دوست سابقش را با بر سر زبان انداختن عبارت «آدولف هـ اولین و آخرین سوررئالیست» لجن‌مال کند. البته پیدا بود که نقاشی‌های آدولف هـ دیگر ارزش چندانی نداشتند. آن‌هایی که همچنان شیفته‌ی آثار او بودند و اینجا و آنجا آن‌ها را به نمایش می‌گذاشتند و لاجرم برچسب به‌روز نبودن به

---

1. Leander, Zarah (1907- 1981)
2. Dietrich, Marlene (1901- 1992)

پیشانی‌شان می‌خورد، دست‌بالا جز بد و بیراه چیزی نصیبشان نمی‌شد.

آدولف این اوضاع را به ریشخند می‌گرفت. آن‌قدر عمر کرده بود که برگشتن ورق روزگار را بارها دیده باشد. هرگز عقیده نداشت که شاهکاری خلق کرده است، و بعد از مرگ سارا هم بلافاصله قلم را زمین گذاشته بود، این بار برای همیشه.

همان روز تلگرافی برای سوفی فرستاد و در آن نوشت که دعوتش را برای مهاجرت به ایالات متحده‌ی امریکا می‌پذیرد.

درست همان روز آلمانی‌ها اولین ماهواره را به مدار زمین می‌فرستادند، و به همین خاطر آدولف نتوانست با رمبرانت که در این پروژه همکاری می‌کرد، تلفنی حرف بزند.

***

در نیمه‌ی دوم قرن بیستم، پنجاه درصد دریافت‌کنندگان جوایز نوبل از ایالات متحده‌ی امریکا بودند، البته دانشگاه‌های ایالات متحده در حکم مأمنی برای دانشمندان و اساتیدی درآمده بود که توانسته بودند از تعقیب حکومت هیتلری جان سالم به در ببرند.

***

« زندگی در امریکا یعنی زندگی در شهرستان. و پیری یعنی شهرستانی بودن. پس اینجا به من خوش می‌گذرد. »

آدولف هـ می‌خواست با این حرف‌ها حرص نومهایش را دربیاورد، اما این نیش و کنایه‌ها پیش آن کالیفرنیایی‌های جوان که تا به حال پایشان را از لس آنجلس دورتر نگذاشته بودند، خریدار نداشت.

نفس شور دریا صورتش را داغ می‌کرد. روی کانایه به بدنش کش و قوس می‌داد و خود را عین مارمولکی حس می‌کرد. او سادگی روستایی طبیعت را دوست داشت و مردم آنجا را: آبی دریا، گویی از تیوب رنگ روغن بیرون آمده بود، شنْ شنی‌رنگ بود، افقْ افقی بود، مرد شیرفروش به شادی مرد شیرفروشی بود، باغبان به زیبایی باغبان بود، کلفت خانه‌ی مکزیکی با موهایی نرم شبیه مریم مقدس باکره بود. به او در این دنیای کلیشه‌ها خوش می‌گذشت. حتا نومهایش، سه فرزندِ سوفی و جان[1]، به نومهای توی تصاویر کتاب‌ها شبیه بودند: سالم، سرزنده و با ادب. آن‌ها

---

1. John

برای پدربزرگشان احترام فراوانی قائل بودند. جون توی پیادەروهای سانتا مونیکا[1] چاپ سنگی‌هایی فروخته می‌شد که از روی نقاشی‌های قدیمی او تهیه شده بود. دامادش را به این متهم می‌کرد که پولش را توی این کار سرمایه‌گذاری کرده، و در عوض وقتی چیزی در این‌باره به او می‌گفتند فقط نیشخندی تحویلشان می‌داد.

سوفی به آدم و عالم قسم خورده بود که: « نه، بابا. ناشر این چاپ سنگی‌ها اهل نیویورک است. آنجا این نقاشی‌ها خوب فروش می‌روند. »

« بله، بله، چه خنده‌دار. لابد تمام باتوان یهودی نیویورک و لس آنجلس دلشان می‌خواهد یک اثر از آدولف هـ بالای کاناپه‌هایشان آویزان باشد، نه؟ »

« دقیقاً. و همه جا حرفش است. من مطمئنم که این باعث می‌شود قیمت تابلوهای اصلی بالا برود. »

« به هر صورت، برایم هیچ اهمیتی ندارد. »

وقتی کوچک‌ترین نوه‌اش، یاب، برایش یک نسخه‌ای چاپ سنگی از پرتره‌ی یازده و نیم را با عنوان *شمایلش در هیبت زنی غول‌پیکر* را آورد، شانه‌های استخوانی پیکر سالخورده‌اش بنا کردند به لرزیدن و بعد به هق‌هق افتاد.

از سوفی که سعی می‌کرد آرامش کند، پرسید: « چه مرگم شده؟ چرا این تصویر تا این حد منقلبم می‌کند؟ کاش حقیقت داشت و بعد از مرگ همه همدیگر را می‌دیدند . . . »

« شاید بدر، شاید. »

لبخندی زد و فین کرد. مرغ‌های دریایی در دوردست انگار خال‌رنگ‌هایی بودند که او تازه روی بوم گذاشته بود. لوتسی فرسنگ‌ها از او دور بود، در افریقا. او ارواح را به همه چیز ترجیح می‌داد.

« به هر حال، من خیلی دیر می‌رسم. آن بالا در آسمان نه مادر تو و نه یازده نگاهی به یک مشت استخوان پیر مثل من نخواهند انداخت. »

***

یک حراجی مخفی در نورنبرگ. نقاشی آبرنگی با امضای « آدولف هیتلر ۱۹۳۳ »، که منظره‌ای در بایرن را به تصویر کشیده بود، به قیمت بی‌سابقه‌ی ۸ هزار مارک فروخته می‌شود. یک پیش طرح است، خریدار مایل است ناشناس بماند.

---

1. Santa Monica

***

کسی که در ۲۱ ماه ژوئن ۱۹۷۰ در ساعت هفده و بیست و نه دقیقه به عنوان اولین انسان پا بر ماه می‌گذارد، آلمانی است. فضانورد کورت ماکارت[1] با موشک زیگفرید بر روی ماه فرود آمده بود، و میان دهانه‌های آتشفشان جست‌زنان می‌گشت. تمام ایستگاه‌های تلویزیونی دنیا این تصاویر تاریخی را پخش می‌کنند. این تصاویر حکایت از پیشرفت فنی بشریت در قرن بیستم می‌کرد و همین‌طور از قدرت آلمان، ثروتمندترین ملت دنیا. آلمان باز هم پیروز شده بود، اما این بار پیروزی صلح‌آمیز، که آسیبی به ملت‌های دیگر نمی‌رساند.

روز ۲۱ ژوئن ۱۹۷۰، آدولف هـ در سانتا مونیکا، در لس آنجلس، در خانه‌ی دخترش در حلقه‌ی نزدیکانش، جان سپرد. او هم وقتی دچار حمله‌ی قلبی شد، داشت بر صفحه‌ی کوچک تلویزیون فتح فضا را تماشا می‌کرد. سوفی در نامه‌ای به رمبرانت نوشت که مطمئن است پدر می‌دانسته در شرف مرگ است. به آسمان صاف رو کرده بود و در چشم‌های آبی روشنش برقی از بی‌قراری درخشیده بود، بی‌قراری مردی برای رسیدن به زنی محبوب، برای قرار عاشقانه‌ی بعدی‌اش.

---

1. Makart, Kurt

ژوئن ۱۹۷۰

پدر و مادری کودکشان را به سینما می‌برند. کودک انتظار دارد طبق معمول حیوانات سخنگو، گل‌های آوازخوان، یا اسب‌های آبی را که با شترمرغ‌ها می‌رقصند بر پرده ببیند؛ اما خبری از انیمیشن‌هایی نیست که ده سالی بود، هر سال او را به تماشایشان می‌آوردند. در عوض تصاویری سیاه و سفید بر پرده افتاده است، تصاویری ناواضح با صدایی بد، حتا بدتر از فیلم‌های خانوادگی‌شان. سر درنمی‌آورد. مردی سبیلو با نگاهی خیره به همان زبانی فریاد می‌زند که مادربزرگ الزاسی‌اش حرف می‌زند، بله، دقیقاً همان زبان است، با این تفاوت که صدای مرد از لطافت بسیار کمتری برخوردار است و بسیار تحکم‌آمیزتر است. طوری است که آدم را ترغیب به برخاستن و فرمانبرداری می‌کند. هنوز سر درنمی‌آورد. بعد نوبت تصاویری از غارت و چپاول می‌رسد، آتش و واگن‌های قطاری که آدم‌هایی را مثل گوسفند در آن‌ها می‌چپانند. کودک بیش از پیش گیج شده است. در آخر بمب‌هایی را می‌بیند که از هواپیماها پرتاب می‌شوند، انفجارهایی که مدام بزرگ و بزرگ‌تر می‌شوند، تا می‌رسند به زیباترین‌شان، ابر باشکوه و قارچ‌مانند انفجار اتمی. کودک ترسیده است و روی صندلی‌اش مچاله شده تا پرده را نبیند. اما تصاویر هنوز در خیالش زنده‌اند: اردوگاه‌هایی با حصار سیم خاردار، اسکلت‌هایی زنده با چشم‌هایی سیاه، اتاق‌های گاز و سپس انبوه جسدهای عریان، که هم نرم‌اند و هم خشک، و بولدوزر آن‌ها را با فشار به درون چاله‌ای می‌ریزد، یا خاک بر رویشان می‌ریزد. کودک دیگر حال خودش را نمی‌فهمد، نفسش تنگ شده است، می‌خواهد از سالن بیرون بزند،

نمی‌خواهد بداند که آیا دنیای واقعی همین است، نمی‌خواهد بزرگ شود، دلش می‌خواهد بمیرد.

شگفتا که بیرونْ آفتاب همچنان می‌تابد، رهگذران با پای خود راه می‌روند و دخترها لبخند می‌زنند. چطور می‌توانند؟

پدر و مادرش با چشم‌های سرخ و با لحنی مهربان به او می‌گویند، با آن‌که می‌دانستند تحمل این فیلم برایش چه اندازه دشوار خواهد بود، باز هم می‌خواستند که او آن را ببیند.

« این‌ها واقعاً اتفاق افتاده. این تاریخ سیاسی ماست. »

کودک با خود اندیشید، که پس سیاست این است، قدرتی که آدم‌ها برای این همه ستم کردن در حق هم دارند؟

« اما این یارو هیتلر، دیوانه بوده است، مگر نه؟ »

« نه، نه چندان دیوانه‌تر از تو یا من . . . »

« و آلمانی‌ها چی، آن‌ها هم دیوانه نبوده‌اند؟ »

« آن‌ها هم دم‌هایی بوده‌اند مثل تو و من. »

عجبا پس با این حساب انسان بودن، چیز مزخرفی است.

پدر ادامه می‌دهد: « انسان چیست؟ انسان محصول شرایط است، و حق انتخاب و تصمیم‌گیری دارد. هیچ کس نمی‌تواند بر شرایط غلبه کند، اما هر کس حق تصمیم‌گیری دارد. »

از آن روز به بعد کودک شب‌هایی دشوار و روزهای به مراتب دشوارتری پیش رو دارد. می‌خواهد بفهمد. بفهمد که آن غول، آن هیولا چیزی جز خودش نیست. موجودی فرابشری نیست، بلکه یکی است درست مثل خودش، که تصمیمات متفاوتی می‌گیرد. از آن روز به بعد کودک از خودش می‌ترسد، می‌داند که با موجودی خشن و تشنه‌ی خون زندگی می‌کند. نمی‌خواهد تا آخر عمرش به آن حیوان مجال بیرون جستن از قفسش را بدهد.

آن کودک نویسنده‌ی این کتاب است.

من نه یهودی‌ام، نه آلمانی و نه ژاپنی، و بعد از این اتفاقات هم به دنیا آمده‌ام؛ اما آوشویتس، ویرانی برلین و انفجار هیروشیما از همان روز بخشی از زندگی‌ام شدند و بر آن تأثیر گذاشته‌اند.

اگر آدولف هیتلر، بزرگترین جنایتکار جنگی قرن بیستم، پیش از ورود به ارتش، در دانشکده‌ی هنرهای زیبای وین پذیرفته می‌شد، چه سرنوشتی می‌داشت؟ در عالم هنر به کجا می‌رسید و رفتارش با خانواده، با هنرمندان و منتقدان و شاگردانش چگونه می‌بود؟

همین پرسش به ظاهر ساده و البته محال، دستمایه‌ی رمان شگفت‌انگیز آدولف ه دو زندگی است. امانوئل اشمیت از همین فرض آغاز می‌کند و نگاهی موشکاف و منصفانه به تاریخ قرن بیستم آن هم در آستانه‌ی جنگ جهانی دوم می‌اندازد. نویسنده دو روایت موازی را چنان زیرکانه و با تمام جزئیات حیرت‌انگیزش، همزمان به پیش می‌برد که هیچ‌گاه به دام نتیجه‌گیری‌های معمول کلیشه‌یی برای یافتن مقصر فاجعه نمی‌افتد. از نظر او همان‌قدر که آدولف مقصر است، نظام اجتماعی، سیاسی، فرهنگی، روشنفکران و مردم هم در پیدایی فاشیسم بی‌تقصیر نیستند. رفتار مزورانه‌ی متفقین هم کم از آتش‌افروزی‌های هیتلر و دار و دسته‌اش ندارد و اصولاً نویسنده در روند موازی دو روایتی که تا دوران معاصر امتداد می‌یابد، تا آخر، نظاره‌گری صرف و عاری از پیشداوری می‌ماند، که فقط می‌خواهد با اثرش پرتویی بر ناگفته‌ها و تاریکی‌ها بیندازد و بس. او هر دو آدولف ـ آدولف نقاش و آدولف جنگ‌سالار ـ را با بهره بردن خلاقه از رویدادهای تاریخی و تخیل بی‌بدیلش، از نو می‌سازد. جز این، اریک ـ امانوئل اشمیت در این رمان آیینه‌ای تمام‌قد پیش روی بشریت می‌گیرد، آیینه‌ای جادویی که هر دو روی ما را، آنچه هستیم و آنچه می‌توانستیم باشیم، به ما می‌نمایاند. و سرانجام، زندگی آدولف هیتلر بهانه‌ای است برای آغاز اودیسه‌ای شگفت‌انگیز، اودیسه‌ای که از ما آغاز و به ما ختم می‌شود.

نیلوفر